

نام کتاب : بن بست

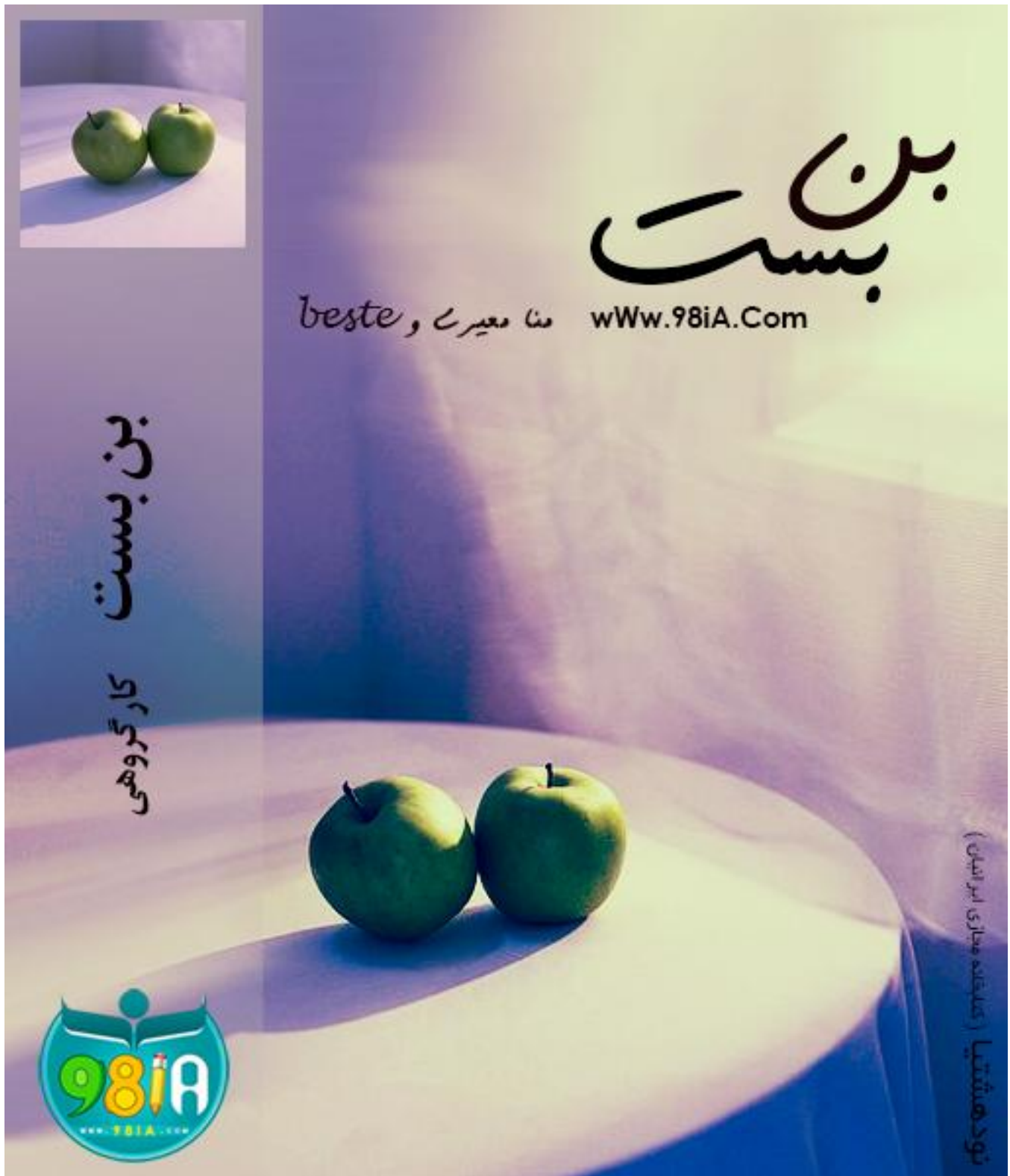
نویسنده : beste و منا معیری کاربران انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : hedyeh\_b کاربر انجمن نودهشتیا

آدم های دنیا خاکستری اند ... نه سفید نه سیاه ...  
 خوب هایی که زیر پوستشون خوب نیست و آدمهایی که همه بد میبینشون و اما درونشون آینه است.  
 بن بست ... بن بست نیست ... یه راهه به جایی که سرنوشت تو رو میبره ... یه مسیر پر از سنگلاخ ...  
 بن بست یه کوچه نیست ... ته قلب آدمهاست ...

زندگی زیباست؛ تماشا نیست ...

چرا زیبا نمیبینیم؟

چرا گاهی به پای این همه خوبی نمیشینیم؟

چرا با هم نمیخندیم؟

مگر دنیا چه کم دارد؟

بین آسمان آبی ست ...

بین دنیا آکنده از پاکی ست ...

و خوبی تا ابد پاینده میماند ...

تو باور کن!!!

همین کافیست!

به ساعت صفحه گرد دور مچش نظری انداخت و نگاهش را کلافه به اطراف چرخاند باید از این معطلی ده دقیقه ای دلخور می بود؟ نمی دانست سالها بود که دلخور بود از همه چیز از این معطلی همیشگی و شاید از خود زندگی؟!!!

منشی پشت میز خونسرد نشسته بود و با صدای بلند آدامس میجوید این ترق ترق آدامس زیر دندانهای این دخترک بی خیال شیک پوش هم عصبی می شد این صدای ورق خوردن مجله ای که توی دست دخترک بود هم ، از دقت دخترک مشخص بود که فال روزانه اش را میخواند شک نداشت؛ روزهایی بود که خودش هم این فال ها را دنبال میکرد همان روزهایی که منتظر همان سوار کار ماهر اسب سفید بود ، همان روزهایی که با سالهای خاله بازی کردنش با قابلمه های پلاستیکی خیلی هم فاصله نداشت ... همان روزهایی که منتظر بود تا قاب عکس صدفی داخل کمد با عکس کسی پر شود که عاشقش خواهد شد همان سالها ...

دستمالی از جیب پالتوی خاکستری رنگش در آورد و کف دست عرق کرده اش را خشک کرد فرداد هنوز هم نگران نگاهش میکرد ... نگران این کلمه؛ بود ... ز خیلی وقت پیش ... این کلمه از زمانی که آن طوفان به پا شد با اسم این آدم عجین شد باید به مرد بودنش تاکید می‌کرد؟ ... با نفرت نفسش را بیرون داد هرگز ... هیچ چیزی نفرت انگیز تر از مرد نبود ....

نگاهش به خاکستری پالتویش افتاد از کی تمام رنگها بی رنگ شدند؟ باید برای می‌شا هم پالتوی جدید می‌خرید زود قد میکشید چه قدر بین لباسهای دخترانه به دنبال لباسهای با رنگهای خنثی میگشت و چه قدر مغازه دار با تعجب نگاهش میکرد ... همان سالهایی که تازه تازه داشت میفهمید آن موجود همیشه گرسنه گریان ... همانی که به هیچ کس جز به خودش شبیه نیست به او احتیاج دارد همان سالها که هورمونهایش بر خلاف میلش عمل میکردند همان روزهای تنهایی که سینه اش از حجم شیر انباشته شده تیر میکشید و او لج میکرد دقیقا از همان سالها دیگر رنگ مفهومش را از دست داد ... فرداد کنارش بود ... آرنج را روی زانو تکیه داده بود و کمی به جلو خم شد نگاهش میکرد ... می خواست کاملا به نیم رخش مسلط باشد ... پوزخندی بی اراده روی لب هایش نشست ...

- من یه راه حل دیگه پیدا می‌کنم ... بهت قول میدم ترنج ... می‌تونم همین الان بلندش کنم تا از اینجا بریم ... ترنج ... عزیزم گوش میدی ... ؟  
چند سال بود که فرداد می‌گفت عزیزم ...

از همان اوایل که آمده بود یا طی این سالهانی دانست ... این یکی از حافظه اش رفته بود به درک ... دست به سینه نشست و تکیه داد به پشتی کاناپه ی چرمی مشکی ... راحت بود ... کم پیش می‌آمد جز صندلی های خانه ی خودش جای دیگری احساس راحتی کند ... اما این یکی راحت بود ... اذیتش نمی‌کرد ... نه جسمش و نه روان خسته اش را ...  
- ترنج، عزیزم ... بیا بریم.

- بعدسه سال شکنجه شدن ... بعد همه ی اتفاقاتی که گذشتم ... یکی پیدا شده که حقیقت و بهم بگه ... می‌فهمی؟

فرداد ... می‌خواه بهم بگه چی شده ... چرا شده ... تو ازم می‌خوای که از اینجا برم ...؟!  
با تحقیر نگاهش کرد ... این یکی دست خودش نبود ... نمی‌توانست کسی را بیشتر از چند کلمه و چند دقیقه تحمل کند ...

فرداد نگاهش میکرد ... بدون هیچ تغییری ... انگار که لحن صحبتش را نشنیده باشد ... خسته نمی شد ...  
 آنهمه صبوری ...؟! ...

- فقط یه هفته تحمل کن ... خودم تک تک اون آدم ها رو میندازم به پات ...

عصبی دستی به پیشانی اش کشید : تو این یه هفته قراره معجزه بشه و من نمی دونم ...؟! ... کمی سرش را جلوتر برد و غرید : اگر قرار به این بود کارها از راه ساده و بی در سر پیش بره چه لزومی داشت که من اون بدبختی ها رو بکشم ... برای تو یک هفته است برای من سه سال شکنجه ی شبانه روزی بود ... برای من دیدن لحظه به لحظه

بزرگ شدن میشا بود ... قد کشیدنش ... نفرت و کشتن و عشق کاشتن ... فکر می کنی برام راحت بود ...؟! فرداد با احتیاط دست هایش را گرفت ... تنها کسی بود که می توانست کمی نزدیک بودنش را تحمل کند :  
 آروم باش عزیزدلم ... باشه ... باشه ... هر چی که تو میخوای ... نلرز ... ترنج ...

میلرزید ... ؟ خیلی هم عجیب نبود ... داروهای صبحش را نخورده بود ... اعصابش میریخت به هم ... یک مرد کنارش نشسته بود ... همینکافی بود تا نخورده هایش را بالا بیاورد ...  
 دلش شور میشا را میزد ... یک هفته بود که آمده بودند ... خودش احساس غریبی داشت وای به روزمیشا که تنها هم مانده بود ...

دستش را از دست فرداد بیرون کشید : به نظرت میشا نهارش رو خورد؟؟

- مطمئنم بهش حواسش به میشا هست ...

- اینم که انگار ما رو گذاشته سر کار ...

فرداد کلافه نفسش را بیرون داد : بیا بریم ... ها؟ ... بریم نهار بخوریم ترنج ... بعد هم بریم خونه بهت قول میدم ...

وسط حرفش پرید از تکرار جملات بدش می آمد : اگه دوست داری میتونی بری من اینجام ...

منشی نگاه خونسردش را به آنها انداخت و با همان لبهای زیادی برجسته اش که زیاد هم به خودش زحمت باز کردنش را نداد گفت : ببخشید جلسه مهندس کمی طول کشید ...

ترنج به این عذرخواهی فکر هم نکرد استرسش برای تمام جملاتی که قرار بود رد و بدل شود بیشتر از این حرفها بود ... این ثانیه ها بیشتر از سه سال بود که کش می آمدند ...

هر چه قدر هم که میخواست نمیتوانست آن روز نیمه بارانی تهران را فراموش کند همان روزی که با آن لبخند دوست داشتنی زیبا تر هم شده بود ...

نا خواسته پوزخندی زد ... لبخند آن روزش برایش زیبا و جالب بود ... برای ترنج ۲۲ ساله آن زمان ... همان ترنجی که نمیدانست آن روز نیمه بارانی نه به آن رویا های در سر پرورنده ناشی از همان فال های روزانه ختم می شود نه به نصیحت های مادرانه عمه خانوم ... تمام آن ملاقاتها ختم میشود به یک هیچ و تمام ... در دفترش باز شد فرداد با التماس همیشگی نگاهش کرد مهمان مهندس که مردی حدود ۴۰ ساله بود با لبخند از در خارج شد برای این مرد که لااقل روز خوبی به نظر می آمد. منشی از جا برخواست و با مهمان مهندس خداحافظی گرمی کرد و بعد به سمت ترنج چرخید : شما بفرمایید ...

ترنج با پاهایی لرزان از جا بلند شد ... شاید این بار فال روزانه اش درست گفته باشد ...

هوای دفتر عطر خاصی داشت ... تلفیقی از چوب و چرم ... این عطر کمی تمرکزش را به هم میزد ... کمی یادآوری روزهایی را داشت که دیگر تمام شده بود ...

نفسی گرفت و از ورودی سالن داخل شد ... نور ملایمی از پرده های عسلی رنگ به داخل می پاشید ... این هم یک پوئن مثبت دیگر ... رنگی که بی اراده از آن همه استرس کم کرده بود ...

با دیدنش ایستاد ... رو به قسمت ورودی تکیه داده بود به میز کار بزرگش ... دست ها را در راستای بدن دو طرف میز گذاشته بود و نگاهش میکرد ...

باید سلام میکرد ... اما ترجیح داد ساکت بماند ... پاهای لرزانش را کشاند دنبال خودش و روی کاناپه ی تک نفره ای نشست ...

زیر نگاه خیره اش حس بدی داشت ... بدش نمی آمد عق بزند ... نفس عمیقی گرفت ... یکبار ... دوبار ...

- چیزی میخوری بگم برات بیارن ... !؟

سری تکان داد ... دستانش عرق کرده بود ... دستمالی بیرون کشید و کف دستش را پاک کرد ... صدای قدم هایش روی پارکت باعث شد سربلند کند ... داشت به این سمت می آمد ... حس بدی روی تنش نشست ... بی اختیار ایستاد ...

- میشه زودتر حرفات و بزنی ... من باید برگردم هتل ...

دلش نمی خواست نزدیکش شود اما شد ... به فاصله ی کفش هایشان نگاه کرد ... کمی عقب کشید ... پشت زانوهایش به لبه ی کاناپه چسبید ... مجبور شد بنشیند ...

لب زد : من آدم پرحوصله ای نیستم ... میشه بهم بگی چطور قراره کمکم کنی ... ؟!

- چی میخوری برات بیارن ... ؟!

پرحرص نگاهش کرد ... خونسرد سر تکیه داده بود به پشتی کاناپه : هنوز قهوه با شیر میخوری ... یا ترجیح میدی یه فنجون چای سبز بخوری برای تمدد اعصاب ...

برای رفع آن همه خونسردی پوزخند زد : چای ... حالا میشه حرف بزنیم ... ؟!

کمی سرش را روی شانه خم کرد : راجع به آشنائی دلپذیرمون یا شرایط امروز ... ؟!

دستانش خیس عرق بود ... از روی میز دستمال کاغذی ها را بیرون کشید و میان دستش مشت کرد : ازم خواستی بیانم اینجا تا تفریح کنی ... ؟!

نچی کرد و لبخند زد ... بیشتر به دهن کجی می ماند تا لبخند ...

- قبلا صبورتر بودی عزیزدلم ...

خواست بگوید قبلا زن امروز نبود ... اما سکوت کرد ... عصبی بود ... تمام تنش به عرق نشسته بود و منتظر بود از این وضعیت ... میل شدیدی به عرق زدن داشت ...

- چند وقت که برگشتی ... ؟!

پس بالاخره داشت شروع میکرد ... کمی گره ی شالش را شل کرد ... نفسی از یقه اش برداشت ... می ترسید با آنهمه اضطرابی که داشت عرق تنش تند شده باشد.

...

- ترنج ... ؟!

سربلند کرد و کمی دیگر عقب کشید ... چه لزومی داشت آنقدر نزدیک شود ... اخمی به ابرو انداخت و نشان داد که منتظر باقی صحبتش است ...

- چند وقت میشه که برگشتی ... ؟!

- دو هفته ... شاید ... نمی دونم ... ده روز ...

- کسی میدونه ... البته به غیر از فرداد شاکر ...

سر تکان داد : نه ... کسی نمی دونه ... نمی دونم ... مطمئن نیستم ...

- خوبه ... کجا اقامت داری ...؟!

چرا فکر میکرد که باید بداند ... مزخرف ترین فکر دنیا بود ...

- هتل ...

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت : راس ساعت هشت راننده ی شرکت و میفرستم دنبالتون ... با میشا میای

...

خونسردی لعنتی اش زیادی روی اعصاب نداشته اش رفته بود : من حوصله ی این خاله بازی ها رو ندارم

...حرفائی که به خاطرش من و به اینجا کشوندی و بگو تا برم ...

ایستاد و دستی به لبه ی کتش کشید : ساعت هشت آماده باش ... بعد از شام حرف می زنیم ...

پر حرص دنبالش راه افتاد : نمی فهمی چی می گم ... من می خوام بدونم تو چی میدونی ... چی قراره بهم بگی

...

پشت میزش نشست : صدات و بیار پائین ترنج ....

دندان روی هم فشرد : باهام مثل بچه ها حرف نزن ...

با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد : مثل بچه ها رفتار نکن ...

این آدم فرداد نبود که در مقابل داد و دعوایش صبوری کند ... این آدم چهارچوب های خودش را داشت ... می

دانست ... می شناخت ...

برگشت سمت کاناپه و کیف سورمه ای اش را برداشت ... آویز لوییوتان جلوی چشمانش عقب و جلو می رفت

...سرگیجه باعث شد قدم هایش بماند ...

دستش را لبه ی میز گذاشت و نفسی گرفت

- لازمه بریم دکتر ... یا عوارض داروهات ...؟!

مکثی کرد ... فرداد بیرون بود ... می توانست تا رسیدن به پارکینگ همراهی اش کند ...

روی پاهای لرزانش ایستاد : امیدوارم حرفات ارزش داشته باشه کیا ....

\*\*\*

دستهای کوچک میشا را با دستمال مرطوب پاک کرد ؛ دخترک کوچکش هنوز هم بغض داشت این اتاق

کوچک و غریب را عادت نکرده بود چشمانش هنوز خیس بودند ... شیشه شیرش را روی میز گذاشت میدانست



خیلی وقتها فرداد گفته بود یا پرستار میشا یا حتی زنان همسایه خوب میدانست این شیشه باید خیلی وقت پیش  
ها تبدیل میشد به یک خاطره اما ...

دستی به سرش کشید : چرا این جوری میکنی آخه دخترکم؟

سرش را بلند کرد فرداد دستهایش را پشت کمرش قلاب کرده بود و از پنجره به آن خیابان شلوغ خیره شده بود  
فرداد کلافه بود خودش هم ... میشا هم و شاید هر کس دیگری در این شهر ....

میشا را از روی تخت بلند کرد سر درد امانش را بریده بود این سکوت فرداد را دوست نداشت پشت بندش خیلی  
حرفها می آمد خیلی نصیحت ها و شاید دلخوری ها و کم حرفی های یک طرفه از طرف ترنج این را  
نمیخواست لا اقل در یکی از جبهه های این زندگی مزخرف آرامش میخواست میشا سرش را روی سرشانه  
ترنج گذاشت : میرم دوش بگیرم

شاید برای اولین بار بعد از این همه مدت فرداد جوابش را نداد میدانست باید حرف میزدند خودش هم باید فکر  
میکرد به ساعت روی کنسول میز آرایش خالی نگاهی انداخت تا ۸ خیلی نمانده بود پوفی زیر لب کشید  
دوش حمام که روی موهای جعد دار میشا ریخت انگار تمام آن گریه ها فراموشش شد آب بازی دوست داشت  
حمام رفتن با مادرش را از هر چیزی در دنیا بیشتر دوست داشت حتی از شکلات.

لباسش را از تن در آورد در حمامی به غیر از خانه اش دوش گرفتن را دوست نداشت اما چاره ای نبود فعلا که  
این اتاق قهوه ای رنگ هتل خانه اش شده بود اما کاشانه ای نبود ...

صدای خنده و آب بازی میشا حالش را بهتر کرد آینه حمام کمی بخار گرفته بود همیشه آب را داغ داغ میکرد  
این طور انگار تمیز تر میشد توی آینه یه آن زن غریبه چشم دوخت و زیر چشمی مراقب دخترکش بود تا سر  
نخورد لبخندی به دخترکش زد : پیام بشورمت؟؟

- ن ... ن ... ن ... مممم آب بازی

هنوز هم به این گرفتگی زبان دخترکش عادت نکرده بود ... مثل خیلی چیزهایی که نه عادت کرده بود و نه  
فهمیده بود ... هنوز نفهمیده بود خیلی چیزها را و کیا میدانست این تنها چیزی بود که در دنیا مطمئن بود

\*\*\*

دستی به موهای میشا کشید آن آب بازی یک ساعت شادش کرده بود موهای خیشش را پشت گوشش زد  
فرداد هنوز هم رو به پنجره بود و این بار نشسته ... این فرداد را خیلی نمیشناخت هر چند او هیچ وقت  
انسانهای اطرافش را نشناخته بود

شلوار جین تنگش برایش کمی گشاد تر هم شده بود و این یعنی بازهم لاغر تر شده بود بلوز یقه اسکی مشکی رنگی به تن داشت تک صندلی اتاق را کنار فرداد کشید لبهایش هنوز هم میلرزیدند و فرداد هنوز هم ساکت بود - میخوای بری؟

این جمله اولین جمله فرداد از بعد از آن ملاقت مسخره بود

به صندلی تکیه داد و طبق معمول آن را اندکی به عقب برد وزنش دوباره روی دو پایه عقب صندلی افتاد - نکن می افتی آخه ترنج جان

مثل همیشه ... این مدت همه حرفها مثل همیشه بود همه جمله ها میدانست الان نصیحت ها هم مثل همیشه خواهند بود اما او آمده بود به این شهر دود زده تا دیگر چیزی شبیه به گذشته نباشد هیچ چیز .... - میدونی که مجبور نیستی ... میدونی که من

دستش را کلافه برای ساکت کردن فرداد بالا آورد : تو این جا چی کار میکنی؟؟  
فرداد با تعجب نگاهش کرد : یعنی چی؟

- خیلی ساده است فرداد خیلی ساده من ده روزه تو این اتاق هتل حبس شدم چون کسی رو ندارم تو ...اون بیرون تو اون خیابون دلباز با اون درخت های قدیمی کلی چشم انتظار داری ...  
وقتی این طور گوشه‌هایش قرمز میشد یعنی زمانی بود که داشت تحمل میکرد تا داد نزنند بیشتر از این حرفها باهم زندگی کرده بودند که هم را شناسند

- بی خودی داری شلوغش میکنی ترنج که از اصل قضیه دور بشی ...

- تو نمیفهمی ...هیچ کس من رو نمیفهمه ...

میشا نقی در خواب زد

فرداد : داد نزن عزیزم ...

باید میگفت یا نه این عزیزم هایش آرامش نمیکرد عزیز کسی بودن برایش مهم نبود یک چیزی بود این میان چیزی که خیلی تلخ تر از این حرفها بود تا بتواند شیرینی عزیزم ها را به کامش ابدی کند دستهایش را در هم قفل کرد این طور کمتر میلرزیدند ...این طوری ناخنهای اش را نگاه کرد یک زمانی این ناخنها همیشه بلند بودند و لاک خورده از همان زمانی که نوزادش را در آغوشش گرفت آنها را از ته کوتاه کرد نباید جایی از بدن نوزادش خط میافتاد اما روزگار زخم بزرگی روی قلب خسته اش ایجاد کرده بود ...

فرداد به سمتش خم شد خیلی وقت بود برای رعایت حال ترنج ادکلنهای مردانه تند نمیزد اما بازهم ترنج کمی عقب تر رفت

فرداد : ترنج خوب میدونی نیازی به این کارها نیست به خدا که نیست می تونیم برگردیم برگردیم به همون آپارتمان دوست داشتنی می تونیم دوباره عصر ها بریم قدم بزنیم ... ها؟؟ ... من ... به خدا که من ... این جمله اگر ادامه پیدا میکرد به نقطه ای میرسید که نباید ... ترنج کلافه شد : نخواستید من رو بفهمید فقط هی گفتید فراموش کن از اول شروع کن اما هیچ کدومتون نخواستید بفهمید که ...

فرداد وسط حرفش پرید : یه ساختمون خرابه رو برای ساختن بنای جدید باید بقایای خرابه رو ازبین برد تو چسبیدی به اون خرابه داری هی توش میگردی ...

به ساعت نگاه کرد به هشت نزدیک تر میشد ند اما او هنوز این جا بود دخترکش خواب بود و چمدان ها باز ... اما نمی دانست دهان کیا چرا بسته است و کی میخواهد باز شود ...

موهای نم دار میشا را زیر کلاه مخمل قرمزش پنهان کرد ... موهایش نرم بود و تارهای ظریفی داشت ... بارها فکر کرده بود که نرمی موهایش به چه کسی رفته ...

سرش را چسباند به گردنش : م ... م ... ماما ...

دستش را روی کمرش کشید : جونم ... الان میریم ...

فرداد ایستاده بود کنارشان ... با اخم های درهم و پائی که مدام پنجه ی کفشش را روی زمین می کوبید ...

کلافگی آدم ها که چیز جدیدی نبود ... نگاهی به چمدان هایش انداخت ... مثل خودش غریب نبودند ... دوتا سورمه ای و یک خاکستری ... دو تای بزرگ تر برای میشا و ملحفه های تمیز و تا خورده و روبالشی هایش ... حوله و روفرشی ها ... کوچکتر مخصوص لباس های زیر و رویشان ...

اگر فرداد آنقدر در گوشش نمی خواند که از همین مارک و جنس را می تواند اینجا هم پیدا کند ترجیح میداد تخت و کمدشان را هم بیاورد ...

- من هنوزم می گم اعتماد به اون آدم درست نیست ...

نیم نگاهی به صورتش انداخت ...

- ترنج ... عزیزم ... بهم گوش میدی ...؟!

نگاهش روی چراغ های روشن و گربه ای ماشینی که وارد محوطه شده بود ماند ... خودش بود یا نه ...؟!

- عزیزم ...

اخمی به نزدیکی اش انداخت ... بدش می آمد کسی اینطور بی هوا سر کنار گوشش بگذارد ... فرداد انگار متوجه نبود ... روی کلاه میشا را می بوسید ... نفهمید این عزیزم مهربان نصیب خودش شده یا دخترش ... کمی عقب کشید : این بحث و ادامه نده ... حاله و بد می کنی با اصرار بی جات ... خودت هم میدونی که چاره ای ندارم ...

سرش از روی سر میشا بالا آمد ... چشمانش غمگین بود : من نگرانتم ترنج ... درک کن که این آدم ... همونی بود که ...  
- خانم فرجامی ...

سر برگرداند ... مردی کنار همان ماشین چشم گربه ای ایستاده بود ... خودش بود ... راننده ی شرکت ... نفسی گرفت ...

میشا را بالاتر کشید : چمدونام و بذارید تو ماشین ...

به فرداد نگاه خیره ای انداخت : بعد می بینمت ...

دست کشید بین موهایش : پشت سرت میام ... اینطوری خیالم راحت تره ...

سر تکان داد ... این آمدن فرداد خیال خودش را هم راحت تر میکرد ...

دستانش را دور بدن میشا محکم تر کرد و قدمی برداشت ... قدم هایش به ظاهر محکم بود ... اما فقط خودش می دانست که چه آشوبی به دلش افتاده ... برای یک لحظه دلش خواست بدود ته خیابان و فرار کند ... از همه ی آدم ها ... اما سنگینی میشا روی شانه اش نمی گذاشت ...

نگاه کلافه ای روی ماشین انداخت ... از هیچ چیزی به اندازه ی لمس دستگیره ها متنفر نبود ... پر از چرک و آلودگی ... پر از دست هائی که ...

فرداد، در را برایش باز کرد تا سوار شود ... اگر کمی دورتر می ایستاد و اصراری به نزدیک شدن نداشت می توانست کمی تحمل اش کند

طی این سالها فرداد بیشتر از هر کسی کنارش بود و عادت هایش را می شناخت ... می دانست که چه چیزی ناراحتش می کند ... می فهمید که چه وقت هائی نیاز به خلوت خودش دارد ... دلش برای تراس کوچک خانه

اش تنگ شد ... برای صندلی راک بزرگ و دست سازش که یک کوسن گلدار بنفش زینتش داده بود ...

کاش خانه ی کیا هم یک تراس داشت ... آنوقت می توانست دوباره خلوت تنهائی اش را داشته باشد ...

نشست داخل ماشین و میشا را روی پاهایش گذاشت و کلاهش را عقب کشید ... پلک هایش لرزشی کرد اما باز نشد ... با انگشت نرمی روی گونه اش را لمس کرد ...

سرش را کمی عقب برد تا از آمدن فرداد مطمئن شود ... راننده با صدای آهسته ای شروع به صحبت کرده بود ...

– بله آقا ... تو راه برگشتیم ... بله ... چند لحظه گوشی خدمتون ...

– خانم فرجامی آقای مهندس می خوان باهاتون صحبت کنند ...

با اخمی واضح به گوشی مشکی رنگ زل زد : پیرسید چیکار داره ... من به گوشی تون دست نمی زنم ... ناراحتی مرد اهمیتی نداشت ... حتی گره ابروهایش ... مگر قرار بود همیشه برای خوشایند دیگران کاری انجام داد ...؟

صدای کیا از اسپیکر پخش شد : ترنج ...

– دارم میام ... برای چی تماس گرفتی ...

صدایش طعنه داشت : دلتنگت شدم عزیز دلم ...

نفسش را حبس کرد ... میشا روی پایش به خواب رفته بود و نمی خواست صدایش را بلند کند ... لب زیر دندان فشرد و رها کرد ...

– به جناب فرداد بگو نیازی به همراهی اش نیست ...

– یعنی چی ...؟!؟! ...

– نمی خوام بدونه داری کجا میای ... خوشم نیامد وقت و بی وقت گذرش به خونه ام برسه ... لازم هست بیشتر توضیح بدم ...؟! ...

پوزخند زد ... نمی خوام ... دوست ندارم ... لازم نیست ... آدم نفرت انگیز ... همان ادم نفرت انگیز ...

– متوجه شدی عزیز دلم ...؟! ...

سر تکان داد ... انگار که کیا میبیندش ... اما راننده متوجه ی منظورش شد ... کنار خیابان نگه داشت تا ماشین فرداد هم کنارشان توقف کند ...

\*\*\*

سر می‌شما روی زانویش بود ... شیشه تمیز پنجره ماشین هم باعث نمی‌شد بتواند این شهر را شفاف ببیند زانوانش را بهم جفت کرد این طور حس امنیت بیشتری داشت خیلی وقت بود که با ماشینی که خودش یا فردا راننده اش نبودند جایی نمی‌رفت خیلی هم نگذشته بود انگار از آن روزهای رنگی ...

میشا در خواب نفس عمیقی کشید یه روزها و ماه‌هایی خیلی دعا کرده بود که جنینش دختر نباشد . پوزخندی زد کدام دعایش گرفته بود که این دعایش مستجاب شود حالا دخترکی با موهای نرم و جعد دار و چشم‌های بسته و مژه‌های بلند روی زانویش خوابیده بود ....

راننده گاهی از آینه جلو پشت سرش را نگاهی می‌انداخت . هر بار ترنج بیشتر خودش را جمع میکرد از این حالت های خودش عصبی میشد از این نفس تنگی حاصل از وحشت بودن با مردی که نمیشناختش هم ... از کنار آن پل آشنا گذشتند

روزهای دوری نبود شاید آن روزی که با لبخندی پهن که مخصوص صورت گردش بود و دوستانش معتقد بودند یک جورهایی امضای صورتش است این پل را نگاه کرده بود ۲۲ ساله بود آن روزها فارسی را اندکی سخت و با طمانینه حرف می‌زد باید برای بعضی جملاتش فکر میکرد تا بتواند درست و بی نقص صحبت کند چمدانهایش آن روزها پر از پیراهن های رنگی بود راننده آن روز شاید انقدر در آینه نگاه نمی‌کرد که ترنج اصلا معذب نشده بود یا شاید انقدر خیره به دیوارهای این شهر شده بود که راننده را ندیده بود ... نه همین بود مطمئنا آن روزها عادت نداشت به چیزی دقت کند آدم‌ها را دوست داشت آن سالها ... غریبه و آشنا نداشت کسی برایش تا قبل از ۲۲ سالگی غریبه نبود نه آن پیرمرد بد اخلاق همسایه که عاشق کلم های کاشته شده در حیاطش بود نه آن دخترک دانشجوی عرب سر خیابان که لباسهای عجیبی میپوشید و از خانه اش بوی ادویه های تند می‌آمد ... نه آن زن کتابدار مودب و نجیبی که سال بعدش شوهرش به خاطر خیانتش او را به قتل رساند آن روزها کسی وجود نداشت که ترنج با او سلام و علیکی نداشته باشد ...

برای آمدن به جایی که سالها فکر کرده بود خانه اش است شاد بود

دلش برای ترنج آن روزها تنگ شده بود ...

کیفش را از روی صندلی برداشت دستهایش میلرزید ... قوطی سفید رنگ قرص هایش را بیرون آورد بدون آب در داخل دهانش گذاشت مهم نبود که معده اش آسیب میدید فردا نبود که غصه ای بابت معده از دست رفته اش بخورد

شاید فرداد تنها کسی بود که ترحمی برایش داشت و یا شاید ....

سرش را به صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست نمیشد این جا کسی بود که ترنج او را نیمشناخت باید حواسش به او میبود ترافیک این ساعت تهران کلافه کننده بود نفسش را پر صدا بیرون داد - چیزی نمونده برسیم ...

این جواب راننده بود به اخمها و نفس های پیایی ترنج ...

روزی که از آن در بزرگ و قدیمی داخل شد آن پیر مرد مو سفید و آن خنده های بلند عمه اش به وجد آورده بودش چمدان قرمز رنگش را روی سنگریزه های حیاط گذاشته بود

در آغوش آن دو نفر فرو رفته بود هوای شهری که عمری در هر کلاسی و درسی بدون آن که دیده باشدش و ادعا کرده بود که به آنجا تعلق دارد را تا انتهای ریه های نفس کشیده بود

پشت آن میز بلند چوبی قدیمی نشسته بود همان که ماهونی رنگ بود با روکش های مخمل سبز برای اولین بار در زندگی اش دلمه کلم خورده بود خوشش آمده بود اطرافش شلوغ بود دختر کوچک و زلزله فرشته دختر عمویش اعصاب آن پیرمرد را بهم زده بود

از دیدن آن قالی های قرمز لاکی هیجان زده شده بود

نه ربطی به فضای آن خانه نداشت ...

راه باز شده بود و راننده با سرعت به کوچه ای بلند و نسبتا تاریک پیچید ....

...نفس عمیقی کشید درست فکر میکرد؛هیجان آن روزها ربطی به آن خانه و خانواده نداشت مطمئنا؛ ترنج آن روزها از به دنیا آمدن توله پاندایی در چین که عکسش را در تلویزیون هم دیده بود هیجان زده میشد ...

ماشین کنار دری فلزی که در تاریک و روشن کوچه رنگش مشخص نبود ایستاد خانه ها اکثرا یک طبقه بودند به جز خانه ای نزدیکی های انتهای کوچه که تازه ساز بود و هنوز نخاله های ساختمانی کف کوچه نسبتا تنگ پخش بود ... چراغ خانه ها روشن بود و ترنج با خودش فکر کرد شاید آنها حداقل از بودن در خانه شان خوشحال باشند ... هنوز هم معطل نشسته بود و پیاده نمی شد از چشمهای راننده تعجب را میخواند اما نمیخواست به دستگیره دست بزند ... راننده پیاده شد و در سمت ترنج را باز کرد ... سرمای از بیرون به داخل نفوذ کرد ... میسا را محکم در آغوش گرفت و پیاده شد ... به در فلزی خیره ماند که از بالایش درخت مویی پیچ و تاب خورده بود و گذشته بود ... راننده در صندوق عقب را باز کرد و چمدانها را یکی یکی پیاده کرد ... باید یادش می ماند که حتما باید انتهای آن چمدان ها را ضد عفونی میکرد روی زمین گذاشته شده بودند ...

میشا سرش را روی شانه اش گذاشته بود و هنوز هم خواب بود ... پایش را که به سنگفرشهای حیاط آن خانه قدیمی گذاشت حس غریبی داشت جایی برای برگشتن بود ... می توانست اصلا نیاید. سرش را بلند کرد کیا با تی شرت ساده سفید رنگ و شلوار ورزشی مشکی رنگش دست به سینه ایستاده بود زیر نور آن آویز فانوسی شکل پاگردی که به خانه میرسید ... و آن لبخند حرص در بیارش که نشانه پیروزی بود را بر لب داشت ... میشا جا به جا شد و نقی زد ... دستش خواب رفته دلش هم ... احساسش هم لمس بود و حس خاصی نداشت ...

- چرا وایسادی میخوای یخ بزنی؟؟

جوابش را نداد ... سرش را به سمت چپ چرخاند باغچه جالبی بود در تاریکی حیاط زیاد خوب دیده نمیشد اما تشخیص درخت انجیر و خر مالوی حیاط خیلی هم سخت نبود

قدمی به سمت آن پله های مر مر خاکستری برداشت منتظر شد تا کیا کمی جا به جا شود تا راه برای گذشتنش باز تر شود اما تکان نمیخورد حتی برای گرفتن میشا هم اقدامی نکرد از پشت سر صدای راننده آمد که میخواست بداند چمدانها را کجا بگذارد

کیا با لحنی که برای ترنج چندان هم غریبه نبود گفت : بذارشون همون جا و برو ...

میدانست کیا از راه دادن غریبه به خانه اش بیزار است ... آهی کشید خودش هم برای اولین بار بود که پا به این خانه قدمی میگذاشت ...

کفشهایش را در آورد و وارد سالن پر نور و تمیز خانه شد ... کنار یکی از دو ستون ایستاد کیا هم پشت سرشان وارد شد ... ترنج ناراحت بود و عصبی از تنها ماندن در خانه ای که نمیشناخت آن هم با یک غریبه عصبی بود. و از همه بدتر آن نیش خند روی لبهای کیا بود ...

- اتاق ما کجاست؟؟

میخواست برود داخل یک جای امن در را قفل کند تا چشمش به هیچ کسی نیوفتد ... مثل تمام آن روزهایی که آرزو کرده بود صبح که از خواب بیدار میشود هیچ چیزی را نبیند اما نشده بود ...

پله ها را نشان داد : اتاق ها بالان ...

سنگینی میشا داشت اذیتش میکرد ... اما مهم نبود ... پاگرد کوچکی مقابل دیدش بود ... با کتاب خانه ی کوچک و دو صندلی با مخمل آبی و تعدادی قاب عکس ... جای دنجی به نظر میرسید ... جائی که اگر همان ترنج سابق بود می نشست روی یکی از صندلی ها و پاهایش را زیر تنش جمع میکرد و مجله می خواند ...

صدای کیا دقیقا زیر گوشش بود : خوابت برده ... !؟



تکانی که خورد به حدی بود که میشا را هوشیار کند ... دست لرزانش را گذاشت پشت کمرش و نوازش کرد : هیش ... بخواب عزیزم ...

نگاه عصبی اش را دوخت به کیا که هنوز دست به سینه بی تفاوت نگاهشان میکرد ...

- سعی کن دفعه ی آخری باشه که اینطوری بهم نزدیک میشی ...

چهره اش هیچ حالتی را نشان نمی داد ... فقط سر تکان داد : یادم می مونه ...

جلوتر از او راه افتاد ... نگاه عصبی اش روی بلندی قدش ماند ... روی صندل های انگشتی سفیدش. میشا سر به گردنش چسبانده بود : م ... م ... ماما ...

با دست موهای عرق کرده اش را عقب داد : ماما ...؟

اخمی به ابروهای کمانی خوشگلش انداخته بود و زیر چشمی اطرافش را نگاه میکرد : ب ... بریم ...

زیر گوشش را بوسید : زود میریم مامان جان ... باشه ...؟!

غر زد و لب برچید ... قرصی که داخل ماشین خورده بود داشت کرخت اش میکرد ... نمی توانست میشا را نگاه دارد ... رو به کیا که تکیه داده بود به دیوار و نگاهشان میکرد گفت : اتاق ما کجاست ...؟!

- این اتاق من ... این دو تا هم در اختیار شما ... هر کدوم و میخوای بردار ...

بعد جلوتر از او در اتاق ها را باز کرد ... ترجیح میداد اتاقش دیوار به دیوار اتاق او نباشد اما این یکی بزرگتر بود و تخت دو نفره ی ساده ای داشت ... با روکش سفید ... پرده های سفید و نوار نارنجی ملایم ... خوب بود ... حداقل برای مدت کوتاهی که می خواست بماند جای راحتی به نظر میرسید ...

سربرگرداند : چمدون هام و لازم دارم ...

منتظر بود که کیا حرفی بزند اما سر تکان داد و اتاق را ترک کرد ... بوسه ای روی موهای میشا زد : گرسنه ات نشده ماما ...؟

- بریم ...

نفسی گرفت ... هر دو برای رفتن به جائی که نه سرزمینش سرزمینشان بود و نه مردمش مردمشان عجله داشتند ... کاش کیا زودتر حرف هایش را میزد ... خیالش را راحت میکرد تا برود ... می رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی کرد ... مثل وقتی که پدر بزرگش در مورد پدرش می گفت ... که رفت و پشت سرش را نگاه نکرد. کیا با دو چمدانش برگشت ...

یادش به چرخ های خاکی شان افتاد : باید تمیزش میکردم ...

- تمیزش کردم ...زود بیاین پائین شام بخوریم ...  
 خیال میکرد حاضر است شانه به شانه اش بنشیند و غذا بخورد ...؟!  
 چهره اش انگار حرف های نگفته اش را بازگو میکرد که کیا پوزخند زد : مشکلی داری ...؟!  
 میشا را نشانده لبه ی تخت ...آخر شب باید لباس هایش را می شست ...پالتو و جوراب شلواری خاکستری اش  
 ... نگاهی به کف کفش های کوچولوش انداخت و از پایش درآورد ...  
 - میتونستی به جای این کارها حرفائی که باید و بهم می گفتی ...  
 نگاهش زیادی شرور بود : بدون هیچ پیش زمینه ای ...؟! همیشه عزیز دلم ... من برای اومدن برنامه ریزی  
 کردم ...  
 خوب بود که بوی عطر نمی داد ... هیچ عطری ...هیچ عطر مردانه ای ...  
 میشا نق نقی کرد و به پایش آویزان شد ...بد خواب که میشد نحسی میکرد ...خم شد تا دوباره بغلش کند :  
 اذیتم نکن ...  
 بدش می آمد از بغض کردن و ضعیف بودن ...اما گاهی نمی شد ...وارد خانه ای شده بود که برایش غریبه بود  
 ... مردی کنارش بود که غریبه بود ...دخترش غریبی میکرد ... خودش هم ...  
 - نیم ساعت برات کافیه یا باید بیشتر صبر کنم ...  
 لب زیر دندان فشرد تا فریاد نزنند ...با کیا نمی توانست این بازی را ادامه دهد ... با کیا هیچ غیر ممکن  
 نمیشد ... هیچ وقت ...

\*\*\*

دستمال کاغذی ها را میان مشتش فشرد ... کمی سر درد داشت و دلش می خواست موهایش را از بند گیره رها  
 کند ...دلش می خواست هر چه زودتر برگردد به اتاقش ...میشا چنگالش را فرو کرده بود داخل استیک و بازی  
 میکرد ...

دستالی برداشت و دور دهانشرا تمیز کرد : همه اش بازی کردی ماما ....یه چیزی هم بخور ...

با لجبازی دهان بسته بود ... چنگال پر سیب زمینی های طلائی را گذاشت کف بشقاب ... کف دستش را گذاشت روی شقیقه های دردناکش ... اگر سر و صداهای میشا را در نظر نمی گرفت از غذا خوردن کیا هیچ صدائی بلند نمی شد ... حتی قاشق و چنگالش کمی آب به خورد میشا داد و دوباره دهانش را پاک کرد ...

- این بچه چه ساعتی می خوابه ...؟!

سر بلند کرد وجدی نگاهش کرد : این بچه ...؟! بهتره عادت کنی که تا وقتی اینجائیم به اسم صداس کنی ... میشا ...

بی تفاوت دوغ میان لیوان را تابى داد : میشا چه ساعتی می خوابه ...؟!

انگار دوباره گفته بود بچه ... اصلا هیچ تفاوتی بین میشا گفتن و بچه گفتنش نبود ... دلش به درد آمد ... کسی حق نداشت دخترش را ندیده بگیرد و نسبت به بودنش بی اهمیت باشد ... به کسی اجازه نمی داد ... ایستاد و میشا را از روی صندلی به آغوش گرفت : ببین دارم بهت چی میگم ... حق نداری به بچه ی من یه طوری نگاه کنی که انگار یه تیکه آشغال ومییینی ... شنیدی ...؟!

لیوانش را گذاشت روی میز و نگاهش کرد : فکر کنم وقت مصرف داروهات گذشته ... حالت خوب نیست ... داد زد : آره خوب نیستم ... برای چی باهام بازی می کنی کیا ... چیزی و که قراره بشنوم و بگو و خلاصم کن ... می فهمی ... من کشش ندارم بیشتر از این صبر کنم ... نمی تونم ...

صندلی را عقب داد و ایستاد ... دستمال سفره اش را انداخت روی میز : تو خونه ی من صدات و سرت نمی اندازی ... میز و مثل بچه ها ترک نمی کنی ... من آدم صبوری ام ... اما سعی نکن از این اخلاق من سواستفاده کنی.

میشا محکم به گردنش چسبیده بود ... زل زد به صورتش ... انگار خیلی هم از آن روزی که برای اولین بار عکسش را دیده بود نمی گذشت ... تصویری از مرد بلند قامتی که میان آلبوم سامان، پسرعه مهین دیده بود ... مردی که فکر میکرد تصویرش می تواند قاب خالی صدفی داخل کمدش را پر کند ... مردی که در دنیای شیطنت های دخترانه اش زیادی خواستنی بود ... معده اش به تلاطم افتاد ... مرد خواستنی ...؟!

میشا از داد زدنش ترسیده بود و محکم به گردنش چنگ انداخته بود ... باید برای دردهای خودش زجر می کشید یا میشا ...؟!

قدم هایش خیلی هم محکم و استوار نبود ... دلش می خواست بی دلهره روی یکی از صندلی ها بنشیند تا کمی آرام شود ... اما نه اینجا خانه اش بود و نه می توانست که آرامش کند ... میشا را نشانند لبه ی تخت و کیسه ی پازل های مکعبی نرمش را بیرون کشید : با این بازی کن ماما ...

کلافه ایستاد و یک دست را به کمرش گرفت ... باید منتظر می ماند تا کیا حرف هایش را می گفت یا چمدانش را باز میکرد ...؟

کاش فرداد اینجا بود ... کنارش آرامش داشت ... کمی ... همان هم غنیمت بود ... صدای سنگین قدم هایش را که شنید نگاهی به میشا انداخت ... بالاخره بدقلقی اش را کنار گذاشته بود و با اسباب بازی هایش سرگرم بود ... بیرون اتاق ایستاد : نمی خوام حرف بزنی ...؟! ...

- سه سال صبر کردی یه کم بیشتر خیلی سخت نیست ...

دستش را دور سینه اش پیچاند : دارم کم کم به این نتیجه می رسم که کشوندن من با این بهانه یه حقه ی کثیف بود ... اینطور نیست ...؟! ...

کمی بیشتر نزدیکش شد ... ته ریش نداشت ... اما پوستش کمی سبزه بود و سفیدی تی شرت این تفاوت را بیشتر به رخ می کشید ... نگاهش روی زنجیر گردنبندش ماند ... یک زنجیر ساده ی براق ...

- نمی خوام چمدونات و باز کنی ...؟! ...

سرش را بالا گرفت و کمی عقب رفت ... پشتش چسبید به سردی دیوار : اینطور که معلومه نه ... فردا صبح از اینجا میرم ...

جلو نیامد اما کمی سمتش گردن کشید ... نگاهش بین چشم هایش رفت و آمد : قبلا شجاع تر بودی ...

نگاهش را تا لب هایش امتداد داد ... فراموش نکرده بود ... شجاعت نبود حماقت بود ... حماقت محض ... گردنش را عقب تر کشید و سردی دیوار به تنش لرز انداخت ....

مهر ه های گردنش درد میکرد نتوانسته بود بخوابد جایش غریب بود آن نور کمرنگی هم که از حیاط می آمد چشمانش را آزار داده بود

میشا اما خواب خواب بود چمدانهایش را نیمه باز کرده بود برای در آوردن ملحفه ها کیا با پوزخندی نگاهش کرده بود و گفته بود : بی خود داری عوضشون میکنی نو بودن ...

میدانست کیا را میشناخت اما اهمیتی به حرفش نداده بود کیا هم در حال خروج از در اتاق گفته بود که قبل از ساعت هشت برای صبحانه آماده باشد این طور مطیع این مرد خودخواه بودن را دوست نداشت کلا از این جا بودن حس خوبی نداشت ...

این بار آمدنش با آمدن پنج سال پیشش زمین تا آسمان فرق میکرد ... آهی کشید و گردنش را ماساژ داد ساعت به هفت نزدیک می شد ... پته اش را از ساک بیرون آورد آن ترنج بزرگ زرد رنگ وسطش با آن گره های آبی فیروزه ای لبخندی به لبش آورد دوختن این ترنجهای زیبا روی زمینه قرمز رنگ مخمل تنها منبع آرامش این روزهایش بود ...

بلوز یقه اسکی طوسی رنگش را پوشید ... شلوار جین اش را مرتب کرد موهایش را محکم پشتش بست از پله ها پایین رفت روی مبل کنار آن پنجره سرتاسری نشست آفتاب ملایمی را روی زانویش احساس کرد درخت انجیر کاملا در دیدرسش بود کارگاه را دور پته اش محکم کرد

هر سوزنی که به جان آن پارچه قرمز رنگ میزد انگار رنگ و بوی آن ترنج عوض میشد بزرگ میشد زیبا تر میشد اما این سوزن روزگار او را بزرگ نکرده بود بیشتر کوچک شده بود ...

روی مبل سالن جا به جا شد هوا امروز آفتابی و روشن به نظر می آمد باید به فرداد زنگ میزد ... با شنیدن صدای چرخیدن کلید در قفل در از جا پرید کیا بود با لباس ورزشی و صورت گل انداخته خیلی زود چهره متعجب کیا به همان لبخند کذایی تغییر کرد نگاهی به سرتا پاش انداخت : صحبت بخیر عزیزم ...

ترنج کارگاه را در دستانش جا به جا کرد و سوزن را داخل پارچه فرو برد : صد با رگفتم بهم نگو عزیزم ...  
- من هم به همون تعداد بهت گفتم هر چی دلم بخواد صدات می کنم ...

ترنج محلش نداد حتی بی توجه به آن بربری برشته و خوش بوی توی دست کیا خواست از کنارش رد شود که صدایش میخ کوبش کرد : اگر چیزی میخوای بدونی قبلش باید یاد بگیری که زندگی کنی ...  
- من نیومدم از تو زندگی کردن رو یاد بگیرم ...

- لابد از فرداد باید یاد میگرفتی؟

از این لحن چندشناکش بدش آمد

- تو مقامی نیستی که بخوای راجع به فرداد یا من نظری بدی ...

کیا قدمی به او نزدیک شد حالا ترنج میتوانست آن یقه گرد آبی رنگ بیرون زده از آن لباس ورزشی مشکی را ببیند ... یه قدم به عقب رفت صدایش لرزشی پیدا کرد : بهت گفتم انقدر بهم نزدیک نشو ...

دلش میخواست این چشمان خندان را از حدقه بیرون بیاورد

- میری بالا میشا رو هم بیدار میکنی میای سر میز اما بهت گفته باشم تا وقتی تو این خونه ای باید سعی کنی درست زندگی کنی ... پس این آخرین باری که من میز رو آماده می کنم ...

ترنج پیشانی اش را خاراند این طور شاید میتوانست این اعصاب له شده را بیشتر کنترل کند : من نیومدم این جا برات کار کنم ...

- در هر صورتی این آخرین بار که من برات میز میچینم

ترنج به سمت پله ها رفت خیلی جواب ها داشت اما آن قدر کم خواب و بی حوصله بود که ترجیح داد به اتاقش پناه ببرد

پایش هنوز به پله اول نرسیده بود که صدای کیا از آشپزخانه به گوشش رسید : راس هشت این جا باش ...

چشمان میشا هنوز خواب داشت اما مثل هر روز صبح با لبخند پشت میز نشسته بود صبحانه تنها وعده غذایی بود که میشا بدون بحث میخورد به خصوص که روی نان تستش شکلات صبحانه زده میشد ...

کیا لباس پوشیده و مرتب سر میز مستطیلی آشپزخونه نشسته بود فنجان چای چینی صدفی رنگی را در دست داشت با آن طرح گل‌های ریز قرمز رنگ از بالای فنجان نگاهشان میکرد با آن ابروهای در هم اش نمی دانست در آن نگاه چه چیزی پنهان است ... خیلی وقت بود شاید انقدر گرفتار خودش بود که نگاه اطرافیانش را نمیخواند ...

کیا فنجان چایش را روی میز گذاشت و کتش را از روی صندلی رو به روی ترنج برداشت : من ناهار قیمه دوست دارم ... وسایلتو کابینت ها هست ساعت دو نیم اینجام ... بیرون نرو ... تلفن خونه هم مطمئن باش کسی با تو کار نداره ....

- من اینجا زندانی تو نیستم هر جایی هم بخوام میرم ...

کیا کتش را کامل تنش کرد و بدون جواب دادن به ترنج از در بیرون رفت

لباس گرمی به میشا پوشاند و با هم به حیاط رفتند ... آفتاب ملایم پائیزی و آسمان آبی کمی حالش را بهتر کرد ... درخت بزرگ انجیر برگ هایش را ریخته بود روی حوض ...

میشا دوید سمت باغچه و قبل از آنکه بتواند جلویش را بگیرد روی بوته های بنفشه پا گذاشت ...

- میشا ... ماما چه کار کردی؟! ...

- ب ... بازی ...

بیشتر اوقات با (کم) به پارک می رفتند ... میشا دویدن میان سبزه ها را دوست داشت ... گاهی هم برای گرفتن پروانه ها بی قراری میکرد ...

قصدی برای پختن نهار سفارشی کیا نداشت ... می توانست ساعتی با میشا بازی کند و بعد حمام می کردند ... نگاهش روی خرما لوه های رسیده ماند ... خانه ی پیرمرد هم چندتائی درخت خرما لوه داشت ... عمه مهین رسیده هایش را برای محمود خان جدا میکرد ... حالا درخت ها همان جا بودند ... اما نه دیگر ترنجبی بود که دلتنگ شود و با یادآوری گذشته لبخند بزند ... گاهی دلخوشی اش فقط میشا بود و گاهی هیچ ... همراه میشا زیر درخت ها را برای دیدن کرم های خاکی تپل کردند ... فرداد از آن ها برای طعمه استفاده میکرد ... باید تماس می گرفت و می گفت که امید زیادی به ماندنش نیست ... شاید باید همین حالا که تنها بودند چمدانش را می بست و می رفت ... کیا دنبالش نمی گشت ... هیچ وقت ...

وقتی دلی در میان نبود دل کندن هم سخت نبود ... نه نرده های آن طرف ایوان تکیه داد و نگران گرد و خاک نبود ... آنقدری که آدم ها داشتند ... ذرات هیچ آلودگی نداشتند ...

میشا روی سبزه های باغچه زانو زده بود و بازی میکرد ... باید نگران آینده اش میبود ... باید کاری میکرد ... کیا اگر چیزی می دانست باید می گفت ...

- م ... ماما ...

مثل همیشه بی توجه به موانع میدوید ... خصوصیت بارز بچه ها ... از چیزی نمی ترسیدند ... هیچ سنگی برایشان مانع نبود ... حتی اگر زمین میخوردند ...

خم شد و بغلش کرد : ماما ...

سرش را گذاشت میان گودی گردنش ... می خواست که بروند داخل شیشه شیرش را از شیر ولرم پر کرد و دستش داد ... نمی دانست چه وقتی می تواند از این عادت شیر خوردن با شیشه خلاصش کند ... دکترش می گفت که اجباری برای گرفتن شیشه نباشد ... که در هیچ چیزی اجبار نباشد ... فکر کرد چه دکتر دلشادی ...

مگر میشد که اجبار نباشد ... گاهی اگر نمی خواستی هم بود ....میشا را نشاند پشت میز آشپزخانه : اینجا میشینی ماما ...باشه ... !؟

همانطور که مست خوردن شیر بود و چشمانش کمی خمار سر تکان داد ...دستی روی گونه ی نرم و مخملی اش کشید ...باید برای نهار میشا چیزی بار می گذاشت ...برخلاف میل باطنی اش در فریزر را باز کرد ...بسته های ردیف و برجسب زده نشان میداد که مرتب بودن کیا تا یخچال ها هم رسیده ... روی یکی از بسته ها انگشت گذاشت ... چرخ کرده ...می توانست ماکارانی درست کند ...برای آرام نگه داشتن میشا چندتائی قارچ به دستش داد تا بازی کند ...احساس بدی داشت که در خانه ی کیا با وسایلیش غذا می پخت ...کاش زودتر تکلیفش مشخص میشد ... یا با کمک کیا پیش می رفت یا بر می گشت سر خانه ی اولش ... چیزی را از دست نمی داد ...قبلا همه را با هم از دست داده بود ...دیگر چیزی نمانده بود ... قلب خالی و دست های خالی ...

افتادن شیشه ی شیر میشا و صدای شکستنش از جا تکانش داد ...قبل از آنکه حرکتی کند صدای گریه ی میشا بلند شد ...شیشه شیر محبوب صورتی با اسب های بالدارش را از دست داده بود ... کمی گریه خیلی هم بد نبود ...از روی شیشه های شکسته رد شد و بغلش کرد : ماما ...یه شیشه ی دیگه میخریم ...باشه ...!؟

لب برچید و دوبار هق هق کرد ...سرش را گذاشت روی شانه اش و نازش داد : هیش ... عزیز دلم ... از روی شیشه ها گذشت و بیرون رفت ...با میشا از پله ها بالا رفت وبا گرفتن کیف لوازم تحریر کیتی و ملحفه ای پائین آمد ...ملحفه را روی قالیچه ی بیضی شکل انداخت : من و میشا می خوایم کاردستی درست کنیم ...باشه ماما ...!؟

هنوز بغض داشت اما از قیچی کردن کاغذ رنگی ها خوشش می آمد ...باید تا وقتی که وعده ی بعدی شیرش می رسید یک شیشه با همان مارک و سر شیشه پیدا می کرد ...پرش عصبی پلکش را نادیده گرفت و کاغذها را برش زد ...

- میشا چی درست کنیم ...؟

خندید و دندان های ریزش پیدا شد : ا ...اسب ...

سرش گرم بازی شد و شیشه ی به فنا رفته را فراموش کرده بود ...بدون کمیلا مراقبت از میشا داشت سخت میشد ...اتاق بالا به هم ریخته بود ... هنوز دوش نگرفته بودند ... آشپزخانه هم که اوضاع مرتبی نداشت ...حالا هم رسیده بودند به سالن و کاغذ رنگی ها.تقریبا خانه ی مرتب کیا رابه گند کشیده بودند ...



نگاهش روی جوراب شلواری می‌شود و سبزی چمنی که رویش زانو زده بود افتاد ... باید دوش می‌گرفتند ... می‌شود به کاردستی خنده‌دارش با افتخار نگاه میکرد ... هر طرف را تکه‌ای کاغذ چسبانده بود و توضیح میداد : ا ... این ... آقا ... خ ... خرگوش ...

با انگشت به یک نیم دایره اشاره کرد : خو ... خورشید ...

بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشت : بریم آب بازی ...؟

می‌شود را بیرون از حمام نگه داشت و خوب همه‌جا را آبکشی کرد ... حمام یک مرد ... ؟ به نظرش چندشناک ترین جای دنیا بود ... حتی تمیزی ظاهری هم آرامش نکرد ... وقتی همه‌جا را با خیال راحت آبکشی کرد لباس‌های می‌شود را از تنش بیرون کشید و زیر دوش نگاهش داشت ...

اگر قرار به ماندن بود خیلی چیزها لازم داشت ... نیم بیشتر لباسش نم برداشته بود و از وسوسه‌ی دوش گرفتن امتناع میکرد ... حوله پیچ‌نشانده روی تخت تا لباس‌هایش را تنش کند ... از فاصله گرمای سشوار را روی موهایش گرفت : الان تموم میشه ... صدای باز و بسته شدن در ورودی از جا پراندش ... قبل از آنکه بتواند قدمی بردارد صدای فریاد بلند کیا را شنید : ترنج !!!

\*\*\*

بالای پله‌ها ایستاد ... با دیدن صورت عصبانی کیا جا خورد : چی ... چی شده ...؟!

- این چه گندیه زدی به خونه ام ... این چه وضعیه ...

نگاهش از کاغذهای رنگی و خرده ریزها سمت آشپزخانه کشیده شد ... دستانش را میان هم‌گره کرد : برای اینا داد زدی ...؟! خواست پائین بیاید که با داد بعدی‌اش ایستاد : نیا پائین ... برو اون لباسای خیس و عوض کن. نگاهی به تونیک و شلوار نم‌دارش انداخت ... چه تیپ آن چنانی‌ای ترتیب داده بود ...

دو پله را برگشت بالا و به اتاقش رفت ... با دیدن می‌شود که لبه‌ی تخت خوابیده بود نفسی گرفت ... کمی عقب تر کشید و خوابانده‌اش از چمدان بلوز و شلوار دیگری برداشت و پوشید ... دستی به موهای آشفته‌اش کشید و روی تخت نشست ... باید می‌رفت پائین و کمکش میکرد ... ترجیح میداد در اتاقش را قفل کند و بخوابد ...

روی می‌شود را کشید و بالشی طرف راستش گذاشت تا غلت نزند ... در اتاق باز شد : چرا نمی‌ای ...؟!

اخم درهم و پرش‌نشان میداد که گذشتی ندارد ... ایستاد و دستی به یقه‌ی بلوزش کشید ...

کیا در را باز نگه داشته بود تا بیرون بیاید... سینه به سینه ی لعنتی اش رد شد و از پله ها پائین رفت... خم شد و کاغذها را دسته کرد: برای این چهارتا کاغذ داد زدی...؟ مگه نمی دونستی که من بچه ی کوچیک دارم... برای چی خواستی که پیام اینجا... که حالا داد بزنی... اخم کنی ...

- تو باغچه ... جلوی پادری ... تو سالن ... آشپزخونه ... این چه بازی ای بود که همه جا رو ریختن به هم ...

با حرص کاغذها را کوبید روی میز: ناراحتی ... حرفائی که باید و بهم بگو تا برم ...

کتش را گذاشت روی کاناپه و آستین های پیراهن مردانه اش را داد بالا و سمت آشپزخانه رفت: جوری میگی برم که انگار یه گردان آدم با محبت منتظرت هستن ... !!

خوب راست می گفت ... کسی را نداشت ... هیچ کس ... فرداد هم که از صبح تماس نگرفته بود ... دلش را باید به نداشته هایش خوش میکرد ...؟!

دست های عرق کرده اش را مشت کرد: مهم نیست ... میگم فرداد بیاد دنبالم ...

قدمی سمتش برداشت: تو این کار و نمی کنی عزیز دلم ... اگه بری تمام شانس خودت و برای دونستن از دست میدی ... میدونی ...؟!

محکم ایستاده بود تا داد نزند ... تا بغض آنطور گلوی دردناکش را نفشارد ... دستش را روی چانه اش فشرد ... نمی خواست کیا لرزیدنش را ببیند: تو بهم قول دادی ...

خونسرد نگاهش میکرد: اصولا وقتی قول میدم بهش عمل نمی کنم عزیزم ... بهت نگفته بودم ...؟!

می دانست ... نامردی آدم ها را می فهمید ... نامردی ها را دیده بود ... خیلی هم از وقتش نمی گذشت ... همین سه سال قبل ... شاید هم پنج سال ... از اولین روز ورودش به خانه ی پیرمرد ... اشک میان چشمانش حلقه زد: خیلی ... پستی ...

سرش را جلوتر کشید ... نگاهش از روی چشم ها تا لب های به هم فشرده اش پیش رفت: شک نکن ...

گرمای نفسش داشت حالش را به هم میزد ... خواست قدمی به عقب بردارد که دست کیا روی بازویش نشست. خودش را بیشتر عقب کشید: و ... ولم کن ...

- نلرز ... باهات کاری ندارم ...

سر تکان داد: پس دستت و بکش عقب ...

نفس کلافه اش صاف روی گونه هایش نشست: پشتت شیشه خرده است.

نیم نگاهی به شکسته های شیشه شیر انداخت ... باید یکی دیگر می خرید ...میشا از خواب بیدار میشد و شیر می خواست ...

لب زد: باید یکی دیگه بگیرم ...

کیا دستش را عقب کشید و از پشت یخچال جاروی دسته بلندی بیرون کشید: تا اینارو جمع می کنم نهار و آماده کن ...

به جارو کشیدنش نگاه کرد ... آن سالها هرگز فکر نمی کرد که کیا کارهای خانه را انجام دهد ... آن سالها کیا خاص بود ...بودنش ...راه رفتنش ...حرف هایش ...

\*\*\*

تخته ی گوشت سفید رنگ را روی پیشخوان گذاشت و شروع به خرد کردن قارچها کرد و زیر چشمی هم پیازهای داخل روغن را چک میکرد ...از پنجره آشپزخانه کیا را دید که داشت پادری را میتکاند غر زده بود اما پا به پای ترنج خانه را مرتب کرده بود

حواسش به قطعات قارچ ها بود تا یک دست باشند بوی پیاز داغ در خانه پیچیده بود ...

کیا داخل آمد و چیزهایی را در کیسه زباله ریخت

- باید بعد از نهار برم سراغ شیشه شیر برای میشا ...

کیا آستین هایش را بالا زده بود دستهایش را بشورد سری تکان داد و رفت و در آخر ترنج نفهمید جوابش چه بود ...

قارچها را که در ظرف ریخت ایستاد پای گاز هم زد و هم زد و هم زد این کار را دوست داشت چند وقتی بود که کارهای روتین تکراری را دوست داشت برای همین سوزن دوزی را شروع کرده بود

کیا از پشت سرش رد شد و از یخچال وسایل سالاد را در آورد و با همان دقت خاص خودش مشغول به کار شد کیا هم ساکت بود ترنج نمیخواست فکر کند هنوز هم عصبانی آن بهم ریختگی ست یا نه ... کلافه دسته

مویش را پشت گوشش داد و کارش را ادامه داد

در یخچال را برای بر داشتن رب باز کرد که چشمش به شیشه های مربا های منظم کنار هم افتاد

- مرباها کارخونه ای هستن؟؟

- بله اگر صبح به خودت زحمت خوردن داده بودی میفهمیدی

هر جمله این مرد طعنه بود

شانه ای بالا انداخت دقیقا حتی نمی دانست چرا این سوال را پرسیده بود ...  
به حرکت سریع و منظم کیا نگاه کرد

بار اول هم که در خانه پیرمرد دیده بودش این خاص بودنش توجه اش را جلب کرده بود زیادی مرتب و اتو کشیده بود هیچ کدام از مردان اطرافش این طور نبودند پدرش مرد راحتی بود لباسهای آزاد میپوشید ... کلا او از کشوری می آمد که مردمانش انقدر هم در قید و بند نبودند از بین در اتاق نگاهش کرده بود خیار را با چه طمانینه ای پوست میگرفت درست مثل امروز ...

سرش را تکانی داد تا این افکار از بین بروند خیلی هم به گذشته فکرکردن به نفعش نبود ... زیر گاز را که خاموش کرد چرخید و کیا را دید که آرام نشسته بود و نگاهش میکرد  
- به چی نگاه میکنی؟

لبخند مودی روی لبش را ندیده گرفت و خواست از آشپزخانه خارج شود  
کیا : بشین چرا انقدر فرار میکنی  
- فرار نمیکنم

صندلی قرمز رنگ را کشید و پشت میز نشست به رو میزی سفید و بدون لک خیره شد  
- کیا چرا اذیت می کنی؟

کیا به پشتی صندلی اش تکیه داد این تفریح توی نگاهش را دوست نداشت : اینا اذیت عزیزم که یه ناهار برای من درست کنی؟؟  
- چرا؟؟

- انقدر این سوال رو تکرار نکن ترنج، اون جا چه کارهایی میکردی؟؟ همون کارها رو اینجا هم انجام بده ...  
...خب چه کارهایی میکرد با میشا سرگرم بود سوزن دوزی میکرد گاهی مجله ای ورق میزد تلویزیون نگاه میکرد و فکر میکرد و فکر میکرد و فکر میکرد سه سال گذشته را تمام برای کنار آمدن با چیزی صرف کرده بود که بزرگتر از یک زلزله بود

درس نخوانده بود دیپلم که گرفت دانشگاه نرفت پدرش اصراری نداشت در آن کشورهم کسی خیی اصراری به داشتن مدارک دانشگاهی نداشت شاد و سر خوش بود شاید آن زمانها ...

- این سوال رو یادمه یه بار دیگه هم ازت پرسیدم ...

ترنج نمکدان سفید روی میز را در دست گرفت : اون موقع مطمئنا جوابم با الان خیلی فرق میکرد ...

کیا اندکی به جلو خم شد و نگاهش کرد ...

کلافه شده بود سرش را اندکی عقب برد ...

کیا از پشت میز بلند شد و به سمت سالن حرکت کرد : هر وقت غذا آماده شد صدام کن ...

میشا کمی بابت شیشه اش بی تابی کرده بود اما ترنج با آن تک و توک صدفهای داخل بشقابش سرش را گرم کرد میشا ماکارونی دوست داشت ترنج لبخندی به دهانش که کمی قرمز شده بود زد و بعد خودش به بشقاب نیمه پرش چنگالی زد کیا صاف نشست بود و آرام غذایش را میخورد بار اول او را از بین در اتاق دیده بود؟؟ یا نه ... بار اول کیا در حقیقت قطعه عکس بود از یک مرد جذاب و تقریباً خموی شرقی با چشمانی نافذ سیاه و ابروهایی پر و در هم بله کیا همان مرد در لپ تاپ پدرش بود ....

مرد چشم مشکمی اطرافش کم دیده بود حتی پدرش هم چشمانش نسبتاً روشن بود در شهری که زندگی میکردند ایرانی بسیار کم بود بعد آن شب در خانه پیرمرد آن قطعه عکس تبدیل شده بود به مردی قد بلند و نسبتاً کشیده روی آن مبل گوشه سالن از سر شیطنت ایستاده بود از بین در اتاق نگاهش کرده بود پیراهن مردانه کرم رنگی به تن داشت و شلوار پارچه ای به رنگ سورمه ای خب آن شب هم به خودش اعتراف کرده بود با وجود جذابیتی که داشت انقدر ها هم خاص نبود اما برای ترنج ۲۲ سال آن روزها این مرد خاص بود بوی ادکلنش لبخند یک وریش لباسهای همیشه مرتبش رفتارهای باطمینان و خارج از هر گونه تندیش برای ترنج خاص بود ...

پدرش مرد خوبی بود پدر خوبی هم بود اما تند بود و گاهی عصبی چیزی که کیا نداشت

وقتی برای بار اول با او بیرون رفته بود دست و دلباز بود و مودب چیزی که بسیار به چشم ترنج آمده بود ...

نا خود آگاه آهی کشید ... و از دنیای رنگی آن روزها خارج شد ...

سرش را بلند کرد و به کیا نگاه کرد که پر سؤال نگاهش میکرد : آه میکشی ...

- یاد چیزی افتادم ...

کیا چنگال را در بشقابش رها کرد و دستش را زیر چانه اش در هم گره کرد و نگاهش کرد ...

آن روز پشت میز ناهار خوری پیرمرد وقتی عمه اش با چاپلوسی از کیا پذیرایی میکرد زمانی که ترنج با صدای بلند به گفته فرداد خندیده بود هم کیا همین طور نگاهش کرده بود ...

- یاد روزهای زیبای این چند وقت؟؟

... هیچ وقت فکر کرده بود این مرد میتواند انقدر بد جنس باشد؟؟

میشا هنوز هم داشت با غذایش بازی میکرد ...

- بخور دیگه مامان جان از وقتی اومدیم تو هی داری لاغر تر میشی آخه ...

- ولش کنی میخوره وقتی انقدر زوم کردی روش خودش رو برات لوس میکنه ...

- تو از من و بچه ام چی میدونی؟؟

... کلمه بچه ام در فضای آشپزخانه بد جور پیچید ... راست گفته بود دیگه ... ترنج پیشانیش را کمی فشار داد

... هیچ وقت سهمش این نبود که بتواند این بچه را شریک باشد ...

- آره من از بچه ات چیزی نمیدونم اما از تو خیلی چیزها میدونم ...

ترنج چنگال را در بشقابش رها کرد : تو میدونی من تو چه وضعیتی هستم؟؟

کیا خونسردهانه هنوز نگاهش میکرد این نگاه مشکی رنگ برایش یک سبد پر از گل‌های رز بود و یک حلقه

ظریف ...

سرش را تکانی داد باید برمینگشت، به این آشپزخانه مرتب که البته لکه قرمز رنگ روی رو میزی سفید رنگش

افتاده بود. نظری انداخت.

لیوان کریستال را پر آب کرد و جرعه ای نوشید : تو از اجبار چی میفهمی؟؟

- من کلا مثل اینکه تو دید تو چیزی نمیفهمم ... گوش خانوم کوچولو داد نزن با هم فاصله ای نداریم

کلافه بود خیلی دلش میخواست همین الان تمام این میز را برگرداند و بلند شود و برود

میشا را از پشت میز بلند کرد و در آغوش گرفت و در دلش آهی کشید دخترکش این مدت سبکتر شده بود

پاشد و ایستاد ...

- بشین ترنج انقدر فرار نکن ... اون روزها هم اگر فرار نکرده بودی و رفته بودی پی تک تک اونایی که اون

شب تو مراسم نامزدی عسل خونه اون پیرمرد بودن حالا مجبور نبودی این شکلی من رو نگاه کنی ...

قلبش فشرده شد دخترکش را بیشتر در آغوش گرفت ... آن شب شب زیبایی بود نامزدی عسل و مسعود خانه

پیرمرد چراغانی بود و ترنج پیراهن زیبای آبی رنگی به تن کرده بود همه به او گفته بودند زیباتر از هر زمانی

شده است ... اما ته دلش آن شب کمی هم غصه داشت دوست داشت او هم باشد و نبود برای کار به شهرستان

رفته بود ... بعد از آن شب همه چیز تغییر که نه تخریب شد ...

صدایش میلرزید : نه که من خیلی هم حامی و پشتیبان داشتم برای افتادن دنبال اون اتفاق ...

میشا در بغلش نقی زد میخواست پایین بیاید ...

کیا میخواست چیزی بگوید که ترنج آشپزخانه را ترک کرد باید میرفت دنبال شیشه شیر ... باید یک بار دیگر حمام میکرد احساس میکرد بوی پیاز داغ میدهد ... از آن صدفی ها مگر چیزی هم خورده بود که این طور معده اش در تب و تاب بود؟

نگاهش از روی در و دیوار ساده و سفید اتاق گذشت ... میشا نشسته بود روی تخت و مشغول بود ... پاستل های رنگی اش را می کشید روی برگه های بزرگ نقاشی اش ... از ظهر خودشان را میان اتاق حبس کرده بود و فکر کرد میشا هم دارد پای عقده هایش ذره ذره می میرد ... دلش می خواست دوباره ببردش داخل حیاط تا بازی کند ... اصلا نمی فهمید که کیا برای چه در خانه مانده و به دفترش برنگشته ... می خواست با حضور همیشگی اش جنگ اعصاب راه بیاندازد ... خوب موفق شده بود ... کمی دیگر میان این اتاق می ماند شروع میکرد به جیغ زدن ... دستش را دور میشا انداخت : بریم بیرون ...؟!  
غر زد تا بگذاردش پائین : بگل نه ...

خیلی وقت ها بود که مثل کوالاها آویزان گردنش بود اما گاهی هم لج میکرد و می خواست خودش راه برود ... گذاشتش پائین و دستش را گرفت : حالا بریم ...؟!

خندید و دندان های سفید کوچولوش را نشان داد ... مگر در دنیا چیزی زیباتر از لبخند بچه ها هم بود ...؟!  
اما دلش به درد می آمد ... تمام این سه سال لعنتی برای خودش گریسته بود اما برای میشا نه ... میشا باید خیلی بهتر از او بزرگ میشد ... خودش بی مادری کشیده بود و روزهایش کنار پدری گذشته بود که نصف بیشتر عمرش را پای برنامه های تلویزیونی گذرانده بود ... حالا اگر برای میشا پدر نبود باید مادری اش را تمام میکرد. با دیدن کیا که روی کاناپه شق و رق نشسته بود و کتابی مطالعه می کرد پای رفتنش شل شد ... میشا گامی زودتر برداشت و دستش را کشید ...

کیا سر از کتابش برداشت و نگاهشان کرد ... می توانست تیرگی چشمانش را از همان فاصله هم ببیند ... پر حرف هائی که نمی گفت ... حساست میکرد. موهای آشفته اش را با دست از کنار صورتش عقب داد و پائین رفت ... میشا کشاندش سمت آشپزخانه : من جی جی ...

کلافه لب گزید و جلوی پایش زانو زد : ماما ... شیشه شیرت شکست ... تو لیوان بریزم بخور باشه ...؟

کمی نگاهش کرد و اخمی به ابروهای کمانی خوشگلش انداخت : نه ...  
می دانست که بهانه می گیرد ...باید به فرداد زنگ میزد و می خواست که بیاید ...کلافه تر شد وقتی میشا زد  
زیر گریه ...

بغلش کرد : ماما جان ...گریه نکن ...ببین من و ...میشا ...  
قهر کرده بود و سرش را خم کرده بود توی سینه اش ...دخترکش به شیشه عادت داشت ... از همان چند ماه  
اول که شیرش به سرعت خشک شد ...بغلش کرد و روی موهایش دست کشید : هیش ...  
کیا نگاهشان میکرد : چی شده ...؟!

- چی شده ...؟! این بچه به شیشه شیرش عادت داره ... باید براش بخرم ... همون مارک با همون سر پستونک  
...می خوام زنگ بزنم به فرداد ...  
هیچ عکس العملی در صورتش نبود ...حتی همدردی از گریه های میشا ...این آدم قلبی در سینه نداشت ... این  
را همان سال ها قبل فهمیده بود ...  
گوشی موبایلش را از روی عسلی کوچک سفید برداشت و شماره گرفت : مارکش چی بود ...?

\*\*\*

- خوبم

- عزیزم با یه خوبم خشک و خالی نمیتونی من رو از سرت باز کنی ... فکر میکنی صدای خسته و سردرگمت  
رو نمیشنوم ...

... میشنید مطمئن بود چیزی نبود که فرداد نشنود یا نبیند تمام فریادهای دلش را هم میشنید تمام زجه های  
بلند شبانه اش را هم شنیده بود  
- سرم یکم درد میکنه ...

صدای تقه ای از پشت گوشی آمد سخت نبود اینکه بداند دقیقا این صدای چیست ... پیش خودش فکر کرد  
دقیقا نیازی بود انقدر همدیگر را خوب بشناسند؟ ...

- مجبور نیستی خونه اون ...اون ...

میدانست ادامه آن جمله چیست فرداد کیا را قبول نداشت هیچ وقت او را نپذیرفته بود ... در دلش تکرار کرد کیا  
هم هیچ وقت به قول خودش با فرداد حال نکرده بود ... این کینه دو طرفه بود ...



- فرداد زنگ زدم یکم حرف بزیم ...

لحن فرداد تغییر کرد شد همان فرداد آرام و پر از خواهش : باشه حرف بزیم ...

... ساعت ۱۲ شب بود نتوانسته بود بخوابد در اتاقش را قفل هم که میکرد احساس آرامش نداشت احساس میکرد قرصهایش هم دیگر کمکش نمیکند ... اشارپ بافتنی سفید رنگش را بیشتر دور خودش پیچید خودش بافته بود در طول تمام آن شبهای طولانی زمستانی که بی خوابی به سرش میزد ...

در تاریک و روشن آن چراغ حیاط روی تک صندلی بهار خواب نشست ... بهار خواب سه پله از کف حیاط فاصله داشت ... صندلی درست رو به روی درخت انجیر بود ... پارچه صندلی به خاطر نم حیاط سرد بود اهمیتی نداشت ... پشت این خط فرداد بود میتوانست تا صبح برایش حرف بزند و او خسته نشود ...

- ترنج جان هستی ...

- میشا هم بیتابی میکنه خودم هم ... راستی کجایی؟؟

- تو اتاق ...

من و من فرداد برای جواب دادن یعنی در خانه پیر مرد بود مطمئنا ...

- پس بالاخره بهشون خودی نشون دادی ...

- از خودت بگو ...

- بحث رو عوض نکن فرداد ...

- چه اهمیتی داره تو که سه ساله معتقدی همچین آدمهایی رو نمیشناسی ... اون ها هم که ...

باقی حرفش را میخورد یا می زد فرقی نمی کرد ترنج خوب میدانست آن ها هم که ، چه بود و چه حرفهایی ....

پوزخندی زد حالا بیشتر هم سردش شده بود ... کلافه تر هم شده بود ...

- ترنج ...

صدایش زیادی نوازش نداشت؟؟

- دوباره شروع نکنیم ... بذار من امشب رو راحت باشم ...

- بیشتر از ۴۸ ساعت گذشته ترنج مطمئنم هنوز هیچی بهت نگفته ...

راست میگفت فرداد، هیچ چیزی گفته نشده امروز بعد از اینکه برای میشا شیشه را هم تهیه کرده بود بازهم به

دفتر نرفته بود بازهم آن عینک با فریم قهوه ای رنگ را به چشم زده بود و روزنامه خوانده بود کتاب خوانده بود

باغچه را آب داده بود و حتی شام درست کرده بود و هیچ نگفته بود ترنج در اتاق مانده بود و مانده بود با میشا بازی کرده بود میشا غر زده بود لباسهایش را شسته بود اتو کرده بود سوزن دوزی کرده بود ...

- دارم کم کم فکر میکنم اصلا چیزی هم نمیدونه ...

- اگر این طوری فکر میکنی همین الان میام دنبالت ... همین الان ترنج میریم فرودگاه یه جورایی مطمئن باش با این روزی هفتا پرواز به استانبول یه پرواز پیدا میکنیم و همون جا هم میمونیم تا یه بلیط پیدا شه بر میگردیم شهر خودمون ...ها ترنج ... ؟

... شهر خودشان؟؟ ... شهر خودشان مگر تهران نبود؟؟ اگر برای ترنج هم نبود برای فرداد که بود ...

- این بار دیگه نه فرداد ...

... صدایش گرفت ذره ای از آن هیجانش باقی نماند زمانی که داشت آن نقشه رفتن را میکشید ...

- فرداد گاهی احساس میکنم شاید توقعم از زندگی بالا بوده ...

- ترنج جانم؟؟

روی صندلی بیشتر جا به جا شد حالا آن نم روی شلوار جینش هم نشسته بود داشت بیشتر و بیشتر سردش میشد ...اما شاید این سرما بابت تمام شبهای تنهایی اش بود برای تمام شبهایی که دلش خواست تا فرزندش را با پدرش شریک شود و نبود برای تمام آن شبها ...

- میشنوی صدام رو ...

- من چیزی از زندگی نخواستم فرداد جز یه کسی که کنارم باشه حسش کنم ... حسم کنه ... اما دیگه تموم

شد اون ترنج تموم شد فرداد اون روزها تموم شد ....فرداد ...

- جان فرداد ...

- چرا چیزهایی که از من گرفتن از خود من بیشتر بود؟؟

فرداد هم بغض داشت : بذار پیام دنبالت تو فقط بگو کجایی ...

کم آورده بود دیگه نمیدانست اصلا چرا این بحث را در این ساعت شروع کرده بود ... باید میرفت پیش میشا شاید بیدار شده بود ...

قطع کرد و بلند شد ...از دیدنش هین بلندی کشید ...

دست به سینه درست زیر همان روشنایی فانوسی شکل ایستاده بود تی شرت و شلوار مشکی به تن داشت ...نگاهش نگاه خاصی بود آب دهانش را قورت داد ...دلش این تنهایی و این تاریکی مزخرف را نمیخواست ...چرا این طور نگاهش میکرد؟؟

خواست بی حرف از کنارش رد شود : گفت و گوی عاشقانتون با جناب فرداد خان تموم شد؟؟ ... از کجای حرفش را شنیده بود ؟ به خودش نهیبی زد از این خنگ بازی هایش بدش می آمد چرا هیچ وقت فکر نمیکرد ...دستانش را به شلوار جینش مالید ...آن شب هم به تنهایی به آن تاریکی مبهم رفته بود ...همه چیز مزخرف بود ... اه ...

- شب به خیر ...

- صبر کن ترنج ...

ایستاد با کمی فاصله ...نگاهش به صندل‌های لا انگشتی اش ماند همان ها که ناخن های صاف و کوتاه بدون لاکش از آن بیرون زده بود ...

- گفته بودم دلم نمیخواه اسمی از هیچ کدومشون باشه ...

- من هم گفته بودم تو چیزی رو برای من تعیین نمیکنی ...

پوزخندی زد : ترنج بچه نباش خوب می دونی که ...

- بی خواب شده بودم ...خسته ام و الان میخوام بخوابم ...

آن نیش خند مزخرف را دلش میخواست با پشت دستی در صورتش پخش کند : چرا انقدر عصبانی عزیز دلم ... برای صحبت‌های نصف شبیت با فرداد خان که خوب بود حالت ...

براق شد به سوی آن چشمان گستاخ مشکی ...جدا چه داشتند این چشمها؟؟ این نیش خند در آن قطعه عکس هم بود؟؟

- فرداد حرف میفهمه ... در ضمن من نیومدم باتو حرف بزنم ... اومدم بشنوم ...

دستهایش را از روی سینه اش باز کرد ...ترنج قدمی به عقب برداشت ... کیا دست هایش را در جیب شلوارش کرد : چیزای خوبی توی گوشت نخونده ...؟

تهوع گرفته بود از این لحن مزخرف : بفهمم کیا من یه مادرم ... حرمت دارم ...

جدی شد ... قدمی به جلو برداشت : منم دارم همین رو بهت میگم حرمت خونه من رو حفظ کن ...حرمت مادر بودنت رو حفظ کن ...

چانه اش لرزید و قدمی به عقب رفت : لازم نکرده تو چیزی به من یاد بدی ...  
 کیا خونسرد نگاهش کرد ... چرا این مرد عصبانی نمیشد ...

قابلمه را کنار پنجره گذاشت هوا نیمه ابری بود نشست پشت میز و سیبها را به قطعات مناسب تقسیم کرد میشا روی ملحفه ای که زیرش پهن کرده بود روی فرش آشپزخانه نشسته بود و با کاغذهای رنگی اش بازی میکرد از بعد از عصبانیت کیا این تنها راه حلی بود که به ذهنش رسیده بود ... دخترکش با آن صورت مخملی و نگاه زیبایش نگاهش میکرد و کاغذها رو پخش میکرد بغض کرد ؛ به این شهر که می آمد تمام آن خاطرات که مرور میشد آینده ای برای دخترکش نمی دید ...

سیبها سفت بودند و برای کارش مناسب ، خانه بوی هل و دارچین میداد ... نگاهش به رو میزی سفید رنگی که جمع کرده بود هم مانده بود انقدری بی کار بود و مهره های رنگی داشت تا بتواند صفایی به سفیدی مطلق این رو میزی بدهد ...

روز اولی که پایش را در کار گاه آن زن هندی گذاشته بود شکمش تازه بالا آمده بود حالت تهوع های وحشتناکش شب بیداری برایش داشت توهم داشت و خوابگردی ... عرق سرد آن روزش را هیچ وقت فراموش نمیکرد روی تک صندلی چوبی کنار آن پنجره نشسته بود آفتاب ملایم پاییزی تا وسط آن کارگاه رنگی افتاده بود ساری زیبایی تن ماهایا بود نارنجی بود و در تضاد کامل با پوست به شدت سبزه اش ... لبخندش به مهر همان خدای چوبی بود که کنار اتاق روی طاقچه گذاشته بود اطرافش را عود روشن کرده بود زنان دیگر کار گاه هم شاید به اندازه ترنج حالشان بد بود ترنج خودش را جمع کرده بود تا کمتر دیده شد از آن شبی که زیبا شده بود خیلی هم نگذشته بود اما دقیقا از همان شب تصمیم گرفت دیگر دیده نشود ... زیبایی به چه کارش آمده بود؟!؟! جز اینکه احساس کرده بود به خوابی مانند اصحاب کهف رفته و همه چیز در ظرف شاید ۲۴ ساعت تغییر وحشتناکی کرده بود لبخندهای پهن دیروز به اخمها ، فریادها و فحشها تبدیل شده بود ... خودش هم دیگر آن ترنج نبود ... از همان شب که ماه نیمه بود تا همین امروز که در این آشپزخانه با دخترکش نشسته بود و به فکر ماهایا و مهره های رنگی و ساری زیبایش افتاده بود خیلی تغییر کرده بود ... درد کشیده بود چه جسمی چه روحی

چاقو را آرام در دل سیب فرو کرد تا بتواند هسته های قهوه ای رنگ را در آورد ...

دکتر وقتی هسته خودش را نشان داده بود دلش خواسته بود همین طور با چاقو کسی آن هسته کوچک را خارج کند اما نشده بود و هسته بزرگ شده بود و سیب زیبایی شده بود

ماه‌ها بار اول سوزن را به دستش داده بود مهره‌های رنگی را جلوی رخسار ریخته بود و گفته بود طرح زندگی اش را میتواند با این مهره‌ها روی پارچه‌های سفید رنگ در بیاورد ...

با آن عطر دلپذیرش که ترکیبی بود از زن بودن و ادویه و همان شبهای عجیب هند که در نوجوانی دیده بود؛ کنارش نشسته بود و گفته بود مهم نیست که آن هسته کوچک وقتی به دنیا می‌آید پدرش دست ترنج را در دست ندارد زنان دیگر اتاق هم تایید کرده بودند خیلی هاشان همان مادران تنها و مجردی بودند که انجمن از آنها حمایت‌های مادی و معنوی میکرد اما حتی آن‌ها هم گاهی ترنج را با ترحم نگاه میکردند ... فقط وزن کم میکرد و زرد و خسته شده بود ترک شده بود طرد شده بود و تمام اینها شاید مربوط به آن لبخندش بود یا شاید پیراهن زیبایش نمیدانست ...

بعد از آن ماه‌ها وقت و بی وقت پذیرایش شد حتی روزهایی که ساعت کارگاهش هم نبود به خاطر ترنج می‌آمد و با آرامش کتاب دعایش را در گوشه‌ای میخواند و ترنج سوزن می‌زد و تنهایی هایش را با ماه‌ها پر میکرد ... از پشت میز بلند شد و سراغ شربتش رفت و سر راه بوسه محکمی به سر می‌ذازد ...

مربا را در ظرفهایی ریخت تا خنک شود ...

صدای تک زنگ و بعد صدای چرخیدن کلید برنگشت به پشت سرش کیا یاد گرفته بود انگار که در این خانه زنی هست ... پوزخندی زد به کلمه زن ...

صدایش را از پشت سرش شنید : سلام ...عجب بویی ...

- سلام ...مربا درست کردم ...

قاشق شسته نشده را در سینک گذاشت و برگشت به سمتش که کتتش روی آرنجش بود و یک وری به چارچوب در تکیه داده بود ... اعتراف کرد که از همان روزی که شام بیرون رفته بودند یا نه نه زودتر هم شاید این مرد به شدت خوش ژست به نظرش آمده بود ...

میشا : م ... ماما من شیر ...

با صدای میشا نگاه کیا به پایین می‌افتاد و اخماش رفت توی هم : این بچه چرا اینجاست؟؟

خم شد و میشا را در آغوش گرفت و تشر زد : صد بار گفتم این بچه اسم داره ...

- به جای این حرفها خانوم مادری که حرمت داره ... این بچه رو چرا میاری تو آشپزخونه ... خطرناکه ... همه چی اینجا داغه ...

... کنارش ایستاد می خواست رد شود ... نگاهش کرد یعنی واقعا این حرفها را به خاطر میشا میزد؟؟ بی اعتنا از کنارش رد شد و به سمت سالن رفت ...

کیا پشت سرش آمد : میشنوی؟؟

به سمت پله ها رفت باید برایش شیر خشک آماده میکرد میشا هر بار با دیدن کیا اخم میکرد و خودش را در سینه ترنج قایم میکرد دستی به پشت دخترکش زد : هیش مامانم تو چرا این جوری شدی ؟

- تو نمیخواه به من بچه داری یاد بدی ...

کیا دستش را دراز کرد و بازویش را گرفت انگار برقی ازش رد شد ... بازویش را محکم به عقب کشید و میشا گریه کرد ... دستش را به پشت میشا کشید : هیچی نیست ماما ... هیچی نیست ...

کیا کلافه دستی به صورت خودش کشید و با حرص کتکش را روی مبل انداخت : بخوابونش بیا حرف بزیم ترنج ... این زبونت کار دستت میده ...

روی مبل رو به رویش نشست ... لباس راحت تنش بود و عینک به چشم روزنامه میخواند ... نمیخواست بیاید اما از لج بازی با کیا چیزی نصیبش نمیشد ...

- خوابید؟؟

- بله ...

روزنامه را در سبد حصیری کنار مبل گذاشت و عینکش را در دستش گرفت : آشپزخونه برای بچه خطرناکه ... اینا رو من باید بهت بگم؟

- اون بچه منه کیا ... فقط من ... تا اینجا بزرگش کردم از این به بعد هم میکنم ...

خونسردی این مرد دقش میداد : تا اینجا هم خدا با میشا بوده ...

- چی کارش کنم باید جلوی چشمم باشه تا خونه عزیزت کثیف نشه ...

صدای بیرون دادن نفس کیا را شنید : امروز پیرمرد رو دیدم ...

نفسش را در سینه حبس کرد ...

پوزخندی روی لب کیا آمد : میبینم بالاخره یه چیزی زبونت رو کوتاه کرد و داری گوش میکنی

کلافه دستش را در هوا تکانی داد : فهمیده من اینجام؟؟

- نه ... شاید هم آره ... به هر حال میشناسیش که تو دار تر و با سیاست تر از این حرفهاست ... برات لیستی از مهمانهای اون شب و رقیب های کاری پیر مرد پیدا کردم ...

در دلش کور سوی امیدی آمد یعنی میتوانست به کیا اعتماد کند یعنی این کابوسها تمام میشدند؟؟

کیا به مبل تکیه زد و در نگاه ترنج آن هیجان و امید را که انتظار داشت دید سعی کرد صدای ذهنش را به گوشه ای بفرستد : وای به حالت ترنج اگر بفهمم داستانی که این مدت تعریف کردی ذره ای جا به جاست اون وقت کاری که پیرمرد باهات نکرد رو تموم میکنم ...

فکرش مدام می رفت روی مهمان های آن شب. خیلی ها بودند ... دوستان مسعود ... فرداد ... شاید مهمانان داماد ... شاید پسر دوست پدر بزرگش ... خیلی از مردهای پیر و جوان ... نمی دانست ... فکرش هیچ کجا ثابت نمی شد ...

حالش به هم می خورد ... نفسی گرفت ... نگاهی به دست های لرزانش انداخت محکم پنجه اش را در هم فشرد : مطمئنی اسم همه شون هست ...؟!

نگاه کیا روی دست هایش لحظه ای ثابت ماند و بعد بالا آمد : اونائی که عرضه ی این کارو داشتن البته ... دلش می خواست پنجه اش را بیاندازد روی صورتش ... لرزش دست ها حالا شدیدتر شده بود : بدبختی من برات جالبه نه ... ؟

نگاهش خالی بود : نه ... اصولا به آدم ها اهمیت نمی دم ...

صدایش از شدت خشم و بغض گرفته بود، چطور می توانست آنقدر پست باشد ... یک روزی که خیلی هم از آن گذشته بود ... چطور توانسته بود این مرد را دوست داشته باشد ... باید قلبش را از سینه بیرون می کشید و زیر پا له میکرد ... باید این ترنج احمق را هزار باره می کشت : می دونم که اهمیت نمیدی ... چون آدم نیستی ...

نگاه کیا بالا آمد و این مرد لرزیدنش را میدید ...؟ حال بدش را می دید ... این مرد ...!!

دستی به یقه ی بلوزش کشید ... داشت آتش می گرفت : همه اش فکر می کردم که اگه اون شب پیش من بودی و به اون سفر کاری لعنتی نمی رفتی الان زندگی ام چطور بود ...؟ اما حالا ... واقعا از به هم خوردنش راضی ام ... تحمل تمام مردای اون مهمونی خیلی راحت تر از تحمل جونوری مثل توئه. صدلی اش را عقب کشید و ایستاد ...

- بشین سر جات ... هنوز حرفام تموم نشده ...

پوزخندی نثار صورتش کرد و شانه بالا داد : اهمیتی نداری ...  
 با انگشتانش دوبار روی میز ضربه زد : داری بیشتر از حدی که باید حرف میزنی ... حواست هست ...؟!  
 خنده اش بلند و کاملاً عصبی بود : آخ ... جناب امیر کیا ... چه توهینی کردم بهتون ... نه ...؟!  
 ایستاد : صدات و بلند نکن ... اون بچه الان می ترسه ...  
 جیغ زد : بچه نه ... میشا ... میشا ... بهش نگو بچه ... به دختر من نگو بچه ... با نفرت ازش اسم نبر ...  
 نمی توانست آن همه لرزی که به جانش افتاده بود را آرام کند ... نمی توانست و می دانست حمله ی عصبی  
 اش به این راحتی تمام نمی شود ...  
 کیا که نزدیک شد بیشتر عقب کشید : جلو نیا ...  
 ایستاد و نگاهش کرد : کاری باهات ندارم ...  
 خندید و اشکش سرازیر شد : آره می دونم ... کسی باهام کاری نداشت ... هیچ وقت ... من عزیز کرده ی همه  
 شون بودم ... اون پیرمرد ... عمه ... اما یه شب ... فقط به خاطر یه شبی که نمی دونم چی شد ... زندگی ام  
 ریخت به هم ... میبینی ... کسی باهام کاری نداره ...  
 نفسش تنگ شد و بیشتر لرزید ... کیا کنارش ایستاد : دارویی همراهِ داری ... ترنج نلرز ... چی برات بیارم ...؟!  
 داشت خم میشد روی زانوهایش و نفسش تنگ تر میشد : به من ... دست ... دست ... نزن ...  
 کنارش روی زمین زانو زد : احمق ... الان وقت این حرفاست ... داروهات کجاست ... چی کار کنم ...؟!  
 کاش کمی دور میشد ... یا نزدیک میشد و بغلش می کرد ... نمی دانست ... فرداد همیشه کنارش می نشست و  
 دست هایش را می گرفت و بغلش می کرد ...؟!  
 به یادش نمی آمد ... نفس پر صدائی گرفت اما هوای کمی به ریه هایش رسید ... خس خس کرد ... می ترسید  
 ... میشا یک طبقه بالاتر به خواب رفته بود ... می مرد و آن وقت تکلیف دخترش چه میشد ...?  
 اشک هایش تندتر شد : م ... میشا ...  
 - تو که آروم باشی میبرمت پیشش ... باشه ...؟ بگو داروهات کجاست ... ؟  
 گفته بود دختر خوب ... مثل سال ها قبل ... خاطراتش چرا نمی مردند ...؟!  
 - ترنج ... به من نگاه کن ... کجان ...؟!  
 نفس دیگری گرفت و سینه اش تنگ شد ... کار دنیا عوض شده بود انگار ...  
 - تو ... تو چمدون ... چمدونم ...



کیا سرش را گذاشت روی زمین و از پله ها دوید بالا ...

\*\*\*

نور ملایم آفتاب می تابید روی صورتش و گرمای آشنائی داشت ... حس خوب بیدار شدن در خانه ی پیر مرد ... اتاقش روبه خورشید بود ... عاشق آفتاب پائیزی ملایمش بود وقتی بی دعوت سر می کشید میان اتاقش ... سرش را میان بالش فرو کرد و نفسی گرفت ... تصاویر جسته و گریخته برگشتند به ذهنش ... شب قبل و حمله ی عصبی اش ... وحشت زده نشست ... خوابش برده بود ... دوباره رفته بود به بی خبری ...؟! دستی به لباسش کشید ... شلوار جین راحت و بلوز گپ مشکی اش را هنوز به تن داشت. کافی بود ...؟! نبود ... نبود ...

از تخت پائین آمد و دوید بیرون ... سکوت خانه به گریه انداختش ... میشا نبود ... کیا هم نبود. چنگی میان موهایش زد و هق زد: کیا ... کیا ... میشا ...  
در اتاقی از پائین باز شد ... نگاهش روی کیا ماند ... نفس رفته اش به سینه برگشت و همانجا روی پله ها زانو زد ...

- ترنج ...

نگاهی به قدم های بلندش انداخت که نزدیکتر میشد: میشا ... کجاست ...؟! بچه ی من کجاست ...؟! ...

- لازم نیست داد بزنی ... بیا ببین که کجاست ...

روی پاهای لرزانش ایستاد ... با پای برهنه پله ها را طی کرد ... کیا جلوتر از او رفت و در نیمه باز اتاق را گشود. روی کاناپه ی اتاقش به خواب رفته بود ... رفت جلوتر و پای کاناپه زانو زد ... دست روی پیشانی اش کشید و نفس های سنگینش را گوش داد ... همانجا کف اتاق زانو زد: ساعت ... ساعت چنده ...؟! ...

- یک و نیم ... از اونجا بلند شو ... خیلی سخت خوابید ...  
 دخترش از صبح بیدار شده بود بی آنکه بفهمد ... کیا مانده بود خانه ...؟ به میشا صبحانه داده بود ...؟ نگاهش روی ریخت و پاش های میشا ثابت ماند ... مجله های قیچی خورده را از نظر گذراند و به کیا رسید که تکیه داده بود به چهار چوب در و نگاهش می کرد : غذا ... خورده ...؟  
 - بیا آشپزخونه ...

دلش نمی خواست برود ... فکر کرد کیا را از کار و زندگی انداخته ... میشا عادت به غریبه ها نداشت و می دانست که با بدقلقی حسابی از خجالت کیا درآمده ... بوسه ای روی مچ بسته اش زد و نگاهش به کوسن های ردیف شده زیر کاناپه افتاد ... ابروهایش بالا رفت ... کیا می ترسید که میشا غلت بزند ...؟ باید اسم این کارش را می گذاشت توجه یا دلسوزی ...؟!  
 - ترنج ...

سربالا گرفت و به اخم میان ابروهایش نگاه کرد ... هنوز ایستاده بود آنجا و نگاهش می کرد ...  
 - صبح نتونستم برم شرکت حالا هم بیشتر از این وقتم و نگیر ...  
 ایستاد ودستی به موهای نا مرتبش افتاد ... دست دور موهایش پیچاند و بالای سرش گلوله کرد ... کیا قدمی عقب کشید تا بیرون بیاید ... بعد هم در اتاق را نیمه باز گذاشت ...  
 پشت میز آشپزخانه نشست و مشتش را گره کرد ... هنوز کمی لرز به انگشتانش بود ... عوارض آرام بخش های قوی ... شاید هم اعصابی که دیگر کشش و تحمل نداشت ...  
 - آخه بی فکری تا چه حد ...؟!

نگاهش را بالا داد ... با تعجب ... بی فکری ...؟!  
 - وقتی می دونی که هر لحظه هر جا ممکنه بهت حمله ی عصبی دست بده، با چه فکری داروهات و میذارى ته چمدون ... چرا بهم نگفتی که تو این شرایط باید بهت آرام بخش تزریق کنم ...؟ قبل از اینکه دهان باز کند کیا غرید : بگی به تو مربوط نیست من می دونم و تو ...  
 خنده اش گرفت ... کیا و عصبانی شدن ... کیا و اینطور خروشیدن ...؟! نگاه خیره اش را از صورتش گرفت : تو با حرفات باعث شدی من عصبی بشم و نتونم خودم و کنترل کنم ...  
 - همین که اسم لیست و اسامی مهمان های اون شب و بردم اینطور شدی ...

بوی غذا می آمد و معده اش را به تکاپو انداخته بود ... سرکی به اطرافش کشید ... کیا غذا پخته بود ... صدایش کمی خسته بود : برام مهم نیست که چه فکری می کنی ... این داروها رو میذارى یه جایی که راحت بشه بهش رسید ... اولین و آخرین دفعه ای بود که باعث شدی نتونم برسم به کارم ... از بی نظمی متنفرم ترنج. امیدوارم یادت بمونه ...

غر زد : می تونستی نمونی ... حالا هم اگه موندی خوب ... متشکرم ... کار دیگه ای از دستم بر نمیاد. نگاهش را با سماجت به تیرگی چشمانش داد : میشا خیلی اذیت کرد ...!؟

خودش را مشغول بستن دکمه ی سر آستینش کرده بود : برات یه وقت دکتر اکی می کنم ... از این بی توجهی ها زیاد دیده بود ... بدتر از این ها را هم پشت سر گذاشته بود ... اینکه جوابش را ندهند و بروند سر حرف خودشان ...

- نیازی ندارم ...

- این و دکترا تشخیص میده ...

- من پیش هیچ دکتر نمیروم ... اگه لازم باشه با روان شناس خودم تماس می گیرم. نگاه لعنتی اش زیاد خیره بود ... زیاد تیره و مرموز ... ترنج بیست و دو ساله بود می مرد برای این نگاه های مرموز ... اما ترنج امروز می ترسید ... کمی دست و پایش را جمع کرد : دیرت شد ...

- برات یه دسته کلید گذاشتم روی پاتختی اتاقت ... اما ترجیح میدم تو خونه بمونی و جایی نری ...

ایستاد و آستین های بلوزش را پائین تر کشید ... پشت سرش راه افتاد تا ورودی خانه ... کیا هم انگار متعجب بود که برگشت و نگاهش کرد : طوری شده ...!؟

سر تکان داد و پاهایش از حرکت ایستاد ... دیوانه شده بود ... چکار می کرد ... کیا را بدرقه می کرد ...!؟

دستش را دور سینه اش حلقه کرد : می خوام برم تو حیاط ...

نگاه کیا زیادی دقیق بود ... نمی توانست نگاهش را از آن همه ریز بینی بگیرد ... قبل از اینکه کیا قدمی سمتش بردارد ... قدمی عقب رفت : چیزه ... میرم یه چیزی بخورم ...

صدای کیا محکم بود : کار خوبی می کنی ...

لعنتی نثار خودش کرد و برگشت به آشپزخانه ...

\*\*\*

دست محکمی به صورتش کشید چشمانش هنوز هم از اشکهای زیادش میسوختند چند ساعت بود نمیدانست فقط لیست را نگاهی میکرد و عقب میرفت ... برای زنده نگاه داشتن شعله های خشم و انتقام خیلی تلاش کرده بود هر بار در هر جلسه روانشناسی دکتر جمله بگذر را تکرار کرده بود در ذهنش فقط آمده بود که نه بخشایشی در کار نیست ...

اما از دیشب حتی دلیل آمدنش هم دستش رفته بود ... نفس عمیقی کشید و روی مبل نشست ... لیست را در دست گرفت برای بار ده در یک ساعت گذشته به اسم ها نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد ... گوشه کاغذ از خیزی دستانش خیس و کمی چروکیده شده بود اهمیتی نداد ...

نیم بیشتر این اسم ها را نه میشناخت نه میدانست که چه کسانی هستند ... در خواندن به زبان فارسی کمی مشکل داشت هنوز، نوشتنش را که بسیار کم میدانست ...

اسم هر کدام را که مرور میکرد سعی میکرد به آن شب باز گردد ... تک تک ساعات آن شب را از بر بود ... همه چیز آن شب رو دور کند بود ...

باغ تزئین شده بود عسل حتی برای رنگ دستمالهای روی سفره هم وسواس به خرج داده بود با فرشته کلی مسخره اش کرده بودند ... صندلی ها پایپونهای بزرگ طلایی رنگ داشتند ... یک شب خنک شهریور ماه بود ... خانه بزرگ پیرمرد شلوغ بود ... دست های چروک خورده و مقتدرش گاهی دور شانه های نوه اش حلقه میشد به این و آن معرفی میشد ... به پسران جوان مهمانی با لبخند نگاه میکرد خودش آن جا بود اما دلش پیش کسی بود که به کیش رفته بود ... دوست داشت باشد؛ رقص اول را با فرداد رقصیده بود ... فرداد به حلقه ظریف انگشتش با حسرت نگاه کرده بود ...

یعنی اگر آن شب امیر کیا بود چیزی هم تغییر میکرد؟؟ یا شاید اگر از فرداد سر آن شوخی بی مزه قهر نمی کرد ...

نفس حبس شده اش را بیرون داد ... این طور به نتیجه ای نمیرسید باید این لیست را با فرداد میخواند او این آدم ها را بهتر از هر کسی میشناخت ...

بلند شد ... این همان چیزی نبود که سه سال بابتش فکر کرده بود؟؟ خیلی روزها در غروب های طولانی زمستانی آن شهر کوچک و خلوت وقتی روی صندلی تراس نشسته بود مگر نه اینکه برای رسیدن به همین روزها و ساعت ها نقشه کشیده بود؟؟ پس چرا الان ته ته قلبش یه حسی بود برای فرار؟؟

شاید کیا راست میگفت او آدم مبارزه نبود ...از جایش بلند شد ... برای نهار میشا باید فکری میکرد حتی خود کیا هم گرسنه می آمد باید یک طوری لا اقل از بابت لطف صبحش تشکری میکرد ... چاقو را در دل پیازها که فرو کرد اشک بی وقفه اش را به حساب پیاز گذاشت اما نبود اولین بار پنج سال پیش به این کشور آمد ... به خاطر اصرار پدرش و کنجکاوی خودش ... دوربینش را بر روی دوشش انداخت و سفر کرد ... مادرش وقتی پنج سالش بود ترکشان کرده بود زنی قد بلند لوند و مو مشکی بود ... ایرانی نبود ... نیمه هندی بود و نیمی آمریکایی ...هیچ گاه نفهمید اختلافش با پدرش بر سر چه بود ...اما می دانست از پدرش متنفر است ...پدرش مرد بدی نبود ... اوضاع مالی متوسطی داشتند آپارتمان با مزه ای داشتند و آخر هفته ها به مرکز شهر میرفتند پدرش خیلی کم مشروب میخورد ...مثل پدر نیک نبود که همیشه مست بود و مادرش را کتک میزد ... هر گز در حال دید زدن زنی ندیده بودش یا مثل پدر آنت در کشو اش مجله های آنچنانی مخفی نکرده بود اما مادرش چرا انقدر با نفرت خانه را ترک کرده بود را نمیدانست ... آخر هر هفته مادرش با اشک به دیدارش می آمد نمیتوانست با خودش ببردش خانه ای نداشت ... آپارتمان دوستش میماند و با پیشخدمتی در یک شیرینی فروشی زندگی میگذراند ...

پیازها را در ماهیتابه ریخت تا سرخ شوند با پشت دست موهای صورتش را عقب زد ...به مادرش هیچ گاه احساس نزدیکی نکرده بود اما بودنش از نبودش بسیار بهتر بود ... پدرش انواع شیرینی ها و غذاها را از روی کتاب برایش درست میکرد صورتک های خندان برایش میکشید و او را میخندانند ...پدر به فکری بود هیچ گاه تنهایش نمیگذاشت ...بر عکس تمام دوستانش اجازه نداشت تنها بیرون بازی کند خانه شان رفت و آمد چندانی نداشت ...

مادرش ۸ ساله که بود در تصادفی فوت شد ...با پدرش سر خاکش رفته بود و گل رزی گذاشته بود ... هنوز هم گاهی میرفت ... شاید آن روزهای حاملگی کذایی پر از تهوع و توهمش بیشتر از هر کسی به اون احتیاج داشت و نبود ... مرغها را گذاشت تا پخته شود ...

عمه مهین خیلی اصرار کرده بود خودش هم نه می فهمید دلیل این اصرار چیست نه متوجه میشد که میخواهند چه کار کنند ...برگه محضری را که به دستش دادند فرداد چشمانش پر از اشک شده بود اما خودش در هوا پرواز میکرد ...آن چشمان پر غرور شرقی آن مردی که شاید خیلی ها برایشان خاص بود و دوستش داشتند حالا به او نزدیک تر شده بود ...عمه میگفت این برگه کاغذ و آن جمله ها فقط برای راحتی در رفت و آمد است ...برای اینکه هم چیز حلال باشد ...

در قابلمه را گذاشت و پوزخندی زد ... حلال ... بالاخره آن برگه نشانه چه بود؟؟ امیر کیا واقعا در زندگیش چه نقشی داشت؟؟ جز آن که آن شب کذایی نبود ... بعدهایش هم نبود ... اخم هایش ... سکوت مرموزش ... طعنه هایش ... خودخواهی هایش بود ... اما آیا آن برگه آن جملات مثلا حلال امنیتی برایش به ارمغان آورد؟؟ صورتش را با آب سرد شست ... دخترکش هنوز هم خواب بود ... رد اشک روی گونه های مخملی اش دلش را میلرزاند اگر دیشب اتفاقی برایش می افتاد بچه اش را به امید چه کسی میگذاشت ... باید به گفته های ماهایا عمل میکرد ... باید یوگا میکرد ... کتاب عرفان را تمام میکرد ... ایمانش را قوی تر میکرد ... به خاطر دخترش ...

لباس راحت پوشیده بود و میشا یا تکه مرغ توی بشقابش بازی میکرد ... برای اولین بار با دیدن کیا خودش را جمع نکرده بود لبخند زده بود ... کیا فقط به میشا نگاه کرده بود ... ترنج دستی به زنجیر گردنش زد ... راستی چرا آن زنجیر را باز نمیکرد ... کیا هم رد نگاهش به سمت گردن ترنج رفت ... بی تفاوت نگاه کرد ... بی تفاوتی که ترنج را از قبل هم معذب تر کرد ...

- برات بشکم؟؟

کیا صندلی را کشید و نشست : نه خودم میکشم ...

- بخور دیگه ماما ... ببین چه قدر طلایی و خوشمزه است ...

- لیست رو نگاه کردی؟؟

سرش را بلند نکرد سعی کرد صدایش نلرزد : خیلی هاشون رو نمیشناسم باید از فرداد ...

- از خودم بپرس ... من فامیل معظمتون رو بهتر از فرداد میشناسم؟

... صدا و لحنش طرز خاصی بود ... نباید می بود؟ حق داشت ... ترنج خجالت میکشید حتی نگاهش کند ... مقصر نبود اما کیا ... در آن روزها صیغه اش بود ... نبود؟؟

مگر نه اینکه پیرمرد بیش از هر چیزی سنگ آن تکه کاغذ و نسبتش با امیر کیا را به سینه زده بود؟؟

- تا همین جاش هم ...

خونسردی ذاتی بود یا فقط با ترنج این گونه بود را نمیدانست : بعد غذا حاضر میشی میریم دکتر ...

- نیازی نیست ... یعنی قرصهام هست و روانشناسم ...

کمی آب نوشید : برام مهم نیست ... نتونسته کاری بکنه که تو هنوز این شکلی هستی ...

... این مرد اصلا میفهمید چه بر سر ترنج آمده؟؟

- ماما ...

میشا بازی اش گرفته بود ماشین سواری را همیشه دوست داشت وقتی خیلی بد قلبی میکرد و نمیخواهید گاهی با کیم و گاهی با فرداد سوار ماشینش می کردند و انقدر در شهر میچرخاندند تا بخوابد ...  
کیا جدی رانندگی میکرد و به جلو خیره بود ترافیک زیادی نبود و ترنج فکر کرد بعد از چند روز از خانه بیرون آمده؟؟

میشا روی پایش بند نمیشد

- میشا ماما ...

کیا گوشه ابرویش را خاراند : اینی که داریم میریم پیشش آشناست ... آدم قابل اعتمادی ...

- اعتماد تنها کلمه ای که دیگه برای من مفهومی نداره ...

کیا حتی نگاهش هم نکرد ... خوب راست گفته بود چه انتظاری داشت ... ترنج هنوز هم شبها در اتاق را قفل می کرد در این چند روز خانه کیا زمانهایی که خانه نبود حمام میرفت ...

- فیلسوف شدی ترنج؟؟

سعی کرد آن بغض لعنتی را یک جورهایی نیست و نابود کند ... از اینکه این همه ضعف جلوی این آدم نشان میداد متنفر بود : من اگر میفهمیدم چرا این درد من انقدر برای تو لذت بخشه نمی مردم ...

این بی تفاوتی در چهره و چشمهای این مرد از مرگ هم بدتر بود : باید راجع به توهمت هم باهش صحبت کنیم ....

این روانپزشک و روانشناس رفتنها به روتین زندگی اش تبدیل شده بود ... هیچ کدام کار خاصی هم برایش انجام نمی دادند یکی آمپول و قرص ردیف میکرد و آن یکی با لبخند مصنوعی و اشتیاقی مصنوعیتر با برگه ای در دست جلوی رویش می نشست و گوش میکرد و گه گاهی هم به ساعتش نگاه می انداخت ...

این دکتر هم فرق چندانی نداشت ولی بدترین مشکل مرد بودنش بود ... دوست نداشت در اتاقی در بسته با او باشد اضطراب ها و استرس هایش بیشتر میشد ... نفسش را با فشار بیشتری بیرون داد ...

- بیا بشین دخترم ...

لای در را باز گذاشت چیزی که مطمئنا از دید دکتر پنهان نمانده بود ... گاهی سرکی هم به بیرون می کشید  
 میشا را به کیا سپرده بود چیزی هرگز به ذهنش هم خطور نمیکرد ... و در امروز دوبار اتفاق افتاده بود ... میدید  
 که چه طور منشی دکتر با محبت به میشا لبخند میزند و گاهی شکلک‌هایی برایش در می آورد ...  
 - در رو اگر ببندی بهتر میتونیم صحبت کنیم ...

کف دستهایش عرق سرد مزخرفی نشسته بود و داشت به خودش فحش میداد که انقدر پوشیده است ...  
 - این جوری راحتم ...

دکتر خودش بلند شد و از کنارش رد شد ... ترنج قدمی به عقب برداشت و دکتر در را بست و با دست به مبل  
 چرمی قهوه ای رنگ رو به رویش اشاره ای کرد ...  
 نشست این طور شاید بهتر بود : آخه دخترم بیرون ...

- حتما جاش امن هست که سپردیش پس به اونی که بهش سپردی اعتماد کن ...

این کلمه را به زبانهای مختلف شنیده بود دکتر اولش انگلیسی این کلمه را تکرار میکرد ... دکتر بعدیش  
 انگلیسی با لهجه غلیظ فرانسوی ... ماهایا هندی ... حالا دکتر فارسی و برای ترنج به هر زبانی که این کلمه  
 عنوان میشد مفهومی نداشت ...

روی مبل معذب نشست : آخه بچه من دختره ... و خوب ...

دکتر با آرامش پشت میزش نشست ... و ترنج خوشحال بود که سفید پوشیده ...

- دختر و پسر خانوم فرجام ... هر دو در زمینه ای که در ذهن شماست آسیب پذیرن ... آقای مهندس برای من  
 کمی از این مدتون صحبت کرده ... و اینکه شما ...

ترنج کلافه شد هر بار برای آدمهای جدید شکافتن این موضوع اذیتش میکرد خیلی زیاد ... از آن که ته چهره  
 بعضی ها ناباوری بود و سعی در پنهان کردنش داشتند و ته نگاه بعضی ها ترحم و بازهم پنهانش میکردند کلا  
 این پنهان کردنها را دوست نداشت ...

- ایشون ... یعنی ... آقای دکتر ... من ...

دکتر از روی میزش لیوانی آب ریخت و به دستش داد : یکم از این بخورید و نفس عمیقی بکشید من وقت  
 زیاد دارم شما هر وقت به خودتون مسلط شدید میتونیم صحبت کنیم ...

... نگاه به لیوان کاغذی توی دستش انداخت به رنگ کرم رنگش و آن مثلثای کوچک قهوه ای رنگش و آب  
 داخلش ... کمی لیوان را در دستش جا به جا کرد ... خیلی وقت بود که از دست کسی که نمی شناخت چیزی



برای خوردن نمیگرفت ... کمی لیوان را در دستش جا به جا کرد ... استرسش برای خوردن یا نخوردن آب انقدر آزار دهنده بود که دکتر هم ته های قلبش با دیدن همچین مواردی بازهم ناراحتی ایجاد شود ...  
دکتر به صندلی مشکی رنگش تکیه داد و کمی رویش چرخید و نگاهش کرد به شیش و بشش برای خوردن آن آب یا نه ...

ترنج نگاهی به در انداخت و بعد لیوان را به لبهایش نزدیک کرد ... دکتر با لبخند پنهانی یادداشت کوچکی روی کاغذش نقش کرد ...

- با چه چیزهایی خودت رو سرگم میکنی؟؟

ترنج موهای بیرون آمده از شالش را داخل داد : با میشا دخترم سرم گرمه ... سوزن دوزی میکنم ... کاری که خیلی دوستش دارم بهم آرامش میده آشپزی میکنم ... کارهای عادی و معمولی چیز خاصی نیست ...  
... اعتراف کرد که بدش هم نمی آمد حرف بزند اما بدون توضیح آن شب ... اما خوب میدانست تمام این مقدمات برای رسیدن به آن مسائل است ... بارها و بارها فرداد پشت آن در ایستاده بود و داخل اتاق های این چینی گریه کرده بود حمله عصبی را رد کرده بود عرق ریخته بود بستری شده بود و در آخر به این لختی رسیده بود که گاهی و فقط گاهی میتوانست خودش را کنترل کند ...

زانویش را تکان تکان میداد ... دکتر یادداشت بر میداشت و ترنج با خودش فکر میکرد چه کسی تمام این ها را برایش رقم زده ...

- کارهایی که میکنی خیلی هم خاص هستن چرا فکر میکنی نیستن ...

پوزخندی زد : آشپزی و بچه داری رو میگی خاص ...

- خیلی خانوم هایی هستن که از پس این کارها برن میان ...

- منم از پس محافظت از خودم بر نیومدم ... من قرار بود خانواده داشته باشم ... آینده ای داشته باشم ... همش نیست و نابود شد ...

- تقصیر تو بوده؟؟

ترنج دستمال توی دستش را به تارو پودش مجزا میکرد : همه بهم گفتن که بوده ...

کلافه جمله اش را تکمیل کرد : دکتر خواهش میکنم ... من برای صحبت کردن نیومدم ... من حتی تصمیم هم نداشتم ...

دکتر ته خودکارش را آرام به میز کوبید : پس تصمیمت چیه؟؟

- من اومدم اینجا فقط بفهمم چی شد ... به آدمهای اطرافم اثبات کنم که دروغ نگفتم ... که من ... نفسی که درست بالا نمی آمد را از بینی اش خارج کرد داشت دوباره خیس میشد : اون اوایل تا بحث میشد ... شروع میکردم خودم رو زدن بابتش بستری هم شدم ... دردم یکی دوتا نبود ... دردم بیشتر از همه این بود که کسی باورم نمیکرد ...

هیچ وقت و هیچ ثانیه ای توی این مدت نبوده که بتونم اون نگاههای شوک زده و پر از نفرت و پر از انگ رو فراموش کنم ...

- نخواستی ...

- شما هم دارید حرفهای دکتر قبلیم و اون هم قبل تر و اون هم قبلترش رو تکرار میکنید ... من میخوام همیشه ... من از اون شب لعنتی یه یادگاری بزرگ دارم ... که هر روز و هر ساعت جلوی چشمم ... باید ازش مراقبت کنم ...

- که الان هم نگرانشی پس یادگاری بدی هم نیست ...

- بار اولی که حسش کردم فکر کردم یه شوخی بی مزه است ... خیلی به دکتر التماس کردم که بگه واقعی نیست ...

با دست کمی یقه اسکی اش را از گلویش فاصله داد : من اصلا گذرم از این مسیرها رو یادم نمیاد ... کلافگی اش بیشتر و بیشتر میشد : اینها فایده ای برای من نداره ... نه برای من نه برای دخترم ... ما فقط نیاز به فهمیدن حقیقت داریم ...

- دخترم من برات وقت های معینی میذارم و داروهات رو هم چک میکنم ...

دکمه پایین مانتویش را در دست گرفت : نیازی نیست من به اصرار مهندس که انجام ...

از در که بیرون آمد میشا خودش را در آغوشش انداخت ... کیا کمی با سؤال نگاهش میکرد سری تکان داد و میشا را بوید و بوسید ... کیا نزدیک میز منشی ایستاد ...

نگاهش بی هیچ دیدنی روی ویتترین های رنگارنگ می چرخید ... میشا روی دستانش سنگینی میکرد ... بیشتر از آنکه وزنش باشد بودنش آنجا سنگینی میکرد ... خم شد و بینی اش را روی پیشانی نرمش کشید ... به لطافت

همان زمانی بود که تازه به دنیا آمده بود و می خواست شیرش بدهد ... آن روزهای بد و سیاه کم رنگ نمی شد ... حتی با قرص های تجویزی دکترش ... بی شک با این داروها هم بهتر نمیشد ...

نفسی گرفت و عطر مردانه اش به بینی پیچید ... یک عطر سرد اما ملایم ... مناسب با شخصیت کیا ... - خریدی بیرون نداری ...؟

کمی باید فکر می کرد تا یادش بیاید ... چیز زیادی نمی خواست جز قوطی شیر خشکی که باید به زودی از میشا می گرفت و یک جفت دمپایی برای حمام ...

- داروخونه کار دارم ...

سر تکان دادنش را دید ... فقط یک حرکت جزئی ... چطور می توانست آنطور شق و رق به پشتی صندلی اش تکیه بدهد و رانندگی کند ...؟

میشا نقی زد و چشم باز کرد ... به چشم های خواب آلودش لبخند زد : های سوئیتی ...

لبخندش کم رنگ بود : های ماما ...

کمی بالا کشیدش : عزیزم ... خوب خوابیدی ...؟!

میشا سر چرخاند و نگاه پر اخمی به کیا انداخت ... دخترکش عادت کرده بود با فرداد وقتی به ماشین سواری می رفتند بخندد و گاهی روی پاهایش بنشیند ... حالا با اخم داشت این دوست چند روزه را برانداز می کرد ...

کیا انگار متوجه نگاه خیره ی دخترک شد که نگاهش کرد ... هیچ حسی بین نگاهش نبود ... سعی کرد به خاطر بیاورد که کیای آن سالها هم اینطور بی حس بود ...؟!

یادش رفته بود ... آنقدر به خاطر شیطنت ها و به قول فریبا تور زدن کیا خوشحال بود که به هیچ چیزی توجه نمی کرد ... شاید از همان موقع هم کیا بی تفاوت بود ... فکر کرد یکبار هم نگفته بود دوستش دارد. سرش درد می گرفت وقتی یادش می آمد که عمر نامزدی اش فقط ده روز بود ... ده روز ...

میشا روبرگرداند سمتش : گرسنه امه ...

دستش به پشتش کشید : میریم خونه ... یه کم صبر کن مامی ...

چینی به بینی اش انداخت : نه ...

گاهی بدخواب میشد ... گاهی بدقلقی می کرد ... گاهی لجبازی ... گاهی فقط یک بچه ی کوچک دو سال و دو ماهه بود و فراموش می کرد ... مادری بود که یادش می رفت دخترکش باید بلند بخندد و بازی کند و پدری داشته باشد ... پدری که دوستش داشته باشد ... دستش را میان دستان بزرگش بگیرد و برای بازی به پارک

ببردش ... باید باور می کرد که میشا هیچ وقت پدر مناسبی نخواهد داشت تا به محض اعلام گرسنگی اش جائی نگه دارد و غذا بخرند ... مثل تمام خانواده های معمولی دیگر ...  
دلش درد میشد و بغض داشت خفه اش می کرد ... نق و نق میشا به گریه ای پرصدائی تبدیل شد و اشک خودش هم راه گرفت ...  
- ترنج ...؟!

نمی خواست سر برگرداند و کیا اشک هایش را ببیند ... همین که میشا می دید دلش به درد می آمد ... تحمل بی تفاوتی های کیا را نداشت . متوجه نگاهش شد ... راهنما زد و کناری نگه داشت : بچه رو آروم کن ...  
شانه هایش از فشار گریه های بی صدایش می لرزید ...  
- داری گریه می کنی ... چتون شده شما دو نفر ...؟!

میشا دل میزد ... باید ساکت میشد ... بعدها وقتی تنها بود می توانست اشک بریزد و بغض کند و موهایش را چنگ کند ... اما حالا میشا آنجا بود ... تند و تند پای چشم هایش دست کشید : من هم گرسنه ام شده بود ماما ... بریم یه چیزی بخوریم ...؟

میشا هنوز چانه می لرزاند ... اهمیتی به نگاه خیره ی کیا نداد : هوم دخترم ... بریم پیتزا بخوریم ...؟!  
میشا آرام گرفت و سربه سینه اش چسباند ... می توانست مشت محکم شده ی کیا را دور فرمان ماشین ببیند ...

حق نداشت عصبانی باشد ... حق هیچ چیزی نداشت ... این بغض لعنتی از مطب دکتر همراهش بود ... داشت خفه اش می کرد ...

خیلی وقت ها بی دلیل گریه اش می گرفت ... هر چقدر هم ادعا می کرد که محکم است نمیشد ... دلش نمی خواست به کیا بگوید که جائی نگه دارد ... نمی خواست بگوید که با جعبه ای پیتزا حال دل خودش و دخترش چقدر خوب میشود. نمی فهمید مسیرشان به کجاست ... خیابان های این طرف برایش آشنا نبود ... اما وقتی مقابل مرکز خرید بزرگی پیچید به پارکینگ نفس راحتی کشید ...

میشا بیشتر از آنکه گرسنه باشد چشمش دنبال وسایل بازی بود ... مثل قصر بادی کوچکی که گذاشته بودند انتهای سالن و دور از میز و صندلی ها تا بچه ها بازی کنند ...  
تکه ی کوچکی از پیتزا را سر چنگال زد : میشا ... ماما این و بخور بریم بازی ...

چشمانش برق شادی داشت : ب ... با ... بادکنک ... می خوام ...

- چشم ... چشم عزیز دلم ... بادکنک هم میخرم برات ... چه رنگی دوست داری ...؟

لپ هایش را پر هوا کرد : پ ... پرتغالی ...

خم شد و محکم گونه اش را بوسید : بادکنک پرتغالی هم میخرم برات ...

می توانست سنگینی نگاه کیا را حس کند ... آنطور دست به سینه گرفته بودشان زیر ذره بین ... بی آنکه حتی

تکه ای از پیتزای مقبلشان را به دهان بگذارد ...

دستمالی برداشت و عرق پیشانی اش را پاک کرد ... دلش یک دوش آب سرد می خواست و کمی سکوت ...

- ب ... بریم ...

دور دهان کوچکش را پاک کرد : سیرشدی ماما ...؟!

سعی میکرد از صندلی کودک پائین بیاید ... خم شد و بلندش کرد و زمین گذاشت ...

- نیم ساعت بیشتر نشه ... خونه کار دارم ...

سر تکان داد ... همه ی حرفش همین بود ...؟ همین نیم ساعت ناقابل ...؟! نفسی گرفت و دست میشا را که

جلوتر از او با اشتیاق می دوید گرفت ... هر بار که جایی می رفتند وحشت از گم شدنش داشت ... آنجا کنار قصر

بادی ایستاد و به اشتیاق دخترش برای بازی کردن چشم دوخت ... بچه های بزرگتر زورشان می چربید ... تنه

می زدند تا زودتر از پله ها بالا بروند ... برای میشا آنجا ایستادن هم تجربه ی خوبی بود که اصراری به بالا

رفتن از پله ها نشان نمی داد. دستش را دور سینه حلقه کرد و نگاهش روی مادرها و پدراهائی که دوشادوش هم

باز یکردن بچه هاشان را می نگریستند ماند. خودش هم سالهائی که کوچک بود بدون مادرش به پارک می رفت

... هر چند همیشه پدرش عصبی میشد از بودن در میان شلوغی بچه ها ... گاهی آخر هفته ها با مادرش می

رفت رستورانی که کار می کرد ... پشت میزی در انتهای سالن می نشست و درس هایش را مرور می کرد ...

دونات شکری میخورد و مادرش با لذت و گاهی با اشک نگاهش می کرد. حالا دیدن میشا انگار تکرار مکررات

آن روزها بود ... روزهای تنهائی خودش دوباره و دوباره جان می گرفت پیش چشمانش و مگر می توانست که

پلک ببندد. اگر می بست هم چیزی عوض نمی شد ... می شد ...؟! دستی برای میشا که از ته دل می خندید

تکان داد ...

- خانم ...

سر برگرداند و نگاهش به نگاه خیره ی مردی افتاد که تقریباً پشتش ایستاده بود ... بی اراده قدم بلندی به جلو برداشت ... مرد با دیدن عکس العملش لبخندی زد : نمی خواستم بترسونمتون ... ببخشید ... می ترسید ... نفرت پیدا می کرد ... دلش به هم میخورد از عطر مردانه ای که غریبه بود و آنجا حول و حوش می چرخید ...

نگاهش افتاد به میثائی که می خندید ... باید دستش را می گرفت و می رفت ...

- ببخشید خانم ... بازم معذرت می خوام اگه ترسوندمتون ... میشه از دختر کوچولوتون عکس بگیرم ... حرف های مرد را می شنید اما درک نمی کرد ... تپش قلبش داشت تند و تندتر میشد ... قدم دیگری به عقب برداشت و با صدائی که به زحمت شنیده میشد زمزمه کرد : نه ... - خانم حالتون خوبه ...؟!

سر تکان داد و رفت سمت میثا خم شد و بغلش کرد : بریم ماما ... جیغ زد : نه ... نه ... بازی ...

یک دستش را پشت میثا گذاشت تا نتواند از آغوشش پائین بکشد ... قدم هایش تند شد ... - خانم ... یه لحظه صبر کنید ... من عکاس مجله ی ...

رسید به میزی که کیا پشت آن نشسته بود و سرش به گوشی اش گرم بود : میشه بریم ... سر بلند کرد و نگاهشان کرد : چی شده ... چرا رنگت پریده ...؟!

میثا محکم با دستش چنگ می انداخت ... مهم نبود موهایش را روسری ساده اش ... همه را داشت با مشت های کوچکش می کوبید تا پائین بگذاردش ... - میثا ... این کار بدیه ...

گریه اش بلند شد ... چیزی نمانده بود از ضعف خودش، بزند زیر گریه ... کاش کیا میثا را بغل می کرد و می رفتند ... حتی توان نگه داشتنش را هم نداشت ...

لب زیر دندان فشرد : بریم کیا ... حالم خوب نیست ...

از پشت میز برخاست و به میثائی که حالا سرش را میان سینه اش فرو کرده بود و ریز ریز گریه میکرد نگریست : میتونی بیاریش ...؟!

دلش می خواست که بگوید نمی تواند ... که کیا این سنگینی را از شانه هایش بردارد اما نگفت ... سر تکان داد : می تونم ... بریم ...

\*\*\*

از پله ها پایین آمد بعد از مدتها میشا بدون تنش خوابیده بود ...دوش گرفت و موهایش را سر سری خشک کرد بوی سیب شامپویش را دوست داشت ... کمی از روغنی یاس اهدایی ماهایا را به موهایش زد ... آرام از پله ها پایین آمد صندلهای بی پاشنه ابری اش را هم آرام روی پله های سنگی خانه میگذاشت تا صدایی ایجاد نکند شک نداشت که کیا تا به حال باید خوابیده باشد ...

از خودش بدش می آمد از این همه ضعف ... چرا ترنج سابق را پیدا نمیکرد؟؟؟

نور ضعیفی از آباژور توجه اش را جلب کرد ... سرش را بلند کرد کیا به پشتی مبل تکیه داده بود و چشمهایش بسته به نظر می آمد ...

کیا نفس عمیقی کشید چشمهایش را سریع باز کرد : نخوابیدی؟؟

- طول کشید تا میشا بخوابه ...

- متوجه پایین اومدن نشدم ...

- فکر میکردم یا داری به کار واجبت میرسی یا خوابیدی

در تاریکی اتاق نمیتوانست صورت کیا و عکس العملهایش را تشخیص دهد هر چند کیا معمولا عکس العملی هم نداشت ...

- یه فنجون چایی دست من بده به جای این حرفها ...

حوصله کل کل نداشت ... بعد از آن پیتزا سنگین هرچند خیلی کم خورده بود دل خودش هم چای میخواست ...

در کابینت سفید رنگ را باز کرد ... از بین فنجانهای صدفی رنگ که با نظم خاصی چیده شده بودند دوتا برداشت و توی سینی گذاشت ... دکمه چای ساز را زد و به کابینت تکیه داد ... اگر خانه خودشان بود چند برگ یاس و یا شاید کمی زعفران هم در چای میریخت ... شاید هم گل گاو زبان دم میکرد و روبه روی فرداد مینشست و بی حرف می نوشید ... شاید هم از شکلاتهای تلخ توی شیشه رنگی کابینتش هم چند تایی بر میداشت ... چای دم شده در چای ساز را دوست نداشت اما الان چاره ای هم نداشت ...

سینی را روی میز چوبی وسط گذاشت و خودش چایش را در دست گرفت و روی مبل روبه روی کیا نشست ... چای را نفس کشید همیشه بوی چای را دوست داشت ... بوها دنیایش را عوض میکردند ...

کیا هنوز هم سرش را به مبل تکیه داده بود ...

- چرا نمیری سر جات بخوابی؟؟

چشمانش را باز کرد و خم شد و فنجان چای را برداشت ... این جواب ندادن ها را باید به پای چه میگذاشت؟؟

- یکم سرم درد میکنه

- قرص میخوری؟؟

- خوردم ...

... همین ... حرف زدند هایشان در همین چند جمله میماند ...

- اون وقت ها هم خیلی حرف نمیزدی

کیا از بالای فنجان نگاهش کردسئوال توی نگاهش را هم میدید ...

پوزخندی زد : اون موقع مثلا نامزدی رو میگم ...

کیا آهانی گفت ترنج احساس کرد لحنش بد جنسانه است یا شاید خیلی بد بین شده بود

- من خیلی پر حرف نبودم ...

- ولی من بودم ... پر از خنده و نشاط بودم ...

کیا جرعه ای از چایش را فرو داد نگاهش میکرد ترنج نگاهی اجمالی به کل سالن انداخت ... یه روزهایی یه

ماههایی تمام آرزویش همین بود با فنجان چایش روی میل سالن روبه روی کیا بنشیند یا نه سرش را به او

تکیه دهد ... بودنش را حس کند نفس بکشد ... الان همان بود شاید در سالن خانه ای که قرار بود جهیزیه اش

را در آن بچیند نشسته بود ... اما هیچ چیز این خانه مال او نبود نه وسایل خانه ... نه خود خانه ... نه حتی مرد

خانه ... آهی کشید ...

- آه میکشی یاد اون روزها افتادی؟ ...

فنجان را روی میز گذاشت و موهایش را پشت سرش انداخت ... زیادی بلند شده بودند باید کوتاهشون می کرد

... نگاهش به نگاه کیا به موهایش افتاد ... گفته بود موی بلند دوست دارد ... و آن روز که این را از زبانش شنیده

بود تصمیم گرفته بود هرگز کوتاهشان نکند اما در اوج آن شرایط عصبی اولین روزی که میشا در شکمش

چرخیده بود و لگد زده بود با قیچی به جان موهایش افتاده بود و همه را خرد کرده بود ...

- از اون روزها خیلی گذشته ...

- خیلی هم نیست سه سال گذشته ...

- چه طور میتونی انقدر خونسرد باشی؟؟



داغ کرده بود این بی تفاوتی در کلام کیا دیوانه اش میکرد ... احساس میکرد از گوشه‌هایش حرارت بیرون میزند ...

- انتظار داری چی کارت کنم ... مثل پیرمرد قصد جونت رو بکنم؟؟

دسته‌هایش را مشت کرد : تو ... تو

کیا کمی از حالت تکیه داده اش خارج شد : من چی؟؟ ها؟؟

- تو میفهمی من چه چیزهاییم رو از دست دادم؟؟ برای من یه قرن گذشته ...

دستش را در هوا تکانی داد : من چیزی به تو نگفتم ... هیچی ...

احساس کرد چشمانش خیس شده اند ... : من ... یه روزی نامزد تو بودم ...

کیا نگاه خشمگینی به او انداخت ... چرا این طور نگاهش میکرد آزار دهنده بود این مرد را یه روزهایی عاشق

بود ... بغض میکرد وقتی یاد روز نامزدی شان میافتاد ... همان روزی که با آن کت شلوار طوسی خوش دوخت

روی مبل خانه پیرمرد نشسته بود ... و ترنج به حلقه شان خیره بود و به کل آن کاغذ را فراموش کرده بود ...

- معلوم هست تو امشب چت شده ترنج؟؟ با یاد آوری اون روزها هیچی نصیبت نمیشه به جلوت نگاه کن ...

من هم دارم همین کار رو می کنم ...

- برای من جلویی باقی نمونده ... من ... تکلیفم که مشخص بشه میرم و دیگه پشت سرم رو هم نگاه نمی

کنم ...

کیا از جا بلند شد ... یه ترنج یه قدم رفت عقب ... کیا پوزخندی زد : تو از منم میترسی ... از چه تکلیفی حرف

میزنی؟؟ چپو تو سر من میکوبی؟؟

- تو هیچی برات مهم نیست ... امشب ...

- امشب چی؟؟ ترنج من اگر میخواستم مثل مردهای دیگه باشم باید میکشتمت ... میفهمی میکشتمت

... نامزدم بودی ... از اون بدتر زخم بودی ... میفهمی ... برای من سنگین تر از تو تموم شد ...

- من رو نخندون امیر کیا برای تو بد شد؟؟ برای تو؟؟ تو چی رو از دست دادی؟؟ من اعتماد خانوادام رو از دست

دادم ... آبروم رو از دست دادم ... تو حمایت پیرمرد رو به دست آوردی ... مگه پیرمرد برای جبران همون مثلا

آبروی آقای نامزد من تو پروژه ات سرمایه گذاری نکرد ... مگه شرکتت رو بزرگ تر نکردی ... تو حتی به

خودت زحمت حمایت از من رو ندادی ...

کیا کلافه شده بود دستی به لبش کشید : چی داری میگی تو ؟ همه شوکه بودن ... همه چیز بر علیه ات بود ... من سعی کردم واقعا تلاش کردم حرفت رو باور کنم ... میتونستی کمکم کنی پشتم میموندی ....  
کیا کلافه نگاهش میکرد این مرد آدم خونسردی بود خیلی خونسرد اما ... ته نگاهش خیلی چیزها بود لعنت به خودش که ترجمه نگاه این مرد را هیچ وقت نیاموخته بود ...  
بغض گلویش را آزار میداد ... نفس کم آورده بود ...

اشک از گونه اش روان شد ... کیا عصبانی بود این رو میتوانست از نفس کشیدنش بفهمد ...  
با انگشت اشاره به سینه اش زد : من ... من خانواده ای که بهشون پناه آورده بودم رو از دست دادم ... دخترانه هام رو از دست دادم ...

اشک های لعنتی بی توقف میریختند ... هق هقش را فرو خورد : من ... من آرزو هام برای خانوم خونت شدن رو از دست دادم ... من خودم رو از دست دادم ... امیر کیا اون طوری نگام نکن. من ... من تو رو از دست دادم ...

هق هق راه نفسش را گرفته بود ... کیا دستی به دور یقه گرد تی شرت آدیداس خودش کشید ... نگاهی به اشکهایش کرد از کنار ترنج سریع رد شد ... شانه اش به شانه های نحیفش خورد ... چند لحظه بعد صدای بسته شدن در از جا ترنج را پراند ... روی میل افتاد لعنت به خودش ... به این زندگی ... لعنت به تمام روزها و البته شبهای ابری و تاریک

\*\*\*

با وجود بی خوابی شب قبل حالش خوب بود ... انگار همان چند کلمه حرف، همان چند قطره اشک فشار عصبی اش را کم کرده بود. دستش را دور بدن نرم و نازک میشا پیچید و نوازشش کرد. چطور میشد که میشا هم درد بود و هم درمان ... لبخندش کمی بغض داشت ... روی صورتش خم شد و بینی اش را بوسید ...

دخترکش چشم باز کرد ... نگاهش خوابالود بود ... اخم شیرینی افتاده بود بین ابروهای کمانی باریکش ... از همان ها که چهره اش را شبیه به خورشید خانم می کرد ...  
بوسه ی دیگری زیر گلویش زد و به خنده انداختش : میشا ... من گرسنه ام ... اگه پانشی می خورمت ...

خم شد روی شکمش و قلقلکش داد... خنده های ریز و از ته دلش بهترین مسکن بود ... خدا درد و درمان را با هم داده بود به قلب خسته اش. نشست لب تخت و بررسی به موهای نرمش کشید ... دو طرف موهایش را با سنجاق کوچکی بالا داد ... آویز آلبالوهای قرمزش را دوست داشت. موهای خودش را هم شانه کشید و بالای سر بست. دستی به بلوز و شلوارش کشید. فکرش را از کمد اتاقش در خانه ی پیر مرد دور کرد ... کمدمی که پیراهن های رنگی اش آنجا بود ... گل های خشکیده ی رزهائی که کیا برایش آورده بود. همه را گذاشته بود داخل جعبه ای زیر تخت ... می دانست که دیگر آنجا نیستند ... پیر مرد از او گذشته بود ... از وسایلیش هم خیلی راحت می گذشت ... از خاطراتش چطور ...؟

سرش را تکان داد ... حس می کرد اینطور خاطرات بدش را اینطور دور می کند ...

\*\*\*

پشت سر کیا ایستاد : امروز تلفن خونه قطع بود ... من می خوام با چند جا تماس بگیرم  
فنجان چای را میان دستانش گرفت و نزدیک بینی اش کرد ... نفسی از عطر چای گرفت : توش چی ریختی ...

نگاهش بین چشم های بسته ی کیا و آرامش صورتش تا فنجان رفت و آمد : بهار نارنج ...  
چشم باز کرد و نگاهش کرد : از خونه رفتی بیرون ...؟

اینطور زیر نگاه مستقیم کیا بودن را دوست نداشت ... موهای کنار صورتش را داد پشت گوش ... اگر کیا می توانست بحث را عوض کند او هم می توانست ... چشم از نگاه خیره وبی تفاوتش گرفت ...  
- من می خوام به فرداد زنگ بزنم ...

- چیکارش داری ...؟!

لبی به فنجان چایش میزد و نگاهش میکرد. دستش را کشید روی شقیقه اش : باید به تو گزارش بدم ...؟ تمام این سال ها کنارم بود ... تنها کسی بود که تنهام نداشت ... الان چند روزه که اینجام و هیچ خبری ازش ندارم ...

سری تکان داد و فنجان خالی را روی میز گذاشت : اون ازتون خبر داره ... تقریبا هر روز میاد جلوی شرکت ...

- چی ...؟! میاد شرکت و تازه بهم میگی ...؟

قدم بلندی سمتش برداشت : نمی دونستم قراره بهت گزارش بدم ...!

این مرد که اینطور سینه به سینه اش ایستاده بود ... این مردی که عصبانی نمی شد ... بی تفاوت نگاهشان می کرد. چطور باید تفسیرش می کرد ...؟

نگاهش را از تیرگی چشمانش داد به ته ریش تیره رنگ صورتش ... کمی نگاهش چرخید تا روی لب هایش ... تنها بوسه اش را از کیا شب نامزدی گرفته بود ... یک بوسه روی گردی چانه اش. عصبی شد از آنهمه خاطرات پراکنده ی لعنتی ...

- من ... من با تو و کارات و شرکتت هیچ کاری ندارم ... فقط می خوام بهش بگم که خوبم ... که میشا خوبه ... اون نگران ماست ...

نگاهش جدی و بدون هیچ انعطافی بود ... قلبی در سینه داشت یا نه ...؟!

- چرا باید به مردی که هم خودش و هم پدرش جزو اون لیست هستن انقدر اعتماد داشته باشی ...؟

نگاهش بین چشم های تیره اش گردش کرد ... می توانست خیسی عرق را روی کف دستش حس کند ... - فرداد نمی تونه تو اون لیست باشه ...

خیلی عادی سینه به سینه اش ایستاده بود و نگاهش می کرد : و چرا نمی تونه باشه ...؟!

لب زیرینش به لرزش افتاده بود ... محکم لب روی هم فشرد و کف دستش را چسباند به پایش : چون ... من بهش اعتماد دارم ... فرداد تمام این سال ها کنارم بود ... چرا باید این کارو می کرد ...

سرش را کمی نزدیک تر کرد : اعتماد داشتن مزخرف ترین کار دنیاست ...

پلک چپش می پرید ... چشم هایش را روی هم فشرد : برو ... برو عقب ...

- فرداد هم دوستت داشت ... شاید به خاطر عشقی که داشت و جواب ردی که ازت گرفت ...

پر حرص دستش را روی سینه اش گذاشت و به عقب هل اش داد : فرداد این کارو نکرده ...

نگاه کیا تیره میشد و می ترساندش : چرا فکر می کنی نمی تونست این کارو بکنه ... من نبودم ... تو تنها و غمگین بودی ... اونم یه عاشق شکست خورده ... پازلت جور میشه ... نه ...؟!

نالید : امیر کیا ...

به خودش آمد ... کمی فاصله گرفت ... دید که دستش را رساند به دکمه ی بالائی پیراهنش و دوتائی را باز کرد ...

- باهش تماس بگیر و بگو که از تعقیب کردن من دست برداره ... با وجود اینکه آدم با صبر و حوصله ای هستم از این سماجت دارم خسته میشم ...

دستش را محکم دور سینه اش پیچاند ... دلش می خواست ماهایا بود و محکم بغلش می کرد ... میان سینه های پر و نرم ماهایا با عطر عودهایش آرامش می گرفت : می خواد بدونه ما کجائیم ... با تو کاری نداره ... با دوانگشت کناره های چشمش را می فشرد : فقط تماس میگیری ... جراتی به خودش داد : می خوام ببینمش ...میشا دلتنگ شده ... - میشا دلتنگ شده یا تو ...!؟

اهمیتی به طعنه ی صدایش نداد ...باید راضی اش میکرد ...نیاز داشت فرداد را ببیند و در مورد لیست صحبت کند ...نیاز داشت کمی در مورد آن شب حرف بزند.شبی که کیا نبود ... اما فرداد بود. - باید ببینمش ...

اخم روی پیشانی کیا غلیظ بود ...پاهایش میل زیادی به پس کشیدن داشت اما ایستاد و نگاهش را داد به چشم های تیره و سردش. - باشه ...میبینیش ...اما یه چیزی و بهش بفهمون ...اینکه با چه عنوان و نسبتی تو این خونه هستی ...فکر کنم براش تفهیم نشده ...

\*\*\*

میشا روی پای فرداد قرار نداشت ...بالا و پایین میپرید و سعی داشت از زیر بوسه های محکم فرداد به روی گونه اش فرار کند ...

ترنج تکه کوچکی از کباب را به چنگال زده بود و سعی داشت به خورد میشا بدهد و میشا پی شیطنت بود ... فرداد : ترنج جان عزیزم ... میخوره ... اذیتش نکن بذار این موش کوچولو رو من یه لقمه چپش کنم ... میشا : م م من موش نیستم ...

فرداد بوسه محکمی به روی صورتش گذاشت و بعد او را روی صندلی کودک گذاشت میشا نقی زد ...همیشه آغوش فرداد را دوست داشت هر وقت میت رسید به او پناه می آورد و از نظر ترنج این چیز کمی نبود ... فرداد نگاهی به ترنج کرد که شیشه میشا را به دستش داد . کمی این پا و آن پا کرد و قاشقش را در ظرف ماستش فرو کرد : تو اون خونه راحت هستید؟؟ ترنج کمی شالش را باز کرد : تا راحتی رو تو چی ببینی؟؟

فرداد کلافه پوفی کشید : تو هر چیزی که باعث بشه تو بتونی شب بخوابی و این چشمها دارن نشون میدن که اصلا نخوابیدی ...

ترنج گوشه آستین خودش را بین انگشتش گرفت کشفاف مشکی رنگ را کمی کشید : نخوابیدم ربطی به اون خونه نداره ...

- مجبور نیستی ...

میترسید این بحث تکراری دوباره آغاز شود : لیست رو برات آوردم ...

- دیدم میبرم خونه میخونم ... هرچند نمیدونم فایده ای هم داره یا نه ... بیا امشب از لیست حرف نزنیم ...

- این همه وقت میرفتی شرکتش ... ؟

- پس بهت گفت ...

- باهات بد برخورد کرده؟؟

- اهمیتی نداره من نگران شما بودم ...

ترنج گاهی از این میزان محبت بی پاسخ این مرد خجالت زده میشد احساس کمبود میکرد ...

غذایشان یخ کرده بود تقریبا دست نخورده این رستوران انتخاب فرداد بود آرام بود و شیک یک جورهایی مثل خود فرداد

فرداد رد نگاه ترنج به اطراف را گرفت و لبخند محوی زد : اگر قبل ترها بود صدای خنده ات این جا رو بر میداشت ...

- از اون ترنج خیلی فاصله گرفتیم ... گاهی تو آینه این زن رو نمیشناسم فرداد از خودم خیلی دور شدم ... انگار

دارم از یه ستاره دیگه به خودم نگاه میکنم ... شاید بعد از پیدا کردن اون چرا بتونم خودم رو از اول بسازم ...

این حرفها جدید نبودند اما این شاید قبل از ساختن مجدد خود انقدر جدید و یک جورهایی امیدوار کننده بود که فرداد در سکوت ترنج را تشویق به ادامه گفتمان کند ...

- تمام مدت تو خونه اش به آرزوهام فکر می کنم به همه اونهایی که به باد رفت ...

- تضمینی نبود به آینده خوشبختی برسید ...

ترنج نگاهی گذرا به چشمهای قهوه ای فرداد انداخت : تعریف من اون روزها از خوشبختی خیلی ساده بود به

دست آوردنش سخت نبود ... من یه خونه میخواستم که همه چیزش مال خودم باشه ... جهیزیه ام رو خودم

انتخاب کنم شاید با کمی کمک از مادرت یا فرشته یا حتی عسل ...

فرداد تک خنده ای بغض دار زد : عسل؟؟ شوخی می کنی از اون کج سلیقه تر هم هست؟؟ هر جای خوش  
یه رنگه ...

- خوشبخته؟؟

- نمیدونم از وقتی اومدم ندیدمش میدونی که تو رشت زندگی میکنی ...

میدانست : من قرار بود خانه دار باشم ... کاری هم بلد نبودم ... خونه آشپزی کنم ... مهمونی بدم ... خرید  
کنم ... غیبت کنم ... زندگی کنم ...

فرداد دست مشت شده ترنج را در دست گرفت : هنوز هم میتونی

- با کی فرداد با کی؟؟

- وقتی بهت شش ماه پیش التماس کردم نکن این کار رو چرا گوش نکردی؟

ترنج کلافه جواب داد : شاید درست ترین کار زندگی بود ...

فرداد کلافه قاشقش را در ظرف انداخت ... تقی صدا کرد ... میشا نیمه چرت بود ...

- روز اولی که مامان تو خونه گفت امیر کیا این پیشنهاد رو داده من تعجب کردم ... دورا دور میشناختمش ...

- من تازه تازه دارم میشناسمش ... فرصت نکرده بودم یا شاید ندیده بودم ... شاید هم انقدر سرد نبود ...

- همیشه عصا قورت داده بود ...

- ازش خوشت نیامد ...

- تو دوستش داشتی ...

ترنج کلافه دسته موی بیرون آمده از شالش را به زیر روسری داد : از تمام حس های این مدت متنفرم ...

فرداد با چشمانی متعجب نگاهش کرد : هنوز هم دوستش داری؟؟

ترنج جواب قطعی این سؤال را داشت ... یا شاید هم نداشت ... همه چیز انقدر غیر قابل دسترس بود که جواب

این سؤال را میداد یا نه اهمیتی نداشت ...

فرداد کلافه از جایش بلند شد : میگم حساب رو بیارن ...

سر میشا را روی پایش جا به جا کرد فرداد متفکر به روبه رو نگاه میکرد ...

- فرداد ... خوب باش ... من به خوب بودن اصلا به بودنت احتیاج دارم ... من انقدر سوختم که جایی برای

عشق باقی نمونده ... من الان یه مهره سوخته ام ...

فرداد مشت آرامی به فرمان زد : نیستی لعنتی انقدر خودت رو نکوب ... نکوب لعنتی ... خودت رو خوار نکن ...

ترنج قطره اشکش را از روی گونه اش پاک کرد ... چرا نمی توانست آن احساس لعنتی که شبیه یه رویای نیمه شب تابستان بود را فراموش کند چرا آن مرد زمستانی از گروه آب از ذهن لعنتی اش پاک نمیشد ... نزدیکی های خانه کیا به ساعت ماشین نگاه کرد ۱۱ بود دیر بود یا زود را نمیدانست اصلا برای آن مرد اهمیتی داشتند یا نه را نیز نمیدانست ...

فرداد : برات یه خط موبایل میخرم و میارم ...

- نه ... خودم میخرم ... فرداد نباید بدون تو اینجا ما رو رسوندی خونه رو یاد گرفتی ...

فرداد عصبی شد : بی خود کرده هی من هیچی نمیگم ... من تعقیبش کردم میدونم خونتون این جاست. ترنج ...

- نه فرداد نه ... بسه هرچه قدر زندگی رو خراب کردم ... ۳۳ سالته فرداد باید عاشق میشدی ... باید زن و زندگی میداشتی ...

فرداد با چشمان خیس نگاهش کرد : تو نگران من نباش ...

حرف زدن با فرداد آرامش کرده بود ... نفسش را بیرون داد در را آرام باز کرد ... صدایی نمی آمد چه خوش خیال بود که فکر میکرد برای کیا ذره ای اهمیت دارند ... میشا را روی کاناپه گذاشت تا کمی آب بخورند و بالا بروند ...

- به به صاحب تشریف باشید ...

از جا پرید ... ترسیده بود به پشت برگشت کیا روی پله سوم ایستاده بود دست به سینه و اخم آلود ... به سمت ترنج آمد ... ترنج دکمه ماتویش در دستش خشک شد : سلام ...

- خوش گذشته بهتون مثل اینکه ...

- داد نزن کیا میشا بیدار میشه ...

- سر زنی که ساعت ۱۱/۳۰ میاد خونه رو باید برید داد نباید زد ...

ترنج کلافه دستی در هوا تکون داد : چرا بیداری؟؟

- بار آخرت بود ترنج ...

ترنج به انگشت اشاره کیا که به نشانه تهدید جلوی رویش تکان میخورد نگاهی انداخت احساسات ضدونقیضش سر جنگ داشتند : جامون امن بود ...



کیا پوزخندی زد : امن؟؟ من رو نخندون من نامزدم رو یه بار بهشون سپردم دیدی که چی تحویلیم دادن ... نه ماه بعدش شکمش بالا اومد ...

ترنج صدای شکستن قلبش را شنید ... خیره ماند در نگاه کیا ... کیا نگاهش کرد یه قطره اشک آرام روی گونه اش لغزید ... کیا یه قدم به سمتش برداشت شاید می خواست چیزی بگوید اما برای ترنج مهم نبود ... به سمت میشا رفت ... دست کیا زودتر جلو آمد ... به بازوی ترنج خورد ... ترنج یه قدم به عقب رفت ... کیا میشا را در آغوش کشید ...

- نمیخواه خودم میبرمش ...

- میترسی شوهرت بیاد تو اتاقت؟؟!!

باید به شوهر بودن کیا فکر می کرد ...؟ روزی دوستش داشت. روزی می خواست که همسر باشد. که روزهای ساده ی زندگی اش را با وجود کیا شب کند و کنارش زندگی کند و مادر بچه هایشان باشد ... آرزوهایش انگار خلاصه میشد در مردی به نام امیر کیا فرجامی.

این کیا بود که بعد شش روز ماندنش و بعد شش ماه شوهر بودن یکبار برای بغل کردن میشا پیش قدم شده بود ...؟

بعد می آمد و دوبار می گفت ...؟!

چیزهائی را می گفت که هزار بار به آن فکر کرده بود که این رسوائی درست زمانی اتفاق افتاد که همسر کیا شده بود ... که زن کس دیگری بود و نطفه ای در رحم داشت که نمی دانست از کیست ... این ندانستن تمام این سالها ذره ذره وجودش را کشت. کیا نمی دید ...؟

دستش را روی دهانش فشرد تا هق هق اش را خفه کند. می ترسید با آن حجم بغضی که به سینه اش فشار می آورد جیغ بزند ... دوید سمت تراس ... تند و تند نفس کشید ... باید آرام میشد. باید به پذیرفتن این حرف ها عادت می کرد ... اولین دفعه ای نبود که کسی این موضوع را به رویش آورده بود. که بارداری اش را به رخ کشیده بود ...

- ترنج ...

صدایش دیگر خشم نداشت ... عصبانی نبود ... طعنه هم نداشت ...

اما سینه اش پر درد بود و حس میکرد دارد خفه میشود ... نفس هایش تند و بی ریتم شده بود ... گره ی شالش را شل کرد و یقه ی بلوزش را عقب کشید ...

زانو زدنش را دید : ترنج ... نفس بکش ... ننگام کن ... طوری نیست ... نفس بکش ...  
نگرانش بود ...؟! دلنگرانش شده بود ...؟! بعد آنکه موضوع بارداری اش را کوییده بود به صورتش ...؟  
شکم بالا آمده اش را دیده بود ...  
دست کمکش را پس زد اما کیا اینبار اصرار داشت و دوباره بازویش را گرفت : چیزی نیست عزیزم ... خوب  
میشی ... نفس بکش ...  
چشمانش پر و خالی میشد : من ... تقصیر من ...  
دستش را گذاشت پشت گردنش و موهایش را لمس کرد : باشه ... هیچی نگو ... آروم باش ...  
نوازشش می کرد ...؟! این دست ها را باور می کرد ...؟!  
این دست ها که غریبه بودند و نبودند ... محرم بودند و نبودند ... مرهم بودند و نبودند ...  
نفس هایش حالت طبیعی گرفته بود ... خودش را پس کشید اما کیا هنوز میان موهایش پنجه می کشید ... هنوز  
انگشتان لعنتی اش را به خماری موهایش می رساند ... یادش رفته بود که چقدر دلش این نوازش ها را می  
خواست ... از صبح همان شب لعنتی بود یا کمی بعدتر از آن ... که همه ی این لحظه های شیرین رویائی اش  
را فراموش کرده بود ...؟  
لحظه های رنگی روزهایش، صورتی و لیموئی و آبی هایش را داده بود به دست باد ... کسی چه می دانست حالا  
آرزوهایش کجا خانه کرده اند ...  
نگاهش نمی کرد اما این دست و پای لعنتی به خواب مرگ رفته بودند و از زیر پنجه اش جدا نمی شدند  
... سرش را روی زانویش فشرد، اشکش راه گرفت ... اینبار گریه اش بی صدا بود.  
کیا کمی نزدیکترش شد ... اولین باری بود که حسش می کرد ... اینطور زانو به زانویش : متاسفم ...  
لب زد : مهم نیست ...  
- نباید می گفتم ... این اتفاق ممکن بود برای هر کسی تو هرشرایطی پیش بیاد ... من یه کم عصبی بودم ...  
نبايد انقدر دير مي اومدي.  
کاش دست از سر موهایش بر می داشت ... می خواست تمام تارهایش را خاطره کند ...؟!  
نمی دانست که دیگر ترنج سابق نیست ...؟  
ترنج روزهای بهاری و عطر شکوفه ها تمام شده بود ... فقط رنجش مانده بود ... اینجا یکی دیگر نشسته بود که  
نیمی از وجودش مادر بود و نیمی دیگر زیرمه غلیظ خاکستری با مرگ دست و پنجه نرم میکرد ...

نفسش داشت پر عطر مردانه اش میشد ... عطر سرد و ملایمش ... نفس های لعنتی هم سر به هوایی می کردند ... باید مثل وقتیکه فرداد زمزمه کرده بود که دوستش دارد و بیرونش کرده بود این لحظه ها را از سرش بیرون میکرد ... فقط اگر دستانش را از بین موهایش بیرون می کشید.

چشمانش دوباره نمناک شد ... اینطور نزدیکی به کیا را نمی خواست ... وقتی یادش می آمد که همین چند دقیقه قبل چه گفته بود. شانه اش را پس کشید ... اینبار کیا اصراری نداشت به دور شدنش ... فقط همان جا زانو به زانویش رو گرفت و زل زد به پاهایش ...

- نمی خواستم ناراحت کنم ...

زمزمه کرد: من روزی هزار بار می شکنم کیا ... نیازی به دوباره شکستنم نیست ...

نفسی گرفت و نگاهش کرد: من هم شکستم ...

لب هایش می لرزید محکم روی هم فشردشان: می دونم ...

مگر میشد که نداند ... کیا محرمش بود ... همسر بود ... به سفری رفت و بازگشتش شد همه ی آن اتفاقات بد لعنتی ... شد هوارهای پیرمرد ... شد گوشه و کنایه های عمه مهین ... شد طعنه های شوهر عمه اش. شد نقل دهان این و آن ... می دانست که برای کیا هم راحت نبود ... می فهمید ... اما کاش کسی هم به او حق می داد ... کمی برایش مهربانی خرج می کرد وقتی نیاز به کسی داشت ... اما فقط فرداد بود ... فقط حضور فرداد و بودنش بود ...

- اینجا سرده ... میتونی بلند شی ...؟!

چند دقیقه ای بود که زل زده بود به کیا. دست و پایش را جمع کرد ... لعنت به این مات ماندن هایش ... دستی به موهای آشفته اش کشید ... دست کیا دور بازویش نشست: یخ کردی ... بریم ...

نگاهش را از صورتش کشید روی یقه ی تی شرت مشکی اش ... تمام لباس های خانه اش مشکی و سفید بود ... فکر کرد روزی کمد لباس های کیا هم رنگی بود ...؟!

- من ... خودم میام ... حاله خوبه ...

دستش را پس کشید اما شانه به شانه اش قدم بر می داشت ... کنار هم از پله ها بالا رفتند ... قبل از اینکه به اتاقش برود کیا میان چهارچوب اتاقش ایستاد ...

- دیگه دیروقت نیا خونه ...

...

- ترنج گوش میدی ...؟

سرتکان داد و داخل اتاقش شد ...فاصله شان به ظاهر یک دیوار بود اما خیلی بیشتر از این بود ...پای غیرت مردانه ی کیا و برباد رفتن آبروی خودش بود ...پای میشا و بی پدری اش به میان بود ...

\*\*\*

همه چی خوبه فقط دلتنگم ...

آخه هیچی مثل دلتنگی نیست ...

دو تا دریاچه تو چشمت ولی ...

هیچ دریاچه ای این رنگی نیست ...

هنوزم دور خودم می چرخم ...

من و این عقربه ها هم دردییم ...

ساعتاً از سر هم رد میشن ...

ما فقط میریم و بر می گردیم ...

\*\*\*

آهسته و بی هیچ عجله ای و حتی بی هیچ حسی روی نان تستش کره میمالید مر برای سیب ترنج باب میلش بود جرعه ای از فنجانش نوشید ...

میشا روی صندلی تکان تکان میخورد و با صدای بلند آواز های کودکانه ای به زبان انگلیسی می خواند همان ها که از کیم یاد گرفته بود ...مدام مجبور بود تا دستش را برای گرفتنش جلو ببرد ...میشا شب خوبی را

گذرانده بود این از نشاط اول صبحش اشتهايش و آواز خواندن با لکنتش که برای ترنج درد بود و برای ماهایا شیرین زبانی و برای فرداد یک نشانه معلوم بود ...

از صبح سعی کرده بود نگاه از کیا بگیرد هر چند کیا انقدر خونسرد و بی تفاوت بود که نیازی به زحمت مضاعفش نبود ...

کیا به شیطنتهای میشا نگاه میکرد از بالای فنجان صدفی رنگش که بخار بوی چای با بهار نارنج میداد ....  
- من امروز برای نهار پیام ...

ترنج نگاهش را به چاقوی دسته فلزی روی میز داد همان که نقش برجسته گل سرخی داشت ... دیشب در آن خفقان و فشار عصبی همین مرد به او گفته بود شوهرش است و حالا تنها مکالمه واضحش با این مثلا شوهر همین اطلاع رسانی بود ... لبه های ژاکت آبی رنگش را بیشتر بهم نزدیک کرد حال و هوای مرد این خانه از برفهای سرزمین همیشه سفیدی که از آن می آمد هم سردتر بود ...

فنجان را کمی و فقط کمی محکم تر از هر زمانی در نعلبکی گذاشت و از جایش بلند شد تا کتش را از پشت صندلی بر دارد : شنیدی؟؟؟

ترنج لقمه کوچکی را به سمت دهان میشا گرفت و فقط سری تکان داد ...

صدای نفس کیا را شنید در دلش امیدوار شد که این مرد را تانسته عصبی کند اما لحن کیا چیزی به سردی تمام این روزها بود : میشا خیلی سرحاله؟

نگاهش هنوز روی میشا بود : دیشب بهش خوش گذشته ...

کیا حرفی نزد صدای بسته شدن در را که شنید لقمه در دستش را روی میز پرتاب کرد و نفسش را بیرون داد ... سرش تیر میکشید امروز از آن روزها بود ...

یک غروب سرد زمستانی بود میشا سه ماهه بود و با ماهایا رابطه شان صمیمی شده بود ... لیوان سرامیکی قرمز رنگش پر از نسکافه بود و موسیقی آرامی از پیانو و گیتار پخش میشد ... شب بیداری هایش ترسهایش و تنهایی هایش انقدر عیان بود که این ملاقات آرام را ماهایا پیشنهاد داده بود ....

آن روز گفته بود بعضی شبها میشود وقتی سرش را روی بالشت میگذارد از خودش میپرسد چرا آن زمانی که میشا یک هسته کوچک بود همان روزها و شبها که جسارت داشت چرا خودش را نکشته است ....

ماهایا با آرامش فقط نگاهش کرده بود حالا متوجه می شد که چرا ماهایا فقط نگاهش کرده بود الان اگر زنده بود فقط به خاطر دخترکش بود ...

میشا میخواست از صندلی پایین بیاید کمکش کرد میشا به سمت سالن دوید به دنبالش روان شد ...

- به لیست نگاهی کردم ...

نفسش را بیرون داد سعی داشت همه آن چیزی که در دلش جا به جا میشد را در نظر نگیرد ... : خب ...

- خیلی هاشون رو میشناسم آدم های محترم و مقبولی هستن ...

فرداد پوزخندی زد و ادامه داد : و از همه مضحک تر حضور من و پدرم تو اون لیست مسخره است ...

ترنج کلافه نفسش را بیرون داد : من فقط ازش لیست کل مردهای اون مهمونی رو خواستم ...

و در دل اضافه کرد اگر بتوان نام آن حیوانی که این کار را کرده بود مرد گذاشت ...

- یعنی میخوای بگی منظوری نداره؟؟

- فرداد!!!

- یکیشون از همون سالها با ما قطع رابطه کرد ....

ترنج گوشه ناخنش را با استرس به دندان گرفت : ک ... کی؟؟

- مهندس حق شناس ... همون که اسم خواهرش صبا بود ...

صبا صبا ... چیزی به یادش می آمد و نمی آمد ... صبا؟؟!!! بعدا وقت داشت بیشتر فکر کند ...

- الو ترنج اونجایی؟؟

- آره ... سعی داشتم خواهرش رو به یاد بیارم ...

- همون دختر قد بلند چشم سبز ...

ترنج کلافه بود خواهرش به چه کارش می آمد : خواهرش که این کار و نکرده مطمئنا ...

- برادرش با پدر جون اون روزها مشکل مالی پیدا کرده بود چند باری شکایتش رو پیش پدرم آورده بود ...

ترنج دست انداخت و یقه اش را از گردنش کمی جدا کرد و سعی کرد نفس حبس شده اش را بیرون دهد :

یعنی میگی میتونه ...

فرداد کلافه جواب داد : من هیچی نمیدونم هیچی هم نمیگم تنها چیزی که می دونم اینه که تو این لیست

نصف بیشترشون از آدم حسابی های ای شهرن ... من از چیزهایی که به ذهنم میرسه حرف میزنم ...

- خیلی با خودم فکر کردم ... شاید اگر چرایی برای این کار پیدا کنم ... پیدا کردن چه گونه و چه کسی راحت تر باشه ....

سس مایونز را به الویه اضافه کرد و هم زد ... غذای مورد علاقه میشا بود که جلوی تلویزیون کارتون تماشا میکرد ... کیا دوست داشت یا نداشت خیلی هم براش مهم نبود ...

روی سالاد را صاف کرد و در یخچال را باز کرد ... یعنی دلیلی شده بود برای انتقام؟ آن هم از پیرمرد؟؟ خودش که به کسی بدی نکرده بود قاشق را زیر شیر آب گرفت ... توجهی به قطره های آب که به لباسش میچکید نکرد یعنی کسی را نمیشناخت تا بدی در حقش کرده باشد ...

شیر آب را بست دو دستش را تکیه گاه خودش کرد و به سینک تکیه داد و نفسش را بیرون داد یعنی انسانها به این درجه از خودخواهی رسیده بودند که حال و آینده دختر بی گناهی را خراب کنند برای رسیدن به چه انتقامی؟؟ برای پیرمرد که اتفاقی نیوفتاده بود!!!

صدای پارک شدن ماشین در حیاط باعث شد از سینک فاصله بگیرد ... از پنجره نگاه کرد کیا جعبه بزرگی را از صندوق عقب خارج کرد ...

با تعجب در حالی که دستش را خشک میکرد به سمت سالن رفت ... کیا در را باز کرد : سلام ... سلام ...

کیا نگاهی به میشا که بی خبر از زندگی به سنجابه های شیطان تلویزیون میخندید کرد و جعبه را به دیوار تکیه داد ...

- شام میخوری؟؟؟

کیا در حالی که به سمت پله ها میرفت : بویی که نمیداد ...

میز را چید و دستهای میشا را شست منتظر کیا بود صدای باز شدن جعبه آمد به سالن رفت : نمیای شام بخوری ...؟؟؟

کیا نگاهی اجمالی به ترنج کرد : بیا این رو وصل کنیم ...

ترنج از دیدن صندلی کودکی طوسی رنگ انقدر تعجب کرده بود که نتواند منظور کیا را تحلیل کند

میشا برای نشستن صندلی تازه اش ذوق زده بود ... خصوصا برچسب های روی آن بیشتر مشتاقش میکرد. کمکش کرد بنشیند و بعد از روی شانه نیم نگاهی به کیا انداخت که دست هایش را داخل سینک آب می کشید. باید می پرسید که دلیل این محبت ناگهانی اش از چیست ...؟! هنوز داشت نگاهش می کرد که کیا هم سر برگرداند ... برای آنطور خیره شدنش ابرو بالا داد : مشکلی پیش آمده ...؟

دستش را گذاشت پشت صندلی میشا : نه ...

برای خودش صندلی عقب کشید و نشست : اینطوری امنیت بیشتری داره وقت نشستن و غذا خوردن ... - نگرانش شدی ...؟

تکه ای از نان باگت کند و میا دستش نگه داشت : من نگران هیچ کس نمیشم ...

می دانست ... این کیا را بیشتر می شناخت ... اصلا از همان شش ماه قبل که با پیشنهاد ازدواجش آمده بود ... از همان وقت مطمئن شد که نه قلب دارد و نه احساس ...

- پس خریدن این صندلی و بغل کردن دیشب میشا چه معنائی داره ...؟

خونسرد لقمه ای پیچید و نگاه خیره ای به میشا انداخت : هیچ معنائی ...

دستش را مشت کرد و برای میشا لقمه های کوچکی پیچید ... کارش که تمام میشد می رفت ... برمی گشت به خانه ی کوچکش و روی تراس دوست داشتنی اش ساعت ها به آسمان نگاه میکرد ... به ابرها ... به دنیائی که خیلی ها معتقد بودند آن بالاست و دنیای بهتری است.

میشا صدایش زد : م ... ماما ... آب ...

دستش را کشید بین موهائی که از کنار گوشش سرخورده بود روی گردن عرق کرده اش ... لیوان صورتی کوچک را دستش داد.

- اتاق کارم و میخوام منتقل کنم بالا ...

سری تکان داد ... نظر خواهی میکرد ...؟ پر حرص لقمه ای برای خودش پیچید و بی میل گازی زد ... از مزه ی سس بدش می آمد ... تکه ای از گوجه به دهن گذاشت و به زحمت قورتش داد ...

- نمی پرسی چرا ...؟! ...

نگاهی به تیره ی چشمانش کرد ... چرا هنوز هم با نگاه کردن به این مرد ... به این مرد سرد و بی تفاوت چیزی میان سینه اش بال میزد ... پروانه ها یا قاصدک ها ...



– چرا ...؟!

– میخوام اتاق بازی بشه ... اگه چیزی تو نظرت هست روی یه برگه بنویس تا بهشون بدم ...

– اتاق بازی برای میشا ...؟!

به پشتی صندلی اش تکیه داد و لیوان خالی میشارا برداشت : آره ...

بیشتر عصبی شد ...دستی به یقه ی لباسش کشید و موهای لعنتی را بالا داد : من درکت نمی کنم کیا ...دلیل

این کار چیه ... ؟ تو از کی به دختر من علاقمند شدی که داری براش اتاق بازی آماده می کنی ...؟!

پوزخندش غلیظ شد : شما زن ها ...همه تون مثل هم فکر می کنید.این که هر کسی اگه کاری بکنه دلیلش

علاقه است ... لابد هر کی هم کاری نکنه دلیلش میشه نفرت ...؟!

اینطوری فکر میکنی ...؟! آدم ها برات دو دسته ان ... سیاه و سفید ... خوب و بد ...؟! تو سرت چی میگذره

عزیزدلم ...؟

میشا افتاده بود به جان اضافه ی الویه ی پیش رویش و با قاشق به صندلی اش می مالید ... اما مگر مهم بود

...این مرد چه از زنها می دانستند ... آدمی به سردی و محتاطی او مگر زنی هم در زندگی اش بود ...؟

– یاد بگیر که بعضی کارها نه به خاطر دوست داشتن و نه به خاطر متنفر بودن ...بعضی کارها فقط به خاطر

منفعت داشتن انجام میشه ... بعضی ها فقط به خاطر پول ...بعضی ها ...

اینبار خودش بود که پوزخند میزد : درست میگی ...بعضی کارها به خاطر منفعت داشتن و پول درآوردن پیش

میره ... مثل کاری که تو باهام کردی ...نه ...؟

لبخندش به همان غلظت پوزخندش بود.فکر کرد عملا هیچ فرقی هم ندارند.

– خوب حالا شد یه چیزی ...خوبه که یه چیز یائی و تو زندگی ات یاد بگیری ...چیز یائی که خیلی بهتر از اونیه

باشه که فرداد بهت یاد داده ...

ایستاد و دستش را روی میز گذاشت : پای فرداد و به این بازی مزخرف نکش ...

– من بازی نمی کنم عزیزم ... عادت دارم که به بازی بقیه نگاه کنم و یاد بگیرم ...این بهتره ...

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و میشا را از صندلی اش بغل کرد ...

نق زد : نه ...

اهمیتی به جیغ و دادش نکرد و دست و صورتش را شست و پائین گذاشتش ... روی پاهایش دوید و کنار صندلی اش ایستاد. کمی از موهای پیشانی اش خیس شده بود و چسبیده بود روی پیشانی اش ... با اخم های درهم داشت نگاهش می کرد. دید که کیا خم شد و دستی به پیشانی اش کشید و موهایش را بالا داد ... چانه اش لرزید ... کیا نه دوستش داشت و نه دوستشان داشت ... شش ماه قبل وقتی با پیشنهاد ازدواجش آمد هنوز یک گوشه از قلبش، یک گوشه از احساسش امید به روزهای بهتر داشت ... اما امروز ... اینجا ... قطره ی اشکش را با نوک انگشت پاک کرد. گریه کردن برای چیزی که مرده بود چه فایده ای داشت.

میشا با عروسکش از آشپزخانه بیرون دوید ... کاش کیا هم می رفت ... خم شد تا وسایل روی میز را جمع کند ...

... انقدر احساساتی نباش ...

در یخچال را باز کرد و وسایلش را جابجا کرد ... این عادت مزخرف ... باید میز را همانطور ترک میکرد ... الان وقت دستمال کشیدن رومیزی نبود. اما بعضی چیزها عادت میشد و ترک نمیشد و تو را می کشت ... بی آن که بفهمی ... حس کنی ... باورش کنی ...

... وقتی به جای فکر قلبت تصمیم بگیری ... حرف بزنی ... نگاه کنی ... فقط صدمه مبینی ...

اشک دوم و سومش را هم پاک کرد : الان داری نصیحتم میکنی چون دلت سوخته ...؟! آن طرف میز ایستاده بود و نگاهش میکرد : نه ... دلم سوخته ... فقط دارم آینده ای رو که داری با این ضعف درست میکنی مبینم ... تو یه مادر مجردی ... میدونی باید چقدر قوی تر از مادرهای عادی باشی ... چقدر محکم تر ...

... مادر مجرد ...؟! فکر کردی برای چی باهات ازدواج کردم ...؟ تو از همون ش ماه قبل شدی پدر ثنی و قانونی دختر من ... خیال می کنی هنوز انقدر ساده و احمقم ...؟! نکنه هنوز تو این فکری که دوست دارم ...؟! ضربان تند قلبش را نادیده گرفته بود و زل زده بود به صورت مردانه و سردش ... به فک روی هم فشرده اش ...

... نداری ...؟! ...

لب روی هم فشرد و نفسی گرفت : ندارم ...

... خوبه ... حالا راحت تر کنار هم زندگی می کنیم ...

بیرون رفتنش را دید و اشک هایش تند و تند راه گرفت ... سرش را به شستن ظرفها گرم کرد و هر لیوان را چند دفعه آب کشید و به صدای شیرین زبانی های میشا گوش داد ... داشت با عروسک هایش حرف میزد و گاهی هم برای جلب توجه ی کیا شعری می خواند ... پشت میز نشست و سرش را گذاشت روی دست هایش. آشپزخانه هم میشد زندان ... برای بیرون رفتن و ندیدن ...

\*\*\*

میشا کاغذهای رنگی اش را بی هدف میبرد از این خمودگی ناراحت بود در شهر خودشان باز جاهایی برای رفتن داشت ماهایا بود و کارگاهش گاهی با کیم بیرون قدم زدنی بود ... اما این جا هیچ کاری بغیر از کار خانه نداشت بوی خوش غذایش در خانه پیچیده بود کیا نگفته بود نمی آید و این یعنی می آمد ... گوشه ملحفه ای که برای میشا پهن کرده بود دراز کشید ... و به سقف خیره شد نور آفتاب به صفحه ساعتش میخورد و منعکس میشد ... بچه که بود این کار را با ذره بین انجام میداد و دوست داشت ... میشا زیر لب چیزهایی میخواند و کاغذها رو خط خطی میکرد و سر خوش بود ... ترنج لکه نورانی را تکان میداد و حرکت پاندول وارش را دوست داشت ...

اگر همان موقع هم ازدواج کرده بودند قرار بود در این خانه زندگی کند؟؟ نظری اجمالی به وسایل خانه کرد ... مبیل ها باب سلیقه اش نبودند اگر قرار بود خودش انتخاب کند با روحیات ترنج آن روزها کاناپه بزرگی پر از بالشتهای رنگی برای جلوی تلویزیون انتخاب میکرد ... برای شبهایی که سرش را روی پای کیا بگذارد و باهم سریال یا فیلمی ببینند ...

رنگ پرده ها را هم عوض میکرد و یا شاید ... در دل به خودش فحشی داد ... داشت با آرزوهای دست نیافتنی و سوخته گذشته خودش را زجر میداد ...

بلند شد و نشست ... لکه نورانی هم از روی سقف نا پدید شد ...

به سمت آشپزخانه رفت تا کمی سالاد درست کند ... نگاهش به در اتاق کار افتاد ... این هم دردی بود برای خودش ... کیا را نمیشناخت ... ظرف بلوری را روی میز گذاشت و وسایل سالاد را از یخچال بیرون آورد ...

با خودش که فکر میکرد خیلی هم زمانی برای شناختش پیدا نکرده بود ... نفسش را بیرون داد گل سبز رنگ گوجه فرنگی را جدا کرد ...

سعی کرد حواسش ... ذهنش و آن بخش مزخرف خاطراتش را از کیا ... از آن نگاه جدی و سرد دور کند ... بالای دستش را که چاقو در دست داشت را به پیشانیش کشید تا موهایش عقب بروند به فرداد فکر کرد که قرار بود از آن مردی که خواهرش چشم سبز بود اطلاعاتی و یا نشانی پیدا کند ...

گوجه های ریز شده را در ظرف ریخت و این پا آن پایی کرد خب بعد؟؟ میرفت شرکت میگفت ببخشید آقا خوب تو چشمهای من نگاه کنید ... احيانا من اون دختر بی هوشی نیستم که بهش دست درازی کردید ... ??? یا شاید باید میشا را میبرد و میذاشت کنار صورتش تا ببیند به این مرد شباهتی دارد یا نه؟؟؟

از در آشپزخانه گردنی کشید تا از میشا مطمئن شود ... میشایی که تا همین شش ماه پیش فامیلی مادرش را داشت و حالا فامیلی اش فرجامی بود با نام کیا ....

پیازچه ها را حلقه حلقه کرد ... وقتی کیا با او تماس گرفته بود دلش تپیده بود ... اما خیلی زود فهمیده بود که او هم مثل هر آدمی به دنبال منافع خودش است ... برای میشا شناسنامه ای باب طبع ایرانی ها دست و پا کرده بود و برای کیا این معامله اقامت کشوری را داشت که این روزها خیلی ها برای رفتن به آن سر و دست میشکستند ...

دستها و وسایلش را آب کشید به همین سادگی برای بار دوم شده بود زن مردی که حالا میفهمید هیچ گاه ترنج را دوست نداشته ... یک بار صیغه ای که خودش هم بارها به نظرش مسخره آمده بود ... و این بار عقدی و به قول فرداد آن روزها با سند منگوله دار ...

با صدای زنگ از جا پرید ... از پنجره حیاط را نگاه کرد به ساعت نگاه کرد یک بود و هنوز زود بود برای آمدن کیا ... دستی به یقه لباسش کشید ... و آیفون را جواب داد ... صدای نازک زنی در آیفون پیچید : منزل مهندس فرجامی درسته؟؟؟

- بله ...

- من از شرکت برای دیزاین اتاق بازی اومدم ...

ترنج جا خورد کیا چیزی از این قرار نگفته بود ... یعنی باید در رو باز میکرد ...

- خانوم !!!!؟؟

چیزی به ذهنش نرسید جز این که میشا را در آغوش بگیرد ...

میشا : م ... می خوام بازی کنم ...

به سمت پایین خم میشد و میترسید که بیوفتد ... از جا لباسی شالش را برداشت در را باز کرد ... جلوی در اصلی خانه رو به در حیاط ایستاد ...میشا هنوز هم نق میزد ...

زن جوانی حدودا ۲۷-۲۸ ساله همراه با مردی در همان سن و سال وارد شدند و در را پشت سرشان بستند ... سعی کرد تا میتواند قیافه عادی به خودش بگیرد دختر چهره اش به شدت شبیه ژاپنی ها بود چشمانش برق خاصی داشت ... میشا هم آرام گرفته بود و در حال کشف غریبه های تازه وارد بود ...

دختر دستش را به سمت ترنج دراز کرد : منتظر ما نبوید خانوم فرجامی؟؟ من مژده هستم ...مژده خرمی ...آرشیتکت داخلی ...و بعد با دستش اشاره ای به مرد کوتاه قد و تپل و شاد پشت سرش کرد ایشون هم مهندس فرد هستند همکار من ...

ترنج با مژده دست داد ... مرد پشت سر را نگاه هم نکرد ادکلن تندى زد بود ...ترنج بینی اش را کمی عقب کشید ...مضطرب بود و نمیدانست باید چه کار کند ...

مهندس فرد دستش را به طرف میشا برد ...نا خود آگاه ترنج کمی عقب رفت ... که باعث تعجب آن دو شد ...مژده که انگار راحت تر با هر چیزی کنار می آمد با لحنی که ترنج فقط به آن لقب متظاهر را میداد گفت : ما اومدیم تا برای این خانوم خوشگله اتاق بازی درست کنیم ...

ترنج سری تکان داد ... مطمئن بود این دو که با فامیلی کیا صدایش کرده بودند پیش خودشان فکر میکردند مهندس فرجامی حیف شده چون زنی دست و پا چلفتی انتخاب کرده در مقابل ظاهر به شدت مرتب مژده خودش با آن شلوار جین و بلوز یقه اسکی آبی رنگ مطمئنا خیلی بی رنگ و لعاب بود ...

با دست به داخل اشاره ای کرد و بعد در اتاق کار را نشانشان داد... در خانه را نبست به جهنم که آن دو هر لحظه بیشتر تعجب میکردند میشای نق نقو را روی صندلی اش گذاشت و شیشه پر از آب میوه اش را به دستش داد و کلافه شماره کیا را گرفت ...خودش هم تعجب کرد وقتی دید این شماره را هنوز حفظ است ...با بوق دوم صدای کیا در گوشی پیچید .... : الو ...

- سلام ...

- سلام ترنج چیزی شده؟؟

- تو چرا به من نگفتی کسی قراره بیاد این جا خوشت میاد من رو آزار بدی نه؟؟!!

صدای کاغذها متوقف شدند و بعد لحن سرد کیا : چی داری میگی تو؟؟ کی اونجاست مگه؟؟

ترنج دستی به موهایش کشید : دو نفر برای اتاق بازی اومدن ... کیا من دوست ندارم که ...  
کیا وسط حرفش پرید بی هیچ حسی گفت : قطع کن دارم میام ...

و بعد صدای بوق تلفن آمد ... ترنج دلش میخواست همان گوشی را در سر کیا خرد کند نمیدانست الان از صدای زیر و جیغ جیغ مژده عصبی تر است یا از گوشی که قطع شد؟ و یا از حضور دو غریبه در خانه که یکیشان هم مرد بود ....

نگاهی دوباره به استکان های چای انداخت ... خوش رنگ بودند قندان بلوری را هم در سینی گذاشت صدای کیا همراه با آن لحن بی تفاوتش را میشنید ... هنوز هم باورش نمیشد که کیا دقیقا یک ربع بعد خودش را به خانه رسانده بود ...

- خانوم مهندس بنده به شما گفته بودم ساعت ۳/۳۰ قرار نبود شما ساعت ۱ اینجا باشید ...  
صدای زیر توی گوشش زنگ زد : ما اینجا ها کار داشتیم زود تموم شد ...

- در هر صورتی من رو میشناسید از بی برنامهگی متنفرم ...  
ترنج سینی به دست به اتاق نزدیک شد

- ببخشید مهندس خانومتون هم انتظار اومدن ما رو نداشتن ...

این جمله مهندس فرد بود و کیا در جوابش سکوت کرد و ترنج در حالی که سعی داشت کلمه خانومتون رو هضم کند به اتاق نزدیک شد و چای را روی میز گذاشت ...

مژده که از نگاهش دلخوری اش موج میزد تشکری کرد ... ترنج کنار کیا ایستاد و به اتاق ۹ متری و آفتاب گیر پیش رویش نگاه کرد ... مهندس فرد که استکان چای دستش بود قدمی به ترنج نزدیک شد : چای خیلی خوش عطری دستتون درد نکنه ...

ترنج نا خود آگاه قدمی به کیا نزدیک تر شد و شانه اش این بار مماس شانه کیا شد ... کیا اخم آلود به مهندس فرد بی خیال گفت : بهتر کار رو هر چه سریعتر شروع کنید ...

مژده ایده های جالبی داشت آن را با احساس برای آنها شرح میداد ... ترنج نگاهی به خودشان انداخت به کیا که از او خواسته بود آن جا بماند ... به نگاههای گاه و بی گاهش به مهندس فردی که حالا نه تنها ترنج را مخاطب قرار نمیداد بلکه نگاهش را هم از ترنج میگرفت ... به اتفاقی که قرار بود برای دخترکش منبع شادمانی باشد ...

کلافه شالش را کمی مرتب تر کرد ... مگر قرار بود چه قدر این جا بماند که کیای حسابگر همچین هزینه ای را متحمل اتاق بازی برای دخترکش میشد ... ؟

- نظرت چیه؟

نگاهش به سمت کیا رفت که پر سؤال داشت نگاهش میکرد : ببخشید حواسم نبود ...

کیا : خانوم مهندس نظرشون اینه رنگ دیوار اتاق یه صورتی خیلی ملایم بشه ...

- زیاد با صورتی موافق نیستم اصراری ندارم دخترم با کلیشه های دخترانگی بزرگ بشه ...

... خودش شده بود بین تمام سیندرلاها و سفید برفی ها و زیبای خفته ها ... آینده اش شده بود زنی فقط در طلب عشق و منتظر شاهزاده ای که هرگز نیامد ...

کیا با نگاهی بی تفاوت اما منتظر نگاهش میکرد کمی دستپاچه میشد در مقابل این نگاه : من ترجیح میدم اتاق یه سبز ملایم باشه با تصاویری که دخترانه یا پسرانه نداشته باشه ...

مژده : اما دختر کوچولوی ناز شما مطمئنا صورتی رو بیشتر دوست داره ...

به سمت کیا چرخید : نه مهندس ...؟؟

کیا نگاهی به ترنج انداخت : اتاق سبز میشه ...

مژده کاتالوگی را از کیف پلنگی اش بیرون آورد و ترنج خیلی دوست داشت از کیا بپرسد به سلیقه مژده ایمان دارد؟ لباس هایش و از همه بد تر کیفش که کوچکترین نشانه ای از ظرافت را به همراه نداشتن ...

- این کاتا لوگ جدید ترین کارهای ماست ...

مهندس فرد مشغول متر کردن اتاق بود : برای پرده چیز خاصی مد نظرتونه؟؟

مژده نگاهی به کیا انداخت : میتونید نمونه پرده ها رو هم از این جا انتخاب کنید ...

کیا نگاهی سرد به مژده انداخت و ترنج احساس کرد در مقایسه با این نگاه تمام این مدت کیا بسیار با محبت نگاهش می کرده ...

به کاتالوگ نگاه کرد اتاقهایی سراسر تورو عروسک و پارچه ... برای دخترکش کدام مناسب بود؟؟

مهندس فرد برای متر کردن دیوار سمت ترنج آمد قبل از هر حرکتی از جانب ترنج ... ترنج دستهای کیا را دور کمر خودش احساس کرد ... با سریع ترین سرعت به سمت کیا چرخید که آرام و بی خیال با انگشت به اتاق

ساده ای اشاره میکرد : نظرت راجع به این چیه؟؟

ترنج مطمئنا موافقت کرده بود که مژده کاتالوگ را از مقابلشان برداشت ...هنوز مست و خمار آن دست روی کمرش بود ...

نمیدانست کدام را باور کند این نگاه بی تفاوت را یا این دستهای حمایت گر را و ...کدام یک کیای حقیقی بودند ...هر دو؟؟ و شاید هم هیچ کدام ...

دستش را کشید روی کاغذ دیواری خوشرنگ ...از حاشیه ی دیوار خوشش آمده بود ...مثل باغچه های بهاری بود ... با شکوفه های بنفش ملایم و لیموئی و کمی صورتی ...رنگ شاد و ملایم اتاق حس خوبی می داد ... لبه ی پنجره نشست ...بی خواب شده بود ...هر لحظه دلش می خواست برگردد به اتاقش و لیست را از کیفش بردارد و نگاهش کند ...فکر کرد اینطور می تواند کسی که این کار را کرده بشناسد ...؟

دستش را دور زانوی پپیچید و سرش را به خنکی شیشه ی پنجره تکیه داد ...یادش بود که در همسایگی خانه ی ماهایا دختری با شرایط خودش بود ...دختری که فرزندش را از عمویش بردار شده بود ... مثل هر باری که به این موضوع فکر میکرد قلبش به درد آمد ...اینکه میشا ...نه ...نه ...اینکه خودش ... موهای بلند و آشفته اش را بین مشتش گرفت و کشید ...ممکن بود که میشا خواهر فرداد باشد ...؟! دست مشت شده اش را زیر دندان فشرد ...پدر فرداد ...؟! - ترنج ...

از حضور ناگهانی کیا تکان سختی خورد ... دستش را به دیوار گرفت تا از لبه ی پنجره نیافتد ...کیا نگاهش می کرد ...از همان نگاه های نکته سنج ریز بین لعنتی لعنتی ... - چرا اینجائی ...؟

سرش را تکیه داد به دیوار و میل زیادش را برای گریستن نادیده گرفت : خوابم نمی برد ... نمی خواست برگردد و نگاهش کند و زار بزند که این زندگی و این سرنوشت حق خودش نبود ...حق میشا این بی پدری نبود ... بی هویتی نبود ...دلش می خواست دردهایش را بیرون بریزد و بگذارد سینه اش سبک شود ...اما نه کیا مرهم خوبی بود و نه او جرات شکستن داشت ...بیرون رفتنش را حس کرد ...همین بود ...بی خواب میشد هم اهمیتی نداشت ...کیا می رفت به اتاقش و می خوابید و خودش می ماند و دردهایش و مشکلاتش و چرا شانه هایش خم نمی شد ...؟



ماهیا می گفت زن ها مادر که شوند از همیشه قوی تر هستند ... برای حفظ بچه هاشان ... برای محافظت از آنها ...

دستش را گذاشت روی پلکش ... مادر خودش را به یاد می آورد ... موهای تیره و لبخند پهنش ... مادرش داد می زد و داخل اتاق با پدرش دعوا می کرد اما به محض شدنش بیرون می آمد و بغلش میکرد ... برایش قصه ای می گفت و اشک هایش را پشت هم پاک می کرد ...

- این شاید حالت و بهتر کنه ...

بی صدا آمدن کیا دوباره ترساندش : فکر کردم رفتی بخوابی ...

جوابی نداد و فنجانی را سمتش گرفت ... بوی خوش چای سبز و لیمو شامه اش را نوازش کرد ... نگاهش را به چشمان تیره اش داد ... برایش چای سبز دم کرده بود ...؟

این همان مردی بود که شب قبل داخل آشپزخانه گفته بود که روابط دنیا بر مبنای دوست داشتن یا نداشتن نیست ... همان مردی که گفته بود وقتی دوستش ندارد راحت تر زندگی می کنند ... همان مرد بود و فنجانی چای برای بی خوابی و آرامشش حاضر میکرد ...؟

فنجان سفید را میان انگشتانش گرفت و کیا آن طرف پنجره ایستاد ... نگاهش را از ناخن های مرتب پایش داخل صندل انگشتی سفیدش بالا گرفت ... تی شرت و شلوار مشکی پوشیده بود و معلوم بود که آماده ی خوابیدن شده ...

- سرد میشه ...

اشاره اش به چای داخل فنجان بود ... لبی تر کرد و آرامش از تمام رگ هایش رسید به مغزش ... مثل یک سیال سفید روی دردهایش ... نوشیدن چای حالش را خوب می کرد ... رطوبت لب زیرینش را با انگشت اشاره اش گرفت : ممنونم ...

- برای چای ...؟

سر بلند کرد و به نگاه خیره اش نگریست : برای چای ...

سر تکان دادنش را دید : تو دنیا نباید هیچ وقت زیر دین کسی بری ... اینکه یکی کاری و برات انجام بده دقیقا مثل این می مونه که یه چیزی بهش بدهکار شدی ... یه جایی باید براش جبران کنی ...

پوزخندی روی لبش نشست : برای یه فنجون چای ...؟! ...

- ...

از لبه ی پنجره بلند شد و ایستاد : یادم می مونه مهندس فرجامی ...  
 راه افتاد سمت در اتاق ...چرا یادش می رفت که کیا با همه ی آدم هائی که می شناخت فرق دارد ...چرا  
 فراموش کرد که تز او ...برنامه ی زندگی اش شبیه هیچ کدام از مردانی که می شناخت نیست ...؟  
 دوباره کمی از چای فنجان را نوشید و پله ها را بالا رفت ... از کنار مبل آبی مخمل کنار کتابخانه و قاب های  
 روی دیوار گذشت و کم کم خوابش می گرفت ...

\*\*\*

لرزش اندکی در دستش بود گوشی را به گوشش بیشتر نزدیک کرد

- ترنج عزیزم اونجایی؟؟

- اینجام فرداد ...

- ببین بخوای اینجوری کنی که اصلا نمیشه ...خودت خواستی خودت هنوز هم میخوای ...

- سعی دارم تک تک اون لحظه ها رو تو ذهنم مجسم کنم ...من یه صدایی شنیدم ... یادم نمیاد صدای چی

بود ...یه طعم یادمه و یه حس وحشتناکی از سیر بودن از زندگی ...از اون اتاق لعنتی متنفرم ...

بغض داشت ...از نفس کشیدن فرداد هم مشخص بود که حتی برای او هم شنیدنش آسان نیست حتی اگر

بارها و بارها تکرار شده بود ...

- ترنج عزیزم ... تو مقصر نیستی ...

نگاهی به میشا کرد که داشت تلویزیون نگاه میکرد و بلند میخندید دنیا را فدای این خنده ها میکرد ... دنیای

که خودش بد جور فدایش شده بود ...

- فرداد تو تنها کسی هستی که این طور فکر میکنی ....پدرت ...

- پدرم ...آقا جون ...من ...همه رو بذار کنار خودت فقط مهمی دختر ...من ایمان دارم که این یه ... این یه

...

ترنج پوزخندی زد : نمیتونی حتی اسمش رو بیاری نه؟؟ پس وقتی از من میخوای فراموشش کنم یا باهش

کنار پیام یادت باشه حتی اسمش هم چه قدر برات سخته ...میدونی فرداد من بیشتر از همه از چی زجر کشیدم

از این که من هر کاری کردم ... گلو دریدم هیچ کس باورم نکرد ... پدرت گفت من رو در حال صحبت کردن با مرد جوونی دیده ... اینها رو مطمئنا به کیا هم گفته هضمش برای هیچ مردی آسون نیست ...

- اذیت میکنه؟؟

... نه ...

با یاد آوری آن لحظات و حرفها تمام بدنش شروع کرد به لرزیدن ... چا نه اش را به زور نگه داشته بود ...

فرداد بیشتر از این حرفها میشناختش : ترنج عزیزم ... خوب نیستی؟؟ پیام بریم بیرون؟؟ پس آخه اون مرتیکه کجاست ساعت ۱۱ شبه ...

- من خوبم ...

- ترنج به من دروغ نگو ... لعنتی بیشتر از این حرفها میشناسمت ... الان رنگت پریده ... چونت داره میلرزه ...

صدای چرخیدن کلید ترنج را کمی از فضا دور کرد ...

میشا : م ... مامی ... اا ...

ترنج کلافه به سمت در چرخید و جمله گیر کرده دخترکش را تمام کرد : اومد ....

کیا بود تعجب کرد مگر ماشین را نبرده بود ... کتش در دستش بود از چشمانش خستگی می بارید ...

کفشهایش را مرتب در گوشه ای جفت کرد و صندلهایش را پوشید ... چه قدر این صحنه ها را خیال کرده بود ...

کیا به خانه بیاید خسته از کار ... ترنج در حالی که آرایش دارد به استقبالش برود سر میز از اتفاقات روزش صحبت کند برای آخر هفته ها قرار مهمانی بگذارند و یا شاید برای هیجانش یک روزه به شمال بروند ... ولی حالا ....

- الو ترنج کسی اومده؟؟ خوبی؟؟

کیا با تعجب به ترنج گوشی به دست نگاه کرد ...

- نه فرداد خوبم بهت زنگ میزنم ...

گوشی را قطع کرد میشا نگاهشان میکرد ...

کیا کتش را روی اولین مبل گذاشت : پس بگو در حال صحبت با عاشق دل خسته ات بودی که این گوشی انقدر اشغال بود ...

ترنج کمی جا خورد ...

به ترنج نزدیک شد چشمانش یک نفس با ترنج فاصله داشت و ترنج این فاصله را نمیخواست ... این طور قلبش با شتاب بیشتری میزد ...

- چی بهت گفته عزیزه دلم که این رنگ و روتنه؟؟

ترنج از این عزیزه دلم مصنوعی که از صدتا فحش بد تر بود بیشتر عصبی شد ...

یه قدم عقب رفت : یه موبایل میخرم دیگه تلفن خونتون انقدر اشغال نباشه ...

کیا انگشت اشاره اش را آرام به سر شانه ترنج زد : کی میخوای بزرگ شی؟؟ کی میخوای کمی فکر کنی؟؟ مشکل من با تلفن خونه حرف زدن تو نیست ...

ترنج کمی عصبی به سمت میشا رفت و در آغوشش کشید ... این بهانه خوبی بود برای فرار از آن نگاه عاقل اندر سفیه و آزار دهنده کیا ...

- پس مشکلات چیه؟؟ دلت از کجا پره که یازده شب میای خونه و سر من خالی می کنی؟؟!!!

- ماشین خراب شد وسط راه زنگ زدم تا بگم دیر میام و در خونه رو قفل کنی که خانوم در حال دل و قلوه دادن بودن ....

ترنج عصبی میشا را از یه دست به دست دیگه اش منتقل کرد : اصرار داری نه؟؟ اصرار داری به تهوع آور ترین شکل ممکن رابطه من و فرداد رو تفسیر کنی ... چی نصیبت میشه؟؟

کیا بی تفاوت به سمت کتتش رفت و از روی مبل برداشت : تو وقتی نیاز داشتی بهت یه چیزایی از زندگی و مردها یاد بدن در حقت کوتاهی کردن تو ۲۵ سالگیت کاری از دست من بر نیامد .... فقط بگو زنگ نزنه دم به دقیقه خونه این قیافه ترسیده و هیرون رو برات نسازه ...

ترنج دلش میخواست از حرص سر کیا را بکند بی خیالی ذاتی این مرد او را به درجه جنون میرساند ... دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که کیا به سمت پله ها رفت : الان یازده شبه و یه بچه ۳ ساله بیداره ... میشا رو باید دیر دیر نه بخوابونی اینا رم من باید یادت بدم زن بودن رو بلد نیستی مادری رو که باید یاد میگرفتی ...

ترنج پشت سرش گفت : برام مهم نیست آدم بی احساسی مثل تو راجع به من چی فکر میکنه ...

کیا روی پله اول برگشت به سمت ترنج نگاهش ترسناک بود ترنج کمی عقب نشینی کرد دنیا دنیا حرف داشت اما مگر حرفی هم میشد با این مجسمه سنگی که بارها گفته بود آدمها برایش مهم نیستند حرف زد ...

- ترنج اون پسره رو از زندگی من بکش بیرون ... بفهمم ... بسه هرچه قدر آبروم رفت ... بسه هر چه قدر مردم پشت سرم بهم بی غیرت گفتن ....

ترنج دلش میخواست از الان تا آخر دنیا گریه کند ... اما بغضش را خورد ... برای مردی که برای او در حد یک چوب کبریت هم ارزش قائل نبود اشک ریختن فایده ای نداشت ....

گونه پرزدار میشا را نوازش کرد ... بوسه آرامی به بینی گردش زد ... فهمیدن تمام این اتفاقها برای خودش هم سخت بود باید از کیا توقعی میداشت؟؟؟ خسته بود از به دوش کشیدن تمام این ترسها این تحقیرها خسته شده بود ... نگاهی به دستهایش کرد ... حلقه ای نداشت همان روزها حلقه ساده نامزدی اش را به اجبار پیرمرد پس داده بود اشک ریخته بود آن حلقه به جانش بسته بود ... حالا اسم کیا از آن تکه کاغذ به شناسنامه اش منتقل شده بود ... اما خودش نه به اندازه یک دیوار که حتی از تمام روزهای زندگی اش هم دور تر بود ... کیا دم از غیرت زده بود ... همانی که باعث آن صورت قرمز پیرمرد شده بود فحشهای پسر عمویش ... و سر پایین عمه اش ... همان کلمه ای که با آن غریبه بود حتی نمیدانست به چه معناست اما همان کلمه اگر فرداد نجاتش میداد مرگ بود به دست پیرمرد که قسم خورده بود در همان باغ زیر درخت توت مورد علاقه اش خاکش می کند ... به تکه کاغذی که آدرس شرکت حق شناس را نوشته بود نگاهی کرد ... باید میرفت ... اما کی؟؟ چه میگفت؟؟ حتی صورتش را هم درست به یاد نداشت ... باید دوباره به فرداد زنگ میزد ... میترسید از رویا رویی با واقعیت میترسید ... از پیدا کردن پدر میشا میترسید ...

\*\*\*

- میشا هنوز خوابه؟؟

کتری را روی گاز گذاشت بعد از حرفهای دیشب بیشتر ترجیح میداد هیچ کلامی بینشان نباشد اما کیا فرداد نبود که سکوتش را و یک جورهایی قهرش را بخرد ....

- بله ...

- به یه خانوم پرستاری گفتم بیاد چند ساعتی مراقبش باشه بریم برای اتاق بازی یه چیزایی لازمه بخریم ... ترنج به گوشه‌هایش اعتماد نداشت ... کلافه دو تا دستش را به کابینت گذاشت کمی نفس عمیق کشید و به سمت کیا چرخید ...

- کیا دنبال چی هستی؟؟ ما زیاد این جا نمی مونیم همه چیز که مشخص شد از این جا میریم ... برای چه داری این کار رو میکنی ... ؟

کیا آرام از کنار ترنج رد شد و در یخچال را باز کرد و شیشه مربای سیب را خارج کرد و روی میز گذاشت : تا ساعت ۱۰ حاضر باش ...

- میشنوی کیا من بچه ام رو دست کسی نمی سپارم ... با تو هم جایی نمیام ... بچه من نیازی به خریدهای تو هم نداره ....

کیا در ظرف مربا را با آرامش باز کرد : بعد از ظهر جلسه دارم به همین خاطر از ۱۰ اون ور تر نشه ترنج ...

نفسی گرفت : من امروز نمی تونم پیام بیرون ... حاله خوب نیست ...

همانطور ایستاده برای خودش لقمه ای میپیچید : به نظر که خوبی ...

رطوبت دست هایش را کشید به شلوار جینش ... باید می گفت که نزدیک دوره ی ماهانه اش است و ترجیح می دهد که خانه بماند

و این وسواس لعنتی را کمی کنترل کند ...؟

کیا سمتش برگشت و موشکافانه نگاهش کرد : تنظیم ماهانت به هم خورده ...؟

کیا خیلی چیزها یادش بود ... از این مرد نمی شد چیزی را پنهان کرد ... انگار همیشه چیزهایی را می دید که کسی نمیدید ... مثل همان وقتی که زودتر از همه برق چشم هایش را فهمیده بود ... علاقه اش را دیده بود ... جنس دوست داشتش را لمس کرده بود ...

همانجا ته راهرو وقتی سینه به سینه اش شده بود و با شجاعت دخترانه اش گفته بود دوستت دارم و کیا لبخند زده بود که می داند ... آن کیا را هنوز ته قلبش می خواست ...

انگار از دست دلش خارج بود ...

- ترنج ...

بیشتر عصبی شد و تنش به عرق نشست : من نمیام ... دخترم هم به چیزی احتیاج نداره ... حداقل به تخت و کمد ...

می خواست بگوید که خودش و میشا فقط مردی را می خواستند که حمایتشان کند ... کنارشان باشد ... تنهایشان نگذارد ... کیا اگر نمی توانست پس چیز دیگری را طلب نمی کرد ...

از روی پله ها دوید بالا و وارد اتاقش شد ... پائین تخت نشست و پاهایش را داخل شکم جمع کرد ... دست هایش را محکم میان هم گره کرد و زیر دندان فشرد ...

فایده پیدا کردن پدر میشا چه بود ... وقتی حالا همسری داشت و دخترش یک شناسنامه ی رسمی با ملیت ایرانی ... نفسی گرفت و خودش را تکان داد ... اینطور تاب خوردن کمی آرامش میکرد ... وقتی میشد بابت همین ازدواج کنار کیا ماند و زندگی کرد ...؟! فقط می خواست بپرسد چرا ... باید می فهمید که چرا آنطور با نقشه و دسیسه پایش را از خانه ی پیرمرد بریده اند ...

باید می فهمید پدر فرداد ... شوهر عمه فرشته اش، چه نفعی از دروغش میبرد وقتی متهمش می کرد ... این فکرها چراهای مغزی اش بود ... قلبش دیگر مهم نبود ... مهم نبود که پدر میشا چه کسی باشد ... مهم نبود که چهره اش شبیه به چه کسی بود ... ابروهای کمانی و خوشگل و لب های کوچولوش ... حتی خال کوچک پشت شانۀ اش که شبیه به قلب کوچکی بود ... این ها هیچ کدام آنقدری اهمیت نداشت که چراهای ذهنی اش مهم بود ... ضربه ی کوتاهی به در اتاقش خورد ... سر بلند کرد ... کیا در چهارچوب در ایستاده بود و دست به سینه نگاهش میکرد ...

چشم هایش را از نگاه خیره و متفکرش گرفت ...

- چرا نمیری سر کارت ...؟

صدایش آرام و محکم بود : به چیزی احتیاج نداری ...؟

لب هایش را محکم روی هم فشرد تا هق نزند ... سر تکان داد که نه ...

کیا هم انگار کلافه بود که نفسش را فوت کرد بیرون : کاری داشتی بهم زنگ بزنی ...

دوبار سر تکان داد ... اینبار برای تائید ...

میشا روی چمن های حیاط می دوید و برای خودش بازی میکرد ... طفل معصومش یاد گرفته بود تنهائی خودش را سرگرم کند ...

کسی دور و برشان نبود ... خودش مانده بود و میشا و بعدها هم که کیم کنارشان ماند ... آمدن کیم کمی از معجزه نداشت ... تنهائی آن روزهایش تنهائی میشا و ضعیف بودنش با کیم پر شده بود ... خیلی خونگرم نبود ... زیاد نمی خندید اما خیلی زیاد وظیفه شناس

بود و بعد دو سال کنار هم بودن مثل عضوی از خانواده شان شده بود ...  
 میشا دوید سمتش ... موهایش از بافت گیس خارج شده بود و روی پیشانی عرق کرده اش چسبیده بود ... دلش  
 می خواست موهای جلوی سرش را چتری کوتاه کند ... اینطور مرتب داخل صورتش نمی شد ... اما دفعه ی  
 اولی که به سلمانی برده بودش آنقدر وحشت کرد و جیغ کشید که دفعه ی بعدی به دنبال نداشت ...  
 - ماما ...

این روزها گاهی لکنتش کم میشد ... بیشتر بازی می کرد ... انگار میان خانه ی کیا جا افتاده بود ... مثل  
 خودش که داشت به این خانه تعلق می گرفت ...  
 - آب بازی کنیم ...

لبخند زد : نه ماما ... هوا داره سرد میشه سرما میخوریم ...

اخم کرد و لب برچید : نه ... آب بازی کنیم ...

دستی به پشت شلوارش کشید : بریم حمام آب بازی کنیم ... دوست داری ...؟

کمی متفکر نگاهش کرد : ش ... شاینی و هم ببریم ...

- باشه ... با شاینی میریم آب بازی ...

شاینی اسب تک شاخ پارچه ای بامزه ای بود که کیم کریسمس اولین سال تولد میشا هدیه داده بود ... حمام  
 کردن میشا و شاینی با خنده و کف بازی تمام شد ... بوسه ای رو لب های نرم و سرخس گذاشت : اینجا بشین  
 تا ماما برات شیر بیاره ... باشه ...؟! ...

کمر بند حوله اش را محکم کرد و از پله ها پائین دوید ... میشا بعد حمام می خوابید و نمی خواست تا آماده شدن  
 غذا گرسنه بماند ... برگشت بالا و شیشه را به دهن دخترک غرق خواب گذاشت ...

رویش را با پتو پوشاند و لباس های اضافه را جمع کرد ... لباس های خودش را ریخت داخل لباسشوئی اما لباس  
 های میشا را با دست می شست ... خم شد تا از زیر سینک نرم کننده ی لباس را بردارد که آیفون زنگ خورد ...  
 ایستاد و دستی به موهای خیشش

کشید ... مردد به آیفون سفید رنگ نگاه کرد ... دوباره زنگ خورد ... گوشی را برداشت : بله ...؟! ...

- من از طرف مهندس فرجامی اومدم درو باز می کنید لطفا ... ؟

صدای زنانه ای را که شنید باز هم از شدت استرسش کم نشد ... کاش لااقل لباس می پوشید تا می رفت  
 جلوی در ...



- خانم مهندس ...؟! ...

- چند لحظه صبر کنید ... در حیاط قفل و من باید دنبال کلید بگیرم ...

- خانم من خودم ...

گوشی را گذاشت و سمت تلفن خانه هجوم برد ... کیا تماسش را جواب نمی داد ... چرا ...؟! ...

حس می کرد هوای کافی به ریه هایش نمی رسد ... دستش را روی یقه ی حوله کشید و نفس بلندتری گرفت ...

شنیدن صدای باز شدن در حیاط کافی بود تا دست و پایش بلرزد ... هر که بود کلید داشت ... مگر مهم بود که

زن باشد ... شاید همراهش کسی هم بود ... اصلا کلید حیاط را از کجا داشت ...؟! ...

روی زانوان لرزانش ایستاد و سمت در ورودی دوید قفلش را پیچاند ... برگشت سمت آشپزخانه و از کنار پرده

نگاهی به حیاط انداخت ... دست زن دو نایلون خرید بود که همانجا سر پله ی حیاط گذاشت و چادرش را تا کرد

...دستی به روسری اش کشید و

نگاه متعجبی به اطراف انداخت ... چند پله را بالا آمد و از دیدرش خارج شد ... اما می دانست که پشت در

ورودی ایستاده : خانوم مهندس ... حالتون خوبه ...؟! ...

من ایزدی هستم ... ماهی یه دفعه میام اینجا رو مرتب می کنم ... آقای مهندس صبح بهم زنگ زدن که یه کم

خرید کنم و پیام خدمتون ... خانم مهندس ...؟! ...

از آنهمه ضعف و ترس می خواست عق بزند ... پاهایش می لرزید ... باید اعتماد می کرد و در را باز می کرد

...؟! ...

لرزش چانه اش تحت کنترلش نبود ... تلفن خانه زنگ میخورد ... صدای ضربه هائی که به در میخورد قطع شد

...گوشی تلفن میان انگشتانش می لرزید : الو ترنج ...

- ...

سکوتش انگار امیر کیا را نگران کرده بود که تندتر پرسید : ترنج ... چرا حرف نمی زنی ... چی شده ...؟! ...

- ک ... کیا ...

سکوتش خیلی کوتاه بود : جانم ... چت شده ...؟! ...

نفسی گرفت از لحن نگران صدایش : ی ... یه خانمی اومده تو حیاط ... کلید هم داشت ... من ... من می ترسم

...

هووفی کرد از پشت تلفن و بعد صدایش را شنید : خانم ایزدی و میگی ...؟ من به خونه زنگ زدم که بگم داره میاد اما جواب ندادی ...؟

می خواست بداند کجا بوده ...لب زد : حمام بودم با میشا ...میشه بهش بگی بره ... سکوت پشت خط نشان می داد که کیا هم بی حوصله شده از این رفتار عجیب و غریب ... - باشه ...بهش زنگ می زنم ...

اشکش روی گونه سر خورد : متاسفم ...من ... کیا ...

- میام خونه ...

گوشی را گذاشت و پای پلکش دست کشید ...چند دقیقه بعد صدای زن بلند شد : خانم مهندس ...این وسایلی که پشت در گذاشتم و بردارین ... توش جگر تازه هم هست ... اینجا فاسد میشه ...فعلا با اجازتون ... زن بیچاره الان هزار فکر و خیال راجع به این خانم مهندس الکی می کرد ...دلش بیشتر گرفت و هق زد ...اینطور ترس و اضطراب کم کم از پا می انداختش ...کم کم قلبش می ایستاد و می مرد ...

\*\*\*

ژاکت بافت ظریفش را بیشتر به دور خودش پیچید ...آفتاب رو به غروب زمستانی را نفس کشید ماشین مشکی رنگ کیا سمت راستش بود و درخت توت سمت چپش و رو به رویش درخت خرمالو با خرمالو های رسیده اش ... کمی بیشتر در صندلی فرو رفت در این هفته دومین بار بود که کیا با فاصله یک ربع از شرکت خودش را به خاطر هراس و دلهره او به خانه میرساند امروز واقعا از خودش متنفر شده بود ...با جا به جا کردن خریدها و پختن غذای مورد علاقه کیا که بویش حتی تا حیاط هم می آمد خواسته بود یک جورهایی جبران کند ....سرش را به سمت بالا گرفت این خانه چند تا گل کم داشت ...

حضور را احساس کرد کمی خودش را جا به جا کرد و صاف نشست ...دو تا لیوان در دستهای کیا بود ...از زمانی که آمده بود ترنج خیلی تلاش کرده بود تا چشم در چشم نشوند میترسید آن نگاه پر از تمسخری که همیشه از آن هراس داشت را ببیند ...

یکی از لیوان های سرامیک سفید رنگ که مثلث های مشکی داشت را از دست کیا گرفت بی صدا ...بوی خوش نسکافه بینی اش را نوازش کرد این هم جنبه جدید از کیا بود این دومین نوشیدنی به موقعی بود که از دستانش گرفته بود ...

کیا با آرامش صندلی دیگری را جلو کشید و با فاصله از ترنج نشست و پایش را روی پایش انداخت ...این بار شلوارش سفید بود و بادگیرش مشکی ...این ترکیب رنگ مورد علاقه کیا بود گویا ....جرعه کوچکی از نسکافه اش را نوشید ...ترکیب مشکی و سفید از عجیب ترین و مرموز ترین ترکیب های دنیا بود متضاد ترین رنگهای دنیا از معصوم ترین رنگ دنیا ...تا آخرین رنگ دنیا که بالاتر از آن رنگی نبود ...شاید این خودش تعریفی از کیا بود ...نفس عمیق دیگری کشید و اعتراف کرد هیچ تعریف مستقیمی از مردی که شوهرش بود نداشت ....

- گوشتها را فریز کردی؟؟

- بله ...

- بهش گفتم فردا بیاد تا خونه رو تمیز کنه ...

ترنج نگاهش را از آن مایع قهوه ای رنگ به سمت کیا کشید که جدی داشت نگاهش میکرد : چیزه ...من ...

- میاد و خونه رو تمیز میکنه ...سالهاست داره این کار رو میکنه زن کم حرف و آرومیه و فضول هم نیست ...فقط بهش یاد آوری کن اتاق کار من رو کاری نداشته باشه ...

ترنج سعی کرد تمام شهامتش را برای حرف زدن جمع کند : کیا تو که میدونی ...یعنی من خودم انجام میدم ...

اخم های کیا کمی بیشتر در هم رفت به هیکل ظریف زن رو به رویش نظری سر سری انداخت : لازم نیست ...این خونه بزرگه و کارش هم زیاده ...

ترنج مشتش را دور لیوان محکم تر کرد و داغی اش که داشت کم و کم تر میشد را بیشتر حس کرد : برام ساخته ....من و میشا ....

- تو و میشا هم توی خونه به کارهای هر روزتون میرسید ...ترنج چته؟ اون بار هم تا من از شرکت برسم تو اون سرما میشا به بغل تو حیاط ایستادی ...می خوامی کل روز رو تو حیاط باشی؟؟؟

- من دوست ندارم آدمهایی که نمیشناسم تو خونه باشن ...

کلی تپق زده بود کلی جمله در ذهنش بالا و پایین کرده بود تا بتواند این جمله را راست و ریست کند و تحویل دهد ...اما این جمله ساده با تمام ترس نهفته در آن به نظر میرسید کوچکترین تاثیری روی کیا ندارد ...

کیا نگاه نافذش را از زن مستاصل کنارش گرفت و به تنه تنومند درخت خرمالو دوخت : این طور همیشه ترنج ... تو مادر یه دختر بچه دو سال و نیم سه ساله ای ...یه دختر بچه که به شدت به تو احتیاج داره ... این طوری میخوای ازش مراقبت کنی؟؟ با موندن تو حیاط؟؟ با اجازه ندادن به این که کارگر همیشگی بیاد تو خونه؟؟ ... لحن بی تفاوت همیشگی کیا هم کمکی به ترنج نمی کرد تا فکر کند این جمله ها کوچکترین باری از تمسخر ندارند ...

ترنج لیوانش را روی میز گذاشت ...برگی سر گردان نیمه سبز و نیمی از آن زرد و نارنجی را از روی میز برداشت و شاخ اش را در درست گرفت و بین انگشتانش چرخید : خیلی قبل ترها ... خیلی خیلی قبل ترها ...وقتی بازی ها تموم نشدنی بودن ...اون زمان که هیچ آهنگی کوچکترین نشانی از خاطره ای از کسی نداشتن ...اون دوره ها که من توی شهر کوچک و آرام زندگی میکردم بی توجه به چیزی من حتی بیرون هم که میرفتم د رخنه رو قفل نمی کردم ...همون روزها بود که همه آدمهای اطرافم دوستانم بودن ...میشنوی کیا ...دوست ...

کیا لیوانش هنوز در دستانش بود ...دیگر پایش روی پایش نبود ...لیوان را بین کف هر دو دستش نگه داشته بود و آرنجش روی زانوانش اندکی خم به جلو فقط گوش میکرد ...ترنج نفسی تازه کرد و سعی کرد از این حجم هجوم پیدا کرده به گلویش و ذهنش کمی خلاص شود تا بتواند اندکی از این احساس ترس را برای کیا بشکافد ....

- فکر میکنی کارت درست بود؟؟

ترنج گوشه دم اسبی مویش را به دست گرفت : کدوم کارم؟؟

- این همه اعتماد ...

و بعد پوزخندی زد و ادامه داد : دوست ...

- شاید اینها برای تو مفهومی ندارند ... دوست ...دوست داشتن ... اما برای من داشتن ...

به نوک زبان کیا آمد تا بپرسد داشتن؟؟ یا دارند؟؟ اما سکوت کرد ....

- این همه اعتماد درست نیست ...

- من این رو خیلی دیر و شاید خیلی سخت یاد گرفتم ... حالا مدتهاست که دارم سعی میکنم این رو هر روز

با خودم تکرار کنم که دخترم رو حالا که به قول تو یه مادر مجردم تو امن ترین حریم ها بزرگ کنم ...

- ترنج تو داری روز به روز این روند رو بدتر میکنی ...

ترنج دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که کیا ادامه داد : فکر کن این حمله عصبیت این هراست توی خیابون بهت دست بده ... یه جایی که هیچ آدمی نباشه ...هیچ فکر کردی چه بلایی به سر میشا می یاد؟؟

ترنج از درون لرزید حتی فکر کردن به آن هم ترسناک بود ...

- میشا به یه مادر احتیاج داره ترنج ...به مادر ...

ترنج کلمه مادر را زیر لب بارها تکرار کرد : مادرانه های من مشکلی ندارن ...من تو اون کشور تو اون خونه تنها بودم ... بدترین اتفاق زندگیم تو خونه ای افتاد برام که همه آدمهایش رو میشناختم ...آدمهایی که همشون ادعا می کردن مراقبن ...که اومده بودم تا خانواده ام باشن ...عمه فرشته ... عمه مهین ...همشون به قول خودشون سعی داشتن جای مادر مرحومم رو پر کن ...تو همون خونه که هر کسی تو فامیل از شوهرش قهر میکرد پناه می آورد به اون جا چون امن بود ...

پوزخند پر بغضی زد : امن ....؟؟!!!! همون جا برای من اتفاقی افتاد که ممکن بود برای زنی تو بیابون یا مثلا نصف شب تو خیابون بیفته ...بعد من با یه دختر بچه تو یه شهر دیگه تو یه کشور دیگه بودم ...شهری که شاید یه روزگاری خونه خودم بود اما حالا داشتم تنهایی رو توش احساس میکردم ... من بودم و یه دختر بچه ... که شبها تب میکرد ...چون داشت دندان در می آورد در حالی که خودم مشت مشت قرص اعصاب میخوردم و خواب آلود بودم. برای پا شویه کردنش تا صبح بالای سرش مینشستم ...من یاد گرفتم تنهایی زندگی کنم به هر بهایی هم که باشه از بچه ام محافظت می کنم ...

... ترنج نگاهی به کیا کرد ... حالا از این کم حرفی و سکوت کیا جنبه دیگری هم میدید ...این که میتوانست گوش شنوای کاملی باشد انقدر کامل که ترنج از دردهایی بگوید که با وجود وضوحشان تا به حال حتی به دکترش هم نگفته بود ....

- درد تنهایی یه طرف درد بی کسی هم یه طرف ...از همه بدتر درد این که هیچ کس باورم نکرده بود و دقیقا تو نقطه ای که فکر کرده بودم خانواده دارم ...همه اون چیزی که داشتم نیست و نابود شده بود ....

ترنج با فوتی به کف دستش برگ را به سمت جلو هول داد ... برگ کمی چرخید و بعد پایین تراس روی سنگفرشهای مربعی شکل کنار باغچه افتاد : درست همین شکلی ....

کیا کمی این پا و آن پا شد ...به پشتی صندلی اش تکیه داد و چشمانش را با انگشتانش فشار داد ...ترنج نمیدانست چه حسی را در کیا زنده کرده است ... حس ترحم ... یا هر حس دیگه ای خیلی برایش فرق نمیکرد

فقط احساس می کرد کمی سبک تر شده است ... انگار احتیاج داشت به توضیح واضحات زندگی اش آن هم به کسی که با تمام دوری باور نکردنی اش عنوانی بی نهایت نزدیک داشت ...

کیا با تک سرفه ای صدایش را باز کرد : برای مبارزه با هراسی که داری ... از آدمهای دیگه و یک جورهایی اجتماع باید با آدمها رو به رو بشی ... به خاطر میشا ترنج ... به خاطر دخترت ... اون الان کوچیکه ولی چند سال بعد عقلش میرسه و این رفتارهای تو یا باعث میشه که دنبال رو تو بشه و از اجتماع گریزون بشه و یا تبدیل به دختر عاصی بشه که مادرش رو به خاطر این ترسها قبول نداشته باشه ...

قلب ترنج فشرده شد ... میشایش دوستش نداشته باشد؟؟ این از همه زجرهای دنیا برای ترنج بد تر بود ...

ترنجی که برای داشتن میشا و البته برای زندگی میشا و آینده اش بهایی حتی به اندازه عقد شدن با مردی که می دانست دل خوشی از ترنج ندارد را هم پرداخته بود ... مورد علاقه دخترکش نباشد ...

کیا به چهره در هم و متفکر ترنج نگاه کرد : با قدمهای کوچیک شروع کن ...

- من نمیتونم ریسک کنم کیا ...

کیا کمی به جلو خم شد ... ترنج احساس می کرد در پس این نگاه سرد و یخی امشب ... یک چیزی هست ... چیزی که صحبتهای این یک ساعتشان رو دور از تمسخر همیشگی نگه داشته بود : این جا ریسکی نیست ترنج ... تو این خونه ریسک نیست. این جا شهر تو نیست ... تو تنها نیستی ... اینجا خونه است یه حریم امن ... این جا من هستم ترنج ....

صبح زیبایی بود ... باد ملایمی می وزید و شاخه های درخت خرمالو را می رقصاند ... پرده های آشپزخانه را تا انتها عقب کشید و اجازه داد نور ملایم و کمرنگی که از پس ابرها پیدا بود به داخل بتابد ...

نگاهی به رومیزی جدید انداخت ... چهل تکه ی خوش آب و رنگی که ته چمدانش مانده بود و اصلا یادش نمی آمد برای چه با خودش آورده بود ... حالا روی میز آشپزخانه شان ... در خانه شان بود ...

دستی به صورتش کشید تا لبخندش را پاک کند ... کیا گفته بود که هست ... این هستن خیلی معنا داشت ... می فهمید ... درکش می کرد ... حس میکرد مسیر طولانی و سختی را دویده و حالا جائی به آرامش رسیده ...

حتی اگر به اندازه ی یک خستگی در کردن هم بود برایش زیادی ارزش داشت ... کنار کیا و حمایتش ... چرخید سمت گاز و فنجان های چای را پر کرد ... صدای قدم های کیا را روی پله ها می شنید ... میشا هنوز خواب بود و این عادت هر روزشان شده بود که کنار هم دو نفری صبحانه بخورند ... قبل تر ها چقدر برای این دو نفره ها برنامه داشت ... چقدر نقشه های دخترانه داشت ... غافلگیری های صبحگاهی ... برای مرد جدی و عبوسی که باید به سر کار می رفت ... آن موقع ها مدیر عامل شرکتی به آن بزرگی و نبود ... دست کیا روی فنجان که نشست سرش را بلند کرد ...

مثل همیشه بعد ورود کتش را می گذاشت روی صندلی خالی کنارش و آستین های پیراهنش را بالا می داد : صبح بخیر ...

ظرف های مربا و خامه و گردو را کمی جلو کشید : صبح تو هم بخیر ... نشسته پشت میز و نگاهش روی چهل تکه های رنگی ثابت مانده بود ... سفیدی چشمانش خون افتاده بود و نشان می داد که شب راحتی را پشت سر گذاشته ...

دلش می خواست آنقدر مرد مقابلش آرام و جدی نبود تا بتواند راحت حرف بزند ... کیا سر بلند کرد و نگاه خیره اش را شکار کرد : طوری شده ... ؟  
- دیشب راحت نخوابیدی ... ؟

چشمانش را از نگاهش گرفت : یه کم سردرد داشتم ...

حس کرد حرف های شب قبل ... یادآوری هایش هم در این بی خوابی دخیل بوده ... قبل آنکه حرفی بزند کیا گفت : امروز خانم ایزدی میاد ... خیالت از بابتش راحت باشه ...

سر تکان داد و لقمه ی کوچکی پیچید : تا کی میمونه ... ؟

جرعه ای از چای اش را نوشید : تا وقتی کارش تموم بشه ... نمی دونم چه ساعتی میشه ...

فنجان خالی را روی میز گذاشت : چطور ... ؟!

لبش را زیر دندان فشرد و رها کرد : شاید با میشا برم یه کم قدم بزنم ...

- ترنج ... !!

صدایش هم بازخواست میکرد ...

موهای کنار گونه اش را عقب داد : به خاطر اون خانم نیست ... می خوام یه کم قدم بزنم ... تا همین پارکی که تو مسیر خونه است ...

امروز هوا خوبه و دلم می خواد یه کم میشا رو بیرون ببرم ...  
- یه قرار کاری دارم ... ممکنه شب دیر پیام ...

سر تکان داد و دلش بی دلیلی همراهی کیا را می خواست ... داشت خودخواهی میکرد ... می دانست ... همین که آنجا در خانه ی کیا مانده بود و آرامش نسبی داشت باید برایش کافی میبود ... نه آنکه بخواهد امیر کیا فرجامی با آن آبروریزی چند سال قبل باز هم راحت کنارش باشد و دخترش را و خودش را بپذیرد ... اما گاهی کنترل احساسش دست خودش نبود و حالا می فهمید این ضعف را فقط کنار کیا دارد ... حتی فرداد هم با تمام مهربانی اش نتوانسته بود ذره ای از محبتش را جلب کند ...

کیا ایستاد و کتش را پوشید ... صبحانه هم نخورده بود ...!

قدمی سمتش برداشت و بی توجه به عکس العمل کیا سینه به سینه اش روی پا ایستاد و پشت یقه ی کتش را مرتب کرد ...

آنجا که ایستاده بود فقط کمی با سینه اش فاصله داشت ... با جائی که خیال می کرد روزی تمام تنهائی اش را پر می کند ...

اما حالا با وجود نزدیکی خیلی دور بود ... عقب کشید و سرش را پائین گرفت ... حتی به صورت کیا هم نگاه نکرد : روز خوبی داشته باشی ...

چرخید تا برگردد پشت میز اما دست کیا روی مچ اش گره شد ... پنجه ی بزرگ و مردانه اش ... دلش درد شد ... او که به داشته هایش قانع بود ... دختری بود که تمام وجودش عشق و محبت بود ... چرا باید زندگی اش اینطور زیر و رو میشد ...؟ او که به همین

دست های مردانه راضی بود ... دست هائی که قرار بود مال خودش باشد ...

سرش را بالا گرفت و سعی کرد اشکش را پس بزند ... کیا اما نگاهش نمی کرد ... چشمانش روی دست هایشان مانده بود ...

- یه کارت اعتباری گذاشتم روی میز اتاق کارم ... برش دار ... ممکنه لازمت بشه ...

دستش را آرام از پنجه ی کیا بیرون کشید : من تو حسابم پول هست ... فقط هنوز فرصت تبدیل نداشتم ...



- باشه ... تو هفته ی بعد میریم که درستش کنی ... اما فعلا از اون کارت استفاده کن ...  
 سر تکان داد و جمله ها را گم کرد ... کیا داشت با قلب و احساسش چه می کرد ...؟!  
 نام این کارهایش اگر محبت نبود پس چه بود ... مسئولیت ...؟! انهم نسبت به زنی که وقتی محرم او بود  
 ... همسر او بود نطفه ی مرد دیگری را باردار شده بود ...?  
 دلنگران او و دخترش میشد و می گفت محبت نیست ... دوست داشتن هم نیست ...؟! باید باور می کرد ...!  
 کیا رفته بود ... اما خودش هنوز آنجا میان آشپزخانه زیر نور کم رنگ آفتاب ایستاده بود ...

\*\*\*

ژاکت بافت ظریف میشا را مرتب کرد و دستی به موهایش کشید ... نگذاشته بود با گیره موهایش را ببندد و  
 حالا فرهای خوشگلش ریخته بود سر شانه ...  
 مثل خودش زل زده بود به در ورودی حیاط و آمدن خانم ایزدی را تماشا می کرد ... با نزدیک تر شدن زن ...  
 خودش را عقب کشید و پشت پایش پنهان شد ... دخترش هم از غریبه ها می ترسید ... فکر کرد زندگی خودش  
 خراب شده و حالا دارد با این وسواس های بیمار گونه زندگی میشا را هم پر از ترس می کند ...  
 - سلام خانوم مهندس ...  
 دستش عرق کرده بود و چه خوب که خانم ایزدی برای دست دادن پیش قدم نشده بود : سلام خانم ... خوش  
 اومدید ...  
 لبخندی برایش زد و کمی روی زانو خم شد تا میشا را ببیند : سلام دختر قشنگم ...  
 میشا سرش را محکم به پایش چسبانده بود و نگاهش نمی کرد ... خم شد و بغلش کرد : بفرمائید تو ... چای  
 تازه دم هم هست اگه صبحانه میل نکردید ...  
 - مرسی خانوم ... صرف شده ... من وسایلم و از انبار بردارم و پیام سر کارم ...  
 سری تکان داد و دستش را پشت سر میشا گذاشت و زمزمه کرد : میشا ... ماما ... می خواهی نقاشی بکشیم ...?  
 - ن ... نه ...  
 دستش را پشت کمرش گذاشت و نوازشش کرد ...  
 - بریم آشپزخونه با هم کیک درست کنیم ... دوست داری ...?

اینبار مشتاق شد و سر از شانه اش برداشت و زیر چشمی به دورو برش نگاهی کرد ... با ندیدن خانم ایزدی اخم کرد : خ ... خانمه نیست ...

گذاشتش پائین و دستش را گرفت : الان میاد ... ما بریم یه کیک درست کنیم ... کاکائویی دوست داری یا میوه ای ...؟!

خندید و دندان های شیری کوچولوش پیدا شد : کاکائو ...

مثل خودش عاشق شکلات بود ... خودش و میشا را سرگرم کرد و گذاشت صدای جاروبرقی مثل یک گوشه از زندگی داخل خانه بیچد ... قالب کیک را پر کرد و داخل فر گذاشت ... میشا را بغل کرد و دست و صورت شکلاتی اش را شست : دختره ی خوشمزه ... ببین با خودش چیکار کرده ...

ریزریز خندیدنش را بوسید و از آشپزخانه بیرون رفت ...

- چیزی احتیاج ندارین خانم ایزدی ...؟!

- اسمم راحله است خانم مهندس ... من کارم اینجا که تموم بشه میام بالا ...

دستی پشت گردنش کشید : باشه راحله جان ... فقط به اتاق کار مهندس دست نزنید ...

- بله ... می دونم چشم ...

با میشا از پله ها بالا رفت و پشت در اتاق کیا ایستاد ... دستش را کمی جلو برد و عقب کشید ... میشا تقلا کرد و از آغوشش پائین آمد و دوید سمت اتاق خودشان ... به قدم های کوچولوش نگاه کرد و باید همین روزها کیوان حق شناس را می دید ...

دستش را به گیره ی پشت سرش رساند و موهایش را آزاد کرد ... با کف دست پوست سرش را ماساژ داد ... کاش ماهایا آنجا بود ... ساعت ها سر روی زانوهایش می گذاشت و آرام میشد وقتی دست های بزرگ ماهایا میان موهایش می چرخید و با روغن معطر ماساژ می داد ...

دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و بازش کرد ... همانجا بیرون اتاق ایستاد و نگاهی کرد ... به تخت دو نفره ی اسپرت مشکی و آباژورهای سفید ... به دیوار خاکستری و قاب های سیاه و سفید ... سفید ... سیاه ... خاکستری ...

کیا هم مثل خودش بود ... دنیایشان انگار رنگ نداشت ... سعی کرد به خاطر بیاورد که قبل از آن اتفاق کیا چطور بود ... می خندید ...؟! لباس رنگی می پوشید ...؟!

خاطراتش کمرنگ و محو بود ...نگاهش را از پرده های کشیده روی پنجره گرفت و روی تختش ثابت ماند ... مرتب بود و حتی یک گوشه از بالشش کج نشده بود ...شب نا آرامش را کجا صبح کرده بود ...؟ در را بست و سمت اتاق کار کوچکش رفت ...

آنجا روی کاناپه بالش و ملحفه ای بود که مچاله شده بود ...چند کاغذ مچاله شده پای میز افتاده بود و باقی چیزها مرتب و منظم بود ...

نگاهی به اتاق خودش انداخت ... میشا روی تخت با شاینی سرگرم بود ...قدمی به داخل برداشت و نگاهی به میز کارش انداخت ...یک قاب عکس به پشت روی میزش بود ...دست انداخت و برش داشت ... تصویر کیا و خواهرش پریسا ...

این زن را از یاد برده بود ...همان سالها قبل که ...همان وقتی که کیا با شنیدن خبر بارداری اش ...با تهمت هائی که گریبان گیرش شده بود فقط نگاهش کرده بود ... خاطره ی خواهر کیا همان جاها گم شده بود ... لب زیر دندان فشرد و اضطراب پیدا کرد از آمدن پریسا به خانه ی کیا ... از دانستن ازدواج دوباره شان ... چرا از کیا نپرسیده بود ...؟! ...

جوابی برای حماقتش نداشت ... کارت را از روی میز برداشت و بیرون آمد ...

\*\*\*

میشای خندان تمام سیاهی های ذهنش را میشت و به کناری میبرد دندانهای کوچکش که برای شادی نمایان میشدند مانند آبی بودند که تمام خستگی ها و تنهایی هایش را میشتند ...روی چمن ها میدوید و گاهی حواسش به گل یا شاخه ای پرت میشد ...

ترنج دکمه بالایی پالتوی سبکش را هم کمی محکم کرد و به ساعتش نگاهی انداخت باید کم کم میرفتند میخواست شام درست کند کیا هم می آمد ...

میشا به سمتش آمد در دستش یک برگ خشک بود : م ... ماما ... ب ... بین چه ن نازه ...

ترنج بوسه محکمی به گونه اش زد که باعث شد میشا با اعتراض بلند بخندد .... : ناز تویی عروسک ...تویی

...

میشا با ناز خاصی خندید : ماما ...

- جان ماما ...

- من ... ب ... بستنی ... میخوام ...

ترنج اخم هایش را مصنوعی در هم کشید و روی زانوهایش نشست تا بتواند صورت دخترکش را بهتر ببیند :  
هوا سرد ماما ...

میشا هنوز هم داشت چانه میزد که ترنج سنگینی نگاه خیره ای را روی خودش احساس کرد ... سرش را بلند کرد زنی نزدیک ۴۰ ساله با پالتوی آبی رنگ کوتاه و آرایش ملیح زیبا و موهایی بلوند شده ای نگاهش میکرد ابروهای تتو کرده اش در هم گره خورده بود ... ترنج نگاه از او گرفت و دستی به موهای میشا کشید ... ته دلش ضرب میزد ... نمیدانست این زن را جایی دیده یا این توجه بی وقفه یک تصادف است ... آب دهانش را قورت داد ... گلویش خشک شده بود ... به بهانه بستش بند کفشهای میشا اندکی به سمت راستش چرخید ... زن هنوز هم داشت نگاهش میکرد ... از نگاه زن کاملا مشخص بود که او را شناخته ... اما خودش هر چه قدر به ذهنش فشار می آورد به یاد نمی آرد که این زن آشناست یا نه؟

قلبش با هیجان میزد ... اگر که آشنا بود باید هر چه سریع تر آنجا را ترک میکرد ... میشا را بغل کرد ... : م ...  
من میخوام بمونم ...

بوسه ای سرسری به موهای دخترکش زد : اگه ماما رو اذیت نکنی بهت قول میدم یه بستنی گنده برات بخرم ...

خواست قدمی بردارد که زن به او نزدیک تر شد پسری ۱۴-۱۵ ساله هم کمی آن طرف تر ایستاده بود حتی او هم به نگاه پر سؤال و البته شاکی زن همراه که از شباهتشان مشخص بود مادرش است تعجب کرده بود ... سعی کرد سرش را به سمت پایین بگیرد و رد شود که صدای زن از جا پراندش : سرت رو هرچه قدر هم پایین بندازی درست نمیشه ... بعد از اون افتضاحت خجالت نمی کشی با این حاصل بی آبرویی اومدی اینجا؟؟  
ترنج بغضش را قورت داد حالا به یادش آمده بود زن را کجا دیده ... عمه فرداد بود ... احساس کرد تمام بدنش را عرق سردی پوشانده است ... این حرفها را همان موقع ها هم شنیده بود حتی بدتر ...

جوابی نداد ... میشا سنگین بود و یک ریز هم غر میزد ... نمیخواست به خانه باز گردد تک تک کلمات زن به سنگینی تمام این روزهایی که گذرانده بود بر سرش فرود آمده بودند خودش را روی صندلی تاکسی انداخت و اجازه داد تا اشکهایش روی گونه هایش را بپوشانند

همان روزها هم نتوانسته بود جواب کسی را بدهد همین طور زخم زده بودند ... نگاهی به میشا بغ کرده انداخت به دخترکش گفته بود مایه آبرو ریزی ... از این زن متنفر بود همون میزانی که از برادرش متنفر بود ... به خانه رسید ... کلید را انداخت و میشا را در حیاط روی زمین گذاشت ... شال روی سرش را دور گردنش انداخت ... این همه اشک ریختن هم نتوانسته بود ذره ای از این تنفر و ترس ... درد و تمام احساسات تلخ دنیا را از کم کند و یا سبک کند ...

میشا دست به سینه رو به روی تلویزیون نشسته بود و به کیک و آب پرتقالش لب نمیزد ... قول بستنی داده بود و عمل نکرده بود ... میشا را خودش همین طور بار آورده بود البته فرداد هم در این زمینه دخیل بود ... هر قولی که میدادند یا خود میشا میداد را باید عمل میکردند ... میشا هم هر وقت بد قولی میدید همین قدر بد قلعی میکرد ...

میشا چه میفهمید درد ترنج را ... قاشق چوبی را درماهیتابه با صدای بلند رها کرد ... پنجره را برای اندکی هوای قابل تنفس باز کرد ... سوز سرما به صورتش که خور د حالش را بهتر که نکرد بدترهم کرد ... یاد و یارهای ناجورش و تهوع ها شدید آن موقعش می افتاد ... کمرش لرزید ... اصلا نمیدانست بارداری چیست و چه اتفاقی افتاده که با حرفهای شوهر عمه اش یا برادر همین خانوم ... پدر فرداد با تهوعهای شدید که داشت زیر نگاههای وحشتناک عمه اش با آزمایشگاه رفته بود ... خون داده بود ... انتظار کشیده بود ... بعد ها بابت جوابی که بیشتر به نظرش یک شوخی بود یا یک کابوس بزرگ ... تحقیر شده بود ... فحش شنیده بود حتی کتک خورده بود طرد شده بود ...

آهی کشید و به سمت ماهیتابه رفت تا مرغهای ریزی را که تفت میداد تکان دیگری دهد کمی ادویه اضافه کرد ... خودش به دستشویی دوید و عق زد ... شاید بتواند تمام این بدی ها را بالا بیاورد به یکباره و خلاص شود ... اما نشد ...

دوش کوتاهی گرفت از ترسش میشا را هم به داخل حمام برده بود میترسید تنهایش بگذارد هنوز هم لج کرده بود و حرف نمیزد ... هنوز هم در انتظار بستنی بود ...

پیراهن آبی نفتی اش را تن کرد با جوراب شلواری ... موهایش را رها کرد تا خشک شوند حوصله نداشت برایشان کاری کند این طوری کمی از آن عرق بدنش رهایی پیدا کرده بود ... خودش هم از آن بوی سیب ترش شامپویش دلش اندکی آرام شده بود ... تمام مدت زیر دوش با خودش حرف زده بود که این حرفها را بار اول نبود که میشنید ... در شهر خودشان دیگر نشنیده بود اما ....

صدای در حیاط که آمد نشانه آمدن کیا بود ...نمیدانست چرا دلش اندکی آرام گرفت ... بعد از آن شب که کیا گفته بود هست انگار ترنج هم آن بودن را حس کرده بود ...

تکه کوچک کلم بروکلی را سر چنگالش زد ...میشا هم درست غذا نمیخورد ...صدای آرام قرار گرفتن چنگال و کارد را در بشقاب کیا شنید ... سرش را بلند کرد ... کیا نگاهش میکرد و دست به سینه نشسته بود ...

- چیزی شده؟؟؟ دوست نداری این غذا رو؟؟

- امروز کجا رفته بود ترنج؟

- گفته بودم که میشا رو میبرم پارک ...

- میشا چرا غذا نمیخوره؟؟ خودت چرا این شکلی شدی؟

- به میشا قول داده بودم براش بستنی بخرم اما نشد ...یعنی سریع اومدیم خونه ...

کیا لیوانش را در دستش گرفت و جرعه ای از آن را نوشید : وقتی قول میدی باید عمل کنی ...

- می دونم اما خوب نشد دیگه ... اما میشا قول میده تا غذاش رو بخوره ...

تکه ای هویج را به سمت میشا گرفت میشا صورتش را کنار کشید

- زورش نکن ترنج ...

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

ترنج چنگال را در ظرف گذاشت و کلافه سر جایش جا به جا شد ...

کیا : با این که فصل سرماست و بستنی نباید بخوری اما اگر غذات رو درست بخوری من برات بستنی میخرم ...

میشا روی صندلی اش تکانی خورد و لبخندی را که از سر شب دریغ کرده بود به لب آورد : ش ... شکلاتی با ... باشه ...

کیا با حرکت سر حرفش را تاکید کرد ...

مسواکش را زد میشا خواب خواب بود ...کارگاهش را در دست گرفت هنوز خوابش نمی آمد به سمت سالن رفت ...کیا را نشسته روی مبل کتاب در دستش بود ...

نگاهی از بالای عینک و کتاب به ترنج انداخت : خوابید؟

- ممنون بابت بستنی ...

نشست و سوزن اول را که همراه رنگ آبی فیرزوه ای براق بود را در تن ترنجش فرو کرد ...

- چرا انقدر زود هول اومدی که نتونستی سر قولت بایستی ...؟

- هوا سرد بود ... بستنی ...

- مسئله بستنی نیست ...

ترنج بار دیگر گره کوچکی با نخ ایجاد کرد و رد پته اش فرو کرد : هیچی ... یعنی سوزن را به کناری گذاشت و کلافه دسته موی سرکشش را پشت گوشش زد ... تکرار تمام این درد ها برای کیا بسیار مسخره بود ... برای مردی که گفته بود به ایران باز گردد تا کمکش کند برای حل مشککش اما از وقتی که آمده بودند کاری نکرده بود جز دادن یک لیست به دست ترنج آن هم بدون نشانی ... و حالا داشتند در این خانه مانند بچه ها ی خوب و سر به زیر باهم زندگی میکردند ...

بغضش را قورت داد : به بچه من میگه باعث آبرو ریزی ...

کیا عینکش را از چشمش برداشت و کتاب را به کناری گذاشت و خیره به ترنج ماند این یعنی منتظر ادامه جمله است ...

- عمه فرداد رو توی پارک دیدیم ... من نشناختمش ولی بعد یادم اومد اوایل که اومده بودم ایران هی خوش دعوتم می کرد و ازم پذیرایی میکرد ... یعنی خیلی با فرداد خونشون رفته بودم ... همه شنیدن کیا همه میدونن فراموش کرده بودم انگار تو این سه سال که در نظر آدمهای این شهر کی و چی هستم ... اشک روان شده بر گونه اش را با انگشت گرفت ...

کیا : بهت گفته بودم زیاد بیرون نرو ...

ترنج کمی عصبی بود شرایط هورمونی اش ... خستگی اش از تمام این مسائل ... از جایش بلند شد و کارگاهش را در دستش فشرد ... روی پله اول پا گذاشته بود که صدای کیا را شنید ...

- حتما قرصت رو بخور

\*\*\*

یکی دست می کشید روی تنش ...دستی که سرد و لزج و چسبنده بود ... حس مرگ داشت سر پنجه هایش ...همه جا زیادی سیاه بود ... تاریک و بی هیچ نوری ...تقلا کرد ... باید می ایستاد و می رفت و دور میشد ...نفسش بند شد میان سینه اش ... خرخر کرد ...جیغ هم پشت لب هایش نمی آمد ...حتی فریاد زدن را فراموش کرده بود ...خواب بود یا بیدار ...خرخرش بلند شد و نعره زد ... صدای جیغ های ریزی می آمد ... گریه های کودکانه ای ... با صدای نعره ی خودش از جا پرید ...زل زد به میشا ... در اتاقش باز شد : ترنج ...! میشا هنوز گریه می کرد ...دستانش آنقدر لرزش داشت که نمی توانست بلندشان کند ...سرش را کنار سر میشا چسباند ... گلوی لعنتی هم بغض داشت و هم درد ... - جان دلم ...مامانی ...گریه نکن ...من اینجام عزیزم ... کیا لبه ی تخت نشست ...درست جایی نزدیک کمرش ... پاهایش بی ارداه میان شکمش جمع شد ...اشکش میان روشن و تاریک اتاق راه گرفت روی گونه اش ... ترانه ی آرامی که برای میشا می خواند را زمزمه کرد ...دخترک میان سینه اش جمع شده بود و هنوز دل میزد ... بچه را ترسانده بود ...با جیغ و نعره هایش ...با کابوس دست های لزجی که نمی شناخت ...شانه اش لرزید ... سر کیا نزدیک گردنش شد ... گرمای نفسش را حس میکرد : تازه خوابیده ...بیدارش می کنی ترنج ... سر تکان داد و دست و پایش جمع تر شد ...کیا باید کمی دور میشد ...بعد کابوسش نزدیک ماندن کیا حالش را بد میکرد ... دست هائی که ندیده بود و فقط حس لزجی اش به خاطرات دخترانه اش چسبیده بود ... کجا بودند آن دست ها تا بدانند چه بر سرش آمده ...صاحب آن دست ها ...کجا پنهان بود که شب های ترنج پر بغض میشد و کودکش را می ترساند ... - ترنج ... خوبی ...؟ پیچ می کرد برای چشمان تازه به خواب رفته ی میشا ...؟ حالش را می پرسید ...؟ سر تکان داد ...دست کیا زیر بازویش نشست : بیا بریم بیرون ... سر میشا را از روی سینه اش برداشت و نرم روی بالش گذاشت ...کیا کمک کرد از روی تخت بلند شود ...



- خ.خوبم ...

- باشه ...بریم بیرون ...

دنبالش راه افتاد و از اتاق خارج شد ... زیر نور کم‌رنگ راهرو به سر روی آشفته ی کیا نگاه کرد ...موهائی که از نظم همیشگی خارج شده بود ... تی شرت و شلوار مشکی لاغر تر و بلندتر نشانش می داد ...

- ب ... بیخشید بیدارت کردم ...

- بیدار بودم ...

سر بلند کرد که پرسد چرا ... کیا نگاهش می کرد ... چشمانش ...تیرگی چشمانش غمگین بود ...حتی گره ی میان ابرویش هم نمی توانست رنگ غمش را جدی کند ...

بیشتر معذب شد ... دلسوزی اش را نمی خواست ... کمی همدردی شاید ... کمی همراهی ...شاید ...شاید ...

- برو بخواب ...من برمی گردم تو اتاق ...

- چه خوابی دیدی ... ؟

سر تکان دانش غیر ارادی بود ... نمی خواست یادآوری کند ...نمی خواست با به خاطر آوردنش تکرار کند ... کیا انگار متوجه حال بدش شد که ادامه نداد ...دستی به موهایش کشید : دیگه خوابت نمیبره یه چیزی بپوش بیا حیاط ...

به مسیر قدم هایش نگاه می کرد ... به سایه ی تیره اش ...برگشت داخل اتاق و قدم هایش او را برد تا پنجره ... پرده ها را کنار زد ...

نگاهی به آسمان کرد ... کمی سپید ... کمی سیاه ... ذره ای خاکستری ...مثل آدم ها ...تمام آدم ها ...

امدن کیا به حیاط را دید ...خم شده بود و بند کتانی اش را می بست تا نرمش کند ...دعوتش کرده بود به همراهی ...؟! ...

از وقتی که میشا را باردار شده بود هیچ ورزشی نکرده بود ... مانده بود خانه و روزهایش را سیاه کرده بود ...بعد امدن فرشته کوچولوش هم فرصتس نداشت ...حالا می توانست ...؟

نگاهش روی تصویر خودش افتاد که در شیشه ی پنجره پیدا بود ... زنی غمگین با موهای آشفته ...با بلوز و شلوار بلند خوابش ...

زنی که بیست و پنج سالش بود و خودش نمی دانست چرا حس می کند پیر شده ...

دستاش را برد پشت سر و آشفتگی موهایش را بافت ...دسته ها را روی هم گذاشت و غم ها و دردها را به زنجیر گیسویش گره کرد ... شاید یک روز باید این زنجیر را برای همیشه پاره می کرد ...آنوقت دوباره زنده میشد ...جوانه می زد ...شاید آن روز خیلی هم دور نبود ...

وقتی کنار کیا ایستاد و بی حرف همراهش درجا زد و نرمش کرد زندگی میان رگ های یخ بسته اش جریان گرفت ...

این مرد با همه ی سردی هایش ... بی تفاوتی هایش ...انگار می دانست چطور شکسته هایش را بی دلسوزی مداوا کند ...بی، محبتی که فرداد خرجش کرده بود و جوابی نگرفته بود ...گاهی بی محبتی بزرگترین محبت بود ...

حیاط کوچک را همراهش دوید و هوای خاکستری را نفس کشید ...حالش بهتر بود ... لبخند روی لب هایش نشست وقتی کیا گیس بافته اش را از پشت لمس کرد : برو دوش بگیر من کتری میذارم ...  
زیر دوش آب نگران وسواسش نبود ... دوش راحتی گرفت و لباس پوشید ... موهایش را پیچید داخل حوله و به آشپزخانه رفت ...

کیا نان های تست را از فریزر درآورده بود ...برای صبحانه شان تخم مرغ عسلی کرد و شیر جوشاند و چای گلاب دم کرد ...

عطر چای تازه را نفس کشید ...بوی زندگی می داد ...فنجان های سفید را پر کرد و دلش یک سرویس صبحانه ی رنگی خواست ... نارنجی پر رنگ ...گرم و خاص ...

صدای قدم های کیا را که شنید فنجان ها را پر کرد و روی میز گذاشت ...نگاهش روی درگاه ثابت ماند ...  
میشا میان آغوش کیا بود ...نگاهش نم گرفت و رفت و برگشتی کرد ... روی کیا که با یک دست دخترکش را بغل کرده بود و دست دیگر را برای احتیاط گذاشته بود پشت کمر میشا ...

به میشا که یک دستش دور گردن کیا بود و با اینحال مثل وقت هائی که خجالت می کشید سرش را خم کرده بود سمت چپ شانه اش و زیر چشمی نگاهش می کرد ...دلش پر میزد برای دخترش ...برای بوسیدن گونه هایش ... برای حسی که دختر دوسال و چند ماهه اش داشت تجربه می کرد ...

- صبح بخیر مامان ...

کیا بود که به جای میشا صبح بخیر می گفت ... نفسی گرفت و بغض پیش آمده اش را عقب راند : صبح شما هم بخیر ... میشا مامانی ...

کیا کمی جلوتر آمد و خم شد تا میشا را بگیرد : دست و صورتش و شسته ...

میشا را بغل زد و بوسه ای روی موهایش نشاناند : عزیز دلم ...

میشا دست روی حوله ی موهایش انداخت و کشیدش ... همیشه از گذاشتن چیزی روی موهایش بدش می آمد ...

لب گزید : میشا ...؟!

سعی کرد حوله و موهای مرطوبش را از زیر چنگش در بیاورد : میشا مامان ... باشه برش می دارم ... نکش ... نشاندش پشت میز صبحانه و حوله اش را پشت صندلی انداخت ... موهای خیسش را پشت گوش زد و فنجان کوچکش را از شیر پر کرد ...

- دختر خوشگل من چرا حرف نمی زنه ...؟

ریز خندیدنش را که دید دوباره خم شد و بوسیدش ... نگاهش را از کیا دزدید ... بعد ورزش کردنشان ... بعد آنکه میشا به بغل پائین آمده بود انگار خجالت می کشید که نگاهش کند ... پشت میز نشست و با پشت قاشق سر تخم مرغش را شکاند و جلوی

دستش گذاشت ... دوست داری ...؟

هومی کرد : مرسی ...

تخم مرغ میشا را جلویش گذاشت ... و روجک خوشش می آمد قاشق را مرتب بکوبد روی تخم مرغ بی نوا و تکه تکه اش کند ... حواسش رفت پیش انگشت های کیا ... انگشت های بلند و کشیده اش ... استخوانی و سفید با موهای نرم مشکی ...

مردانه بودند ... روزی خیلی قبل تر حلقه اش را نشانده بود روی انگشت دوم دست چپش ... حالا اصلا نمی دانست آن حلقه کجاست ...

سرش را بالا که آورد کیا نگاهش می کرد : چرا چیزی نمی خوری ...؟

رد نگاهش از بلندی موهای مرطوبش تا چشم هایش بالا آمد ... نمی دانست نگاهش چطور بود که کیا روی میز کمی سمتش خم شد : لازمه از دکترت وقت بگیرم ...؟

لبخند زد ... برای این مرد نگران که سعی میکرد بی تفاوت باشد ... که سعی میکرد خودش نباشد ...

- خوبم ...

- ترنج ...اگه مشکلی هست ... یا زیاد کابوس میبینی ...

سر تکان داد و موها جلوی دیدش را گرفت ... بوی سیب پیچید در هوای آشپزخانه ...

- خوبم کیا ...مشکلی داشتم بهت میگم ...

- م ... ماما ...

هر دو برگشتند سمت میشا که هر دو پنجه اش را تخم مرغی کرده بود و میلیسید ...

- خ ... خوش مزه است ... با نیش باز دندان هایش را به نمایش گذاشته بود ...

صدای خندیدنش بلند شد : چیکار کردی ماما ...؟

کیا با ابروهای درهم به شلوغ کاری میز و خنده هایشان نگاه می کرد ...میشا را بغل کرد و سمت سینک برد و

دست و صورتش را شست ...

صدای زنگ گوشی کیا که بلند شد از سر شانہ نگاهش کرد ... کم پیش می آمد این وقت صبح گوشی اش

زنگ بخورد ...

نگاهش روی صفحه ثابت ماند و بعد ابروهایش درهم تر شد ...

حس بدی داشت ... فکر کرد اتفاق بدی افتاده ...میشا را روی زمین گذاشت و با دستمالی صورتش را خشک

کرد و گذاشت بدود سمت بیرون ...

گوشی هنوز زنگ می خورد و کیا فقط نگاهش می کرد ...

دستش را میان هم پیچاند : چرا جواب نمی دی ...؟

- پدربزرگت پشت خطه ...

\*\*\*

انگار تمام صداهای اطرافش به یکبار ساکت شدند ...گوشی هم زنگ خورد و زنگ خورد و بعد قطع شد ...کیا

هم زیاد راحت به نظر نمی رسید ...ترنج کف هر دو دستش را محکم به هم کشید و نفس عمیقی کشید ...

سرکی به میشا کشید که به سمت اسباب بازی هایش پرواز کرده بود ...

ظرف پنیر را بی حرف برداشت ... دستانش میلرزیدند ... بار دیگر به سمت میز آمد و برگشت ... میخواست

خودش را کنترل کند اما نمیشد ...چشمهایش میسوختند ...استرس بدی گرفته بود ...احساس میکرد چه قدر

لحظه های خوشی اش کوتاهند ... انگار کسی نشسته بود در گوشه ای و از قصد هر باری که او حسی پر از سبکی میکرد یا لحظه ای احساس میکرد چیزی شبیه به خانواده دارد ... هر چند عاریه و شاید یک جورهایی نمایشی دستش را به نشانه کات تکان میداد و آرامش لحظه ای اش فوت میشد و میرفت توی هوا ... میز را دستمال کشید به ظرفها نگاه کرد دستشکها را پوشید ...

- ترنج ...

سر برگرداند کیا کی رفته بود و حاضر شده بود ...؟؟ چرا جواب پیرمرد را نداده بود؟؟

- من دارم میرم شرکت ... زود بر میگردم ... بریم برای اتاق بازی وسیله بخریم ...

این آدم چه طور میتوانست انقدر خونسرد باشد؟؟

ظرف های کف زده شده را کنار سینک گذاشت پاهایش میلرزیدند سعی داشت به یادش نیوفتد اما مگر میشد؟؟ دستکش هایش را در نیاورد خودش را روی صندلی رها کرد ...

پیرمرد را به خاطر آورد بار اول که دیده بودش سیبل داشت سفید سفید مرد زیاد بلند قدی نبود ... مثل پدر ترنج مثل خود ترنج ... اما استخوان بندی نسبتا درشتی داشت. کمرش صاف بود ... همان کمری که عمه مهین معتقد بود بعد از آن اتفاق خم شد ... همان که عمه فرشته با گریه گفته بود زمان مرگ کیومرث ... پدر ترنج نشکسته بود اما بعد از آن اتفاق شکسته بود ...

پیرمرد خودش او را به ایران دعوت کرده بود ... میخواست ترنج را ببیند تنها یاد گار تک پسرش را همان که سالها قبلش ایران را ترک کرده بود و برنگشته بود ...

ترنج کلافه در جایش جا به جا شد ... باغ بزرگ پیرمرد بوی شادی و نشاط میداد ... تقریبا تمام مهمانی ها و عروسی های فامیل در آن برگزار شده بود ... او که عادت به همچین فامیل بزرگی نداشت شگفت زده شده بود ...بله برون خودش هم در آن باغ برگزار شده بود ...

پیرمرد مهربان بود و به او توجه ویژه ای داشت ... خودش دست ترنج را در دستهای کیا گذاشته بود ....

فکر کردن به آن روزها دردی از ترنج دوا نمیکرد؟؟ ترنج به خودش به آن موجود درونش نهیبی زد ... همانی که در درونش هی میپرسید که دلیل این تماس پیرمرد چیست؟؟ یعنی تصادفی بود که بعد از دیدن عمه فرداد تماس گرفته بود؟؟

لیوان را آب کشید و سعی کرد اشکش در نیاید خب او در شرکت کیا سرمایه گذاری کرده بود ... این که عجیب نبود ....

از استرس مرده بود ... برای پوشاندن آن استرس و شاید برای ادامه پیدا کردن حس خوب صحبتش بعد از مدت‌ها شالش را که روی سرش انداخت دستش به سمت رژ لب گلبهی رفت ...  
به ترنج خسته با چشم‌های ورم کرده نگاهی کرد ... نمیخواست برود هرچه قدر از کیا پرسیده بود درست جوابش را نداده بود ... نگفته بود پیرمرد بازهم تماس گرفته؟؟ فقط گفته بود حاضر شو بریم و چیز دیگری هم نگفته بود ...

میشا روی پایش بود و برای خودش چیزهایی می خواند و دست میزد ... به جلو خیره شده بود ... کیا هم گه گاهی فقط آنها را نگاه میکرد ...

- ترنج محکم بگیرش این جا تهران یهو یه موتوری میپیچه جلومون و من مجبور میشم بزنم رو ترمز ... میشا هم کمر بند نداره ...

ترنج دستش کمی بیشتر دور دخترش گره زد ...

- کیا بهش زنگ ...

- چه قدر میپرسی؟؟ به چه کارت میاد ترنج ... حرف زدم یا نزدم؟

کمی عصبی به سمتش چرخید : متوجه نیستی شرایط من رو این آدم یه زمانی قصد جون من رو کرده بود ... فرداد فراریم داد ... حالا میخوای فکر کنم اتفاقی بعد از اینکه دیروز دیده شدم بهت زنگ زده؟؟ یا میخواد سرمایه گذاری جدیدی بکنه؟

کیا با اخم های در هم نگاه تندى بهش انداخت ... سرش را چرخاند به سمت برعکس کیا ... ترنج اهل نیش زدن نبود یعنی اصلا بلد نبود ... وقتی نامزد کیا شده بود یک دختر پر از محبت خرج نشده بود که به همه نثارش میکرد ... هنوز هم آن ترنج پر مهر گهگاهی از بین تمام آن خرابه های روحی بیرون می آمد و خودی نشان میداد ... اما شکستگی دلش به یک طرف حتی پشت کردن کیا به خودش به یک سمت آن روزها هیچ چیزی به قدر این سرمایه گذاری دلش را برای بار دهم نشکسته بود ... حالا همان تکه ها بود که گاهی لبه های تیزش دست میبرد ...

کیا ماشین را در یک پارکینگ عمومی پارک کرد ... میشا لج کرده بود و از بغلش پایین نمی آمد ... کیا کمی جلوتر راه میرفت ... همیشه خدا از این منظره متنفر بود مردانی که جلوتر از زن همراهشان راه میرفتند و زن نیز بچه به بغل مانند یک موجود اضافی بود ... میشا واقعا برایش سنگین بود اما انگار حرفی که در ماشین زده بود

سنگین تر از دخترکش بود که کیا بی توجه به آنها راه افتاده بود ... کیا انگار که مقصد خاصی داشت به سمت پله برقی رفت ... کمرش داشت از وسط دو نیم میشد ... یک نیمکت دید به خودش زحمت صدا کردن کیا را هم نداد عصبانی بود. خسته بود و پر از استرس ... روی نیمکت نشست ...

بغضی که از صبح داشت را هی قورت داد و قورت داد ... لعنت به خودش و پیرمرد و آن روزی که به هزار امید به این شهر آمده بود ... و البته لعنت به این رژ گلبهی ...

از داخل کیفش شیشه میشا را در آورد تا کمی آب به او بدهد ... سایه ای به روی دستش افتاد ... سرش را بلند کرد کیای برزخی را دید ...

- چرا نمی گی می خوای بشینی؟؟

- به همون دلیل که نمیگی پیرمرد از جون ما چی میخواد؟؟

کیای خونسرد را توانسته بود کلافه کند؟؟

کیا دستش را دراز کرد و میشا را از آغوش ترنج بیرون آورد و بغل کرد ... میشا سرش را روی شانه کیا گذاشت ولی هنوز شیشه در دهانش بود ...

- دوستنش لطفی برات نداره ترنج ... چیزی رو برات تغییر نمیده ... امروز با دکترا تماس گرفتم برات وقت گذاشت برای فردا ...

ترنج به کیا نگاهی کرد هیچ تحلیلی از این مرد نداشت خیلی حرفها داشت و نداشت ...

وارد مغازه شدند همه چیز رنگی بود و زیبا ... میشا سر شوق آمده بود از بغل کیا پایین نمی آمد نگاه کردن آدمها از بالا را دوست داشت انگار ... به بچه ای که در بغل پدرش بود و از کنارشان رد شده بود برای اولین بار نگاهی پر از اطمینان کرده بود و ترنج دلش برای کودکی های خالی دخترکش سوخت ...

کنار تخت و کمد سبز رنگی زیبایی ایستادند ... میشا شیشه به دست از بغل کیا سر خورد ... و کنار خرسهای شادی که روی تخت بودند ایستاد ...

فروشنده مغازه با تملق به سمت کیا رو کرد : میبینید دختر کوچولوتون خودش دست گذاشت روی بهترین و پر فروش ترین جنس مغازه ...

ترنج با نگرانی به کیا نگاه کرد ... میشا که دختر کیا نبود ... کیا اما آرام و خونسرد به سمت ترنج چرخید : تو نظرت چیه؟؟

ترنج هم با سر تایید کرد ... انقدر ذهنش و قلبش پر از حسهای متناقض بودند که نمیدانست چه بگوید ... برای اولین بار در مورد میشا با کسی مشورت کرده بود با کسی که هم به میشا بسیار نزدیک بود و هم دور ... کیا این روزها پیچیده تر از همه روزهایی بود که ترنج گذرانده بود ...

نگاهش با میشا به هر سمتی می چرخید ... از خرس های پشمالوی رنگارنگ با پاپیون های خوشگل ... از هزار پای بزرگی که هر پایش یک کفش بانمک داشت و از همان فاصله هم میشد نرمی اش را حس کرد ... تا ظرف و ظروف با نمک آشپزخانه ... از همان هائی که وقتی بچه بود مادرش خریده بود و از همان وقت ها بود که آشپزی را یاد گرفته بود ...  
- از کدوم خورش اومده ...

کنارش ایستاده بود ... نگاه کیا هم متوجه ی میشا و ذوق زدگی آشکارش بود ... شانه بالا داد : میشا زیاد عادت به اسباب بازی نداره ...

مثل خودش بی تفاوت جواب داد : فکر کنم زیاد دخترت و نمی شناسی ...

سر برگرداند ... میشا که با یک دست هزار پای بزرگ و با دست دیگر شیشه و عروسک دیگری را حمل می کرد

- خدای من .... میشا ... ماما نباید دست میزدی ...!!

خواست قدمی بردارد که دست کیا روی بازویش نشست : بذار راحت باشه و انتخاب کنه ...

- کیا ... میشا دوسالشه ...

بازویش را محکم تر گرفت : شخصیتش در حال شکل گیریه ... چی مهم تر از این ...!؟

زل زد به صورت جدی اش : شخصیت بچه ام با عروسک بازی شکل نمیگیره مهندس فرجامی ...

دستش را از پنجه ی کیا بیرون کشید و سمت میشا رفت : مامانی ... چی گرفتی ... ؟

- ا ... این خوشگله ... این بزرگه ... دو ... دوش دارم ...

توجهی به نگاه خیره ی فروشنده نکرد ... نگاهی که شاید برای لکنت میشا خرج میشد ... لبخندی به صورت

هیجان زده ی دخترش زد : ماما ... فقط یکی از اینا رو میتونی داشته باشی ...

اخمش درهم شد : ن ... نه ... م ... من ... م ... می خوام ...



عصبی که میشد لکنتش بیشتر هم میشد ... اما نمی توانست کوتاه بیاید ... دستش را گرفت و سمت ظرف های کوچک بامزه برد : بین مامانی ... بین چه خوشگلن ...؟! دوست داری با هم توش غذا درست کنیم ...؟ نگاهش می گفت که توجه اش به ظرف های بامزه جلب شده اما هنوز انتخاب برایش سخت بود ... باید یاد می گرفت از بین انتخاب هایش بهترین را بردارد ... مهم نبود که فقط دو سال و چند ماهش بود ... لازم بود یاد بگیرد ... زندگی آنقدرها هم راحت نبود ...

- میتونی این خرس خوشگله رو برداری ... کدوم و دوست داری ...؟  
 اخم هایش را درهم کرده بود و متفکر به وسایل نگاه می کرد : ا ... این ... م ... می خوام ..

وقتی سمت کیا رفت لبخندش بی آنکه بخواهد پیروزمندانه بود ... جعبه ی ظرف و ظروف میشا روی دست های کیا حمل میشد ...

میشا ذوق زده دستش را رها می کرد و چند قدمی می دوید و باز می ایستاد ... برای دیدن تمام ویتترین های خوش آب و رنگ انرژی داشت ... شاد بودنش کم کم استرس دیدن پیرمرد را کم می کرد ... مگر چقدر فرصت شاد بودن داشت ...؟ مگر چقدر میشا بچه می ماند ... این لحظه ها ... این ساعات مال خودشان بود ...  
 کیا ایستاد : اگه قرار نیست برام سخنرانی کنی ... اینجا لباس های خوبی داره ... هوا داره سرد میشه و میشا به لباس های بیشتری نیاز داره ...

سر تکان داد ... دست میشا را گرفت و داخل شد ... این کیا که با وسواس بین رگال ها می گشت را نمی شناخت ... کیائی که داشت برای دختر مرد دیگری پول خرج می کرد و از هر چیز بهترین را بر می داشت ... کیائی که به حسابگری معروف بود و محال بود قبل از هر کاری محاسبه نکند برایش گنگ بود ...

نایلکس های خرید را داخل صندوق گذاشت : شام و بیرون می خورید یا خسته این ...؟

میشا با عروسک فانتزی کوچکی که اسباب بازی فروشی اشانتیون داده بود بازی می کرد ... روی موهایش را بوسید : خسته ایم ...

- باشه ... یه چند دقیقه تو ماشین بشین تا پیام ...

می خواست بپرسد کجا اما ساکت ماند ... کیا چیزی از حرف های پیرمرد نگفته بود ... باید امیدوار می ماند که حرف مهمی نبوده ... باید خیالش راحت میشد ...؟ کاش فرداد را می دید ... باید به محض رسیدن به خانه تماس می گرفت ... ناراحت شدن کیا هم

مهم نبود ... اصلا مهم نبود ... لبش را زیر دندان فشرد ... بی انصافی بود ... این مهم نبودن ... این به حساب نیامدن ... اما مگر چاره ای داشت ... کیا با فرداد کنار نمی آمد ... از همان اول ... از همان دفعه ای که در خانه ی پیر مرد فرداد به شوخی با پارچ آب

خیسش کرده بود ... همان وقتی که شومیز حریر زرشکی به تنش چسبیده بود و کیا دندان روی هم ساییده بود ... شاید هم از قبل تر ... زمانی که اصلا خودش حضور نداشت ...

با دیدن کیا که نایلکس دیگری دستش بود کمی سر جلو کشید ... باز خرید کرده بود ...؟

بسته را روی صندلی پشت گذاشت و سوار شد : خواهید ...؟

نگاهی به میشا انداخت که میان آغوشش به خواب رفته بود ... با چشمانش هم می توانست دخترک را نوازش کند ...

زمزمه کرد : خسته بود ...

کمر بندش را بست : باید یه صندلی کودک بگیریم برای ماشین ... اینطوری خطرناکه ...

- کیا ...

بی آنکه نگاهش کند جواب داد : بله ...

- چرا من تو رو نمی شناسم ...؟

می توانست قسم بخورد که طرح یک لبخند پشت لبش آمده : من آدم پیچیده ای نیستم ...

سر تکان داد : هستی ... می تونی آدم و با رفتارت دیوونه کنی ... بعد خیلی زود می تونی اثر کارت و از بین

ببری ... تو روزای اول اصلا به میشا نگاه نمی کردی ... اما الان ...

- می خوامی به کجا برسی با این حرفات ترنج ...؟!

نفسی گرفت ... عطرش هم آرامش می کرد : می خوام حرف بزنی ... اما می ترسم ... می ترسم از اینکه دوباره

بگی شما زن ها ... دنیا رو سفید و سیاه و میبینید ...

- وقتی می خوام حرف بزنی نباید نگران قضاوت دیگران باشی ... مردم همیشه زیاد حرف میزنن ....

اخم کرد و زل زد به نیم رخش : اینا حرفای خودته ... تو این حرفا رو گفتی ...

لبخندش دوباره تکرار شد : منم گاهی زیاد حرف میزنم ... چیزی که باید گفته بشه رو بگو ... اگه نگی به خودت خیانت کردی ... کاری که باید انجام بدی رو بده ... اگه نکنی باز هم به خودت خیانت کردی ... رو از کیا گرفت و به آدم ها نگاه کرد ... خیانت به خودش ...؟! شاید ... شاید ...

- اگه امشب برسیم خونه و پدر بزرگت اونجا باشه می خوای چیکار کنی ...؟ قایم شی ... بترسی ... بزنی زیر گریه ...؟!

از روبرو شدن با پیرمرد لرزید ...میشا روی دستانش تکانی خورد ... اما کیا نمی خواست کوتاه بیاید : بی گناهی ...میگی برات پاپوش دوختن ...؟از خودت دفاع کن ...از بچه ای که می تونستی از بین ببریش و نگهش داشتی ...دفاع کن ...می تونی ...؟!

سر تکان داد : نه ...من نمی خوام با اون آدم روبرو بشم ...با کسی که حتی سعی نکرد به حرفام گوش بده ...حتی نخواست بشنوه ...

با کسی که فکر می کردم می تونه جای خالی پدرم و پر کنه ... اما اون ...  
- پدرت و دوست داشتی ...؟!

- آره ...دوش داشتم ...

نگاه کیا را احساس کرد ...سر سمتش گرفت : پدرم مرد آرومی بود ...

تیرگی چشمان کیا انگار عمیق تر شده بود : می دونم ...

- می شناختیش ...قبل از دیدن من ...؟!

- نه ...سر میشا کج شده ... جاش راحت نیست ...

کمی روی دست بالا کشیدش : یه کم سنگین شده ... نمی تونم اینطوری نگهش دارم ...

- باید عادتش بدی به صندلی عقب ...

- تقصیر فرداده که ...

کلمات در گلویش ماند و ادامه پیدا نکرد ...نیم نگاهی به اخم واضح کیا انداخت : تو ... تو چرا از فرداد بدت میاد ...؟!

- موضوع بد اومدن یا خوش اومدن نیست ترنج ...فکر می کنی فرداد کمکت کرده اما در واقع با فراری دادنت

شانس این که به همه ثابت کنی بی گناه بودی و ازت گرفت ...مهم نیست چقدر بهش احساس نزدیکی می

کنی ... من از مردی که چشمش دنبال یه زن متاهل باشه خوشم نمیاد ...می خوای بگی اینطور نیست ...؟

اعتراض کرد: کیا ... من همون وقتی که اومدم به ... به ... ابراز علاقه اش جواب منفی دادم ... تو این چند سال جز خوبی و حمایت کاری نکرد که حس کنم هنوز چیزی مونده ...  
پوزخند کیا کش آمد: یاد بگیر ترنج ... هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره ...

داشت عصبی اش می کرد و شب خوبشان را به هم می ریخت ... داشت کاری میکرد که یادآوری روزهای گذشته را کند و بلرزد.

- می دونم ... چند ساله که یاد گرفتم ... از همون وقتی که با تموم شدن نامزدی ما سهام و ارزش شرکتت چند برابر شد ... چرا ...؟! ...

چون پدربزرگ عزیز من به خاطر این آبروریزی نمی خواست تو دل شکسته باشی ... سرخورده و با یه غرور زخمی روزات و ب کنی ... اون پول ... اون سرمایه تاوان بدبختی من بود و تو قبولش کردی ... هر بار که یادم می افته دیوونه میشم مهندس فرجامی ...

انگار صدایش بلند شده بود که میشا تکانی خورد و پلک های خوابالودش را باز کرد ...

- ماما ...

چانه ی لرزانش را بین موهای نرم دخترک فرو برد: جانم ...

انگار کم کم هوشیاری اش را پیدا می کرد که توی بغلش نشست و با دیدن کیا سرش را روی شانه کج کرد ... دخترکش داشت خجالت می کشید یا دلبری می کرد ...؟

با کف دست روی کمرش را نوازش کرد: گرسنه شدی مامانی ...؟

میشا سر تکان داد اما هنوز با سر کج شده داشت به کیا نگاه می کرد ... نگاه کیا را هم دید و چشمانی که روی صورت میشا گشت ...

دخترش داشت به کیا وابسته میشد ... که به آغوشش می رفت و اینطور زیر نظر داشتش ... میشا بچه ای نبود که با غریبه ها انس بگیرد ... کیا دیگر غریبه نبود ...؟! ...

ماشین که داخل کوچه شان پیچید نگاهش تا انتهای کوچه را رصد کرد ... می ترسید که پیرمرد جائی آن نزدیکی ها باشد ...

می ترسید که امشب با همه ی دردهایش روبرو شود ...

وسایلشان روی دست کیا حمل میشد ... میشا جلوتر از دو نفرشان از حیاط گذشت و جلوی ورودی ایستاد : ب ... بیا ...

خستگی اش را داخل ماشین در کرده بود و حالا می خواست بازی و شیطنت کند ...برایش دست تکان داد : اومدم ماما ...

از کیا و نایلکس هایش گذشت و چرا نمی گفت داخل نایلکس نقره ای چه چیزی خریده ...؟!

لبش را زیر دندان گرفت ...چند سال بود که اینطور نسبت به چیزی کنجکاوی نکرده بود ...؟!

کنار میشا ایستاد : عزیزم ...باید دوش بگیریم بعد بیایم شام بخوریم ...باشه ... ؟

- ش ... شلیبی و ببریم ...

- باشه ...

- ترنج کلید و از جیبم بردار ...

برگشت سمت کیا و نگاهش کرد.

- چرا معطلی ... تو جیب راستیه ...

دست داخل جیبش انداخت و کلید را مشت کرد و عقب کشید ...بعد باز کردن در ورودی دست میشا را گرفت و

از پله ها بالا برد ...لباس هایشان را تند وتند داخل سبد لباس چرک ها انداخت ...

داخل حمام شد و یکبار همه جا را آبکشی کرد ...میشا را نشانده بود روی صندلی سفید و با شلیبی سرگرمش

کرده بود ...صدای کیا از پشت در حمام به گوشش رسید : املت دوست دارید ...؟!

روز آفتابی نیمه گرمی بود ...پر از نور ...میشا هنوز به اتاق بازیش عادت نکرده بود عروسک ها و قابلمه هایش

را می کشید و می آورد جلوی تلویزیون و با آنها بازی میکرد ...ترنج به پشتی مبل تکیه داد و نگاهی به پرده

ساده انداخت ...دلش میخواست قسمت کوچکی از جنس مخمل طرح دار به پرده اضافه کند ... در دلش به

خودش نهیب زد این که این چند وقت داشت در این خانه زندگی میکرد چیزی را عوض نمیکرد این جا خانه کیا

بود ...

درست بود که اتاق کار کیا تبدیل به یک اتاق با مزه شده بود ... به کنار تختش یک تخت کودکانه اضافه شده

بود درست بود که داخل یخچال شیشه های مرباهای دست سازش ردیف شده بود یا رومیزی تکه دوزی شده

بود ... اینها همه درست اما آیا اینها این خانه را تبدیل به خانه ترنج میکردند ...؟؟؟ نه ... از نظر خودش اینجا مهمان بود ... اما ... اما چرا به دنبال آن لیست نمیرفت ... چرا هنوز حتی به دیدن حق شناس نرفته بود؟؟ جز این بود که چمدانش هم حتی توسط خانوم ایزدی به زیر زمین منتقل شده بود؟؟ جز این که همه از همکار کیا تا کارگر خانه او را همسر کیا میدانستند؟؟ تا کی؟؟ دیروز کیم تماس گرفته بود ... گفته بود که وکیل تماس گرفته و گفته کارهای اقامتی امیر کیا درست شده ... نفسش را از سر اضطراب بیرون داد ... از دیشب خواسته بود این را با کیا در میان بگذارد ... اما نتوانسته بود هر چه قدر هم که سعی میکرد خودش را مهمان نشان دهد ... هر چه قدر هم این چند وقت با خودش کلنجار رفته بود جز این بود که ترسیده بود از دهان کیا چیزی در بیاید که با وجود اینکه فکر میکرد با خودش حلش کرده یا برایش مهم نیست ولی مهم بود؟؟؟ ... کلافه شد و نفسی بیرون داد ... چرا کیا از حمام بیرون نمی آمد؟؟ هیچ وقت جمعه را دوست نداشت ...

داخل آشپزخانه داشت برای ناهار برنج میخورد ... میخواست ناهار مثل همیشه سر وقت حاضر شده باشد ... کیا که هنوز موهایش خیس بود در چارچوب در پیدا شد ... ترنج خیلی سعی کرد تا لبخند محبت آمیزی که روی لبهایش آمده بود را پنهان کند ... سریع از اینور آشپزخانه به آن سمت میرفت کیا کیسه نقره ای رنگ را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست : ترنج یه دقیقه بشین ...

از سالن صدای حرف زدن میشا با عروسکش به زبان انگلیسی می آمد ... صندلی را کشید و رو به روی کیا نشست ... کیا از توی کیسه جعبه کوچکی در آورد که ترنج از دیدن مارک روی آن کمی تعجب کرد : این چیه؟؟  
- فکر میکنم بدونی که موبایله ...

ترنج به صندلی تکیه داد و دست به سینه نشست : مبارکت باشه ...  
کیا بی حرف در جعبه را باز کرد و گوشی سفید رنگ را بیرون آورد : توش سیم کارت داره ... شماره من هم توش سیو شده ...

ترنج تعجب کرده بود ... قبل از آمدنشان در فرودگاه آمستردام میشا بد قلقی کرده بود و او گوشی اش را به دستش داده بود میشا ی خسته از ساعتها پرواز و عوض کردن پرواز و حس استرس مادرش گوشی را به گوشه ای کوبیده بود و شکسته بود ... این مدت هم تنبلی کرده بود برای خریدن گوشی حالا این گوشی آخرین مدل سفید رنگ در دستهای کیا بود ....

- خودم میخریدم ...

کیا جوابش را نداد و گوشی را به سمتش گرفت ... ترنج به دست دراز شده به سمت خودش نگاهی کرد ... و بعد به موهایی که روی پیشانی کیا ریخته بودند اگر دست دراز میکرد آن دسته مو را لمس میکرد چه اتفاقی می افتاد؟ ... سرش را تکانی داد تا این افکار را از خودش دور کند به دنبال چه بود؟؟ محبت کردن به مردی که اصلا از اون محبت نخواست بود؟؟ ... مگر نه این که مردها زن میگرفتند تا از زن محبت بگیرند ... هر مردی در خانه اش یک ونوس میخواست ... ونوسی که فقط به چشم مردش زیبا می آمد ... حالا این مرد دنبال ونوس نبود ... بود؟؟ ...

- دستم خسته شد ترنج ...

- نیازی بهش نیست کیا ... تو همین جوریش هم با اون اتاق به ما لطف کرده بود ی گوشی رو میخرم یا میگم فرداد بخره ...

اخمهای کیا در هم رفت ... عصبانی اش کرده بود ... در خودش همچین نیرویی ندیده بود چند وقت بود می توانست در آن صورت بی حس حسهایی ایجاد کند ...

- بذار به حساب سهم الارثت که تو شرکت سرمایه گذاری شده ...

... سوزانده بود و سوخته بود ... این جمله ای بود که میتوانست در مورد مردی بگوید که گوشی را روی میز با آرامش رها کرده بود و از آشپزخانه خارج شده بود ... به خودش لعنتی فرستاد ...

کیا رفته بود بیرون ... عصر جمعه بود هوا رو به تاریکی میرفت ... باهم حرف نزده بودند تخمین این که کدامشان عصبی تر بود خیلی هم برای ترنج سخت نبود ... خودش ... خیلی راحت کیا به او گفته بود دارد یک جورهایی جبران مافات میکند ...

شیر خشک میشا تمام شده بود ... باید میخریدند یک جورهایی هم دلش میخواست بیرون برود ... داروخانه شبانه روزی کمی بالاتر بود چند باری دیده بود ، میشا را در آغوش گرفت ... موبایلش را نداشت غریبی میکرد ... میشا خوشحال بود که میخواستند بیرون بروند ... تاتی تاتی کنان به همراهش روان شد ...

هوا خنک بود اما باعث شد کمی دلش باز شود ... مردم در رفت و آمد بودند احتمالا مهمانی های جمعه بود ... اوایل که آمده بود جذاب ترین بخش برایش همین جمع شدنهای همه در خانه پیرمرد برای شام جمعه بود ... چه برو و بیایی میشد ... کیا هم گاهی به آنها ملحق میشد ... از این ور و آن ور می ایستاد و نگاهش میکرد عسل مسخره اش میکرد و میخندید اما خودش هم که گرفتار مسعود شد دقیقا همین کار را میکرد ... کیا می

آمد راس ساعت هفت با کت و شلوارهای شیکی که میپوشید ... می نشست کنار پیرمرد. حرف میزدند راجع به کار و اقتصاد ... ترنج همیشه آرایش کرده و مرتب با پیراهن های رنگی اش و با زور عمه اش با جوراب شلواری سینی نقره براق که در آن استکانهای براق لبه نقره ای با انگاره های نقره ی کند کاری شده به کیا چای تعارف میکرد همان نگاه گذرای کیا هم او را به دنیای دیگری می برد ... به آن روزها که فکر میکرد کیا هیچ وقت کوچکترین نشانه ای از عشق نداشت ... ترنج آن روزها انقدر عشق داشت برای ابراز که جایی انگار برای کیا باقی نمی ماند ...

از دارو خانه شیر را خریده بود ... میسا بغلش نمی آمد هنوز راه میرفت و برای خودش ترانه ای می خواند که کیم به او یاد داده بود ... هوا دیگر تاریک شده بود کلید را از جیبش در آورد ... نزدیک خانه قامت کسی را تشخیص داد ... مرد قد بلندی نبود ... کنار ماشینی ایستاده بود ... دست گذاشت روی شانه میسا و نگهش داشت ... دهنش خشک شده بود ... نفسش حبس شد ... فرداد نبود ... او قد بلند تر بود ... قامتش هم خمیده نبود ... یک قدم به عقب برداشت ... فقط میخواست فرار کند ... فرار میکرد به کجا میرفت ...؟؟

مرد با دیدن تعللش کمی به جلو آمد ... همه صدا های اطرافش قطع شده بودند فقط یک صدای بلند و عصبانی در سرش میپیچید همان که با صدای بلند به او بدترین نسبت های دنیا را میداد و حکم مرگش را صادر میکرد ... مرگ ... ای کاش همان روزها مرده بود ...

- تو این جا چه کار میکنی؟؟

این جمله بعد از سه سال از زبان پدر بزرگش بیرون آمد ... دست انداخت و میسا را در آغوش کشید ... میسا ترسیده بود بغض کرده بود این مرد را نمی شناخت ... اضطراب مادرش را از ته دل حس میکرد ... سرش را در سینه ترنج پنهان کرد ... گوشهای ترنج سوت میکشید ...

این مرد برایش کوه بود ... پناه بود و حالا درد بود ... درمان نبود ... نخواسته بود ... ترنج را نخواسته بود ... این را فرداد گفته بود ... پیرمرد هم گفته بود اما ترنج آن روزها در گوشه هایش فقط فریاد بود و نگاهش پر از التماس تا باورش کنند ...

نفس حبس شده بر اثر بغضش را بیرون داد احساس میکرد همه جا تاریک تر از آن چیز است که باید ... پیرمرد پیرتر شده بود عصا به دست شده بود و ترنج این ها را تقصیر خودش میدانست ... نگاهی به در خانه انداخت ... فقط دلش میخواست برود داخل برود و در را ببندد ... اما پیرمرد نزدیک و نزدیک تر میشد ... و میسا بیشتر و بیشتر بغض میکرد و ترنج بیشتر و بیشتر صدای نبض خودش را میشنید ...



- اومدی ... اینجا دنبال چی؟؟

... برای تمام سئوالهای پیرمرد جواب داشت و نداشت ... حرفهایی داشت و نداشت .... فقط نگاه میکرد ... قطره اول و قطره دوم و بعد سیل اشک و بعد گریه میشا ... پیرمرد در چراغ روشن ماشین به میشا نگاهی انداخت ... ترنج نا خود آگاه میشا را محکم تر بغل کرد و دستش را روی سر میشا گذاشت ... این حرکتش از دید پیرمرد دور نماوند ...

چشمهایش تنگ تر شد ...

ترنج با لکنت تنها چیزی که به ذهنش آمده بود را گفت : می میخوام برم ...

- رفتی که بر گردی؟؟؟ با این؟؟؟ این جا؟؟؟ تو تو خونه کیا چی کار می کنی؟؟؟

کلید را انقدر در مشتش فشرد که از سوزشی که حس کرد فهمید دستش بریده شده ... برایش مهم نبود ... در برابر دردی که همراه با رگهایش در بدنش جریان داشت که این چیزی نبود ... کلید را به دست گرفت زانوانش تحمل وزن خودش را نداشت ... میشا هم اضافه شده بود درد هایش هم خستگی همه این سالها هم ...

قدمی به سمت خانه برداشت کلید را با دست لرزان در قفل انداخت ...

پیرمرد بهش نزدیک تر شد ... : کجا؟؟

ترنج با اشک به سمتش برگشت به چشمانش نگاه کرد زیر آن ابروهای پر پشت سفید پنهان شده بود چشمهایی که بیش از اندازه به چشمان خودش شبیه بود ... با بغض میشا را کمی در بغلش جا به جا کرد : فکر میکردم بالاخره یه روزی میشه که دلتون برام تنگ میشه ... خیلی ساده دلم نه؟؟

پیرمرد به عصایش تکیه ای داد ... دهانش را باز کرد که ترنج خود را در خانه انداخت و در را بست ... خودش را به داخل خانه انداخت ...

ماتنویس را کند و روی مبل انداخت ... شالش را هم ... ناخنش را به دندان گرفت ... حالا باید چه کار میکرد؟؟ میشا را میخواست؟؟ نه نه می مرد هم دخترش را به کسی نمیداد ... چه کار باید میکرد؟ میرفت ... میرفت ... اصلا جهنم که پدر میشا که بود ... همین پدر شناسنامه ای اش کافی بود ... حالا هر که میخواست باشد ...

دور خودش قدم میزد ... صدای ماما ماما گفتن های میشا را میشنید اما گیج تر از این بود که جواب دهد ... برای سئوالهای پیرمرد جوابی داشت؟ واقعا در خانه نامزد سابقش شوهر فعلی اش ... پدر صوری دخترش چه کار داشت؟؟؟

کف دستهایش عرق کرده بود ... خودش هم ... پیرمرد بوی آن خانه را میداد ... همان خانه ای که در یکی از بزرگترین و زیبا ترین اتاقهایش زن شده بود ... مادر شده بود و نفهمیده بود ... نفهمیده بودند ... عقی زد ... همه جا بو میداد خودش هم ... میسا را که نق نق میکرد زیر بغلش زد ... باید دوش میگرفت همه لباسهایشان را هم میبست شاید این طور بوی آن اتاق رفع میشد ... در این خانه امنیت داشتند؟؟

کل حمام را آب گرفت ... میسا را شست خودش را آنقدر لیف کشید و کیسه کشید که دستهایش درد میکرد ... پوستش قرمز شده بود ... باید با فرداد صحبت میکرد ... اشکهای شورش را زیر دوش حمام پاک می کرد. این کثافت مالیده شده به تنش را هیچ شامپویی پاک نمیکرد ... بیشتر و بیشتر به خودش صابون معطر زد ... پاهایش میلرزید ... میسا را خشک کرد لباس تنش کرد ... تن خودش هم بدون خشک کردن پیراهنی کشید ... میسا را بغل کرد ... تنها پناهِش را

از حمام بیرون آمد ... موهای خیسش را پشت گوشش داد ... عصبی بود ضربان نبضش بالا رفته بود اما تمام تنش بی حس بود انگار ضربه خورده بود ... میسا ی ترسیده را کنار اسباب بازی هایش گذاشت ... هن و هن کنان از زیر زمین چمدانش را در آورد ... میسا به مادر ترسیده اش که پیراهن خیسش به تنش چسبیده بود نگاه میکرد ...

لباسها را مچاله شده در چمدان می انداخت ...

میسا : م ... ماما میریم؟؟

دخترکش هم فهمیده بود انگار خم شد و هراسان بوسه ای به پیشانی اش زد : آره ماما الان داریم میریم خونمون ... پیش کیم ... ماهایا ...

میسا بغ کرد ... بی توجه سراغ لباسهای میسا رفت ... هر چه دم دستش بود در چمدان کوچکش میریخت ... نفسش گیر میکرد گاهی وقتها ... اما چشمانش سیاهی میرفت ...

باید به فرداد زنگی می زد ... موبایل را در دستش گرفته بود اما نمیتوانست تمرکز کند دستهایش می لرزیدند ... صدا آمد ...

- ترنج؟؟!!

صدای ماشین را نشنیده بود ...

در خودش لرزید نمیدانست از پیراهن خیس چسبیده به تنش است یا از بغض و اشکش؟؟

صدای ترنج گفتن کیا نزدیک تر شد ... در چار چوب در کیا را دید بغضش بزرگ تر شد ... کیا سوئیچش را روی میز توالت رها کرد ... با نگاهی پر سؤال به ترنج نگاه کرد ... ترنج میدانست با آن موهای خیس در هم فرو رفته ... پوستی که قرمز شده بود و لباسهایی که اطرافش ریخته شده به اندازه کافی رقت انگیز است ... کیا قدمی به سمتش برداشت : این جا چه خبره ترنج؟؟

برای اولین بار شاید در لحن صحبتش واقعا سؤال بود ... بی تفاوتی نبود ... میسا بلند گفت : می ... میریم پیش کیم ...

کیا نگاهی به سر تا پای ترنج انداخت ... به لبهای کبود لرزانش ... به چشمهای خیسش : کجا شال و کلاه کردی؟؟

خم شد و میسا را در آغوش گرفت ...

- با تو ام ترنج این جوری سرما میخوری ...

- اومده بود این جا ...

کیا قدمی نزدیک تر شد : کی؟؟

- پیرمرد ...

نگاه کیا را نمی توانست تشخیص دهد ... انقدر ذهنش پرت بود ... انقدر بی پناه بود و ترسیده که از ترجمه نگاهی که انقدر هم پیچیده بود عاجز بود ... زانوهایش می لرزید ... توان حفظ وزن بدنش را نداشتند ...

- ترنج ... عزیزم ... داری با خودت چی کار میکنی؟؟

کمی نزدیک تر شد ... میسا را در آغوشش جا به جا کرد ... به زن ظریف و لرزان رو به رویش نگاهی کرد و دست آزادش را جلو آورد و دور شانه های ترنج حلقه کرد و او را آرام در آغوش خودش جا داد ... میسا سرش را روی شانه کیا گذاشت ...

ترنج در آغوش کیا صدای قلبش را شنید و کیا صدای هق هق ترنج و نفس های میسا

بین تمام صداهایی که در ذهنش پرواز میکردند می آمدند و میرفتند یک صدا بود که بیش از همه به ترنج آرامش میداد صدای ششش گفتن کیا به میسا ... روی تخت کمی خودش را جمع کرد کیا قرصهایی قوی تر از هر بار به او داده بود لای پلکش را باز کرد کیا را دید که میسا هنوز در آغوشش بود و با دست آرام به پشتش میزد و سعی میکرد آرامش کند ...

قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد و روی بالشتش افتاد احساس کرد گلهای ریز آبی رنگ ملحفه چند وقتی ست با اشکهایش سیراب میشوند اما خودش از این اشک ریختن ها سیر نشده بود ...

کیا زیر چشمی به زنی که روی تخت دراز کشیده بود نگاهی کرد و سرش را کنار گوش میسا گذاشت و نفس کشید ... میسا با احساس نفسهای کیا آرام گرفت ... کیا برای آرام کردن میسا کاری را میکرد که بارها در تلویزیون دیده بود یا خود ترنج را دیده بود که این کار را می کرد ... کلافه بود ... نمیدانست باید چه کند ... میسا را آرام توی تختش گذاشت ... بالاخره خوابیده بود ... پتوی خرسی اش را رویش کشید ... رد اشک روی گونه اش بود درست مثل ترنج ... همه چیزش شبیه ترنج بود ... انگشتانش به سمت موهای فر میسا رفتند و برگشتند ... دست خودش نبود ... در آخر انگشتش را آرام به پیشانی میسا کشید ...

موهایش نرم بود ... نرم نرم ...

دستش را سریع کنار کشید ... ایستاد ... ترنج صدای نفس عمیقش را شنید ... هنوز هم دل میزد ... به مرد رو به رویش نگاه کرد در تاریک و روشن اتاق ... خستگی از سر و رویش میبارید ...

خسته اش کرده بودند ... کیا نگاهی به چمدانهای نیمه باز و لباسهای پخش و پلا انداخت ... ترنج روی تخت نیم خیز شد ... به تاج تخت تکیه داد ...

کیا آرام به سمتش آمد : نخوایدی؟؟

این تنها جمله ای بود که از لحظه ای که هر دوی آنها را در آغوش کشیده بود به زبان آورده بود ... ترنج سرش را به نشانه نه تکان داد ... آنقدر حرف برای گفتن داشت ... که نمی دانست از کجا شروع کند و به همین علت شاید سکوت کرده بود و حرف نمیزد ...

کیا آرام کنار ترنج نشست ... چه صحنه غریبانه ای بود ... ترنج هیچ گاه خودش را روی تخت با کیا تصور نکرده بود ... همان روزهایی که نامزدش هم بود همیشه ذهنش پی این بود که باهم غذا بخورند ... و یا شاید با هم به مهمانی بروند و حتی برقصند ... شاید کیا راست میگرفت که هیچ کس به او زن بودن را یاد نداده بود ...

احساس خاصی داشت ... به اندازه یک دست از هم فاصله داشتند ... اما انگار فاصله شان به اندازه یک دنیا بود ...

- هیچ کس ما رو نمیخواود ...

این تنها جمله ای بود که به ذهنش رسیده بود ... کیا به سمت ترنج چرخید به چشمهای درشت مشکی رنگش خیره شد ... به آن چشمهایی که چشمه شان آرام جوشیده بود ... قطره اشکی خیلی آرام و رقصان روی گونه

ترنج سر خورد و از گوشه لبش عبور کرد ... ترنج دست مشت شده کیا را دید ... به چشمهای جدی مرد رو به رویش نگاه کرد ... هیچ چیز دست خودش نبود ... به بودن کیا احتیاج داشت ... داشتند ... دخترکش در آغوش او آرام گرفته بود ... خوابیده بود ... حالا ... از خودش بدش می آمد ... از این احتیاجش ... صورتش را از کیا گرفت ... چه توقعی داشت ... از مردی که نامزدش از مرد دیگری که معلوم هم نبود کیست فرزندی داشت که در تخت خرسی گوشه اتاق خوابیده بود ... حالا از این مرد توقع چه داشت ...؟؟ محبت ...؟؟!!

چرا از نیمه دراز کش بودن در اتاقی که کیا هم بود در فاصله ای به اندازه یک دست از یک مرد حسی نداشت؟؟ شاید چون انقدر حسهای متفاوت را احساس میکرد که جایی برای این ترسها نداشت ... برخورد نوک انگشتی را به پوست نازک دستش احساس کرد ... سرش سریع برگشت انگشت اشاره کیا روی قرمزی پوست دستش بود

- این چیه ترنج؟

ترنج نگاهش را از دستش تگرفت ... لرزش تک تک عضلات دستش را احساس کرد : تمیز نمی شم ... الان سه سال هر چه قدر میرم حموم تمیز نمی شم ... شاید پدر فرداد راست میگه ... من انقدر کثیف شدم که چیزی جز خاک این آلودگی رو پاک نمی کنه ...

انگشت کیا روی دستش لرزید؟؟ نه ... امکان نداشت اشتباه احساس کرده بود ... کیا روی تخت اندکی جا به جا شد ... سکوت مطلق بود ... صدای نفس های آرام میشا می آمد و گه گاهی صدای گربه ای از بیرون ... ترنج نمیدانست اطرافش چه میگذرد حتی نمیدانست چه میگوید ... چند لحظه بعد سرش در آغوش کیا بود ... مقاومت نکرد ... آغوش کیا چه داشت برایش ... به محض شنیدن صدای قلب کیا زیر گوشش بغضش شکست ... اشک هایش میریختند و کیا سکوت کرده بود ... هیچ نمیگفت ... ترنج اشک ریخت و اشک ریخت و اشکهایش تمام شدند اما دردهایش نه ...

سرش را هم بلند نکرد ... از دیدن نگاه پر ترحم کیا میترسید ... تازه فهمیده بود ... انگار به این خانه پناه آورده بود ... کیا آرام دستش را بلند کرد و دستش روی سر ترنج قرار گرفته بود این دختر آن روزها هم کوچک به نظرش می آمد اما انگار حتی با زایمانی هم که کرده بود کوچکتر و ظریف تر شده بود و شاید خیلی شکننده تر ...

دستش آرام بین موهای ترنج سر خورد ... موهایش تازه تازه داشتند خشک میشدند ... لباسهایش هم ...

ترنج حرکت نرم دست کیا بین موهایش را حس میکرد و دلش آرام میگرفت ... هر باری که دستهایش بین موهایش حرکت میکرد احساس نم باران را داشت ... اهمیتی داشت که کیا حرفی نمیزد؟؟ اهمیتی داشت که نمیدانست نسبتش با این مرد چیست؟؟

سرش را آرام در آغوش کیا جا به جا کرد چشمهایش با او همکاری نمیکردند ... هرچه به ذهنش می آمد را می خواست به زبان بیاورد ... : پیرمرد حق داره ما اینجا چی کار میکنیم؟؟  
این تنها جمله ای بود که از دهانش خارج شد ... چشمهایش روی هم افتادند ... خوابش می آمد خلسه خوبی بود این نفسهای داغ ... این حضور ... این بودن بی کلام ... یک جور لا لایی بود شاید شبیه موسیقی های بی کلام کارگاه ماهایا ...

سرش داشت میترکید ... کمی هم گلویش درد میکرد و یا شاید استخوانهایش ... پلکش را کمی باز کرد ... نگاهی اجمالی به اتاق انداخت ... اما نمی توانست تمرکز کند که دقیقا چه اتفاقی افتاده است ... سرش را از روی بالشت برداشت کمی هم سرگیجه داشت ... سرش اندکی چرخید و نا خود آگاه دستش را روی موهایش کشید آخرین چیزی که به ذهنش رسید دستهای سفید و آرام مردانه ای بودند که بین تارهای موهایش بی کلام و آرام حرکت میکردند ...

دستش را به دیوار گرفت و بلند شد ... سبک تر شده بود چشمانش سیاهی میرفتند ... نگاهی به تخت میشا انداخت خالی بود ... یعنی کیا هنوز خانه بود ... آب دهانش را به سختی قورت داد ... با پاهای برهنه به سمت پله ها میرفت از تنها بودن میشا میترسید ... به پله ها رسید ... از بالا نگاه کرد ... این بار تمام سلولهای بدنش پر از آرامش شد ... میشا نشسته بود و شیشه اش در دستش بود ... در دست دیگرش عروسک اسب تک شاخش و کیا روی مبل نشسته بود بالای سر میشا ...

میشا انگار بوی مادرش را هم احساس میکرد ... سرش به سمت ترنج چرخید : م ... ماما بیا ...  
سر کیا هم به سمت ترنج چرخید ... ترنج یکی از پله ها را پایین آمد ... چشمهای کیا قرمز قرمز بود ... به شدت کلافه به نظر میرسید ... تمام احساسات خوب ترنج پرواز کرد ... به کیا حق میداد کلافه باشد آمده بودند خانه اش و با خودشان چیزی به غیر از دردسر نیاورده بودند ...

نفس عمیقی کشید بوهایی می آمد ... کیا به ترنج نگاه کرد با پیراهن بالای زانویش بدون جوراب شلواری و پاهای برهنه اش ... موهایی که پشت گوشش زده بود چشمهای پف کرده اش ... نفسش را کلافه بیرون داد

...باید یکی دیگر از آن قرصهای لعنتی را میخورد هرچند کمی هم نمیکرد ...دستهایش را مشت کرد : ترنج ... بیا به چیزی بخور باید قرصها رو بخوری ...

و بعد به سمت آشپزخانه رفت ...ترنج به اتاق باز گشت ...موهایش را شانه کرد و بست ... نباید گریه میکرد دیشب به اندازه کافی گریه کرده بود و ضعف نشان داده بود ... یادش نمی آمد گفتگویی هم کرده اند یا نه ... تنها چیزهایی که به یاد می آورد گرمای آغوش کیا ... صدای قلبش و حرکت نرم دستهایش روی موهایش بود ...

با شلوار جین تنگ آبی رنگ و بلوز ساده یقه اسکی آبی تیره ...قیافه اش بهتر شده بود ...صندلهایش را هم پوشید ...میشا خواست میشا را در آغوش بگیرد که کمی سرش گیج رفت ...دوباره دستش به سمت دخترکش رفت که صدای کیا را از پشت سرش شنید : میشا غذاش رو خورده بیا تو آشپزخونه داره بازی میکنه ...

... یعنی کیا به میشا غذا داده بود ...؟

- کیا ...!!

کیا در حالی که داشت از قابلمه توی کاسه سفید رنگ چیزی میریخت به نشانه ادامه بده نگاه کوتاهی به ترنج انداخت ...

ترنج با تکه نانی بازی می کرد : ببخشید ... یعنی ... تو برو شرکت این آخرین باری بود که از کارت ... کیا بی اهمیت به جمله ای که ترنج میگفت نگاهش کرد کاسه ای از عدسی داغ و خوش رنگی را رو به روی ترنج گذاشت : بخورش قرصات دیر نشه ...دو ساعت دیگه با دکترا وقت ملاقات داری ... ترنج نمیدانست چه بگوید ... به چشمهای بی خواب و کلافه کیا نگاه کرد ...چه چیزی کلافه اش میکرد ...میدانست ... اما ...

قاشق را در ظرف زد و آرام به دهانش نزدیک کرد ... داغی و ترشی اش کمی سر حالش آورد ... باید به فرداد زنگ می زد ...باید با او حرف می زد هیچ کس به اندازه او از اتفاقات آن خانه خبر نداشت ...باید بالاخره کاری میکرد ...زندگی کیا را هم بهم زده بودند ...کم کم او هم خسته میشد ...چه قدر بی خوابی ...میدانست چه قدر برای کیا مهم بود که کسی چیزی نفهمد ... اما دیشب رسماً جلوی در بحث کرده بودند ...نگاهی اجمالی به آشپزخانه انداخت به رنگ سفیدش ...

قاشقش را در ظرف رها کرد ... باید به کیا میگفت که کار اقامتش درست شده است .. سرش تیر کشید ...خسته بود از همه چیز ...

دستهایش را درهم میپیچید ...

- از دفعه پیش که دیدمتون انگار حرفهای بیشتری برای زدن دارید خانوم فرجامی؟؟

چرا دفعه پیش دقت نکرده بود که دکتر او را به اسم کیا میشناسد یعنی نسبتشان را میدانست؟؟

- اتفاقات این چند وقت خارج از حد من شده دکتر ...مدتهاست که فکر میکنم ظرفیتم تکمیل شده اما این روزها بدتر شده ...

ترنج با دست به سینه اش کمک کرد : یه زخمی هست اینجا هر چند وقت یه بار نیشتر زده میشه و خون میاد ...بعد انگار با یه پانسمان الکی یه جورایی جفت و جورش میکنم و دوباره از اول ...

- هیچ کس تو این پانسمان کردن بهتون کمک نمیکنه؟؟

- فرداد ... با علاقه زیادی که نشون میداد با محبتی که عجیب فکر میکنم به خاطر عذاب وجدان ...

... ترنج خودش هم متعجب بود چیزهایی که به زبانش می آمد ته قلبش بود ... از خیلی وقت پیش اما هیچ وقت پیش خودش هم به آن اعترافی نکرده بود حالا از شنیدن این جمله ها در این اتاق با آن گلدانهای کاکتوس برای خودش هم تعجب میکرد

دکتر چیزی را در دفترش یادداشت کرد و بعد عینکش را روی بینی اش جا به جا کرد : چرا عذاب وجدان یعنی خودش؟؟

ترنج سرش را با شدت به اطراف تکان داد و مویی که از شالش بیرون آمده بود را به داخل شالش هل داد : نه نه هرگز ...

آب دهانش را قورت داد و نگاهی به در نیمه باز نگاهی کرد ...صدایش را کمی پایین آورد : من ... نمیدونم به پدرش شک هایی دارم ...

با گفتن این حرفها بازهم معده اش بهم ریخت ...

در صورت دکتر تغییری ایجاد نشد انگار تمام این شکها و حتی اتفاقهایی که برای ترنج افتاده بود به اندازه صحبت راجع به آب و هوا عادی بود ...

- شوهر عمه ام از همون اول از من خوشش نمیومد ...نزدیکی فرداد به من اذیتش میکرد محبت پدر بزرگم هم ...حضورم آزارش میداد ... نگاهش رو دوست نداشتم ...



فرداد محبت بی دریغی این مدت به من داشته تنها کسی که باور کرده از ته دل که من بی تقصیرم ...

- و این یعنی تو مطمئن نیستی که مهندس فرجامی باورت کرده باشه ...

کاسه چشمان ترنج خیس شد ... سوزشی در قلبش بود از تمام نیشترها بدتر : باور کردن امیر کیا؟

ترنج به مبل تکیه کامل داد این جور انگار ریه هایش بیشتر هوا میگرفتند : باور ندارم که امیر کیا باورم داشته باشه ... یک جورهایی داره با خودش کنار میاد ...

... ترنج نمیخواست بی انصاف باشد ... اما شده بود انگار ...

- برای کیا هیچ چیزی به اندازه حفظ آرامش زندگی یا فرار از حاشیه ها مهم نبوده و نیست و من از وقتی تو زندگی اومدم دارم براش حاشیه درست میکنم ...

بحث ازدواجمون که پیش اومد ... دم غروب چهارشنبه بود یه روز قبل از بله برونمون ... فرداد اومد کنارم توی تراس نشست بهم گفت کیا رو نمیشناسم ... اون روزها برام مهم نبود یه محبت قلبه شده ۲۳ ساله داشتم مونده بود توی دلم می خواستم ابرازش کنم ....

دکتر : یعنی هیچ محبتی ازش نمیبینید ... یا ندیدید؟

- حالا که فکرش رو میکنم جز یه بوسه شتاب زده و سرد و یک سری عزیزم های دم دستی چیزی نبوده ... این روزها حواسش به من هست ... به میشا هم ... گاهی کارهایی می کنه که اصلا ازش انتظار ندارم ...

- چرا؟؟ مگه نمیگی نمیشناسیش ...

ترنج پوزخندی زد : انقدی خوب میشناسمش که بدونم هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمیده ...

- برای ازدواجتون هم دلیل داشته؟؟

- فرداد میگفت برای اینه که خانواده پدری من تو تجارت ابزار آلات ماشینهای سنگین سری تو سرها دارن و این پله صعود رو برای کیا باز میکنه درست هم بود حرفش ...

- الان چرا خونس هستید ...؟؟

ترنج نگاهی به دکتر کرد ... چرا داشت به دکتری که کیا را میشناخت و شاید با هم دوست هم بودند این حرفها را میزد؟؟ کمی خودش را جمع و جور کرد ... عصبی شده بود دوباره دکتر متوجه کلافگیش شد و سعی کرد موضوع رو به سمت و سوی دیگری ببرد ...

- دیشب وقتی مهندس به من زنگ زدن تا ببینن چه قرصی بهتون بدن بهتره مثل اینکه حالتون اصلا خوب نبود ...

... چرا این روزها همه کار کیا انقدر به نظرش عجیب میرسید ...

- دیدن پدر بزرگم درد بدی داشت ... من آدم تنهایی بودم وقتی دیدنش اومدم ... پدرم مرد بدی نبود اما زندگی خالی داشت ... بیشتر وقتش جلوی تلویزیون و برنامه های اون صرف میشد ... گاهی محبتهایی هم داشت اما یادم نیامد من رو بوسیده باشه ... با مادرم رابطه عاطفی قابل توجهی نداشتند ... من هرگز ندیده بودم مادرم رو در آغوش بکشه یا باهم دو نفری بیرون برن ... بعد از رفتن مادرم که این در خود فرو رفتگی های پدرم بیشتر هم شد اوایلش خیلی سعی کرد کمکم کنه اما بعدش خودش هم یه روند رو به زوال رو طی کرد ... وقتی به خونه پدر بزرگم اومدم ...

ترنج گفت و گفت از محبتهایی که دیده بود و از خیلی چیزهای دیگر ... سبک شده بود ... در را که باز کرد ... کیا را دید که با میشا نشستند بودند و منتظرش بودند تمام زجرهای دنیا یک طرف این دو روز تمام صحنه هایی که دیده بود همان هایی بودند که یک روزهایی آرزویشان را داشت ... آهی کشید و بی حرف میشا را در آغوش کشید ....

میشا سر به سینه اش چسبانده بود ... چشمانش هم خمار خواب بود اما انگار قصد خوابیدن نداشت ... قبل ترها هر بعد از ظهر بی دردسر کنارش می خوابیداما این چند وقت مدام بازیگوشی میکرد ... اتاق بازی اش را دوست داشت ... کمی ریخت و پاش هایش بیشتر شده بود و کمتر دچار لکنت میشد و بیشتر هم حرف میزد ... داشت میشد یک بچه ی عادی ... فکر کرد زندگی خودش هم روزی عادی میشود ... میشد یک زن عادی و معمولی که دغدغه هایشان هم آرام می آمد و میرفت و هیچ دلی را زخمی نمی کرد ...؟

مثل وقت هائی که عمه مهین از زانو دردش می گفت و از باردار شدن دختر یکی از بستگان و از دندان های تازه درآمده ی نوه اش ... خوب همه ی این ها معمولی بودند ... اما بی درد ... بی خراشیدگی ... به همین هم راضی بود ... که آرام زندگی کند ... کنار میشا ...

سرش را کمی سمت کیا چرخاند ... می خواست زندگی ساده و معمولی و زنانه اش را کنار این مرد سر بگیرد ...  
؟ همین مرد ...؟

صورت جدی و متفکرش از همان ده دقیقه ای که بعد او به مطب دکتر رفته بود به همان حالت مانده بود ... از همان ده دقیقه ی لعنتی که نمی دانست چقدر از حرف هایش را دکترش بازگو کرده ... چقدر از فرداد گفته ... یا از کیائی که نمی دانست این توجه

اش را به چه چیزی ربط دهد ...

آغوش کیا ... آنطور آرام کردنش کم چیزی نبود ... اما می توانست همه ی عمرش را در کنار مردی بگذراند که هنوز برای لمس میشا دو دل میشد و تردید می کرد ... که کنارش بود و دست هایش را دریغ می کرد ...؟  
آهی کشید ... کیا انگار تازه متوجه ی حضورش شد ... نیم نگاهی به میشا که میان آغوشش کز کرده بود انداخت : چرا نمی خوابه ...؟

روی موهای میشا را بوسید : نمی دونم ... داریم میریم خونه ...؟!

- آره ...

دلش لرزید از حضور دوباره ی پیر مرد پشت درهای خانه ... از دوباره دیدنش ... دوباره زخم خوردن ... تنش لمس میشد و دلش می ریخت از تکرار دوباره ی دیروزش ...  
- میشه ... میشه که نریم ...؟

نگاه کیا کمی سنگینی میکرد روی صورتش : چرا ... مشکل چیه ...؟!

نمی دانست یا نمی خواست اهمیت دهد ...؟ سر تکان داد تا فکری بدتر جای بد را نگیرند ... کیا اگر خوب نبود ... بد هم نبود ... خیلی هم بد نبود ... سیاه نبود ... سفید نبود ... کمی خاکستری بود ... فقط کمی ...  
- میترسم ...

بغض صدایش خیلی ناگهانی بود ... حتی نتوانست کمرنگش کند : شاید اونجا باشه ... نمی خوام برگردم خونه ...

نفسی که بیرون داد ... آنطور گره کردن ابروهای مشکی اش ... آنطور فشرده شدن فرمان زیر انگشتان بلند و مردانه اش

- من باید برم شرکت ... از صبح تمام کارام مونده ...

می دانست ... نباید اصراری میکرد ... اما واقعا تحمل یک رویارویی دیگر را نداشت ... سرش را به سر میشا چسباند : مارو بذار کنار یه پارک یا نمی دونم یه مجتمع تفریحی ... یه جایی که میشا سرگرم بشه ... صدایش بلند بود : زده به سرت ترنج ...؟ وضع و حال دیشب خودت و این بچه رو یادت نیست ... یک ساعت همیشه دکترت داروهات و تغییر داد و بهشون ضد افسردگی اضافه کرده ... کجا پاشی بری ...؟!

میشا میان آغوشش تکانی خورد و صاف نشست ... اخم آلود به کیا نگاه کرد : ب ... بد ... با مامانم دعبا نکن ... دستش را گذاشت پشت کمر میشا : مامانی ... دعوا نکرد ... داریم حرف می زنیم ... باشه عزیزم ...؟

هنوز با ابروهای درهم به کیا نگاه میکرد ... انگار منتظر توضیح او بود ... کیا هم برگشت و نگاهش کرد ... مثل دخترکش اخم کرده بود : ما دعوا نمی کردیم ... شما چرابیداری ...؟! ...

میشا راضی از حرف کیا دوباره میان آغوشش لم داد : ب ... بستنی می خوام ...

دستش را میان نرمی موهایش سراند ... لبخند تا پشت لب هایش آمده بود ...

متوجه ی کیا بود که دست راستش را میان موهایش سراند ... لمس موهایش خوب بود ... یکبار تجربه اش کرده بود ... وقتی زیر باران پشت خانه ی پیر مرد قدم زده بودند تا راجع به برنامه ی نامزدی شان حرف بزنن ... همان وقتی که دلش بازیگوشی میکرد تا مشکی های براق را لمس کند ... حالا کمی سفید و نقره ای میان شب موهایش خانه کرده بود ... غریب بودند ... مثل خودش ... مثل دست هایش که برای لمس این مرد غریبی می کردند ...

- باهام بیاین شرکت شب هم برمی گردیم و حرف می زنیم ...

دستش را دور میشا محکم تر کرد ... انگشت ها هوس نافرمانی می کردند ... چطور بود که کیا برایش داشت میشد امنیت ... میشد جائی ... دیواری برای تکیه کردن ... این کیا را قبل تر ها نمی شناخت ... حالا هر روز بیشتر از قبل آشنا میشد ... وقتی باید ندیده بود و حالا که تنش به تاراج رفته بود ... آبرویش لگدمال شده بود و بال های پروازش را شکانده بودند این کیا قصد آشنا شدن داشت ...

همین شب قبل ثابت کرده بود ... وقتی میشا را خوابانده بود ... وقتی چمدان نیمه باز و به هم ریخته اش را مرتب کرده بود ... کنار کیا دنیایش کمی آرام میشد ... فکر کرد باید به این کم بودن هم قانع باشد ...

- موافقی بیاین شرکت ... تو اتاق من می تونید استراحت کنید ... من تو سالن جلسه به کارام می رسم ...

لبش بی اراده به لبخندی باز شد : من و میشا قول میدیم که اذیتت نکنیم ... مگه نه میشا ...؟! ...

میشا با چشم های درشت و خوشگلش نگاهی به هر دو نفرشان انداخت : ب ... بستنی چی ...؟! ...

بوسه ای روی لپ نرمش نشاند : کاکائویی یا میوه ای ...؟! ...

چشمانش برق میزد ... دخترکش کم خندیدن و شاد بودنش را دیده بود ... بینی اش را به بینی میشا سائید : هووم ...؟! ...

- هر ... هر دوتا ... باشه ...؟! ...

خندید و زیر گلوی نرم و لطیفش را بوسه باران کرد ... قهقهه های کودکانه اش فضای ماشین را پر کرده بود ... حواسش بود ... حواسش بود که کیا چطور محو خنده هایشان شده ...

کیا در را نگه داشته بود تا وارد شوند ... می توانست سنگینی نگاه منشی اش را حس کند ...میشا زودتر از او داخل شد ... وعده ی بستنی اش را گرفته بود و حالا منتظر بود ...

دفعه ی اولی که به این اتاق آمده بود ... همین چند هفته قبل ... چقدر استرس داشت ... چقدر دل زده بود که نیاید ... که برود ... فرداد هم بود ... روی صندلی چرم نشسته بود و سعی میکرد آرامش کند ...

کیا پشت میزش ایستاد و سرگرم سیستم شد ... همزمان به میلی اشاره کرد : بشین ... الان میگم برات چای بیارن ...

نشست و گره ی روسری اش را شل کرد ... موهایش چسبیده بود به گردنش ... کمی بعد روسری را برداشت و روی کیفش گذاشت ...

دستی به شقیقه هایش کشید ...

- سردرد داری ...؟

نگاهش کرد ... هنوز ایستاده بود و چیزی را داخل کامپیوترش چک می کرد ...

- نه ... خوبم ...

نگاه کیا به پشت سرش خیره شد : میشا ...بیا کنار اون خطرناکه ...

سریع چرخید تا ببیند دختر وروجکش دارد چه کار می کند ... با دیدن میشا که کنار ماکت ماشین ها ایستاده بود بلند شد : میشا ... ماما ...بیا پیش من ...

انگشتش را گذاشته بود گوشه ی لبش و کمی تاب می خورد ...لبش را زیر دندان فشرد ...جلوتر رفت و کنارش خم شد : ماما ... می خوامی بری WC ... ؟

سر تکان دادنش را که دید دست دورش انداخت و بالا کشیدش : کیا ... سرویس بهداشتی کجاست ...

- پشت سرت ...

برگشت و با آرنج دستگیره را فشرد و داخل شد ...دلش نمی خواست میشا را پائین بگذارد ... اما ناچار بود ...

- ماما ... به چیزی دست نزن ... باشه ... ؟

بعد سر پا کردن میشا دستمال کاغذی برداشت و خشکش کرد ... بعد هم زیر بغلش را گرفت و زیر شیر آب دست و صورتش را شست ...چند مشت آب هم به صورت خودش پاشید و دست مرطوبش را روی گردنش کشید تا خنک شود ...

صدای داد بلندی از جا پراندش ... شیر آب را بست و به در روشویی نزدیک تر شد : دارم بهت میگم ترنج کجاست ...!؟

صدای فرداد بود ... ترس و اضطرابش کم شد ... می خواست در را باز کند که جواب کیا مرددش کرد : تنهائی یا با پدر بزرگت اومدی ...؟

- تنهام ... بهم بگو ترنج کجاست ... ؟

- من متوجه نمی شم چرا انقدر نگران همسر من هستی ...

میتوانست حالت خونسرد امیر کیا و برجسته شدن رگ شقیقه ی فرداد را تصور کند ... میشا تقلا کرد : ب ... برم ...

با باز شدن در میشا بیرون دوید ... دستی به موهای نم دارش کشید و بیرون آمد ... فرداد روی زانو خم شده بود و میشا را میان آغوشش می فشرد : عروسکم ...

نگاهش را از نگاه دلخور فرداد بالا کشید و رسید به اخم درهم کیا ... زل زده بود به شادی میشا ... قدمی جلوتر برداشت : سلام ...

فرداد هم ایستاد ... میشا را میان آغوشش جا به جا کرد : سلام ... چرا به گوشی ات جواب نمی دی ... می دونی از دیشب چند دفعه تماس گرفتم ...

صبح گوشی اش را چک کرده بود ... هیچ تماس از دست رفته ای نداشت ... حدس اینکه چه کسی لیست تماس هایش را پاک کرده سخت نبود ... اما هنوز مرد مقابلش با اخم و خونسردی زل زده بود به جمع سه نفره شان ...

این سنگینی اذیتش می کرد ... دلش می خواست راحت از این دو روز برای فرداد حرف بزند اما این مرد ... مردی که تکیه داده بود به میز ریاست مجلش ... خیال کوتاه آمدن نداشت ... با آن اخم درهم ...

- خوبم ... گوشی احتمالاً رو سایلنت بود منم متوجه نشدم ...

زل زد به کیا تا حالت نگاهش را ببند اما هنوز خونسرد و اخمالود نگاهشان می کرد ...

- باید حرف بزنیم ... بیپوش بریم بیرون ...

اشاره اش به موهای نیمه بازش بود ... کلافه از اخم فرداد دستی به موهایش کشید و گیره ی سرش را محکم کرد ... رفت سمت کیف و روسری اش ... کیا فقط ایستاده بود و نگاهش می کرد ...

حق نداشت به گوشی موبایلش دست بزند ... اصلا اجازه نداشت ... بیشتر دلخور بود تا عصبانی ... روسری را به سر انداخت و گره زد : با فرداد میرم ... رسیدی خونه تماس بگیر که پیام ...  
فرداد کنارش ایستاد : چرا انقدر رنگ پریده ای ... حالت خوب نیست ...؟! ترنج ... عزیزم ...  
پوزخند کیا زیادی رنگ داشت ... غلظت داشت ... چشمانش از اشک های نریخته اش می سوخت : خوبم ...  
...میشه بریم ...!؟

نگاه فرداد روی صورتش چرخید و نیم نگاهی هم نثار کیا کرد : آره عزیزم ... بریم ...  
چرا کیا حرفی نمی زد ... چرا نمی گفت که نمی خواهد برود ... مگر به میشا قول بستنی نداده بود ...؟! مگر همین چند دقیقه ی قبل نمی خواست برایش چای سفارش دهد ... چرا آنطور خونسرد تکیه داده بود به میز لعنتی اش و کوتاه نمی آمد ... چرا نمی گفت که حق رفتن ندارد ...

\*\*\*

میشا دستش را به صورت فرداد می کشید ... این کارش ترنج را به لبخندی وا داشت ... میشا فقط از لمس صورت مردانه فرداد این طور لذت میبرد و حرکت لبهای فرداد که در تلاش بودند برای شکار دستش به قهقهه وادارش میکرد ...

چه قدر دلش خواسته بود کیا بگوید نرو ... در دل به خودش پوزخندی زده بود ... با یک دست کشیدن به موهایش یا یک آغوش آرام و بی حرف انتظار داشت کیا جای چه کسی را بگیرد؟؟ شوهر ...؟!  
فرداد ابرویش را بالا داد و نگاهش کرد : چرا نسکافه ات رو نمیخوری؟  
ترنج به تختهای اطرافش کرد به دختران و پسر جوان سر خوش اطرافش : میخورم ...  
- چته ترنج؟؟

دلش میخواست به فرداد بگوید اما نمیشد ... طی یک قانون نانوشته ای که حتی نمیدانست از کجا آمده روابطش با کیا برایش خصوصی شده بود ...

جرعه ای از نسکافه اش را نوشید ... شاید نباید این جا نسکافه انتخاب میکرد واقعا مزه اش افتضاح بود ...  
میشا سرگرم پاستیلش شده بود ... ترنج از شادی دخترکش شاد بود ...

- این امیر کیا برای سوزوندن من حرفهایی میزنه که خودش هم بهش اعتقادی نداره ...  
 ترنج نگاهش را به صورت فرداد دوخت ... فرداد دستش را دراز کرد و روی دست ترنج گذاشت ... برای اولین بار  
 ترنج این نزدیکی را دوست نداشت ... به بهانه درست کردن شالش دستش را کشید ... احساس میکرد حالا که  
 کلمه همسر از دهان کیا خارج شده است این نزدیکی ها او را تبدیل میکند به همانی که همه توی سرش  
 میزدند ...

فرداد با تعجبی که وحشت داشت نگاهش کرد : ترنج؟؟!! خدای من ترنج ... همین امشب میریم وسایلت رو از  
 خونه اون مثلا مهندس جمع میکنی ...

- الان بحث امیر کیا نیست ...

- نیست؟؟!! من رو نگاه کن ...

ترنج چشمای درشت و کشیده مشکی رنگش را به فرداد دوخت : نه نیست ...

ته نگاهش چیزی بود که فرداد دوست نداشت ... کلافه سر جایش جا به جا شد : ترنج این طوری جلو بری باز  
 ضربه میبینی ...

فرداد با مشت آرام به روی ران پای خودش زد : میفهمی؟ ترنج برای خودت خیال بافی نکن ... این آدم جایی  
 نمیخواه که زیرش آب بره ... دنبال یه چیزیه ...

- من دیگه چیزی ندارم فرداد ... یه سهم الارث داشتم که تو شرکتش سرمایه گذاری شده ...

- کار اقامتش هم که درست شده ...

- تو از کجا میدونی؟

- شماره خونه کیا رو کی به کیم داده فکر میکنی؟؟

ترنج نفسی کشید راست میگفت فرداد ...

- بهش بگو ترنج ... بگو و شک نکن که فرداش عذرت رو می خواد ....

... گوشه‌های فرداد قرمز شده بود مثل هر بار دیگری که عصبی میشد ... یا حسودی میکرد ... همانی که در  
 ایران به کلمه ای به نام غیرت تعبیر میشد و از نظر ترنج هیچ مفهومی به غیر از زور گویی و خود بزرگ بینی  
 مردان نداشت ...



پدر بزرگش به بهانه همین غیرت میخواست او را به خاک بفرستد ... کیا به همین بهانه صیغه را باطل کرده بود و پشتش نایستاده بود ... فرداد به همین بهانه او را از این خاک دور کرده بود ... او که هیچ خوبی از این کلمه ندیده بود ...

ترنج کلافه بود ... یکبار هم که خواسته بود این کلمه را یک جورهایی به نفع خودش و احساسش ببیند نشده بود ... شاید هم فرداد راست میگفت ...

- ترنج؟؟؟! چرا انقدر ساکتی؟؟

- بریم پیش مهندس حق شناس؟؟

فرداد با چشمهای باز نگاهش کرد : الان؟؟؟!

- آره الان ... باید هر چه زودتر این ما چرا تموم بشه ...

فرداد لبخندی زد. این نشانه خوبی بود ... نگاه ترنج در شرکت کیا نشانه های خوبی نداشت ... این دختر باز داشت وابسته میشد ... هر چند این وابستگی هیچ گاه از بین نرفته بود اما کم رنگ تر شده بود یک جورهایی انگار داشت از پشت تمام بد بختی های این مدت ترنج بازهم سر بر می آورد ...

- ترنج بریم بگیم چی؟

- بریم فقط ببینمش ...

- به چه بهانه؟ با میشا بریم دفترش؟؟؟!

- میگم میخوام سرمایه گذاری کنم ... چه میدونم میخوام برام یه خونه بسازه ... میخوام عکس العملش رو ببینم ...

- میدونی که سر باغ کرج و ساختن اون شهرک با پدر جون اختلاف مالی پیدا کرده بودند ...

ترنج قاشق را در نسکافه اش رها کرد و نگاهی به موبایلش انداخت ... جدا دلش را به چه خوش کرده بود؟؟؟! چرا منتظر تماس بود؟

- بریم فرداد ...

دفتر حق شناس شباهتی به شرکت شیک کیا نداشت ... بزرگ تر بود و یک جورهایی نمادهای ثروتش بیشتر اما نا مرتب بود و شلوغ ... کارمندها حرکت منظمی نداشتند و مثل شرکت کیا اتاقی نداشتند و یا حتی سعی نشده بود با پاراوانی میزهایشان از هم جدا شود ...

منشی دختری حدودا ۲۳-۲۴ ساله بود هر چه قدر منشی کیا آرام و مودب بود و منظم و یک جورهایی خوش لباس این دختر نا مرتب بود و مدام سرش توی گوشی اش ...

میشا در بغل فرداد نیمه خواب بود ... ترنج استرس داشت ... پدر دخترکش شاید این جا بود ... سعی کرد به خودش مسلط باشد اما نمیشد ... اصلا چرا اینجا آمده بودند را هم نمیدانست ... کلافه کف دستش را خاراند ... بوی این جا رو دوست نداشت ... نورش را هم ... خسته و کلافه بود ...

در باز شد و مردی حدودا ۴۰ ساله از اتاق خارج شد ... پس کیوان حق شناس او بود ... به یادش آورد ... با خواهرش آمده بودند ... چند باری هم به تنهایی به خانه پیرمرد آمده بود ... موهای بوری داشت ... آن روزها هم ترنج از او خوشش نیامده بود بوری بیش از حد و نگاه گستاخش را دوست نداشت ...

کیوان به سمتشان آمد با فرداد دست داد ... ترنج دستهایش را توی جیب پالتویش گذاشته بود ... و سعی میکرد نفسهایش را کنترل کند ... نه این مرد که حالا داشت با دقت به مشا نگاه میکرد نمیتوانست پدر دخترکش باشد ... هرچند این مرد با این نگاه گستاخ حالش را بد میکرد ...

- خوب خانوم من در خدمتتون هستم ...

کلامش پر از کنایه بود ... ترنج خیلی وقت بود که این کنایه ها را میفهمید ... ترسان قدمی به عقب گذاشت ... فرداد کمی بیشتر به ترنج ترسیده نزدیک شد ... میشا خواب بود ...

- بچتونه؟؟!!

کیوان این را به هر دویشان گفته بود ... امکان نداشت نشنیده باشد ... کوس رسوایی بلند تر از این حرفها دمیده شده بود که دشمن ازلی شان نشنیده باشد ... ترنج سعی داشت تک تک حرفها و حرکتهای کیوان حق شناس را تحلیل کند ... فرداد با استرس به ترنج نگاه کرد ...

- جناب مهندس ما برای امر دیگه ای خدمت رسیدیم ...

کیوان دستور چای داد و آنها را به اتاقش دعوت کرد : اگر بخواید میتونید دخترتون رو بذارید این جا منشی ... ترنج وسط حرفش پرید : خیر ...

دخترکش را در این جا تنها میگذاشت؟؟ هر گز ... اینجا که دفتر دکتر نبود ... کیا هم نبود ... اه ... باز هم کیا ...

نگاههای کیوان را دوست نداشت هیز بود ... فرداد هم کلافه شده بود خودش را لعنت میکرد ای کاش ترنج را نمی آورد یا اصلا نمی آمدند ...

- خب خانوم ... ترنج خانوم بودید درسته؟؟

ترنج از شنیدن اسمش از دهان این مرد چندشش شد ... معده اش درد میکرد یعنی امکانش بود؟

- م ... من یعنی یه قطعه زمین دارم اطراف تهران که میخوام بسازمش ...

کیوان ابرویش را بالا داد ... به ترنج مضطرب نگاهی کرد : میدونید که من دیگه با خانواده شما کار نمی کنم ...

ترنج احساس کرد شاید دارند به جاهایی میرسند که باید ...

دستی به یقه پالتویش کشید و سعی کرد اسید معده ترشح شده اش را در نظر نگیرد ...

فرداد : چه طور؟؟

- از اون سالی که ... ..

گستاخانه به ترنج نگاه کرد : آخرین باری که خونتون اومدم همون نامزدی بود و بعد دیگه نیومدم ... پدر شماست دیگه امیر درسته؟؟

فرداد کمی اخمهایش در هم رفت : بله؟؟!

- ایشون تو گوش پدر بزرگتون خونده بودند که زمین ها رو به جای ساختن بفروشیم ... بگذریم که دلیلش حق دلالی بود که پدرتون این وسط دریافت میکرد ...

براق نشو جوون ... خلاصه این وسط تمام هزینه های من رفت رو هوا ... پدر بزرگتون حرف داماد نازنینش رو قبول کرد و بعد قرار شد هزینه نقشه های من پرداخت بشه که نشد ... پدر بزرگتون میگه داده به پدر شما تا بپردازه ... و امیر خان هم میگه پول رو دستی داده به سر کارگرم اونم میگه پولی دریافت نکرده ... یعنی این وسط پول ما هپولی ...

فرداد عصبی شد : خب چرا سر کار گرتون رو باز خواست نمی کنید؟

کیوان هنوز هم نگاهش به ترنج بود که انقدر خیره داشت نگاهش میکرد ... ترنجی که سعی داشت یک بوی آشنا یا صدای آشنا و یا حتی یک شباهت پیدا کند ...

- گل پسر کی پول میلیونی رو نقد و بی رسید میده دست سرکارگر ... تازه مگه من مرده بودم ...؟؟!!

ترنج نگاهی به فرداد کرد که عصبی بود و داشت زانوهایش را تکان میداد ... اینجا خیلی خبرها بود و نبود ...

- ترنج؟؟!!

فرداد به حال زار ترنج نگاهی کرد ... بیشتر از یک ساعت بود که ترنج در خود فرو رفته و ترسان داخل ماشین به بیرون زل زده بود ...

فرداد دستش را روی سر شانه اش گذاشت : ترنج جان؟؟!! عزیزه دلم ...

ترنج به چشمهای قهوه ای فرداد نگاه کرد ... فرداد از این نگاه میترسید : آخه من که گفتم نریم قربونت برم ...

- یعنی تو می گی اون آدم با اون نگاهش پدر بچه منه؟؟؟

فرداد دلش گرفت برای نگاه ترسان ترنج : عزیزم ...

- من رو ببر خونه کیا فرداد می خوام بخوابم ...

میشا را روی شانه اش جا به جا کرد ... چراغ سالن روشن بود و این یعنی کیا بیدار بود ... حوصله نداشت ... دلش گرفته بود ... هزاران فکر مثل خوره ذهنش را میخوردند ...

کیا جلوی تلویزیون نشسته بود ... ترنج را از نظر گذراند ...

ترنج نفسش را بیرون داد : زیر لب سلامی کرد و میشا را به اتاقشان برد ... چه خوش خیال بود که فکر میکرد کیا عکس العملی نشان خواهد داد ... روز گندی بود ... اصلا روزهای گندی بودند ... هیچ چیزی زیبایی این روزها وجود نداشت انگار ... بوسه ای به گونه دخترکش زد ... باید قرص هایش را میخورد و میخوابید این معده درد هم اضافه شده بود به همه دردهایش ...

از پله ها پایین آمد کیا کنترل تلویزیون را بین انگشتهایش میچرخاند ... بی توجه به او به سمت آشپز خانه چرخید

- فکر میکنم بهت گفته بودم حق نداری دیر وقت برگردی خونه ...

لحنش انقدر سرد بود که ترنج سر جایش یخ بزند و تکان نخورد : دیر نیست تازه ساعت ۱۰

- بله دیگه عاشق دل خستتون میاد تو شرکت من ... خیلی راحت جناب عالی رو بر می داره و میبره بیرون ده شب هم تحویلتون میده ...

ترنج به خودش لرزید از لحن کیا ... چرخید به سمتش : این چه طرزه حرف زدنه ...

- شما بگو چه طوریش رو دوست داری ...
- کیا از جایش بلند شد ...هرچه قدر که سعی داشت خونسرد باشد با آن تی شرت و شلوار مشکی و چشمهایی که سرخ خسته بودند معلوم بود که عصبی است ...
- ترنج یک قدم به عقب برداشت
- خوش گذشت نه؟! ...
- ما برای خوش گذروندن جایی نرفته بودیم ...
- ۱- ...چه جالب ...میترسی پدر بزرگت رو ببینی ... بعد از بیرون رفتن با پسر کسی که آبروت رو سر هر کوچه به حراج گذاشته نمیترسی بری بیرون ...
- ترنج لرزید ... یخ کرد : خوشت میاد نه ...خوشت میاد به روم بیاری لعنتی ...چی عایدت میشه؟! چی میخواید از جونم؟! رفته بودم ...شرکت کیوان حق شناس ...
- تمام نقاب خونسردی کیا کنار رفت : چی؟! چه غلطی کردی؟
- ترنج به وضوح ترسید اصلا انتظار همچین عکس العملی را نداشت : رفتم ... یعنی رفتیم ...فرداد هم اومد ...
- رفتی دفتر اون مرتیکه زنباره که چی؟! تو عقل هم داری؟ میشا رو زدی زیر بغلت رفتی شرکت اون عوضی که چی؟! با توام؟
- رفتم ببینم شاید اون پدر میشا باشه ...میفهمی من چرا انجام کیا؟! ...
- دست کیا از دور بازوی ترنج آزاد شد ...ترنج نگاه سرخ کیا را درک نمیکرد ...با هیچ چیزی جور در نمی آمد ...
- کیا من اومدم ایران ... تو گفتی کمکم میکنی ببینم چه اتفاقی افتاده ...اومدم ببینم کی بد بختم کرده ...چرا؟ شدم قربانی پول چهار تا دونه نقشه ...یه قطعه زمین تو کرج ...؟! یا هر درد دیگه ای ولی بالاخره باید باورم کنن ...
- ترنج سعی داشت سر پا بایستد ... دستش را به دیوار گرفت خنده عصبی اش باعث تعجب کیا شد
- میبینی؟! من هیچی نیستم کیا هیچی؟ تو هم ناراحت نباش گند دیگه ای به بار نمیارم ...
- چی داری می گی برای خودت ...ترنج ...بس کن ...بشین زندگیت رو بکن ... تمومش کن ...
- تازه شروع شده کیا ...
- کیا انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید به صورت ترنج نزدیک کرد : بار آخرت باشه ترنج این ساعت میای خونه ... بار آخرت هم باشه میری شرکت اون مرتیکه ...به اون فرداد هم میگی دیگه این کار رو تکرار نکنه ...

ترنج به کیا نگاه کرد به بی تفاوتی و سردی که به نگاهش باز گشته بود آب دهانش را قورت داد گلویش خشک بود و نفسش داشت بند می آمد ...

- دارم بهت اخطار میکنم ترنج ... شنیدی؟؟

بدون اینکه منتظر پاسخ ترنج باشد به سمت تلویزیون رفت ...

ترنج دلش میخواست بمیرد ... کیا نه توجهی به حال زارش کرد و نه به نگاه پر تمنایش چرا به کیا نمیگفت اگر انقدر برایش مهم است چرا گذاشته بود برود ... احساس میکرد برای کیا خودش کوچکترین اهمیتی ندارد ... هر چه هست ربط به همان خودخواهی ها دارد و بس ...

\*\*\*

روی تخت میشا خم شد و جوراب هایش را درآورد ... دستی به موهای روی پیشانی اش کشید و پتوی عروسکی را تا روی شانه هایش بالا داد ... دلش می خواست دوش بی سر و صدائی بگیرد اما با وجود میشائی که به خواب رفته بود ممکن نبود ...

لباس هایش را یکی یکی بیرون کشید و پیراهنش را پوشید ... دستش روی پیراهن خواب نخی و ساده اش ماند ... آن روزها یک چمدان لباس خواب داشت ... رنگ به رنگ ... مدل به مدل ... آن روزها هرشب یک رنگ می پوشید ... دختر عمه اش می خندید ... کلمات داشتند به ذهنش بر می گشتند ... اینکه اگر با کیا ازدواج کند باید یک کمد لباس خواب داشته باشد ... به سربه سر گذاشتن هایشان می خندید ... نازی کمی حسادت میکرد ... دلش از قبل مانده بود پیش امیر کیا فرجامی ...

حالا لباس هایش را گم کرده بود ... یک قسمت بزرگ از خودش هم با خاطرات شیرینش رفته بود ... نمی خواست به یاد بیاورد اما خاطراتش دست خودش نبود ... آن شب ... آن شب لعنتی بعد نامزدی ... لباس خواب سفیدی پوشیده بود ... سبک و راحت ... حتی کوتاهی قدش را هم به خاطر داشت ...

کمی بالاتر از زانو ... یادش می آمد که وقتی آرایش صورتش را پاک کرد همان جا میان اتاق چرخید و حریر دامنش چتر شد ... یک چتر سفید بزرگ ... خندیده بود و دلتنگ به عکس دو نفره شان زده بود ... همان عکسی که هنوز روی پاتختی خانه اش مانده بود ... کیلومتر دورتر ... خیلی دورتر از این خانه ...

آن شب هوس کرده بود نوشیدنی خنکی بخورد ... از آشپزخانه آب میوه برداشته بود ... بسته های کوچک آب میوه هائی که دوست داشت ... آب انبه ی لعنتی برده بودش به خواب مرگ ...

معهه اش به هم پیچید و درد شد ... دستش را روی قفسه ی سینه اش فشرد ... صبح لباس خواب سفیدش به خون سرخی رنگ گرفته بود ... چقدر از کثیف شدن لباسش غصه خورده بود ... آن وقت ها زیادی احمق بود ... باید نگران خونی میشد که به خیالش یک دوره ی نامنظم بود ... اما ... اما فقط اخم کرده بود به کثیف شدن روتختی اش ...

اشک میان چشمانش جوشید ... لب زیر دندان فشرد ... احمق ... احمق ... غصه ی پیراهنش را خورده بود و روتختی اش و نمی دانست چه خاکی بر سرش شده ... نمی دانست همه ی اعتبار و آبرویش ... تمام عشقش از دستش رفته ...

حالش خوب بود ... خونریزی اش همان روز تمام شده بود ... حالش خوب بود ... برای رسیدن کیا از مسافرت لحظه شماری میکرد ...

نمی دانست کسی آنجا برای شکستنش نقشه کشیده ... پدر فرداد گفته بود او را همراه مردی داخل باغ دیده ... لبش را محکم تر زیر دندان فشرد تا هق نزند ...

دروغ می گفت ... همه دست به دست هم داده بودند تا دیوانه اش کنند ... کیا آمده بود و با شنیدن این حرف ها اخم کرده بود و زل زده بود به صورتش ...

هر روز داستان تازه ای رو میشد ... ماشینی که هرگز سوار نشده بود ... مردی که هرگز ندیده بود ... پیراهن مردانه ای که هرگز ... هرگز در اتاقش ندیده بود ... حالا سر از کمدش درآورده بود ... نفسش بند شد میان سینه اش ... به خس خس افتاد ... قدم هایش جان نداشتند ...

سنگین میشد هر نفسش ... در اتاق را باز کرد و همان جا میان راهرو سر خورد ... محکم کوبید روی سینه اش ...

چرا ... فقط می خواست بداند چرا اینطور قربانی شده ... می خواست بداند دخترش قربانی چه انتقامی شده ... دختر کوچولوی معصومش تا کی باید انگ حرامی میخورد و دم نمیزد ...

تا کی باید پشت چهاردیواری خانه حبس می ماند و تنش می لرزید ... هق زد و کمی نفس گرفت ... هق زد و باز نفسی گرفت ... کاش هرگز بر نمی گشت ... می ماند میان خانه ی کوچکش و زندگی میکرد ... آنجا کسی کاربه کار زندگی اش نداشت ...

آنجا مادر مجرد بودن خیلی هم تلخ به نظر نمی رسید ... آنجا کمی بیشتر ارزش داشت ...

پاهای برهنه اش را میان سینه اش جمع کرد و سر روی زانو فشرد ... یکی باید جواب چراهایش را می داد ... کیا ... فرداد ... کیوان حق شناس یا ... یا ... یا ... خیلی های دیگر ...  
صدای قدم های کیا را شنید ... از پله ها بالا می آمد ... دلش نمی خواست کیا آنطور به هم ریخته و شکسته ببیندش ... اما نه توانی برای رفتن داشت و نه فرصتی ...  
روی پاگرد که رسید سنگینی نگاهش را حس کرد ...  
سرش را از زانو برداشت و نگاهش کرد ... نور دیوار کوب مایل می تابید و نیمی از صورتش را تاریک و نیمی دیگر را روشن نشان میداد ...

ایستاده بود روی آخرین پله و نگاهش میکرد ... نشسته بود انتهای راهرو تکیه به دیوار و نگاهش می کرد ...  
فاصله شان کم نبود ... زیاد هم نبود ... اما انگار همین فاصله قرار نبود با چیزی پر شود ... با هیچ چیزی ...  
نفسی گرفت و دست های لرزانش را میان هم گره کرد : یه قرار ملاقات باهاش بذار ... من فقط یه نمونه ... یه نمونه برای آزمایش دی ان ای می خوام ...  
کیا هنوز ایستاده بود و نگاهش میکرد ... نمی توانست حالت چشم هایش را ببیند ... نمی دانست هنوز عصبانی است یا بی تفاوت ...  
اشک میان چشمانش جوشید ... می توانست داغی هر قطره را روی سردی پوستش حس کند : دارم می میرم از این درد ... کمکم کن ... این دو دلی ... این ندونستن داره من و میکشه کیا ...  
قدم های بلندش را تا کنار در اتاقش دنبال کرد ... نمی خواست جوابش را بدهد ... نمی خواست کمکی باشد ...؟! ...

\*\*\*

بی توجهی هایش همیشه آزار دهنده بود ... اما امروز ترنج بیشتر دردش می آمد ... اینکه این مرد می توانست حتی نگاهش هم نکند این که میشا با تمام سر و صدایی که راه انداخته بود هم نتوانست توجه اندکی از کیا را جلب کند ...

ترنج تحلیل نداشت ذهنش انقدر درگیر بود و عصبی که نمی توانست بفهمد خشم کیا از چیست؟ از رفتنش با فرداد؟ آمدن فرداد به شرکت؟؟ رفتن به شرکت کیوان حق شناس؟؟ پوفی کشید و سعی کرد تکه ای از تخم



مرغ آب پزیش را به دهان بگذارد حتی بویش هم اذیتش میکرد...میشا قاشقش را در ظرف می کوبید و ترنج احساس میکرد هر ضربه آن دقیقا در سرش کوبیده می شود... دیشب تا صبح در تختش غلت زده بود... دلش با تمام ترسهای این چند وقتش آن آغوش بی تفاوت را خواسته بود همان دستهایی که نا شیانه اما قدرتمند موهای بلندش حرکت کرده بودند...دلش بیشتر از هر چیزی دیشب کسی را خواسته بود که باشد...بودنش حس شود...به کیا نگاهی کرد...تست در دستش بود و گاهی لقمه ای از آن رو فرو می داد معلوم بود او هم اشتباهی چندانی ندارد ...

چرا موسیقی زندگی اش کمی آرام نمیشد...؟؟

میشا تکه های زرده تخم مرغ را به سمت میز پرتاب کرد. : میشا داری چی کار میکنی؟؟

داد زده بود؟ خودش هم نفهمیده بود چه طور؟؟ میشا بغض کرد : م...مای بد... بد ...

قاشقش را محکم تر در ظرف کوبید... ترنج ظرفیتش تکمیل بود : بس کن ...

این بار صدای بلند تر هم شده بود میشا که خشم مادرش را باور نداشت بغض کرد و لبهای کوچک و خیسش را جمع کرد... ترنج که انگار با همین فریاد کمی از زهر درونش خارج شده بود لحظه ای به خودش آمد خواست تکانی بخورد که صدای صندلی بلند و در چشم بر هم زدنی کیا میشا را در آغوش کشید و از آشپزخانه خارج شد ...

ترنج باورش نمیشد... نه فریاد خودش را نه بغض دخترکش را و نه حرکت کیای بی تفاوت و بی احساس از دیشب را ...

صدای گریه میشا می آمد. بعد از چند لحظه متوقف شد...ترنج از جایش بلند شد...از در آشپزخانه که خارج شد دلش ضعف رفت برای دخترکش که سرش را روی شانه کیا گذاشته بود و گونه هایش خیس بود...بغض کرد تنها داشته زندگی اش را هم از خودش رنجانده بود... به سمت کیا رفت و دستش را به سمت دخترکش دراز کرد...کیا با احساس نزدیک تر شدن ترنج به سمت ترنج چرخید و میشا بغض کرده سرش را روی قلب کیا گذاشت و از مادرش پنهان شد...ترنج قلبش گرفت با اصرار باز هم دستش را به سمت دخترک لچ کرده اش دراز کرد...الان فقط او را و عطر تنش را میخواست و بس ...

میشا بیشتر در آغوش کیا پنهان شد ...

- چی کارش داری؟؟

این اولین جمله کیا بعد از آن تهدید های دیشب بود

- میشا ماما ... قهر نباش ...

میشا از همان جا جواب داد : هستم ...

کیا دستش را پشت میشا محکم تر کرد ....

- بدش به من کیا ...

کیا فقط نگاهش کرد

ترنج گیره سرش را باز کرد این طور شاید اندکی از سر درد وحشتناکش کم میشد : مرسی که آرومش کردی

بدش به من و برو به کارت برس ...

لحنش بیشتر از این حرفها کینه داشت که کیا نفهمد ... : هنوز هم بچه ای ...

- دقیقا من یه دختر بچه ام که از قضا یه دختر بچه داره ... تو نمیخواه درگیر دو تا دختر بچه بشی ...

- وقتی بهت می گم بس کن ... وقتی میگم زندگیت رو بکن بابت همینه ... تو توان این مبارزه ها رو نداری

...خودت رو دیدی؟؟؟ اون قرصها رو دیدی؟؟؟

ترنج پوزخندی زد : خدای من امیر کیا بهت نمیاد نگران شده باشی ...

کیا با اخم نگاهش کرد : عادت داری هر چیزی رو در بالاترین حد احساسی تفسیر کنی ...

- برای اینکه احساس دارم ...

ترنج کلافه روی مبل نشست : برای اینکه آدمم ... برای اینکه زنم ... امیدوی هم به این که من رو بفهمی

ندارم کیا ... اصلا چرا اون موقع ها میخواستی زن بگیری رو هم نمیفهمم اونم دختر بچه احساسی مثل من رو

...

کیا فقط نگاهش میکرد ... میشا را هنوز در آغوش داشت روی مبل روبه روی ترنج آشفته نشست ....

- چرا داد میزنی ترنج؟؟

- تو قول داده بودی کمکم کنی پیداش کنم

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا میخوای پیداش کنی ...؟؟ دختر تو یه شناسنامه با نام پدر داره ...

ترنج چیزی را که میشنید باور نمیکرد : داری مسخره ام می کنی نه؟؟

اما نگاه جدی کیا چیز دیگری میگفت نگاهی که حالا ترنج میدید خسته تر از تمام این مدت است

- شک ندارم داری کنایه میزنی

- بس کن ترنج ... بس کن ... به خاطر خودت ... به خاطر میشا بس کن ...

- میشا ... تو از بچه من چی می دونی کیا؟ تو از نیازهای حسی من به عنوان یه زن چی میدونی؟؟ میشای من از خیلی چیزها محرومه از آغوش پدرش ... من هم محرومم از مردی که دوستم داشته باشه ... مردی که موقع بارداری نازم رو بخره ...

ترنج کلافه بود انقدر کلافه بود تا کلافگی های کیا را نبیند ...

دستی به زانوهایش زد و از جاش بلند شد : دارم اینا رو برای کی میگم؟؟ خودت رو درگیر ما نکن کیا ... میشا رو بده به من ...

- بشین ترنج ...

ترنج با لحن آرام اما جدی کیا در جایش نشست

- ترنج انقدر به دنبال حس خارج از خودت نباش ... به خودت کمک کن ... کمی به خودت تکیه کن ...

- تو من رو نمیفهمی ... انتظاری هم ازت ندارم ... دنیا برای تو چیزی بین هست و نیست ... وسط نداره کیا ... من به خودم تکیه کردم به دوستانم و به همون فردادی که انقدر به خاطرش عصبی هستی ... من به تمام اینها تکیه کردم که سر پام ... تو فکر می کنی اینکه من دلم میخواد مردی تو زندگیم باشه که دوستم داشته باشه و یا اینکه دوست دارم برم هم کلام مرد مزخرفی مثل کیوان حق شناس بشم و تا صبح فکر کنم که آیا اون آدمی که این بلا رو به سرم آورده و حتی به دنبال یک بو یا نشانه بگردم؟؟ و اون داستان مزخرف هی تکرار بشه و تکرار بشه ...

کیا دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که ترنج کلافه دستش را به نشانه سکوت بالا آورد : نه ... ندارم ... من یه زنم کیا ... یه زن با تمام نیازهای یک زن معمولی ... ماهایا تو فالم دیده بود که یک روزی یک مردی تو زندگیم میاد که من رو میفهمه ... دوستم داره ... بچه ام رو دوست داره ... به فاملش امید دارم ... می بینی من به فال چای یک زن هندی اعتماد کردم برای اینکه بتونم حسهای درونم رو زنده نگه دارم ...

کیا دستش را دور کمر میشا ی خواب بیشتر حلقه کرد ... نگاهش را از ترنج گرفت و به ترنج قالی دوخت ... ترنج رد نگاهش را گرفت و پوزخندی زد : میبینی؟؟ منم همون ترنجم زیر پاهای همتونم ... دارید لهم میکنید

- به دنبال عشقی ترنج؟

... ترنج دستی به موهایش کشید... چرا لحن کیا با همیشه فرق داشت : به دنبال آبرومم ... و عشقمم ... و دنبال پدر میشا ...

- می خوای با پدر میشا زندگی کنی؟؟

... ترنج جا خورد ... این چه سؤال مسخره ای بود احساس کرد نفسش بالا نمی آید : با اون حیوون؟؟؟  
- داد نزن ترنج ....

چرا کیا نگاهش نمیکرد : من فقط میخوام صفحه زندگی دخترم سفید باشه ... داریم اذیتت می کنیم ... می دونم تو معامله مون این نبود ... قول میدم خیلی سریع از این جا بریم ... تا آرامش زندگیت بیشتر از این بهم نریزه ...

ترنج در شیش و بش حرفش مانده بود اما بالاخره که چی باید میگفت و خودش را خلاص میکرد : کار ... اقامت هم درست شده ...

ترنج سرش را بلند نکرد تا عکس العمل کیا را ببیند دلش را هم نداشت از جایش بلند شد : بده میشا رو ببرم بخوابونم ... میدونم مهمونهای پر دردسری برات هستیم ...

کیا از جایش بلند شد ... میشا به بغل به سمت اتاق بازی رفت : این جا خونه شوهرته ترنج ... اینجا مهمان نیستی ...

\*\*\*

کاش دنیای آدم بزرگ ها هم مثل بچه ها بود ... هر کینه و قهری را به آنی از یاد می بردند ... هر ناراحتی و بغضی را با لبخندی فراموش می کردند ... برای بار چندم بغضش را فرو داد و چنگال دیگری از ماکارانی به دهان میشا گذاشت : بازم می خوای ماما ...؟!

\_ نه ...

هنوز چشمانش خمار خواب بود ... خم شد و بوسه ای روی پلک هایش گذاشت : قربون شکلت برم من ... بریم نقاشی بکشیم ...؟!

از روی صندلی بلندش کرد و دستمالی به دور لبش کشید : برو تو اتاق بازی تا ماما بیاد ...

بشقاب را داخل سینک گذاشت و از پنجره به حیاط نگاه کرد ... هوا ابری و گرفته بود ... از همانجا هم که نگاه می کردی سردی اش حس میشد ...

دلش کمی پیاده روی می خواست ... مثل پیاده روی هایش کنار رودخانه ی نزدیک خانه اش ... وقتی دهانش را فرو می کرد داخل شال بافت بلند و بزرگی که ماهایا برایش بافته بود و چشم هایش را به روی سردی نیمه باز نگه می داشت قدم میزد ...

کیم مراقب میشا بود ... فرداد هم گاهی می آمد ...

صدای زنگ تلفن خانه از پنجره جدایش کرد ... دستان عرق کرده اش را کشید به شلوار جین و گوشی را برداشت : الو ...

- الو ... سلام ... خانم زمانی شمائین ... امیر کیا به گوشی اش جواب نمی ده ... من دارم میام تهران ... هشت شب میرسم فرودگاه ...

لب هایش را محکم روی هم فشرد ... این زن را می شناخت ... محال بود تنها عضو خانواده ی کیا را فراموش کند ...

صدایش متعجب بود : الو ... خانوم زمانی ... الو ...

ناله اش را خفه کرد : سلام پریسا جون ...

سکوت بین شان نشان می داد که دنیا هم صدایش را شناخته ... مگر میشد نشناسد ... روزی همسر برادرش بود ... همین چند سال قبل ... نه خیلی دور ...

به برادر این زن بله داده بود ... گردنبند یادگار مادرشان را به گردنش آویخته بود ...

- شما ... ؟!

- من ترنجم پریسا جون ...

نمی خواست ناراحتش کند ... نمی خواست دوبار یادآور آن فضاحت باشد اما انگار گفتن اسمش هم کافی بود تا همه ی آن ماجرا ها به روز شود ... تکرار روی تکرار ...

لب زیر دندان فشرد و پاهای لرزانش را تکان داد : کیا چیزی به ... به شما نگفته بود ... ؟!

میشا صدایش میزد ... دلش می خواست گوشی تلفن را قطع کند و بدود سمت دخترش ... شاید کمی آرام میشد ... شاید تکرار مکررات تمام میشد ...

- من ... من بعدا تماس میگیرم ...

بوق های آزاد پشت خط خبر از اتمام تماسشان می داد ... کاش این دردها هم تمام می شد ... شده بود مثل یک زخم عفونت کرده ی ملتهب که به تلنگری سر بازمی کرد ...

کاش بخیه میشد ... مهم نبود که اثرش می ماند ... فقط تمام میشد ... به همین هم راضی بود ...  
 میشا اخم کرده روبرویش ایستاد : ن ... نیومدی ...  
 سرش را سمت سقف گرفت و پلک زد تا اشکش همانجا بماند : بریم مامانم ... بریم بازی کنیم ...  
 میشا روی تخته ی بزرگی که به دیوار گذاشته بودند با ماژیک نقاشی می کشید ... دایره ها و چشم ها ... میشد  
 آدمک نقاشی دخترش ...  
 - ب ... ببین ... چ ... چه خوشگل کشیدم ...  
 سر تکان داد : دیدم مامانم ... خیلی خوشگل شده ...  
 باید با کیا تماس می گرفت ... می گفت ...؟!  
 گوشه ی انگشتش را زیر دندان فشرد و ایستاده تاب خورد ... برخورد دنیا چطور بود ... می آمد ...؟! می ماند  
 آنجا ...؟!  
 دلش می خواست دست میشا را بگیرد و برگردد خانه اش ... قوی نبود ... نمی توانست دوباره آن ماجراها را از  
 سر بگذراند ...  
 صدای تلفن دوباره بلند شد ... یک بار ... دوبار ... سه بار ... میشا نگاهش میکرد : م ... ماما ... تلفن ...  
 دخترکش با چشم های کنجکاو نگاهش میکرد ... قبل از آنکه قدمی بردارد تماس روی پیغام گیر رفت : ترنج  
 ... خونه ای گوشی و بردار ...  
 پریسا نبود ... کیا بود و صدایش هیچ چیزی را نشان نمی داد ...  
 میشا زودتر از او سمت گوشی تلفن دوید و برش داشت : م ... من نقاشی ... کشیدم ... ی ... یه آدم ...  
 نمی دانست جواب کیا چه بود که چشم های میشا از خوشحالی درخشید : ب ... باشه ...  
 گوشی را سمتش گرفت : م ... ماما ... بیا ...  
 به قدم های پر شتاب میشا نگاه کرد : الو ...  
 - چرا گوشی و بر نمی داشتی ...  
 زمزمه کرد : خوبم ...  
 - ...  
 دوباره لب زد : حالم خوبه ... تو کی میای ...؟!  
 - با پریسا صحبت کردی ...؟!

اشکش راه گرفت : آره ... بهش نگفته بودی ...؟!

صدای هووف کردنش را پشت گوشی شنید و بغضش عمیق تر شد : داره میاد اینجا ... گفت ساعت هشت میرسه ... می دونستی ...؟!

- نه عزیزدلم ... نمی دونستم ... یه همایش دارن ... برای همین داره میاد ...

فکرش می رفت سمت چمدانش و رفتن : میشه ... وقتی میاد من و میشا نباشیم ...؟!

- یعنی چی نباشیم .... باز چه فکری به سرت زده ...؟!

- کیا ...!!

- کیا چی ...؟! مگه نمی دونستی وقتی بیای ایران با همه ی این مسائل روبرو میشی ... خودت اصرار به اومدن داشتی ... حالا چرا تا حرفی پیش میاد می خوای بری ...؟!

چرا عصبانی بود ... ؟ حالا که باید بی تفاوت می ماند و می گفت برود ... داشت وادار به ماندنش می کرد ...؟!

- چرا یه کم به این فکر نمی کنی که الان رسماً ... قانوناً ... همسر منی ...

پرخاش کرد : نمی خوام مجبور به توضیح چیزی بشم که خودم هنوز دنبال فهمیدنش هستم ... چرا درکم نمی کنی ...؟!

- ...

سکوت کیا به گریه انداختش : حرفای دیشبت کافی نبود ... بی محلی صحبت کافی نبود ... من و آوردی که تو این خونه شکنجه بشم ...؟!

من چطوری تو چشمای پریسا نگاه کنم ...؟! چطوری اون حرفا رو از ذهنش پاک کنم ... چطوری من و به عنوان عروس خانواده اش ببینه ... کیا ... من ...

- من قبل هشت میام خونه با هم حرف می زنیم ...

چنگی میان موهایش زد و دستش را همانجا نگه داشت : اصلاً شنیدی چی گفتم ...؟!

- شنیدم ... میشا چه پاستیلی دوست داره ...؟!

دندان روی هم فشرد ... برق چشم های دخترکش به خاطر بسته ای پاستیل بود ... باید تحمل می کرد ...؟!

می ماند و می گذاشت میشا خانواده ای داشته باشد ...؟!

دنیا دخترکش را با چه دیدی نگاه می کرد ... قلبش پر درد شد ...

- کیا اذیتم نکن ...

- پاستیل میوه ای خوبه ...؟! اصلا از هر طعمی یه بسته میگیرم ...جائی نرو تا پیام ...

افتاده بود به جان پوست لبش ... میشا با وسایل آشپزخانه اش مشغول بود ... مجبور شده بود برای سرگرم نگه داشتنش کمی میوه بدهد که با آنها آشپزی کند ...

حالا هر دقیقه می آمد و قاشقی از تکه میوه ها را به دهانش می گذاشت : خ ... خوشمزه ... ش ... شد ...؟! می خندید و میشا می رفت و دوباره دستش می نشست روی لبش ...

خنده های میشا با صدای بارن پیچیده بود به هم ...حالش به هم میخورد ... تمام روز فقط یک لیوان چای خورده بود ...میشا دوید سمتش : ب ... بریم آب بازی ... ؟

سرش را میان موهای فر و روشن دخترکش فرو برد و بوئیدش ...بوی بهشت میداد تار موهایش ...شاید با دوش گرفتن کمی آرام میشدند ...شلبی را داخل وان پلاستیکی گذاشت و اجازه داد میشا سرگرم شود ... کیا می آمد و بعد چه میشد ...؟

می گفت که پریسا می آید ...که اینجا می ماند ...که باید صبح بیدار میشد و با او سر یک میز می نشست ...؟! میشا بی حوصله نقی زد ...دخترکش به امید کف بازی آمده بود حمام ...حوله اش را پوشید و میشا را هم بغل کرد : جانم عزیزم ...

نشاندش روی تخت و کشوی لباس هایش را باز کرد ...باید برای دیدن پریسا آماده میشدند ...؟!قطرات آب از دنباله ی موهایش سر میخورد داخل بازی حوله اش ... سردش شد ... این سرما ربطی به خیزی تنش نداشت ...

برگشت سمت تخت و دست میشا را از دهنش بیرون کشید : نکن این کارو ماما ...الان برات شیر درست می کنم ... باشه ... ؟

بلوز و شلوار مخمل لیموئی را تنش کرد ...کمی از نم موهایش را گرفت و بغلش کرد و از اتاق بیرون رفت ... پریسا خوب بود ...بودنش وقتی به کیا بله داده بود ... وقتی با چشمان نم دارش هر دو را بوسیده بود ...وقتی جای خالی پدر و مادر کیا را پر کرده بود

زن چهل ساله ای که برای خوشبختی شان دعا کرده بود ...لعنت به آن شب لعنتی ... لعنتی ...



میشا را نشاند جلوی ال ای دی و برایش کارتون گذاشت ...باب اسفنجی خوش قلب ...  
 لعنت به دروغ های شوهر عمه اش ...به حرفهائی که جلوی پریسا گفته بود ... آنطور واقعی ...طوری که لحظه  
 ای به خودش شک کرده بود ...به اینکه نکند وقتی به خانه که برمی گشته کسی همراهش بوده ... که نکند با  
 کسی زیاد گفته و خندیده ...  
 نکند ...نکند ...نکند ...  
 شیر را داخل شیشه ریخت و تکانش داد ...  
 جلوی سینک خم شد و مستی آب به صورتش پاشید ...میشا حواسش گرم تماشای کارتونس بود ...کاش  
 همیشه بچه می ماند ...  
 چقدر دلش می خواست کنار پریسا خوب به نظر بیاید ...اینکه مورد تائید عزیز دل کیا باشد ...موفق شده بود ...  
 پریسا دوستش داشت  
 شیشه را به دست میشا داد و سمت سرویس رفت ... دلش به هم میخورد ...دستش را جلوی دهانش گرفت و  
 عق زد  
 صدای عق زدن های خشک و دردناکش میان سکوت خانه میپیچید ...  
 نگاهی به رنگ پریده ی صورتش کرد ... چشمان تیره ای که برق نداشت ... مخمور و کدر شده بودند ... چشم  
 هائی که فرداد عقیده داشت سیاه تر از شب است ...  
 از سرویس که بیرون آمد کیا میان سالن ایستاده بود و میشا کنار پایش ...آمده بود ...؟!  
 بی میل نبود باز هم عق بزند ...دست های خیس و عرق کرده اش را دور سینه پیچید ...کیا بی حرف لحظه  
 ای نگاهش کرد وبعد چند بسته پاستیل از نایلکس بیرون کشید :  
 کدوم و دوست داری ...؟ کوکا ... خرسی ... ماری ... میوه ای ...قلبی ...؟!  
 پیچ و تاب خوردن میشا نشان از ذوقش داشت ...باید بر می گشت به اتاقش و لباس می پوشید ...  
 - ق ... قلبی ...  
 - قلبی ... بگو ...قلب ... بی ...  
 - م ... من ...پاستیل ...

روی پاگرد بود که کیا را پشت سرش دید ... سرش را برگرداند و قدم بلندتری برداشت تا زودتر به اتاقش برسد ...

- ترنج ...

موهایش را پشت گوش داد : باید لباس بپوشم ...

دست کیا دور بازویش حلقه شد : باید حرف بزنیم ...

نمی خواست با آن وضعیت آنجا بایستد ... معده اش به جوش و خروش افتاده بود : باشه ... باشه ...

اصرار میکرد : همین الان ... زیاد وقت ندارم ...

همراهش داخل اتاق شد : بدم میاد از اینکه با هر زنگ و تماسی میگی که میخوای بری ... این رفتارات و

عوض کن ... دیگه دختر بیست ساله نیستی ...

- آره ... می دونم که دختر بیست ساله نیستم ... نیازی نیست که تو یادآوری کنی ...

آنجا ... مقابلش دست به کمر ایستاده بود و نگاهش میکرد : من نمی فهممت ... تو اومدی که دنبال پدر میشا

بگردی ... باشه ... حرفی نیست ...

برات یه نمونه از اون مردک حق شناس میگیرم ... اما دیگه این همه فرار و پنهان کاری یعنی چی ...؟! ...

دستش را دو طرف یقه ی حوله اش گرفت و بیشتر به هم چسباند : چرا نمی فهمی ... من نمی تونم باهات

روبرو بشم ... درکش سخته برات ...؟! ...

قدم بلندی سمتش برداشت : برام قابل درک نیست چون مثل ترسوها فقط می خوای پنهان بشی ... مثل

ترسوها ... بزدل ها ... میدونی این کار هات به نظرم چطوری میاد ...؟! ...

می شکاندش ... این مرد که اینطور مقابلش سینه سپر کرده بود و نگاهش پر حرف بود قصد له کردن داشت ...

چانه لزند : بس کن ...

- بس نمی کنم ... لابد مقصری ... خودت هم خوب می دونی که اون شب چه غلطی کردی ... آره ... بگو ...

برام تعریف کن که کی بود ... بهم بگو وقتی زن من بودی ... با کی بودی ... گفتمی لباس خوابت چه رنگی بود

...؟! سفید ...؟! یادمه بهم گفتمی آب انبه خوردی ...؟! من شبیه احمق هام ...؟! ...

جیغ زد : بس کن ... بس کن ...

کیا تمام فاصله شان را پر کرده بود ... حالا ایستاده بود چسبیده به سینه اش : مقصری ...

سر تکان داد ... نه ... نبود ... کیا می دانست ... مقصر نبود ...

بازویش را محکمتر فشرد : مقصر نیستی ... ؟ پس چرا اینجا قایم شدی ...؟! چرا از روبرو شدن با مردم میترسی ...؟! ...

این کیا را دوست نداشت ... این اخم درهم و فک فشرده می ترساندش ...  
تکانش می داد : اون بچه رو برای چی نگه داشتی ...؟! می خواستی چی و ثابت کنی ...؟! داشتن این بچه  
چی و درست می کرد ...؟!  
زار زد : بس کن ...

دادش به حدی بلند بود که چشمانش را ببندد : دارم میگم چرا وقتی فهمیدی سقطش نکردی ... برای چی  
نگهش داشتی ... برای اینکه قایم کنی ...؟!  
مگه نمیگی تقصیر تو نبود ...؟! نمیگی که برات پاپوش دوختن ... پس چرا ثابت نمی کنی ...؟!  
مثل خودش داد زد : دارم همین کارو می کنم لعنتی ...

آنقدر کشیده بودش جلو که صورت هایشان به هم چسبیده بود : با آزمایش دی ان ای ...؟! فقط اینکه بدونی  
پدرش کیه کافیه ...؟! نمی خوای بدونی برای چی تو انتخاب شدی ...؟! اینا برات ارزشی نداره ...؟!  
اشکش راه گرفته بود و حتی دستانش آزاد نبود تا گونه هایش را پاک کند : تمومش کن ...  
چشمان تیره ی کیا روی اجزای صورتش چرخید : داری از بچه ی خودت استفاده می کنی تا بفهمی کی این  
کارو کرده ... فقط به همین خاطر نگهش داشتی مگه نه ...؟!  
صدایش در نمی آمد ... اما کیا خیال کوتاه آمدن نداشت : سواستفاده کردن از بچه ها تو خون شماست ... حاله و  
به هم میزنی ترنج ... حاله و به هم میزنی ...

\*\*\*

گفته بود حالش را به هم میزند ... گفته بود از بچه ی خودش سواستفاده کرده ... می کند ... چرا صدائی از میشا  
نمی آمد ... ؟

وقتی به دنیا آمده بود کوچک و نحیف بود ... کمی کرک نرم روی سرش داشت و دهانش می جنبید ... شیرش  
داده بود ... گاهی هم با وجود جیغ های میشا پشت کرده بود وسینه های دردناکش را به دهانش گذاشته بود ...  
گاهی میان تاریکی اتاق بالای سرش می نشست و به موجود کوچک ناخوانده ای نگاه می کرد که اسمش را  
گذاشته بود میشا ... گل همیشه بهار ... مسخره بود ... نبود ...؟! ...

گاهی فکر می کرد کافی است دستش را دراز کند و با دو انگشت بینی اش را بگیرد ... خفه میشد ... اما فقط فکر کرده بود و کیا چه می فهمید مادرها هیچ وقت از بچه هایشان متنفر نمی شوند ...

هیچ مادری ... هیچ مادری در دنیا نبود که بچه اش را دوست نداشته باشد ...

حتی اگر آن بچه یکی مثل میشا بود ... حتی اگر آن را از مردی باردار می شدند که بدترین آدم دنیا بود ... یک چیزهائی میان بارداری رخ میداد ... یک پیوندهائی که با چیزی برابر نبود ... خون و گوشت و عشق درگیرش میشد ... کیا چه می فهمید ... چه می فهمید ...

صدای باران می آمد و چانه ای که می لرزید و دندان هائی که روی هم می نشست ...

لب زد: من دوش دارم ...

فشار دستان کیا روی بازویش کم شده بود ... شکننده بودش ... مدتی زمان میبرد تا از نو بنا شود ... شاید به اندازه ی باقیمانده ی عمرش ...

پلک زد و اشک از چشم های پر و مبهوتش راه گرفت: یه بار وقتی شش ماهش بود ... تو وان حمام سر خورد ... برای یک لحظه رفت زیر آب ...

خیلی کمتر از یک لحظه ... میتونستم بذارم همونجا بمونه ... می تونستم در حمام و بندم و برگردم بیرون و این ماجرا برای همیشه تموم بشه ... می تونستم ... منی که تو عمرم هیچ کسی و اذیت نکردم ... حتی یه پروانه رو نکشتم می تونستم قاتل بچه ی خودم بشم ... اما نشدم ...

میشا داره سه ساله میشه ... تو فکر می کنی ... فکر می کنی ... برام راحت بود که تا اینجا برسونمش ... آره؟! ...

چشمان مرطوبش پر نفرت شد: تو چی می فهمی از مادر بودن ... چی می دونی؟! ...

زل زده بود به چشمان کیا و مدام دیدش تار میشد از ریزش اشک هایش ... تار میشد و مه می گرفت ... مردها چه می فهمیدند زن شدن ... مادر شدن چقدر درد دارد ... دردی که خراش روی پوست نبود تا دیده شود ... میان سینه شان بود ... پدرش هم نفهمیده

بود ... پیرمرد هم ... کیا هم نمی فهمید ... هیچ وقت ...

سعی کرد دستش را از زیر پنجه ی کیا آزاد کند: من ... من برای اثبات بی گناهی ام راهی به جز این کار نداشتم ... میگی سواستفاده کردم ...؟! راه دیگه ای نداشتم ... ببین ... من و بین ... من اون ترنجی ام که عاشقت بود ... اونی ام که یه روز زیر سقف اون عمارت بهت بله داد ...؟! ...

چانه اش می لرزید و کلمات شکسته و تکه تکه از دهانش خارج میشد ...

– من برای دفاع از ... خودم راهی به ... جز میشا نداشتم ... اما میشا هم جزئی ... از منه ... میشا همه ی زندگی

منه ... چطور میتونی انقدر پست باشی ... چطوری می تونی ...؟!؟

به هق هق افتاده بود : دست از سرم بردار ...دیگه حرفی نیست که زده بشه ...تنهام بذار ...

– ترنج ...

صدایش آرام بود ...لعنتی چطور می توانست با چشمانی که همین چند دقیقه قبل پر نفرت و تحقیر بود نگاهش

کند و حالاصدایش آن چنان نرم باشد و زخم ها را ترمیم کند ...

چرا لعنت به کیا ...؟! لعنت به خودش و حماقت دلش ... لعنت به قلبش ...

پنجه ی کیا دور گردنش حلقه شد ...درست زیر تار به تار موهایش ...پشت سری که روزی تکیه گاه می

خواست و کسی نبود ... هیچ کسی ...

پنجه هایش آنجا میان موهای یخ کرده اش خانه کرده بود ...دلش می خواست عقب بکشد و برود اما نمی

توانست ...نه پاهایش جان داشت و نه قلبش ...قلب لعنتی هنوز به اشاره ای تند می کوبید و فقط برای کیا این

تپش را تجربه کرده بود ...چرا تمام نمی شد ...؟!؟

– ترنج ...

پلک هایش را روی هم فشرد ... وقتی اینطور صدایش میزد ... وقتی انگشتانش میان موهایش خانه کرده بود

...فکر کرد چه اسارتی ...!! تلخ بود و دوستش داشت ...داشت دیوانه میشد ...شک نداشت ... باید با دکترش

حرف میزد ...باید متنفر میشد و دوست داشت ...

نفس های کیا می نشست روی صورتش ...آنقدر نزدیک به هم بودن را به یاد نداشت ...باید بعد آن حرف ها

چمدانش را می بست و برای همیشه می رفت

اما انگار ریشه کرده بود میان این خانه ...حالا چیزی میان قلبش به جوانه نشسته بود ...روئیدنش را حس می

کرد ...دمل چرکی اش سر باز کرده بود و کم کم مرهم میشد ...درد داشت اما امیدی به بهبودی اش بود ...؟!؟

پنجه اش میان موهایش به حرکت آمد : وقتی اینجائی ... کنار من از چی میترسی ...؟!؟

وقتی بی گناهی از چی میترسی ...؟!؟

سر لعنتی اش میل به پیش روی داشت ...دیوانه شده بود و تازه می فهمید ...هق زد : بذار برم ...

دست دیگر کیا هم آزاد شد و بالا آمد و روی گونه اش نشست : روی خیزی گونه اش را با انگشتانش لمس کرد ... اینطور لمسش نکرده بود ...

اینطور که توان از پاهایش می گرفت و دلش آرام میشد و دلش ماندن می خواست ...

\*\*\*

میشا با بلوز دخترانه یقه تورش و شلوار جینش خواستنی شده بود به موهایش گل سر نزده بود میشا از هر چیز آویزان به موهایش متنفر بود ... ترنج بوسه محکمی که اعتراض شیرین دخترکش را به همراه داشت به صورت میشا زد ...

مهم نبود که ارتباط او از کجا شروع کرده بود ... مهم نبود که حاصل یک عاشقانه نبود میشا دخترک زیبایش بود ...

در آینه میز توالت اتاق به خودش نگاه کرد ... این ترنج خسته با چشمهای پف کرده را عادت کرده بود اما پریسا در راه بود ... دستش را لبه میز گذاشت و پوفی کشید ... باید با او رو به رو میشد ... دستی به گونه اش کشید که ساعتی پیش نفسهای کیا را مهمان کرده بود ...

موهایش را برس زد ... بلندیشان تا زیر سینه هایش می آمد ... آن روزها که به میشا نمیخواست شیر بدهد ماهایا لبخند زده بود و گفته بود ناراحتی از اینکه دخترکت به قولی حاصل یک معاشقه نیست؟؟ ترنج با بغض جواب مثبت داده بود ... ماهایا با همان آرامش لبه تخت ترنج نشسته بود و گفته بود به او قول میدهد نیمه بیشتر زنان دنیا حتی آنها که خواسته اند بچه دار شوند بچه شان حاصل یک رابطه عاشقانه نیست ... چند درصد از ما مگر شانس ازدواج با عشقمان را داریم یا چند درصد بعد از ازدواجمان همچنان عاشق آن عشق باقی میمانیم؟؟!!

میشا کیف ترنج را بهم میریخت ... ترنج از بین لباسهایش سعی کرد چیزی پیدا کند که کمی بیشتر مناسب ورود یک مهمان باشد ...

در آخر بلوز بافتنی سفید رنگی را انتخاب کرد که هدیه پارسال کریسمس فرداد بود ... کمی یقه اش از سر شانهاها باز بود که همیشه با پوشیدن یک بلوز یقه ایستاده آن را جبران می کرد ...

موهایش را روی سر شانها چپ بافت و رژ لب گلبهی اش را زد ... کمی در مصرف روغن یاس اهدایی ماهایا بین موهایش زیاده روی کرده بود ... سعی کرد بوی مست کننده آن را با هیچ عطری از بین نبرده ....

نشست لبه تخت و سرش را در بین دستهایش گرفت ... شلوار کتان مشکی رنگش را دستی کشید تا چروک نخورد ...

میشا همچنان مشغول محتویات کیف مادرش بود ... در اتاق بازی می‌شا تخت خواب سفری گذاشته بود کیا ... قرار بود این مدت که مدت نا مشخصی هم بود پریسا در آن اتاق باشد ... بین آن خرسها و تورها ... ترنج به کیا گفته بود خودش و می‌شا در آن اتاق میمانند و پریسا میتواندست به اتاق ترنج بیاید ... به هر حال ترنج مهمان تر از پریسا بود ...

کیا فقط نگاهش کرده بود و ملحفه های نو را از نایلونش خارج کرده بود ... می‌شا را در آغوش گرفت و به طبقه پایین رفت حتی اگر ترافیک تهران را هم در نظر میگرفت تا به حال باید میرسیدند ... استرس عجیب داشت ای کاش میرفت ... ای کاش لباسش را عوض نمیکرد ... اصلا چرا سعی کرده بود پریسا در صدی هم ترنجی شبیه به ترنج سابق را ببیند مگر بود؟؟؟

خواست که برگردد بالا و لباسش را عوض کند همان یقه اسکی خاکستری با شلوار جینش کافی بود ... او ف ... تا خواست به سمت پله ها برود چراغ های ماشین کیا که وارد حیاط شد را دید ... دستش را روی قلبش گذاشت ... داشت می ایستاد ... نفسش را حبس کرد ... در تاریکی حیاط همراه کیا زن قد بلندی از ماشین پیاده شد ... چمدانی در دست کیا بود ...

ترنج خم شد و می‌شا را در آغوش کشید ... می‌شا هم انگار صدای ضربان قلب مادرش را میشنید ... که با تعجب ترنج را نگاه میکرد ...

ترنج به خودش لعنتی می فرستاد با هر قدمی که آنها به خانه نزدیک تر میشدند ... با هر تکی که پاشنه بلند کفش پریسا روی کف پوشهای حیاط ایجاد میکرد ترنج لعنت دیگر به خودش میفرستاد که چرا نرفته ... چرا مانده ... که چه؟؟ واقعا که چه؟؟ در خانه باز شد ...

کیا وارد شد و چمدان را روی تکه پارچه ای که از قبل ترنج در آنجا گذاشته بود گذاشت و با دست در را باز نگه داشت ... می‌شا مدام خم میشد تا در آخر ترنج رهایش کرد ...

از در پریسا وارد شد ... همان زن قد بلند ... با چشمهای سیاه درست شبیه چشمهای کیا ... موهایش از بین شال حریر سیاهش بیرون ریخته بود مثل همیشه بلوند روشن بود ... پریسا شیک بود مثل سه سال پیش

...پالتوی مشکی رنگی به تن داشت ... ترنج سعی کرد دستهایش که خیس بودند را جایی پنهان کند شاید لرزش وحشتناکش پنهان شود ...

کیا : بفرما پریسا ...

کیا همیشه با خواهر بزرگترش بسیار مودبانه بر خورد میکرد ....

ترنج بغضش را قورت داد ... کاش رفته بود ... واقعا کاش رفته بود ....

پریسا هم کمی رنگ پریده به نظر می آمد ... با همان اقتدار وارد شد ... ترنج با دستمالی که کف دستش بود دستهای خیسش را مدام پاک میکرد ...

کیا کنار چمدان پشت پریسا رو به ترنج ایستاده بود ... میشا به سمت کیا رفت ... از کنار پریسا گذشت ... کمی ترسان ... زیاد عادت به غریبه ها نداشت ... اما میشا به امید کیا از کنار این غریبه گذاری کرد پریسا چشمانش را لحظه ای بست و باز کرد ... ترنج می خواست بمیرد ... پریسا داشت سعی میکرد دخترکش را تحمل کند؟؟ میشا تاتی تاتی کنان از کنار پریسا گذاشت و کنار کیا رفت ... نگاه پریسا همراه با میشا به سمت کیا رفت ... اخم روی صورت پریسا از صد تا فحش برای ترنج بد تر بود ...

داشت دعا میکرد تا گریه نکند ...

میشا کنار کیا ایستاد : ... پا ... پ ... پاستیل قبلی خریدی؟؟؟

کیا روی دو زانویش خم شد : قبلی نه ... قلبی ... شما هنوز ماری ها رو داری اما ...

- من ... ق ... قلبی میخوام ...

- شما اصلا چرا تا الان بیداری؟

میشا با اخمهای خواستنی اش به کیا خیره شده بود ... کیا خم شد و میشا را در آغوش کشید ...

ترنج داشت غش میکرد احساس میکرد فشارش به صفر نزدیک است ... ای کاش کیا این کار را نمیکرد ... اخم و صورت در هم پریسا در حد تحمل نبود ...

کیا با دو گام بلند خودش را به پریسا رساند ... : ترنج ... چای میتونی به من بدی؟؟؟

کیا با این کار انگار به پریسا القا کرد تا ترنج را ببیند ... پریسا نگاهش را از برادر بچه به بغلش به سمت ترنج کشاند ... ترنج اما سریع و درمانده نگاهی به کیایی انداخت که از دیدن ترنج با چهره ای کمی جدید و یا شاید

کمی و خیلی کمی نزدیک به قدیم تعجب کرده بود ...



ترنج نمیدانست باید مثل قدیم گامی به جلو بردارد و دستی بدهد؟؟ ... مسخره بود اگر انتظار میداشت تا مانند قدیم پریسا گونه هایش را ببوسد آن هم سه بار ...

ترنج تمام سعیش را کرد تا بتواند جلوی این نگاه به شدت متعجب و یا شاید پر از سؤال تاب بیاورد : سلام ...

باید می گفت خوش آمدید؟؟ ... به پریسایمی که به خانه برادرش آمده بود ...؟؟!!

پریسا سلامی کرد و به سمت کیا چرخید : اتاقی که باید بمونم رو بهم نشون میدی؟؟

ترنج احساس کرد تمام بندش به لرزه افتاده ...

مطمئن نبود پریسایمی که همراه با برادرش نیم ساعتی بود در اتاق بازی بودند بخواهد از شامی که ترنج آماده کرده است بخورد ... بوی چای بهار نارنجش آشپزخانه را گرفت بود ... اشک نمیریخت ... نه اشک نمیریخت ... مگر این طور نبود که کیا گفته بود اگر مقصر نیست پس نباید انقدر خودش را ببازد ... پریسا او را نادیده گرفته بود که گرفته بود مهم نبود ...

دو تا فنجان کریستال را در سینی گذاشت مطمئن بود چای را میخورند ... به میشایش نگاهی کرد که روی صندلی کودک سرتقی میکرد و نمی خوابید ...

دستهایش را دور فنجان حلقه کرده بود ... آن روزها هم خودش برای پریسا چای میریخت و می آورد ... او هم با آرامش و خونسردی همیشگی اش از او تشکر میکرد اما همیشه بوسه ای پر مهر به صورت ترنج میزد و عروسم خطابش میکرد ... ترنج پوزخندی به خاطراتش زد الان هم ترنج عروسش بود ... اما آن عروس کجا و این عروس بی آبرو با بچه ای در بغل کجا؟؟

- ترنج ...

کمی از جا پرید کیا بود ... به پشتش برگشت اگر کیا گذاشته بود برود اگر نگفته بود حالش از ترنج بهم می خورد حالا ترنج مجبور به تحمل این همه تحقیر نبود ...

جوابش را نداد ... کمی چای در هر فنجان ریخت ... وقتی برگشت از دیدن چشمهای کیا که انقدر به او نزدیک بودند تعجب کرد ... رگه های قرمزی داشتند حالا این مشکی های همیشه خونسرد ... کمرش را بیشتر به

کابینت فشار داد شاید بتواند بیشتر به عقب برود اما نمیشد ... اصلا چرا کیا این قدر نزدیک ایستاده بود؟؟

کیا هنوز هم داشت نگاهش میکرد و نفس های عمیق میکشید ... ترنج دست و پایش را گم کرد بود ... دستش را از لبه کابینت جدا کرد و بافت موهایش را گرفت : م ... من چایی ریختم ...

کیا انگار که در صورت ترنج به دنبال چیزی باشد نگاهش میکرد ...

- بهشون بگو که من میرم بالا بیان شام بخورن ...

کیا انگار که تازه شنیده بود ترنج چه میگوید نگاهش کرد : کمی خسته است به همین خاطر ...

- کمی هم نمیخواه من و میشا رو ببینه ...چای رو براشون ببر ... برای خودت هم ریختم ... من و میشا هم میریم بالا ...

خواست کمی تکان بخورد تا برود که کیا گفت : شام خوردی؟؟

- میل ندارم ...

- ولی من دارم ...پرپریسا هم تنها کسی نیست که تو این خونه است ... من براش چای میبرم ... بعد بر میگردم و شام میخوریم ...

کیا دستش را به سمت سینی دراز کرد و ترنج قدمی به سمتش برداشت

- من شام نمیخورم ...

کیا سینی به دست خارج شد : میخوری ...

ترنج واقعا میل نداشت ...مرغ در فر گذاشته بود ...اطرافش را سبزی جات ریخته بود و سالاد درست کرده بود

... در آن فرصت کم و بی حوصلگی و دست و پای لرزانش این تنها غذایی بود که میتوانست درست کند ... کیا

تکه های مرغ را به دهانش میگذاشت ...میشا هنوز سرتقی میکرد و نمیخواید ...

ترنج با سه تا تکه کاهو و هویج پخته داخل ظرفش جنگی میکرد ... صحنه ورود پرپریسا مدام جلوی رویش می

آمد و هر بار بغضش بیشتر و بیشتر می شد ...

- چرا چیزی نمی خوری ...؟؟

سرش را بلند کرد و به کیا نگاه کرد ... چه طور این آدم میتوانست انگار که چیزی نشده برخورد کند : میل

ندارم ...

کیا از ظرف وسط تکه ای ران در بشقاب ترنج گذاشت ...یعنی هنوز یادش بود؟؟

- نمیخورم ...

- میخوری ...ترنج اتفاقی نیفتاده ....

- واقعا ...؟؟

کیا نگاهش کرد این بار کمی تیز تر : پرپسا گرسنه نبود تو هواپیما چیزی خورده بود ...  
 - من از پرپسا توقعی ندارم کیا ...ولی اگر ممکنه حضور ما اذیتش کنه ...  
 کیا بی حرف به غذا خوردنش ادامه داد ...

کیا میشا را در تخت خوابش گذاشت ...رویش را با پتوی خرسیش پوشاند  
 ترنج نگاهش کرد ...چه قدر به خونسردی اش حسادتش میشد ...  
 پیراهن خواب آستین دار نخی تنش بود ...مسواکش را زده بود و آماده خواب بود ...البته اگر خواب هم علاقه  
 ای به او نشان میداد ... لبه تخت نشست ...  
 - ترنج ...

ترنج نگاهش کرد : بله ...

- نیازی به قرص داری؟؟

- سعی میکنم بخوابم ...

کیا کمی به او نزدیک شد : این جا خونه تو و میشا ست ترنج ...حضورت کسی رو اذیت نمیکنه ...  
 - اما ...

کیا دستهایش را در جیب شلوارش کرد : فردا سر میز صبحانه منتظرت هستیم ...

- اما ...

- شب بخیر ...

پلک های خسته اش را باز کرد ...لازم نبود فکر کند تا یادش بیاید که کجاست ... که کمی پائین تر از اتاقش  
 زنی بود ...خواهر کیا ...پرپسا ...

دست هایش را تکیه گاه کرد و برخاست ...تخت خالی میشا نشان می داد زودتر بیدار شده ...از تصور بی محلی  
 و تندى پرپسا به دخترکش دل لرزاند ...  
 اگر بی توجهی میکرد ...یا اذیتش می کرد ...

قدم تند کرد و بیرون رفت ...از روی پله ها دوید پائین : میشا ... میشا مامانی ...  
 - اینجاست ...

پریسا کنار در اتاق بازی ایستاده بود و به داخل اشاره میکرد ... می توانست میشا را ببیند که پای تخت سفری نشسته بود و با لگو های رنگی اش بازی میکرد ...

از همان جا هم می توانست صورت راضی اش را ببیند ...

بیخود نگران شده بود ... دل لرزانده بود ... بیخود مادرانه هایش به فغان آمده بود ... پریسا آدمی نبود که به کسی آسیب بزند ...

نگاهش را از میشا گرفت و به پریسا داد : ن ... نگرانش شدم ... بیدارتون کرد ...؟! ...

سر تکان داد و دستی به گردنش کشید : نه ... بیدار بودم ...

خوب بود که جوابش را می داد ... شاید نباید انقدر می ترسید ... باید کمی منتظر می ماند ... مثل این سه سال ...

موهای آشفته اش را پشت گوش داد و دستی به پیراهن نخی اش کشید ... معذب بود که آنطور مقابل خواهر کیا ایستاده : من لباسم و عوض کنم ... میام خدمتون ...

نگاهش را از پریسا گرفت و چرخید تا از پله ها به اتاقش برگردد ...

- صبح بخیر عزیز دلم ...

به حلقه ی دست کیا دور کمرش نگاه کرد و بعد به چشمانی که با خونسردی نگاهش می کرد ...

پریسا آنجا بود و نمی خواست کیا نزدیکش بایستد و لمسش کند ... کاری که تا به آن روز نکرده بود ...

حلقه ی دستش تنگ تر شد : خوب خوابیدی ... ؟

لب روی هم فشرد و زمزمه کرد : دیوونه شدی ... دستت و بردار ...

نمی خواست در حضور پریسا تندی کند اما اگر کیا فاصله نمی گرفت همین کار را می کرد ... آنطور نزدیک شدن بی موقع اش را تحمل نمی کرد ...

- کیا هم مثل خودش لب زد : طوری نیست ... کاری باهات ندارم ...

حضور کیا و آنطور نیمه به آغوش کشیدنش ... نفسی گرفت و نگاهش به بازی دکمه ی پیراهن مردانه اش افتاد ...

از بازی یقه اش سفیدی پوستش پیدا بود ... چند تار موی مشکی پائین تر از گلویش پیدا بود ... جایی که میل بی حدی داشت تا سرش را بگذارد آنجا و آرام شود ...

آن هم وقتی میان باغ پشت عمارت قدم می زدند ... همان روزهای دور ... دور ... دور ...

- م ... ماما ...

میشا کنارشان ایستاده بود و نگاهشان می کرد ... از آغوشی که مختص خودش می دید و حالا نصیب کیا شده بود اخم بزرگی به هم زده بود ...

دلش برای اخم هایش غنچ رفت : صبح بخیر سوئیتی ...

قبل آنکه خم شود تا بغلش کند کیا خم شد : می خوام بیای بغلم ...!؟

میشا دست به سینه و با لب های برچیده براندازشان می کرد ... کیا مقابل پاهایش زانو زد : دوست نداری ...!؟

آنجا ایستاده بودند و مقابل چشم های پرپسا نقش خانواده ی خوشبخت را بازی می کردند ...!؟

این یکی دیگر تهوع آور بود ... دستش را پیش برد و پنجه ی کوچک میشا را گرفت : باید لباسامون و عوض کنیم ...

اهمیتی به اخم کیا نداد ... میشا را بغل کرد و از مقابلشان گذشت ...

با حوصله لباس مرتبی به میشا پوشاند ... پیراهن کمر چین چهار خانه ی سفید و سورمه ای با کفش دوزک های تپلی که پای دامنش بود ...

آنقدر خواستنی شده بود که تند و تند بوسیدش : چه فرشته ی خوشگلی ...

- م ... ماما ...

نفسی از عطر تنش برداشت : ماما ...!؟

- ب ... بریم کیا ...

چیزی میان سینه اش ... میان قلبش از تپش افتاد ... دخترکش هیچ مردی را به عنوان پدر نمی شناخت ... فرداد ... کیا ... آدم هائی که میآمدند و می رفتند ...

سری تکان داد ... مقابل آینه دستی پای پلکش کشید ... شاید می توانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد ... شاید ... : آره عزیزم ... بریم ...

دست میشا را میان پنجه اش محکم گرفت و به اشپزخانه رفت ....

\*\*\*

دستش را زیر شیر آب سرد گرفت تا سوزش اندکش را کمتر کند بی حواس دستش را به سمت کتری آب جوش برده بود ... میشا داشت با دستمال سفره های رنگی بازی میکرد ...

بوی چای هل دار پیچیده بود همین طور شیرینی که خمیرش را از دیشب آماده کرده بود و مرباهایش هم روی میز با رو میزی چهار خانه سفید و صورتی میدرخشیدند ... از خودش به اندازه کیا بدش آمد می خواست به پریسا چه چیزی را اثبات کند؟؟ خوشبخت هستند؟؟ خودش کدبانوست؟؟

اصلا از پریسایی که خیلی خوب میدانست در سرش چه ها میگذرد این طور پذیرایی کردن خیلی مسخره نبود؟ - دستت رو سوزوندی؟؟

برنگشت به سمتش ... دستش را با دستمال کاغذی با آن صورتک های خندان مسخره اش خشک کرد و به سمت شیرینی ها یی رفت که عطر مدهوش کننده شان خانه را برداشته بود ... - چیزی کم و کسر نیست؟؟

این بار نتوانست خودش را کنترل کند ... با اخم بر گشت به سمت مرد جدی که کنار میز دقیقا پهلوی دخترکش ایستاده بود و دستش را گذاشته بود پشت کمر میشایش تا نیفتد ... صدایش را کمی پایین آورد : داری چی کار میکنی کیا؟؟

کیا بی تفاوت ناخنکی به خیارهای خرد شده روی میز زد : منظورت چیه؟؟

دستمال دستش را در سبد آشغالهای داخل سینک پرت کرد و دستانش را به لبه میز بند کرد : خوب هم متوجهی چی دارم میگم ... داری کی رو مسخره میکنی امیر کیا؟؟ میخوای بگی چی؟؟ من عروسم یا پریسا خواهر شوهر؟؟

کیا هم دستانش را به لبه میز زد و به سمتش خم شد ... حالا چشمانشان با هم فاصله چندانی نداشت : تو عروسی ... پریسا هم خواهر شوهر ...

عصبی شده بود : امیر کیا تمومش کن ... تو نگاه خواهرت ...

- تو نگاه خواهر من هیچی نیست جز توهم تو ... تویی که منتظری همه باهات بد تا کنند ....

صدایش را بازهم پایین تر آورد : کیا دیشب خواهرت رو ندیدی؟ میخوای بهش بگی با من خوشبختی؟؟ اصلا من و تو زندگی داریم که خوشبختی یا بدبختی داشته باشه؟

کیا تکیه اش را برداشت : ما داریم با هم زندگی می کنیم ترنج ... میرم برای صبحانه صداس کنم ...

نگاه ترنج مانده بود به بشقاب پریسا ... پریسای که نگاهش گاهی به شیرینی دارچینی داخل بشقابش بود و گاهی به میسای که زیر لب برای شیرینی اش آواز میخواند گاهی هم کیا را صدا میکرد ...

ترنج بد بین نشده بود به خودش اطمینان داشت ... بعد از تمام این اتفاقات خوش بینی ذاتی و شادی بی دلیلش به واقع بینی تبدیل شده بود ... انقدر این مدت نگاههای مختلف را بر روی خودش دیده بود تا بتواند تحلیل کند ... ترحم ... تاسف ... خشم ... دلزدگی ...

پریسا تلاش میکرد مستقیم به چشمهای ترنج نگاه نکند ... این را حتی میتوانست از بر خورد های کیا هم متوجه شود ...

کیا : پریسا من تا کنفرانس میرسونمت ...

پریسا با صدای کیا چشمهای خسته اش را از میسا گرفت ... : خودم میرم ...

ترنج تعجب کرد کجا رفته بود پریسای که با عشق به برادرش نگاه میکرد ... یعنی ازدواج با ترنج انقدر غیر قابل بخشش بود؟؟

کیا : باشه ... پس من شرکتم ... کارت تموم شد خبرم کن پیام دنبالت چهارتایی برای شام بریم بیرون ...

ترنج دستش را دور چنگالش حلقه کرد ... این چیزی نبود که بخواهد ... مطمئنا پریسا هم این را نمیخواست ... اما در کمال تعجب پریسا بی هیچ حرفی موافقت کرد ...

کیا بلند شد و به سمت ترنج آمد : عزیزه دلم فوق العاده بود ... دستت درد نکنه ...

ترنج باید این لحن زیادی مهربان و بی ربط را کجا میگذاشت؟؟ ... سرش را تکانی داد ای کاش کیا دست از این بازی میکشید ...

پریسا هم تشکر کرد ... که این بار ترنج نه با سر که با زبان نوش جانی گفت ...

اسکاچ را مایع ظرفشویی زد که صدایی از تمام تفکراتش بیرون کشیدش : خسته شدم من بشورم ...

اسکاچ به دست به سمت پریسا برگشت : شما نرفتید؟

پریسا نگاهی به ترنج انداخت : ساعت ۱۱ شروع میشه هنوز خیلی وقت دارم ... بده من میشورم ...

- نه خواهش میکنم خسته اید ... این مدت رو میخوابیدید ....

پریسا بدون جواب به سمت ترنج آمد ... ترنج به قدم عقب برداشت نا خواسته ... پریسا دست دراز کرد و اسکاچ را گرفت : من اهل تعارف نیستم ترنج ...

پریسا هم مثل کیا بود ... یک کلام و بی تعارف ...

ترنج به سمت بقیه کارها رفت ... در یخچال را باز کرده بود ...  
- اذیتت که نمیکنه؟؟

ظرف مربا در دستانش خشک شد : میشا؟؟

در لحن پریسا خنده ای نمایان شد : نه امیر کیا ...

چه باید میگفت ... کمی این پا و آن پا کرد و در یخچال رو بست : نه ...

پریسا چیز دیگری نگفت ... نمیدانست دلیل پریسا از این سؤال چیست؟؟ همه چیز این خواهر و برادر عجیب بود ...

شیشه های مربا را داخل یخچال چید و نگاهی به میشا انداخت که با اسباب بازی هایش مشغول بود ... هر از گاهی پلک های خوابلودش روی هم می افتاد ...

پریسا رفته بود ... لب روی هم فشرد و دلش می خواست دیگر با کسی روبرو نشود ... با هیچ کسی ... رطوبت دست هایش را خشک کرد و کنار میشا خم شد و بغلش کرد : بریم لالا ...

جیغ زد : ن ... نه ... بازی می کنم ... نه ...

با یکی از اسباب بازی هائی که میان دستش مانده بود کوبید به صورتش ... آخی گفت و دستش را روی گونه اش گذاشت ...

روی گونه ی دردناکش دست کشید ... میشا بغ کرده نگاهش می کرد ... وقت خواب گاهی بدقلقی می کرد ... گاهی هم مثل امروز چیزی را پرت می کرد ...

ایستاد و سمت سینک رفت و مشتى آب به صورتش پاشید ... نفسی گرفت و دلش می خواست مثل بچه های کتک خورده گریه کند ...

مثل ان وقت ها که وقتی از چیزی ناراحت بود سرش را زیر پتویش پنهان می کرد و اشک می ریخت ... همان وقت ها هم کسی نبود ... پدری که بود و نبودش آنقدرها فرقی نداشت ... شیشه های نوشیدنی ... گاهی جلوی تلویزیون ... گاهی کنار ساحل ...

مادری که نبود و گاهی شاخه ای لاله ی سفید روی سنگ قبرش می گذاشتند ...

تکیه اش را از سینک گرفت و برگشت سمت میشا که به پهلو روی پارچه ای که برای بازی پهن کرده بود به خواب رفته بود ...



لبخندی کمرنگ روی لب هایش نشست ... وروجک ... دست زیر بدنش انداخت و بلندش کرد ... گذاشتش روی تخت خواب و جوراب هایش را درآورد ...دستی روی موهای نرمش کشید ... کیا گفته بود برایش نمونه ی آزمایشگاهی می آورد ...از کیوان ...نفس دوباره ای گرفت و این روزها هوا هم سنگینی می کرد ... گاهی روی سینه اش ...

برگشت به آشپزخانه و نگاهی به غذای نهارش انداخت ...پریسا شب بر می گشت ... کیا را نمی دانست ...می آمد یا نمی آمد ...

دو سر ژاکت را به هم فشرد و داخل حیاط شد ... بیلچه ی نارنجی زیر پله ها بود ... برش داشت و پای رزهای مینیاتوری زانو زد ...

کمی خاکش را زیر و رو کرد ...برگ های خشکیده را از نظر گذراند ...مثل قسمتی از وجود خودش که بی مراقبت و رسیدگی رها شده بود ...قسمتی از وجودش که نه دختر بود و نه زن ...گاهی مادر میشد ... گاهی خودش را گم می کرد ...با پشت دست زیر بینی سرمازده اش کشید و زیر بوته ی بعدی پا خم کرد ...

پیرمرد دوستش داشت ... تنها نوه ی پسری اش بود ...پیرمرد هر چقدر هم که محبتش را نشان نمی داد ... باز هم دوستش داشت ...

چرا باور نکرده بود که قربانی شده ... چرا اعتماد نکرده بود ...!؟

دستانش را رساند به خاک باغچه و سنگ ریزه ها را جدا کرد ...هیچ کسی نبود تا دستی به زندگی اش بکشد ...به تنهائی اش ...به شب و روزهایی که فرق زیادی با مرده ها نداشت ...

به لحظاتی که فکر می کرد ...فکر می کرد و درآخ فقط جیغ میکشید و فرداد مشت به در می کوبید که بگذارد داخل شود ... نمی شد ...کسی که ان لحظه می خواست فرداد نبود ...باز شدن در حیاط آمدن کیا را خبر می داد ...همان جا به آمدنش نگاه کرد ... ماشین را داخل نیاورده بود ...فکر کرد میروود دنبال پریسا ...

بیلچه را داخل خاک فرو برد و کمی زیر و رویش کرد ...

- سرما میخوری ...

سر تکان داد و دسته ای از موهایش را عقب راند : یه کم دیگه مونده ...

- ترنج ...

ایستاد و نگاهی به دست های خاکی اش انداخت ...بی هیچ حلقه ای ...زن بود و نبود ...همسر بود و نبود ...

دست کیا بند بازویش شد : کسی اومد اینجا ...!؟

لب روی هم فشرد : نه ... هیچ کسی نیومد ...

- صورتت چی شده ...؟!

کیا با وسواس به صورتش نگاه می کرد : گونه ات کبود شده ...

چشمان تیره اش را داد به صورتش : پدربزرگت اینجا بود ... کار اونه ...؟!

صدایش زیادی جدی و سرد بود ... سر تکان داد و باز موهایش ریخت دور صورتش : نه ...میشا ...

نگران تر شده بود : میشا چی ...چی شده ترنج ...؟!

- میشا با اسباب بازی اش زد تو صورتتم ... همین ... الان هم خوابیده ...من سردمه بریم تو ...

جلوتر از کیا راه افتاد و خاک شلوارش را تکاند : لباسم و عوض کنم بیام ...

پیراهن و جوراب شلواری پوشید ...دستی روی بازی یقه اش کشید که قسمت کمی از سرشانه اش را نشان می

داد ...

مهم بود ...؟! زنجیر باریک گردنبندش را میان انگشتانش لمس کرد و بیرون رفت ...در اتاق کیا هم نیمه باز

بود ...قبل آنکه رد شود و به پله ها برسد کیا میان چهارچوب ایستاد : بیا تو ...

نگاهش را داد به صورت خسته و موهای مرتبش ...سیاه و تیره و نرم ... هوس کرد دست بین تار موهایش

بلغزاند و همه را از نظم خارج کند ...

- ترنج ...!

از اینکه زل زده بود به کیا خجالت کشید ...دستش را بین موهایش خودش فرو برد : برم میزو بچینم تا بیای

...

- نمی خواد ... بیا تو ... کارت دارم ...

رفت داخل و در را نگه داشت ...منتظر نگاهش کرد ...تپش های قلبش داشت تند میشد و می ترساندش ...از

این حس لعنتی که گاهی مثل گلی که سمت نور سر می کشد قد راست می کرد ...

صدایش زمزمه بود : چیکارم داری ...؟!

این صورت جدی و بی تفاوت ناراحتش می کرد ...

- راجع به پسر حق شناس ...نمی خوای بشنوی ...؟!

قدم اول را با تردید برداشت و وقتی در اتاق پشت سرش بسته شد میل زیادی به فرار کردن داشت ... دستانش را مشت کرد و محکم فشرد ... نگاهی از تخت مرتب شده تا روی کمر بند باز شده ی کیا روی تخت رفت و برگشت ...

- م ... میشه حرفت و بزنی ...

- بشین من یه آبی به دست و صورتم بزنی ... روتختی و صبح پهن کردم ... تمیزه ...

سر تکان داد و لبه ی تخت نشست ... صدای شرشر آبی که از سرویس به گوش میرسد اضطرابش را بیشتر می کرد ... کف دستان عرق کرده اش را روی دامن پیراهنش گذاشت و فشرد ... روی پاتختی قاب عکسی از مادر و پدر کیا بود ... ندیده بودشان ... مادر و پدرش سال ها قبل فوت کرده بودند ... قاب بعدی از پرینا بود ... کنار درخت پر شکوفه ای لبخند به لب نگاه میکرد ...

پرینا امروز ... وقتی داخل آشپزخانه کمکش کرده بود نه شباهتی به پرینا چند سال قبل داشت و نه به بدی آن چیزی بود که انتظار داشت ... حتی وقتی کنار میشا نشست و به بازی کردنش نگاه کرد هم ... کیا کنارش نشست ... حالا کمی رطوبت روی پیشانی و موهایش بود ... نظمش ریخته بود ... نگاهی را داد به پنجه ی بزرگ دست هایش ... یک روز ... حلقه ای به انگشت چپش نشانده بود ... حالا هیچ کدام آن حلقه ها را نداشتند ...

- جواب آزمایشی که می خواست آماده است ...

متعجب نگاهی کرد: آزمایش چی ...؟! ...

دست هایش را گره کرده بود: دی ان ای ... از کیوان و میشا ...

چند دقیقه ای زمان احتیاج داشت تا فکر کند ... کیا نمونه ها را برده بود به آزمایشگاه ...؟! ...

بی آنکه به او بگوید ...؟! اصلا از کی به فکرش افتاده بود ... همین چند روز قبل بود که گفته بود می خواهد همچین کاری انجام دهد ...

- تو ... تو از کی ... چیکار کردی کیا ... بی اونکه به من بگی ...؟! چطور تونستی ... من باید خودم بودم تا مطمئن میشدم ... من ..

دست کیا روی دستش نشست و بالا آوردش: نگاه به دستات بکن ... انقدر ناخن کف دستت فرو کردی خون افتاده ... بودن تو چه تاثیری تو اون آزمایش داشت ...؟! ...

- من ...

اخم کرده بود : تو چی ... از وقتی اومدی یه شب راحت خوابیدی ...؟! یه دقیقه شده که آرام باشی ...؟! من این کارو برای تو کردم ... چون می دونستم تا جوابش آماده بشه چیزی ازت نمی مونه ... من به خاطر اینکه دوباره مجبور نشی از اون آرام بخش ها استفاده کنی یه کم کارو جلو انداختم ...

دستش را عقب کشید و روی دهانش فشرد ... چرا کیا نمی گفت که جواب آزمایش چه بوده ... چرا حرف نمی زد ...

- ج ... جوابش کجاست ... جوابش چیه ...!؟

- منغیه ... کیوان هیچ نسبتی با میشا نداره ... مطمئن باش ...

کیوان حق شناس پدر میشا نبود ... نبود ... نفسی که می رفت راحت از سینه بیرون دهد دوباره گرفت ...

باید دنبال کس دیگری می گشت ...؟ مثلا پدر ... پدر فرداد ...!؟

از همچین فکری هم تنش می لرزید ... دست های لرزانش را میان هم گره کرد : تو مطمئنی ... که ... که ... کیوان ...

- آره مطمئنم ... جوابش همین جاست ...

دستش را سراند بین موهایش و همانجا نگه داشت : پس ... پس کیه ...؟

- شاید هیچ کدوم از آدم های مهمونی نباشن ... شاید به یکی پول دادن تا این کارو بکنه ... شاید یه آدم غریبه ...

دستش را دوباره گذاشت روی دهانش و هق زد : نه ...

- ترنج ... گشتن دنبال مردی که تو فکر میکنی کار راحتی نیست ... اینطوری مثل گشتن سوزن تو انبار گاه می مونه ...

میتونه کار هر مردی باشه ...

لعنتی ... لعنتی ... چرا ساکت نمی ماند ... چرا خفه نمی شد ... هر مردی یعنی کی ...؟! چه کسی میان خواب مرگی که رفته بود به تنش دست کشیده بود و نطفه ای میان شکمش کاشته بود ... چه کسی آنقدر حیوان میشد ...!

زمزمه کرد : هر مردی ...؟! آره کیا ... هر مردی ... من و لمس کرده ...!؟

چانه اش می لرزید و اشک میان قاب چشمانش حلقه بسته بود ... میل زیادی به عق زدن داشت ... دردهایش را می خواست بالا بیاورد و کاش کیا می فهمید ...

نگاه کیا هم غم داشت ... این چشم های بی تفاوت و خونسرد غمگین هم میشد ...؟

– هیش ... تموم میشه ... همه چیز یه روزی تموم میشه و می فهمی ...

سر تکان داد : تموم نمیشه ... کابوس اون آدم ... کابوس دست هاش اینجاست ... توی سرم ... هیچ وقت پاک نمیشه ...

کیا نگاهش می کرد ... نگاه کردنش را نمی خواست ... دلش حمایت می خواست ... دست هایش ... شانه اش ... کمی آرامش ...

– کاش بیدار بودم و میدیم ... کاش می فهمیدم ... اینطوری هر روز و هر شب می میرم کیا ... زخمش خوب نمیشه ... تازه می مونه و درد داره ...

با کف دست کشید روی چشم هایش ... هق هق اش تمام نمی شد ... سرش را گذاشت روی زانویش و خودش را بغل کرد ...

نمی خواست یکی از آن حمله های عصبی را دوباره تجربه کند ... شاید گریستن آرامش میکرد ... شاید تمام میشد ... میشا خواب بود و پریسا هم می آمد ...

کنار کیا نشسته بود و راجع به دست های مردی حرف زده بود که پدر دخترکش میشد ...

\*\*\*

صدای میشا از پایین می آمد ... ترنج دقت کرد که داشت با کیا درباره اسب تک شاخ صحبت میکرد ... با زبان نصفه نیمه اش ... ترنج گوشه زبانش را لای دندان گرفت ... دخترکش داشت برای کیا و پریسا شیرین زبانی میکرد ...

بعد از آن اعصاب خردی ظهر بیشتر دلش میخواست گوشه ای بشیند فکر کند یا بخوابد ... اما حالا مرتب و کمی آرایش کرده با شال سفید رنگ و پالتوی کوتاه مشکی اش ایستاده بود جلوی آینه و داشت حاضر میشد تا شبیه یک خانواده به ظاهر خوشبخت چند ساعتی را بیرون بروند ...

گوشی اش روشن خاموش میشد ... فرداد بود ... میخواست جواب بدهد که صدای کیا از پایین کمی هولش کرد ... : ترنج عزیزم ... منتظریم ...

این بار عزیزم کمی از آن حالت مصنوعی در آمده بود ... یا شاید وقتی فکر میکرد این عزیزم از دهان مردی بیرون می آمد که کارهای آزمایش را سریع انجام داده بود تا او قرص های آرام بخشش را زیاد نکند یا شاید مردی که آرام و بی حرف چشم دوخته بود تا گریه زاری و عذارداری اش را دوباره تکرار کند کمی به نظرش طبیعی تر جلوه کرده بود ...

کفش هایش بی پاشنه بود اما باز هم دقت میکرد تا از پله ها آرام پایین بیاید ... به سه پله آخر که رسید سرش را بلند کرد ... میثا در بغل پرپسا بود و کیا کنارش ایستاده بود ...

به کیا نگاه نکرد یک جورهایی نگاه از مردی گرفت که این لحظه بیش از حد شبیه مرد خانه بود ...  
- ببخشید پرپسا جون اذیتتون میکنه ...

پرپسا با آن پالتوی زیبای سورمه ای و شال زرد رنگش که هماهنگی خاصی با موهای بلوندش داشت نگاهی به ترنج انداخت : نه من و میثا میریم تو حیاط تا مامانی بیاد ...

کیا ساکت بود ... ترنج آرام به سمت ساعتش رفت که کنار آباژور بود و هنوز کیا با آرامش ایستاده بود : آماده ای ترنج؟؟

ترنج سرش را بلند کرد به کیا نگاه کرد که حالا میشد ردی هر چند محو از لبخند را روی صورتش دید ... کمی خجالت کشید ... زن بود و مادر بود و مثل ۱۵ سالگی هایش از مرکز توجه مردی بودن خجالت میکشید ... این آرایش مختصرش شاید این نگاه را حاصل کرده بود

- چیزه ... می خواستم ... اون کبودی کوچیک روی گونه ام ...

کیا چیزی نگفت فقط قدمی به او نزدیک شد و بند ساعت را از دستان ترنج خارج کرد و دور مچ کوچک ترنج بست : آخرین سوراخش هم برات بزرگه ...

ترنج نا خواسته دست راستش را به سمت پیشانی خودش برد و موهای سر کشش را داخل شالش داد یکجورهایی معذب بود اما از این نزدیکی هم خوشحال بود ... یک شب فقط یک شب که میتوانست فکر کند تمام رویاهای نامزدی اش به حقیقت پیوسته ... با شوهرش دخترش و خواهر شوهرش داشت میرفت بیرون ... چیزی که شاید برای هر کسی بیش از اندازه نرمال و برای ترنج بیش از اندازه غریب بود ... به خصوص با کیایی که حالا به نظرش مچ ترنج ظریف هم بود ...

\*\*\*

- نظرتون چیه کمی تو پارک قدم بزنیم ... ؟

میشا روی صندلی کودکش کنار مادرش بالا و پایین پرید : ب ... بریم ... کیا ...  
 ترنج خواست برای بار دهم به میشا تذکر بدهد عمو کیا که پریسا برگشت به سمت عقب و لبخندی به میشا زد  
 ... چرا پیاده نمیشدند ...

- چیزه چرا پس پیاده نمیشیم؟؟

این بار پریسا بلند خندید ... کیا هم انگار کمی خنده اش گرفته بود : خب همه منتظر بودیم ببینیم تو چی  
 میگی؟؟

ترنج لبخند پهنی زد : ببخشید من فکر کردم از پریسا جون پرسیدی ...

پریسا سری به سمت کیا تکان داد که ترنج معنایش را نفهمید کیا کمر بندش رو باز کرد : خانومها پیاده شید  
 که من آخرش نفهمیدم چی به چی شد ...

میشا این جمله کیا را ضبط کرده بود و با هر قدمی که در پارک بر میداشت می گفت : چی به چی شد ...  
 پریسا با آرامش پشت سر میشا حرکت میکرد ... کم حرف بود و شاید بی حرف ... اما میشا به طرز عجیبی با او  
 راحت بود ...

کیا کنار ترنج آرام قدم بر میداشت ... ترنج چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید ... هوای دلپذیر و سبکی را  
 نفس کشید ... سبک بود امشب ... خسته نبود ...

چشمهایش را باز کرد و به کیا نگاه کرد که سرش پایین بود و در فکر : خوبی؟؟

کیا سرش را بلند کرد کمی چشمهایش قرمز بود ... نگاه عمیقی به ترنج انداخت و سرش را به نشانه مثبت تکان  
 داد ...

- میشا پریسا جون رو اذیت نکنه؟؟

میشا قدمهای آرامی بر میداشت گاهی خم میشد و گاهی به سمتی می دوید که پریسا همراهی اش میکرد ...

- پریسا بچه ها رو دوست داره ...

ترنج شالش رو کمی جلوتر کشید پریسا بر گشت به پشت سرش و به سمت آنها نگاهی انداخت : میشا رو باید  
 ببریم زمین بازی فکر کنم ...

ترنج که حالا کمی هم حسادت کرده بود از اینکه دخترکش بی خیال مادرش بود : نمیدونم ... میشا ماما  
 میخوای بازی کنی؟؟

- ب ... با ... بازی کنم ...

کیا : برید به سمت زمین بازی من و مامانی هم میایم ...

ترنج از این اصطلاح خوشش آمده بود ... پریسا هنوز نگاهشان میکرد ... کیا دستش را دراز کرد و دست ترنج را در دستش گرفت ... پریسا با میشا به راه افتاد ...

ترنج که انگار دچار برق گرفتگی شده بود ... سعی کرد آرام دستش را از بین دست کشا خارج کند که کیا با خونسردی همیشگی اش به جلو خیره شد : یخ کرده دستات ...  
- کیا؟؟!!

... کیایش زیادی شل و یا شاید زیادی نرم بود ... کیا نگاهش نکرد فقط دستش را کمی محکم تر میان مشتش فشرد ...

\*\*\*\*\*

کیا رستوران دنج و خوش منظره ای را انتخاب کرده بود ... ترنج لبخندی به فضای شاد و روشن رستوران زد ... صدای هم همه خیلی خفیفی در نوای آرام موسیقی سنتی ادغام شده بود و صدای برخورد قاشق و چنگال به ظروف چینی می آمد ...

گارسون اول برای پریسا و بعد برای ترنج صندلی کشید و برای میشای خسته از آن همه بازی و فریاد و خنده های بلندی که پریسا و کیا را هم خندانده بود روی آن نشست ... میز گرد بود و کیا کنار ترنج نشست و هنوز ته مایه هایی از خنده از حرکات میشا روی صورت همه بود ...

گارسون منو ها را در اختیارشان گذاشت ... ترنج گرسنه نبود ... دلش بعد از این خوشی که نمیدانست از کی از آن محروم بوده بیشتر یک فنجان چای می خواست در حیاط خلوت خانه شان تا شامی چرب و پر دردسر در این رستوران پر طرفدار ...

- عزیزم چی میخوری؟؟

ترنج سرش را بلند کرد و متوجه شد گارسون قلم به دست منتظر اوست ... نا خود آگاه دستش به روی سوفله سبزیجات رفت اما قبل از اینکه بتواند دهانش را باز کند کیا رو به گارسون سفارش استیک داد ...  
ترنج کمی اخمهایش در هم رفت و نگاهی به کیا کرد ...

پریسا : کیا چرا نمیداری خودش صحبت کنه؟ ازش معلومه نمیخواسته این غذا رو انتخاب کنه ...

ترنج به سمت پریسا نگاهی انداخت و با سر تایید کرد ...



کیا بی توجه به هردویشان کمی آب نوشید : وقتی خودش حواسش به رنگ پریده اش و مرتبا وزن کم کردنش نیست من باید جاش تصمیم بگیرم ...

ترنج سریع سرش را به سمت میسا چرخاند که داشت چرت میزد ... ضربان قلبش اندکی بالا رفته بود و شاید باید میگفت که اندکی و فقط اندکی قلب یخ زده اش گرم شده بود ... لحن کیا لحن یک عاشق دلخسته نبود ... اما لحن مردی که داشت نقش بازی می کرد هم نبود ...

قطعه ای از گوشت را به چنگال زد و سعی کرد به میسا نیمه خواب کمی بیخورد که بدقلقی میکرد ...

پریسا : ترنج ... ولش کن غذات رو بخور ... اگه خونه گرسنه اش شد چیزی بهش میدیم ....

ترنج باورش نمیشد ... از وقتی پریسا آمده بود این اولین باری نبود که مخاطب پریسا قرار گرفته بود ... اما این بار انقدر گفتگویشان معمولی بود و ترنج گفتن پریسا انقدر عادی که انگار همیشه راجع به میسا با هم هم فکری می کنند ...

- خب ... یکم خسته است ... می دونم تا صبح بیدار نمیشه میترسم گرسنه بمونه ...

کیا کمی نوشابه در لیوان خانوم ها ریخت و دستش را آرام دراز کرد و پر شال افتاده ترنج را روی دوش ترنج انداخت ...

ترنج تک سرفه ای کرد ... همه حرکت‌های این خواهر و بردار شاید برای کسی که از بیرون نگاه میکرد روتین بود اما ترنج احساس میکرد امشب یک چوب جادو همه چیز را رنگین و شاید کریستالی کرده است ...

پریسا بین هر لقمه اش از شغلش صحبت میکرد از کنفرانسی که در آن شرکت کرده بود ... اقتصاد خوانده بود و مدیر یک شعبه از بانک بود یک جورهایی موفقیتش اعتماد به نفسش و آرامش و خونسردی ارثی اش باعث حسادت ترنج میشد ...

تکه ای از هویج پخته کنار غذایش را به دهانش گذاشت ... آن روزهای خیلی دور هیچ کدام از این ها را ندیده بود اصلا هیچ گاه خودش را با هیچ زنی مقایسه نکرده بود اما بعد از تمام آن دردها ... و درد ها ... هر جمله ای که از دهان زنی خارج میشد که نمادی از آرامش و موفقیت داشت او را به تفکر و میداشت ...

- این جور نیست عزیزم؟؟؟

ترنج به سمت کیا چرخید : با من بودی؟

پریسا : بله ... مثل اینکه خیلی خسته شدی ...

- نه ... من فقط ببخشید یکم حواسم پرت شده بود ...

پریسا نگاهی به کیا انداخت ... کیا سرش در بشقابش بود : پریسا میخواد یه روز بره برای خرید لباس منم گفتم میشا رو نگه میدارم دوتایی برید تو خرید کردن رو دست نداری ...

ترنج چند باری نوک زبانش آمد بگوید داشتم ... اما پشیمان شد ... مگر چه قدر مانده بود تا انتهای این شب جادویی بگذار فکر کنیم هیچ چیزی در این مدت تغییر نکرده است ...

\*\*\*\*\*

- زیر سرش اون بالش کوتاه رو میداشتی ...

کیا نگاهی به ترنج کرد که داشت به دستش مرطوب کننده میزد : چرا نمیداری تو تختش بخوابه ...

ترنج لبه تخت نشست ... چه میگفت؟ میگفت امروز و امشب میشا خیلی به او وابسته نبوده و او نمیتواند تنها داشته زندگی اش را با کسی قسمت کند؟؟

کیا به سمت در رفت اما به چارچوب در تکیه داد : برای صبحانه فردا چیزی لازم نداری؟؟

ترنج اندکی دامن پیراهن خواب نخعی اش را پایین تر کشید گلهای ریز بنفشش کمی دهانشان کج شد : نه ...

- شب به خیر ...

- کیا؟؟

کیا به پشت سرش برگشت ... ترنج در تاریکی اتاق چیزی از صورتش را تشخیص نمیداد : امشب هر دلیلی که داشت ... اما ... اما برای من شب خیلی خوبی بود ...

کیا سمت چپ بدنش را به چارچوب در تکیه داد : برای هر چیز توی اطرافت دنبال دلیل های عمیق بگرد به جز داشتن شبی یا روزی پر از آرامش ... شبت بخیر ...

\*\*\*

بودن پریسا در خانه خوب بود ... اینکه میز آشپزخانه شان چهار صندلی پر داشت ... کمی بیشتر شبیه به یک خانواده شده بودند ... با شب خوبی که پشت سر گذاشته بود ... با کیائی که داشت نزدیک تر حسش می کرد ...

مثل روزهایی که در خانه ی پیرمرد با عمه زاده ها و بقیه ی اعضای خانواده پشت میز بزرگ خانه باغ می نشستند ... حرف میزدند ... راجع به مسائل کاری ... راجع به مراسمات ... نامزدی خودش و کیا ... نازنینی که داشت عقد مرد دیگری میشد هنوز نگاهش رنگی از محبت به کیا داشت ... فردادی که کمی سرسنگین بود و کمی غمگین ...

نگاهش افتاد به میشا ... با لبخندی نیم بند زل زده بود به دست های پریسا که با تکه ای لواش برایش لقمه ای به شکل هواپیما گرفته بود و سمت دهانش پرواز می داد ...

پریسا با میشا خوب بود ... دلش گرم میشد ... از این قبول شدن ... از پذیرفته شدن دخترکش ... داشتن خانواده خوب بود ... کسی هم بود که منکر شود ...؟!

آنجا پشت میز گرد آشپزخانه که رومیزی سفید و قرمزش را سوزن دوزی کرده بود ... زیر نور کمرنگ اواخر پائیز زندگی جریان داشت ...

کیا عجله ای برای رفتن نداشت ... پریسا بلوز و شلوار خوابش را عوض نکرده بود ... میشا هم با سرهمی سورمه ای و زردش روی صندلی مخصوص خودش نشسته بود ... چند فنجان نیمه خالی گل صورتی ... خرده نان های روی میز ... چای دم کشیده و خوش

عطر ... لبخندی ناخواسته میان چشم هایش طلوع کرد ... شاید وقتش بود که نترسد و آرام بگیرد ... شاید آنجا خانه اش میشد ...

شاید باید کسی به این شایدها و باید ها بال و پری برای پرواز می داد ...

شاید وقتش رسیده بود که جائی آرام بگیرد ... بال هایش خسته بود ... دست کیا روی مچ بسته اش نشست ... سرش را کمی بالا گرفت و نگاهش کرد ... کیا هم داشت به این محبت های نرم و بی کلام عادت میکرد ... عادت کردن به چیزی ... به کسی ... خیلی هم

بد نبود ...

کاش تردیدهایش تمام میشد تا عادی ترین زن دنیا باشد و زندگی را نفس بکشد ... لب هایش لرزید ... محکم تر روی هم فشردشان و صدایش را صاف کرد : کی با یه چای دیگه موافقه ...؟!

پریسا فنجانش را بالا گرفته بود : من ...

میسا خندید و دست هایش را به هم کوبی : م ... من ... من ...

فنجان ها را برداشت و کنار اجاق گاز ایستاد ...

حضور کیا را حس میکرد ... پشت سرش ایستاده بود ... نه آنقدر نزدیک که گرمای تنش را حس کند و نه آنقدر دور که نبودنش سردی بیاورد ... دلش بال میزد میان سینه اش از این کم نبودن و زیاد نبودن و اندازه بودن ها

... این را نمی خواست ... شاید می خواست ... لب زیر دندان فشرد و فنجان ها را پر کرد ...

- من میبرم ....

سینی را به دست کیا داد و از پنجره به آسمان نگاه کرد ... آسمان ابری شده بود ... دلش می خواست نفسی از هوا بگیرد ... حس کردن بوی باران قبل از آنکه ببارد دوست داشتنی ترین حس دنیا بود ...

پریسا از کیا میپرسید که چه وقتی به خانه می آید ...

دستی به پیشانی اش کشید و موهایش را عقب راند ... کاش فرصتی میکرد تا کوتاهشان کند ... شاید همراه با پریسا این کار را میکرد ... مثل همان دفعه ای که قبل نامزدی به آرایشگاه رفته بود و عمه هایش با خنده و خوشحالی همراهی اش کرده بودند ... دخترها به این مراسم خندیده بودند ... پریسا با لبخند نگاهشان میکرد و می خواست همه چیز بهترین باشد ... چقدر از آن روزهای خوب گذشته بود که همه شده بودند خاطره ای دور از جایی دور ... از آدم هائی دور ...؟! ...

- ترنج جان ...

کیا گفته بود که جان به اسمش نمی چسبد ... که آهنگ اسمش کم میشود ... لبخندی زد : بگید ترنج من بیشتر دوست دارم ...

نگاه پریسا لحظه ای از صورتش گذشت و به کیا رسید ... نگاهش که کرد ... چشمانش نوازش می کرد ... نمی دانست چرا اما این مهربانی نگاهش به بغض می انداختش ...

- امروز وقت می کنی با هم بریم بیرون ...؟! ...

نگاهش را از کیا گرفت ... از دستانی که با حوصله صورت میشا را پاک میکرد ...

- بله ... حتما ... منتها من زیاد به خیابون ها آشنا نیستم ...

پریسا ایستاد و ظرف های خالی را داخل سینی چید : من بldم ... همین که همراهی ام کنی خیلی خوبه ...

کتش را از پشتی صندلی برداشته بود و می پوشید ... میشا روی صندلی اش تکانی خورد : م ... منم پیام ... کیا ... منم ... ب ... پیام ...

کیا کمی مقابلش سر خم کرده بود : من می خوام برم سرکار ... همیشه که شما بیای ... اما بعد از ظهر که اومدم بازی می کنیم ...

میشا اخم آلود نگاهش میکرد : من ... من پیام ...

چشمانش گرد شد ... میشا بچه ای نبود که برای رفتن با کسی اصرار کند ... آنهاهم کیا ...؟! ...

- همیشه عزیزم ... اما می تونم برات یه بادکنک بزرگ بگیرم ... دوست داری ...؟!  
- ب ... بادکنک ... با ... با پاستیل ...

اخم کرد : میشا ... مامان شما هر چیزی می خوای باید به من بگی ...

کیا مقابل دیدش را گرفت ... متقابلا اخم داشت : کی همچین چیزی گفته ...؟!

- بین ... اون ... یعنی میشا باید بدونه که هر چیزی که بخواد باید به من بگه ...

یک قدم جلوتر آمده بود : چرا نباید از من چیزی بخواد ...؟!

اخمش را دوست نداشت ... نگاهش غمگین شد : کیا ... اون بچه خیلی زود وابسته میشه ...

نگذاشت جمله اش را تمام کند ... انگشت اشاره اش را بلند کرده بود : وقتی قبول کردم اسمتون بره تو

شناسنامه ام ... وقتی قبول کردم بشه میشا فرجامی فکر این روزها رو هم کردم ... دوست ندارم تو مسائل

مربوط به من و میشا دخالتی داشته باشی ...

- باید باور می کرد ...؟! این کیا همانی بود که روزهای اول ورودشان حتی یکبار هم میشه را به اسم صدا

نکرده بود ...؟!

مرتب گفته بود ... بچه ... بچه ...

پریسا صدایش زد : کیا ...

اما انگار قصد نداشت نگاهش را از تیرگی چشمانش بگیرد ... جواب می خواست ...؟!

دست پریسا روی بازویش نشست : امیر کیا ... دیرت میشه ...

دستش را گذاشت روی حنجره اش سیبک گلویش را لمس کرد ... کمی بغض آنجا خانه کرده بود و کاش می

رفت ... کیا می خواست برای دخترش پدری کند ...؟! می توانست ...؟!

نگران تر شد ... نگرانی اش ریشه کرد و قد کشید ... کیا میشد پدر دخترش ...!

کمی بعد هم خودش بود که میشد همسرش ...؟!

همسر کیا بودن راحت نبود ... زنده کردن خاطراتی که مرده بودند ... یکی یکی ... پیش چشمانش ...

پریسا خم شد و میشا را از روی صندلی بغل کرد : دختر خوشگل ما دوست داره کارتون ببینه ...؟!

\*\*\*

ترنج نگاهی به فروشگاههای پر نور انداخت ... به رنگهای شاد روسری ها ... پریسا با حوصله و آرام قدم بر میداشت ... نگاهی به ساعتش انداخت ... یعنی میشا آبمیوه اش را خورده بود؟؟

بعد از آن انگشت تهدید آمیزی که کیا نشانش داده بود ... بعد از آن که گفته بود به روابطش با میشا دخالت نکند نتوانسته بود مخالفتی کند ... کیا با چهره ای که سعی میکرد بی تفاوت باشد اما ترنج را به خنده می انداخت به خانه آمده بود و گفته بود میشا را نگه میدارد تا آنها به خرید بروند ...

پریسا کنار پیراهن خانه آبی ملایمی ایستاد ... یقه با مزه ای داشتند ... وارد مغازه شدند ... پریسا رنگها را نگاه میکرد و ترنج جنس ها را لمس میکرد ... در تمام عمرش از زمانی که یادش می آمد حس هایش با لمس کردن بودند ...

روسری آبی زنگاری ساتن با آن برق زیبایش دلش را برده بود ... دستش را دراز کرد تا بهتر ببینتش که دست مردانه ای به سمتش آمد ...

نا خود آگاه دستش را کشید و قدمی به عقب رفت ضربان قلبش رفت بالا سرش را بلند کرد ... مغازه دار بود پسری شاید هم سن و سال خودش که داشت با لبخند نگاهش میکرد ... دلش میخواست خودش و آن رنگ آبی زنگاری تنها باشند ... به سمت در مغازه رفت

- یه بار سرتون کنید مطمئنم بهتون خیلی میاد ...

موقعیت خیلی بدی بود ... قرار نبود این گونه باشد ... پریسا کنارشان آمد پسر مغازه دار به ترنج هول شده با تعجب نگاه میکرد و این بیشتر اذیتش میکرد ...

پریسا روسری را با جدیت از مغازه دار گرفت و به سمتش دراز کرد ... میتوانست نگرانی و سؤال را از چشمهایش بخواند ... با زهم گند زده بود ... اصلا چرا آمده بودند این جا ...

از ادکلن تند مردانه پیچیده در مغازه هم حس خوبی نداشت ...

- فکر می کنم ... رنگش بهت خیلی بیاد ...

پریسا خواسته بود طوری رفتار کند که انگار اتفاقی نیفتاده است ... دستش به سمت روسری رفت باید درست میشد ... درستش میکرد تا کی قرار بود این طور زندگی کند ...

به کیسه های توی دستهایش لبخندی زد ... خیلی وقت بود دخترانه هایی نداشت یا شاید زنانه هایی ... ارتباطش محدود میشد به فرداد ... ماهایا بود یا کیم ... اما آن دو نفر با ترحم خاصی با او رفتار میکردند چیزی که در رفتار جدی و کمی همراه با رعایت فاصله پریسا فرق میکرد ...

بوی قهوه که بینشان خورد هر دو با لبخند چند دقیقه بعدش پشت میز کوچک و چوبی نشسته بودند و منتظر قهوه های فرانسوی شان ...

ترنج دل تو دلش نبود تا بلوز تور توری که برای دخترکش خریده بود را تنش ببیند ... به موبایلش نگاه کرد دریغ از یک اس ام اس ... یعنی به وجودش احتیاجی نداشتند؟؟

در فکر بود که گارسون فنجانهای سفید رنگ خوش عطر را رو به رویشان گذاشت ...

پریسا متفکر دستش را دور فنجان داغش حلقه کرد ... : نگران میشا هستی؟؟

عطر فنجانش را نفس کشید ... : فکرم پیشه ...

... نگفت پیششان ...ولی بود ... این فکر سبک ... بعد از خرید یک روسری آبی زنگاری پیراهن آبی ملایم و پالتوی سفید پیش هر دویشان بود نه فقط دخترکش ...

- بهش فرصت بده ...

کمی طول کشید تا نگاه معصوم دخترکش و آن چشمهای پر حرف و بی ترجمه از جلوی چشمهایش محو شوند تا بتواند بفهمد دقیقا به کی باید فرصت بدهد ...

پریسا کمی کلافه دسته موی بلوند روی پیشانیش را عقب راند ...

ترنج کمی از قهوه اش را مزه مزه کرد : نمیخوام که ...

سعی کرد جمله هایش را طوری انتخاب کند تا هیچ جوری مجبور نباشد از آن روزها صحبت کنند ... : میشا خیلی زود به کیا عادت کرده ... کمبودهاش رو داره با اون جبران میکنه ... و من ... یکم ... یعنی میترسم ...وقتی بخوایم بریم میشا اذیت بشه ...

دست خودش هم دور فنجان کمی لرزید ...این رفتن برای خودش هم خیلی دور بود ... اما یک جورهایی واقعی بود که نمیخواست بپذیرد ...

- چرا انقدر به رفتن فکر میکنی؟

... یعنی پریسا میخواست آنها بمانند ...؟؟

پریسا کمی روی میز خم شد به طرفش : امیر کیا خیلی تنهاست ترنج ...

ترنج کمی جا خورد ... به پشتی صندلی اش تکیه داد و سرش را گرم دستمال کاغذی روی میز کرد ...

- کیا خیلی حرفها از گذشته اش داره ... بهش یکم فرصت بده ... اون با میشا خوشه ترنج ...

چرا دوست داشت بشنود بودن خودش هم در آن خانه یکجورهایی برای کیا اهمیت دارد؟؟

- یکم هواش رو داشته باش ...

این بار نتوانست تعجبش را پنهان کند به پریسای نگاهی کرد که به نظر خیلی جدی می آمد ...

- کم حرف میدونم شاید این یکم اذیتت میکنه ... اما با تو حرف میزنه ترنج ... با میشا حرف میزنه ...

- شما ... منظورتون ...

- من منظور خاصی ندارم ... فقط میگویم بهش فرصت بده ... به آدمها فرصت بده تا خودشون رو برات توضیح

بدن ... بهت اثبات کنن ...

- من خوب میدونم تنهایی یعنی چی ...

پریسا چشمهایش را بست و نفسش را بیرون داد : میدونم ...

... چه قدر خوشحال بود که دنباله حرف را پریسا به هیچ حاشیه ای نکشاند بود ...

- قهوه ات رو بخور بریم آرایشگاه همین دور و بر هاست ...

... آرایشگاه؟؟ ... ترنج نگاهی به خودش در قاشق چایخوری روی میز کرد ...

موهای بلوند پریسا کمی براق تر شده بود و ابروهایش کات قشنگی گرفته بود ... اما قبل از هر چیز ترنج

دخترک در آینه را نمیشناخت ... دختری که موهایش تا پایین سر شانه اش کوتاه شده بود ... خرد شده بود

... سشوار کشیده شده بود ... ابروهایش پهن اما کات دار شده بود ... این دختر که حالا صورتش بسیار باز و دور

از اخم شده بود داشت به روی همه در آینه لبخند شرمگینی می زد ...

هوا کاملا تاریک شده بود که وارد حیاط شدند ... پریسا ماشین را پارک کرد ... در ته لحنش شیطنتی بود :

بین چه دخترای بدی شدیم ... ..

کمی خجالت میکشید با قیافه جدیدش با کیا رو به رو شود ... اما دلش برای عروسکش بیشتر از این حرفها

تنگ شده بود که بخواهد معطل کند ...

چراغ سالن روشن بود ... از بین در نگاه کرد ... میشایش بشقابی پر از بیسکوئیت جلویش داشت کارتون باب

اسفنجی نگاه می کرد و بلند میخندید و کیا روی مبل بالای سرش نشسته بود و کتاب میخواند ...

دلش ضعف رفت برای صحنه ای که رو به رویش بود ... شالش از سرش افتاده بود ... پریسا از حیاط داد زد :

کیا بیا کمک خریدها زیادن ...



کیا سعی کرد در تاریکی ایوان صورت ترنج را ببیند ... ترنج اما سرش را پایین انداخت و به سرعت در حالی که  
میشا را می بوسید و میبویید بغل کرد و از پله ها بالا رفت ...

- م ... ماما ... قلقلکم اومد ...

بلوز تور توری دخترکش را زیبا تر کرده بود برای بار دهم گونه هایش را چلاند ... خودش هم با آن پیراهن آبی  
رنگ و آن لبخند گلبهی رنگ خوب شده بود ...

پریسا : ترنج شام نمیخوری؟؟

... چرا کیا سراغی از او نمیگرفت؟؟

میشا را در آغوش گرفت و صندل هایش را پاش کرد ... کنار پله ها که رسید ...

- بدش من میارمش ...

سرش را بلند کرد ... موهایش که روی صورتش ریختند را عقب زد و میشا را در آغوش مردی گذاشت که با  
لبخند محوی داشت تماشایش میکرد ... کمی سرش را پایین انداخت : چیزه ... میشا اذیتت نکرد؟

- ک ... کیا ... نکن ...

سرش را بلند کرد کیا داشت موهای دخترکش را عقب میزد ... احساس کرد نیازی به جواب نیست ...

\*\*\*

پریسا کلید انبار را برداشته بود ... نیم ساعتی میشد که رفته بود آنجا و میشا ابروهایش را می داد بالا و متفکر  
نگاهش میکرد : پ ... پری کجاست ...!؟

با پشت دست روی پیشانی اش کشید و عرق جا مانده را پاک کرد ... کف قالب کیک کمی آرد پاشید : الان  
میان مامان جان ...

- ک ... کجاست ...!؟

با لبخند نگاهش کرد : نمی خوای به ماما کمک کنی ...!؟ دارم کیک شکلاتی خوشمزه میپزم میشا ... ببین ...  
!؟

قاشق چوبی را بالا برد و شکلات های تیره ی روی آن را نشان داد : دوست داری ...!؟

دوید جلو و کنارش ایستاد : ب ... بده ...

سرحال شانه بالا داد : ماما رو چند تا دوست داری ...!؟

- ای ... این همه ...

دستانش را از دو طرف باز کرده بود ... خم شد و محکم بوسیدش : آخ جون ...خستگی ام در رفت ... قاشق را به دستش داد تا با خیال راحت لیس بزند و مواد را داخل قالب ریخت ...پریسا گفته بود که حواسش به کیا باشد ...

حواسش باشد ...؟! اخمی گذرا روی پیشانی اش نقش بست ...هیچ وقت آنطور که باید به مشکلات کیا فکر نکرده بود ...به تبعات اتفاقی که افتاده بود ...به گوشه و کنایه و حرف ها ...به انگشتی که سمت غیرت و مردانگی اش نشانه رفته بود ...

لب روی هم فشرد و نگاهش را از صورت شکلاتی میشا گرفت ...وقتی می رفت حتی یکبار هم برنگشت تا ببیندش ...انگار همه ی دنیا مقصر بودند ....یکبار هم پای دردهای کیا نمانده بود ... آنقدر که زخم برداشته بود حتی یکبار هم زخم کیا را ندید ...

پریسا این چیزها را می دانست که می گفت ...!؟

پریسا دردهای برادرش را دیده بود که ماندنش را می خواست ...؟! نفسی گرفت و دست هایش را شست ...کاش می توانست قدمی بردارد ...یک قدم به جلو ... برای وصل کردن چیزی که چند سال قبل گسسته شده بود ... مثل وقتی که خواب ناآرام شبش را به چرت نیم روزی پیوند میزد ... به همان آسودگی ...کاش آنقدری جرات داشت که از کیا میپرسید ...

فکر کرد نیازی به پرسیدن است وقتی می تواند محبتش را لمس کند ...!؟

وقتی تمام دیشب نگاهش را روی خودش حس کرده بود ... وقتی به تغییرات ظاهری اش بی پریش مهر تائیدی زده بود ...وقتی میشا دوستش داشت و در آغوشش آرام می گرفت و می خوابید ...!؟

از پنجره ی آشپزخانه پریسا را دید ... نایلون بزرگی دستش بود که سمت در حیاط میبرد ...شاید خاطرات قدیمی اش را می داد دست باد ...مثل یادگاری های خودش که زیر تخت خانه ی پیر مرد مانده بودند ...غنچه های رزی که کیا برایش آورده بود ...

مثل لباس نامزدی اش ... همانی که با دختر عمه هایش انتخاب کرده بود و کیا با گفتن اینکه دوست دارد به تنش ببیند برای خرید همراهی اش نکرده بود ...

حالا گذر روزها لک به پارچه ی نباتی اش انداخته بود ... لک هائی که با هیچ شوینده ای پاک نمیشد ... نمی شد ...

چشمانش روی زن چادر پوشی که همراه پریسا وارد حیاط میشد مات شد ... عمه اش آنجا چی می کرد ...؟! دستانش را محکم میان هم پیچید و نگاهش را گرفت ... میشا با دست و روی شکلاتی می خندید : ب ... بازم بده ... ماما ... بازم ... ب ... بده ...

داشتند وارد خانه می شدند ... باید بر می گشت به اتاقش ... پریسا راهش داده بود ...!! چرا ...؟ کاش می توانست تماسی با کیا بگیرد ... اما ... اما اگر کیا هم می دانست ... اگر نظر همه شان این بود ...

- ترنج ... عزیزم ... مهمان داری ...

نه ... این پریسا نمی توانست نمکی باشد روی زخم هایش ... این پریسائی که بی هیچ سرزنشی پذیرفته بودش ... نمی توانست بد باشد ...

پاهایش ضعف داشت ... عمه مهین آمده بود ... همانی که روز اول آمدنش میان حیاط خانه ی پیر مرد اشک ریخته و بوسیده بودش ...

محکم میان بازوانش تابش داده بود و قربان صدقه ی برادرزاده اش رفته بود ...

پریسا داخل آشپزخانه شد : ترنج ... خوبی ...؟!

نگاهش را از صورت نگران پریسا گرفت : من ... نباید ...

- طوری نیست ... ایستاده بود پشت در ... نمی تونستم که راهش ندم ... نترس ... اتفاقی نمی افته ... اومده بیینتت ...

کاش کیا بود ... با بودنش کمی قوی تر میشد ... دستش را کشید روی موهای سشوار خورده اش و قدم اول را برداشت ...

ته چشمانش می سوخت ... میلی بی حدی داشت به اینکه گریه کند و اشک بریزد و کاش آرام میشد ... دستان عمه مهین هم می لرزید ... می توانست پنجه ی محکمش را دور پارچه ی سیاه چادرش ببیند ...

- برای چی برگشتی ترنج ...؟!

تلخ شد ... قلبش ... احساسش ...

سر پا ایستاده بود و به زنی که عمه اش بود و خواهر پدرش نگاه می کرد : باید می اومدم ...

- باید ...؟! آخه چی داره این خراب شده ... چی داره غیر آبروی ریخته ی یه خانواده ... جز کمر خم شده ی پیرمرد ...؟! اومدی چیکار کنی عزیز من ...

زمزمه کرد: عزیز من ...؟! اگه عزیز بودم باورم می کردین ... میذاشتین حرف بزنم ... میذاشتین بمونم ...  
- ترنج ...!؟

- ترنج چی عمه جان ...؟! من نامزد داشتم ... من عاشق کیا بودم ... چرا باید خیانت می کردم ... چرا باید دور از  
اون به کس دیگه ای فکر می کردم ... یه بار به اینا فکر کردین ...!؟

لب گزیدن عمه اش را دید و نگاه گریزاناش را به پریسا ... شرم می کرد از حضور پریسا ...!؟  
- من تو اون موقعیت احتیاج داشتم به همه تون ... اما چیکار کردین باهام ... چیکار کردین با بچه ی برادرتون

...

- آبرومون رفته بود ... یه بچه کاشته بودن تو شکمت ... می فهمی ... الان اومدی گنداب و به هم بزنی  
... اومدی پیر مرد بیچاره رو دق بدی ...!؟

از روزی که فهمیده اومدی ... افتاده گوشه ی خونه ... این آبروریزی دیگه جمع نمیشه عمه ... برگرد هر جائی  
که بودی ...

بر می گشت ...!؟

لب زد: برگردم ...!؟

عمه اش چند قدمی جلوتر آمد ... صورت سفیدش رنگ پریده تر بود: آره عمه ... برگرد ... میدونی چند ساله  
که فرداد نگاهمون نمی کنه ...؟! به خدا دلم برای یه دونه پسرم خونه ... تو که ازدواج کردی ... دیگه دنبال  
چی هستی ...؟! برو یه گوشه و زندگی کن ...

- خانم شایسته ...!!

- پریسا خانم ... به خدا ما هم زجر کشیدیم ... ما هم جلوی در و همسایه و آشنا بی آبرو شدیم ... پدرم همون  
سال جراحی قلب انجام داد ... ما هم درد کشیدیم ... اما بودن دوباره ی ترنج ... بودنش تو این خونه ...

- کیا همه ی این چیزا رو می دونست و با ترنج ازدواج کرد ...

- می دونست ...؟ همون موقع ازدواج میکرد تا آبروی همه به باد نره ... نمیشد ...؟ پدرم سهم الارث ترنج و داد  
دستش ... اما برادر شما قبول نکرد باهاش ازدواج کنه ... آبروئی که ریخت مگه جمع میشه ... مگه پاک میشه

!؟!؟...

کف دستانش خیس عرق شده بود ... میشا دوید سمتش: م ... ماما ...

عمه اش چنگ به صورت انداخت و اشک هایش راه گرفت روی پوست رنگ پریده اش : اومدی اینجا چه کار ترنجم .... ببین ... این بچه رو ببین ... نگهش داشتی ... اینجا بمونه میشه تف سر بالا ... میشه چوب حراج به هست و نیست همه ...

صدایش هم می لرزید مثل تمام وجودش که درگیر رعشه شده بود : من نمیرم ...  
نالید : ترنج ....!!

دست میشا را میان پنجه اش گرفت ... دخترکش ترسیده بود که چسبیده بود به پاهایش و محکم گرفته بودش : هیش ... چیزی نیست ماما ... می خوامی با پرپریسا جون بری تو اتاق بازی کنی ...؟!  
میشا سر تکان داد که نه ... دخترکش وقتی می ترسید هیچ آغوشی را نمی خواست ... جز خودش ... جز سینه اش ... جز لالائی زمزمه اش ...

- من چیکار کنم که بری عمه ... شدیم حرف دهان همه ... شدیم رسوای عالم و آدم ... چرا نمی فهمی ...  
آبروی پیر مرد رفته سر چوب حراج ...

هق زد : آبروی من رفته ... زندگی من رفته ... عمر من تموم شده ... چی میگی عمه جان ... چی میگی ... من نباید بفهمم کی این کارو کرده ... نباید بدونم که شوهر دروغگوی شما برای چی باهام این کارو کرده ...؟!  
- امیر دروغ نگفته ...

چانه لرزاند و اشک هایش تا روی چانه اش راه گرفت : دروغ نگفت ...؟! من دختری بودم که وقتی نامزد داشتم با کسی بریزم رو هم ...؟! من اگه می خواستم ... اگه میتونستم ... وقتی ... وقتی ...  
دست پرپریسا روی بازویش نشست : ترنج ...

چشمان او هم خیس بود ... رد اشک را می توانست روی گونه اش ببیند ... هق زد : اینا چی میگن ... چرا نمی فهمن ... من کاری نکردم ... من کیا رو دوست داشتم ... من بهش خیانت نمی کردم ... به اون ... به خودم ... به پدربزرگم ...

- می دونم ... می دونم ... نلرز عزیزم ... میشا ترسیده ...

چشمانش از اشک پر و خالی میشد ... پرپریسا خم شد و میشای گریان را بغل کرد : جانم ... گریه نکن ... طوری نشده ... هیس ... میشا ...؟!  
- از اینجا برید عمه ...

- تا نگی که از اینجا میری من هیچ جا نمیرم ... این چه زندگی شده ... ای خدا ... ای خدا ...

- اینجا چه خبره ...؟! پریسا ...!!

صدای کیا بود و حضورش ...

- هیس ... چیزی نیست ...

- چیزی نیست ... شما اینجا چکار می کنید خانم شایسته ...؟!

- چه عجب آقای مهندس ... شما خودت و نشون دادی ...

دلش نمی خواست کسی با کیا بد حرف بزند ... راضی نمیشد خرد شدنش را ببیند : عمه ... چیکار اون دارین

... من هیچ جائی نمیرم ... اینجا خونه ی منه .... منم تا نفهمم کی باهام این کارو کرده نمیرم ...

- اینجا بمونی و این بی آبروئی و هم بزنی که چی بشه ...؟!

- پریسا برو بالا ... میشا رو هم ببر ...

نمی خواست کیا هم باشد ... نمی خواست بیشتر از آن بشکند ... خودش ... کیا ...

- امیر کیا ...

کیا اهمیتی به ناله اش نداد ... قدمی سمت عمه مهین برداشت : خانم محترم ... ترنج زن منه ... اون بچه هم

بچه ی من ... مشکل شما چیه ...؟!

- درد من اون پیر مرد گوشه ی خونه است .... درد من آبروئی که از منم رفته ... دردم فرداده که شده آواره و

خونه به دوش ...

نگاهش روی مشت محکم کیا ماند : آقای شایسته بهتره مثل تمام این چند سال یادشون بره نوه ای به اسم

ترنج داشتن ... اگه آبروئی رفته از من هم بوده ... از قول من به فرداد بگید که بهتره از نزدیکی خانواده ی من

هم رد نشه ... حتی نمی خوام صداس و از پشت سیم تلفن بشنوم ....

دلش لرزید برای فردادی که بی گناه می سوخت و نمی توانست حمایتش کند ... نمی توانست جلوی چشمان

عمه اش ... کیا ... حرفی بزند ...

- من دلم سوخت که اومدم و گفتم که بری ... می خوام بمونی ... باشه ... بمون ... بذار بشی حرف دهن همه

ی مردم ... بمون و بذار تف تو روی دخترت نندازن ...

- بسه ... !!!

صدای بلند و فریاد گونه ی کیا باعث شد که دیگر آن حرف ها را نشنود ... عمه مهین رفته بود و کیا بود که

نفس نفس میزد ...

قبل از آنکه حرفی به لبش بیاید دست کیا دور مچ اش حلقه شد : با من بیا ...  
از روی پله ها می کشاندش بالا ...

دستش را که رها کرد وسط اتاق کیا بود ... دستش را گذاشته بود روی گلویش شاید بتواند آن سیب مزاحم  
جوشان را قورت دهد ...

کف پاهایش کمی یخ کرده بودند کی صندلهایش از پایش در آمده بودند و حالا روی سنگ سیاه رنگ کف اتاق  
کیا ایستاده بود را به خاطر هم نداشت ... گذشته آنقدر جلوی رویش بود که حال را نمی دید ... با آن گذشته  
بدون شک آینده ای هم نبود ...

کیا دستهایش را گذاشته بود در جیبش ایستاده بود نگاهش میکرد ... اصلا چرا آورده بودش اینجا؟؟  
کلافه کمی این پا و آن پا کرد ... میخواست برود اتاقش همانجا بماند دخترکش را سخت در آغوش بگیرد ...  
نفس بکشد ...

- گریه کردی نکردیا ...

سرش را بلند کرد ... اخم آلود و خسته نگاهش میکرد ... اشک در چشمانش بود بغض هم در گلویش همه چیر  
محیا بود پس چرا گریه ای در کار نبود ...؟؟  
- میخوام ... برم ...

صدایش زمزمه بود اما همه جا ساکت تر از این حرفها بود که کیا حرفهایش را نشنود ...

- داری خسته ام میکنی ترنج ... بری تو اتاقت گریه کنی ... قرص بخوری صبح با قیافه درهم از خواب بیدار  
بشی و مثل یه ربات کارای خونه رو انجام بدی؟؟ خسته نشدی؟؟

سعی کرد نفس هایش را منظم کند ... گاهی یادش میرفت ... یا اصلا چرا یادش میرفت که جبهه کیا هم کجا  
بود ... حالا که چند وقتی بود نقشش را عوض کرده بود در اصل ماجرای اینکه قبلا چه ها اتفاق افتاده بود  
فرقی میکرد ...؟؟

- میشا تنهاست ...

کیا کلافه شد با قدم بلند خودش را به او رساند و بازوهایش را در دستش گرفت ... : نگام کن ترنج ... حرف  
بزن چی تو ذهنته الان؟؟

نگاهش کرد چشمهایش که نشانه یک عاشق رمانتیک خیالهای نوجوانی اش را نداشت ... بیشتر یک مرد خسته و کلافه بود ... پس این سئوالهای هندی چه بود؟؟

- تو ذهن من هر چی میگذره ... چه فرقی می کنه کیا ...

تلخ شده بود ... امیر کیا از او و البته بیشتر از میشا مثل هر مرد دیگه ای دفاع کرده بود گفته بود خانواده من ... گفته بود دخترم ... گفته بودهمسرم؟؟! آن قدر غرق عمه اش بود ... غرق نگرانی هایش که نفهمید کیا چه ها گفت؟؟!!!

- خودخواهی ترنج ...

این بار قطره اشکش از روی گونه اش مثل یک دانه مروارید غلتان سر خورد : راست میگی ... انقدر خودخواه که میشا رو نگه داشتم ... حالا هم آوردمش اینجا تا بهش بگن ... بگن ...

- دهنتم رو ببند ...

داد نزده بود حتی شاید صدایش کوچکترین تغییر تن هم نداشت اما انقدر لحنش تلخ شده بود نگاهش وحشی که ترنج با تعجب نگاهش کند ...

- امیر کیا بس کن ...

بازوهایش را از دستهای کیا بیرون کشید ... موهایی که الان به نظرش میرسید به طرز مسخره ای سشوار خورده بودند هی سر میخوردند توی صورتش را با تلخی کناری زد ...

یک قدم به عقب رفت ... : بس کن از این نقشها بیا بیرون ... پریسا اینجا نیست ... بشو همون امیر کیا فرجامی که اومد خواستگاری نوه شایسته تا بشه پله ترقی اش تو بازار ... بشو همون کیایی که بعد از اون بی آبرویی سهم الارث نامزد خائنش رو بهش دادن که باهش ازدواج کنه نکرد ... بیشترش کردن و سرمایه گذاری کردن تا ازش عذر خواهی کنند ...

کمی صدایش را پایین آورد ... حرکاتش هیستریک و کمی غیر طبیعی بود کیا فقط نگاهش میکرد ترنج نگاهی به در انداخت و کمی هم خم شد : بشو همون کیایی که برای اقامت اسم یه دختر بچه رو جای دخترش زد تو شناسنامه اش ... بشو همون امیر کیا ... آقای مهندس فرجامی ...

چشمهای کیا قرمز بود ... کمی هم گونه هایش ... ترنج میتوانست حدس بزند که فشارش بالاست ... صد در صد سر درد بدی هم گرفته بود ... اما چه اهمیتی داشت عمه اش آمده بود دوباره تمام واقعیهایی که این چند



وقت سعی کرده بود زیر هاله ای از گرد صورتی رنگ خوشبختی نمایشی اش بپوشاند را به رویشان آورده بود ...

کیا عصبی از جایش تکانی خورد پر سر و صدا در کمدش را باز کرد ... ترنج ایستاد و باز شدن گاو صندوق را شنید و بعد برگه هایی که پیش رویش روی تخت دو نفره و خاکستری رنگ و مرتب کیا پرتاب شدن را دید ...تحلیلی نداشت ...

- بخونشون ...

- ولم کن کیا ...

- بخونشون ... این همون سهم الارث لعنتی تو ترنج ... به نام دخترت ... به نام میشا با همه سود و زیانش ... یک مایعی سرد و خنک ... آرام و آرام سر ریز قلب ترنج شد ... شنیده هایش را باور نداشت ... بیشتر شبیه یه جوک بود تا واقعیت ... امیر کیای حسابگر و این حرفها ...!!!

- چرا ایستادی؟؟ بیا بر دار بخون ... ببر به هر کی میخوای نشون بده ... به اون عمه ات که به خودش اجازه میده بیاد آرامش خونه من رو بهم بزنه ... به وکیلت ... به هر کی ...

ترنج به چشمهای خسته و جدی کیا نگاه کرد ... قدمی هم برنداشت فقط دستش را گذاشت روی قلبش تا شاید بتواند ذره ای ضربانش را کنترل کند ...

کیا قدمی به سمتش برداشت به سمت ترنجی که سرش این بار پایین بود ... : ترنج یکم فقط یکم سعی کن ببینی اطرافت چی داره میگذره ...

ترنج دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که کیا به نشانه سکوت دستش را بالا آورد : میدونم میخوای بگی ما نمی فهمیم تو چی کشیدی ... آره نفهمیدیم ... اما چرا اجازه میدی هی برات تکرار بشه ...

ترنج با لبهای لرزان نگاهش کرد : من؟؟ من می خوام تکرار شه؟؟ کیا چرا ...

- چی چرا؟؟ اون پول مال میشاست ... مگه تو به خاطر آینده اش من رو نپذیرفتی ... عین جمله ات این بود ... وقتی اومدم تا عقد کنیم ... مگه نیومدی با کیم ... نگفتی حتی دلت نمیخواست بیای و میخواستی غیابی عقد کنیم ... فقط میخوای از کاغذ بازی های مربوط به میشا مطمئن بشی؟؟

ترنج یادش بود ... آن روز آفتابی را یادش بود ... پیراهن سبز تیره خودش را هم یادش بود ... کفشهای پاشنه دار مشکی که کیم به زور به پایش کرده بود را هم ... احساسش از دیدن تنها عشق زندگی دخترانه و یا شاید زنانه اش را هم یادش بود ...

- خب؟

- مگه تمام به هم ریختن دو باره حالت به خاطر تکرار همین سهم الارث نبود؟؟ ...

- از تمام حرفهای عمه ام فکر میکنی همین قسمتش من رو سوزونده؟؟ درد من فقط همینه؟؟

این بار کیا عصبی شده بود : چیه؟؟ گفت با فرداد حرف نزن نا راحت شدی؟

به خشم به سمت پاتختی اتاقش رفت و گوشی موبایلش را برداشت و به دستش داد : بگیر و زنگ بزن به

فرداد بگو دیگه نمیخواهی ببینیش ...

ترنج مانده بود چرا کیا این طور شده بود امشب : چی میگی تو؟؟ تو میدونی اون آدم کی پیش من بوده؟؟

- بس کن ترنج ... بگو از خانواده من دور باشه ...

کیا واقعا عصبی بود ...

ترنج چشمهایش را مالید : کیا برای امشب بسمه ...

- بگو ... خودش ... مادرش ... پدرش و پدر بزرگش ... از خونه من ... خانواده من ... زن من دور بمون ... می

گی یا خودم زنگ بزنم که مطمئن باش این طوری حرف نمیزنم ...

- این وسط به فرداد ربطی نداره ...

- ربطی نداره ...؟؟

- داد نزن ...

کمی صدایش را پایین آورد : ربطی نداره ترنج؟؟ فکر می کنی عمه ات به خاطر چی این جا بود ...؟؟

ترنج گوشی را روی تخت روی همان برگه هایی انداخت که هنوز نمیدانست سند خوشبختی اند یا بد بختی ...

دستش را به پیشانیاش گذاشت : بسه ... کیا بسه کشش ندارم ... فرداد به من کمک کرده همه این سالها ... با

نقشه و بی نقشه ... درست یا غلط ... من الان زن تو ام ... چی کار به فرداد دارم ... دارم کم میارم کیا ... سرم

داره گیج میره ... چی میخوایید از جونم ...؟؟

صدایش انقدر مظلوم شده بود دل خودش هم برای خودش سوخت ... شاید کیا هم دلش سوخته بود که سکوت

کرده بود

- درد خودم برای خودم بسه ... کیا منم دلم میخواه زندگی کنم ... بی دردم ... بی حرف ... من اینجا نیومدم

کسی رو اذیت کنم ... تو که میدونی ... مگه نه؟؟ الانم میخوام برم تو اتاقم ... دلم بچه ام رو میخواه ...

این را با اشک گفت ... کیا قدمی به جلو برداشت ... کمی تردد کرد ... ترنج احساس می کرد خیلی خالی است ... خیلی تنهاست ... احساسش برهنه است ... بی پیراهن ... بی سر پوش ... چند لحظه بعد ... سرش روی صدای ریتم داری بود ... پر از بوی تن مردش ... مردش بود نبود؟؟ مگر تمام حساسیتها ... دور اندیشی ها ... سختی ها و تلخی های یک مرد خانواده را نداشت ...؟؟

- من با فرداد حرف میزنم کیا ... اما حقش یه تماس تلفنی این ساعت نیست ...  
کیا دستانش را کمی بیشتر به دورش حلقه کرد و سکوت کرد : بوی کیکت خونه رو برداشته ...

از پله ها که پایین آمدند ...میشا در آغوش پریسا خوابیده بود ...رد اشک روی صورتش بود ... پریسا نگاهی به ترنج انداخت ... چشمهایش سرخ سرخ بود ...از او هم خجالت می کشید : ببخشید شما هم مثلا اومدید این جا مهمانی ...من الان براتون ...

- من هیچی نمیخورم ...برو یکم استراحت کن ترنج ...  
- اما ...

سر میشا را روی بازویش جا به جا کرد ... کیا پتو را روی هر دویشان مرتب کرد ... صورتش چیزی نشان نمیداد ... اما چشمهایش قرمز بود ...

- برای شام بیدارت می کنم ...  
- کیا

- بله ...

- مرسی که هستی ...

کیا لبخند هم نزد ... فقط موی ترنج را از روی صورتش اندکی کنار زد و آرام از اتاق بیرون رفت ...

دست میشا دور گردنش حلقه شده بود ... آرام مچ ظریفش را گرفت و گره ی انگشتانش را باز کرد ...دستی به شقیقه های عرق کرده اش کشید و نشست ...دلش نمی خواست بداند چه ساعتی از شب است ...مثل وقت هائی که کابوسی میدید و بیدار میشد و ارزو می کرد صبح شده باشد ...

که دیگر تمام شده باشد ...روی پا ایستاد و سمت در اتاقش رفت ...این چند ساعت مانده تا صبح را می توانست روی کاناپه دراز بکشد و آرام بگیرد ...

شاید فردا یادش می رفت ... تمام روز قبل و عمه مهین و چراهائی که سمتش نشانه می رفت ...  
 کیا می خواست که نترسد ... نلرزد ... اشک نریزد ... کاش کیا هم می فهمید که زن بودن ... مادر بودن یعنی  
 چه ... کاش بچه ای داشت و وقتی کسی اینطور موجودیتش را به لجن می کشید دردش را حس می کرد ...  
 آنوقت نمی توانست بگوید که کافیس است ... در اتاقش را آرام باز کرد ...  
 از کنار اتاق کیا گذشت و روی پله ها ایستاد ... نوری که از اتاق بازی به بیرون می تابید قسمتی از راه پله را  
 روشن کرده بود ... پریسا بیدار بود ...؟!  
 وقتی نزدیک تر شد صدای پیچ پیچ خفه شان را می شنید ... حس بدی داشت ... اینکه آنجا ایستاده ...  
 - من نمی فهمم چطور میتونم تحمل کنی ...؟! تو کی اینقدر بد شدی کیا ...؟!  
 - تو از چیزی خبر نداری ...  
 دستش را روی قلبش مشت کرد ... هزار فکر و خیال از ذهنش گذشت ... از آمدن عمه اش ... بی احترامی اش  
 ... فکر کرد نکند پریسا ناراحت شده ... چرا نمی گذاشتند زندگی اش را بکنند ... دیگر چه از جان روزهایش می  
 خواستند ... بس نبود ...؟!  
 - ندارم ...؟! باشه ... بهم بگو چی شده ... اصلا سهم الارث ترنج برای چی دست توئه ... کیا با توام ...  
 - پریسا ...  
 - من جواب می خوام ... من ... دلم میخواد برم و برنگردم تا ببینمت ... همین دو سه روز موندن تو خونه ات  
 کافی بود ... دیگه نمی تونم ...  
 - پریسا ... تمومش کن ... سرم داره از درد می ترکه ...  
 دستش را جلوی دهانش فشرد تا هق نزند ... پریسا را خسته کرده بود ... کیا را هم همینطور ... این زندگی  
 لعنتی نمی خواست سامانی بگیرد و آرام شود ...  
 - آره ... بایدم سردرد داشته باشی ... باید ...  
 - اون سهم الارث به نام میشاست ... قانونی و ثبتي ... فقط هم ترنج میتونه برای اون سهام تصمیم بگیره ... در  
 مورد من چی فکر کردی ...؟!  
 - من ...؟! من دیگه تو رو نمی شناسم کیا ... اون ادمی که من می شناختم انگار دیگه نیست ...  
 - ترنج صبح بیدار شه و ببینه میخوای بری ناراحت میشه ...  
 - هه ... از کی نگرانی اون زن بیچاره برات مهم شده ...

... -

- حرفی نداری که بزنی ...!!

- تو الان باید کنار من باشی ... اما اگه می خواهی بری ... اگه فکر میکنی که من آدم متعفی شدم ... باشه ... برو ... اما بذار وقتی که ترنج بیدار باشه ...

نمی دانست وارد شدنش به اتاق درست است یا نه ... اما انگار وقت تعلل نبود ... دستش را روی دستگیره گذاشت و بازش کرد ...

نگاهش اول از همه به کیا افتاد ... انگار اصلا به خواب نرفته بود ... همان پیراهن و شلوار را به تن داشت ... - ترنج ...!؟

- ببخشید پریسا جون ... من ... من فقط بی خواب شده بودم ... اما وقتی اومدم پائین ... یعنی ناخودآگاه حرفاتون و شنیدم ...

دید که دست پریسا روی سرش رفت و چنگی به موهای بلوندش زد : حرفامون ...!؟

کمی جلوتر رفت و کنارش ایستاد : من متاسفم ... به خاطر حرفای عمه ام ... معذرت می خوام ... اگه می دونستم با حرفاش میخواد شما رو اذیت کنه ... من نباید اجازه می دادم ... دست پریسا روی بازویش نشست : نه ... لازم به عذرخواهی نیست ...

نگاه نگرانش را داد به کیا که لبه ی تخت سفری نشسته بود و شقیقه هایش را میان دست می فشرد : چرا ... لازم ... اومدن من به این خونه اشتباه بود ...

شدم دردرس هر روزه ... من می فهمم که چه دردسری برای کیا و شما درست کردم ... - اینطور نیست ... من یه کم ناراحت بودم ...

نگران تر شد وقتی چشمانش روی چمدان بسته شده رسید : اما ... اما می خواهید برید ... - نمیره عزیزم ...

کیا کنارش ایستاده بود ... صورتش هنوز قرمز و چشمانش مرطوب بود ... می توانست سردردش را حس کند ... - من فقط اومده بودم که ببینمتون ... حالا هم که چند روزی موندم ... باید برگردم سر کارم ... خونه ام ...

اگر می رفت دوباره تنها می شدند ... خودش می ماند و میشا که داشت به میزچهار نفره شان عادت می کرد و کیائی که بیشتر اوقات سر کارش بود ...

هنوز آمادگی این تنها شدن را نداشت ... وجود پریسا بیشتر از آنکه به چشم بیاید آرامش می کرد ...

- من دوست داشتم بیشتر بمونید ... یعنی ...بودنتون خوبه ...من خیلی تنهام ...  
 نفهمید چطور بغضش اشک شد و چشمانش را خیس کرد ... تنها بود ... سال ها میشد که تنها بود ... بعد رفتن  
 مادرش ... پدرش مانده بود و تفریحاتش ... مجله ها و فیلم ها ...  
 هیچ وقت آنقدری دوست نداشت که با آنها صمیمی شود ... پدرش مایل نبود با کسی رفت و آمد کنند ...  
 بعد آمدنش به ایران هم فقط چند ماهی کنار عمه هایش بود و بعد دوباره تنها شده بود ...بودن پریسا زخم  
 هایش را مرهم میکرد ...  
 پریسا دست دورش حلقه کرد ... صدای او هم به بغض نشسته بود : گریه نکن عزیزم ...  
 - متاسفم ... خیلی ...  
 - هیش ...طوری نشده ... اونی که باید خجالت بکشه و متاسف باشه تو نیستی عزیزم ...  
 سر تکان داد ... پریسا که عقب کشید دست پای پلکش برد و اشک هایش را پاک کرد : باید یاد بگیری که  
 محکم باشی ...کسی نمی تونه برای چیزی که هستی ناراحتت کنه ... برای داشتن میشا بهت توهین کنه ...  
 سر تکان داد ... دست کیا دور مچ اش حلقه شد : بریم تا پریسا هم بخوابه ... قول میده بی خبر نره ...  
 نمی دانست کیا شوخی می کند یا نه اما برای شب بخیر پریسا زمزمه ای کرد و همراهش بیرون آمد ...  
 موهای دور صورتش را عقب داد : سرت درد می کنه ...؟!  
 - مهم نیست ... برو بخواب ...  
 - خوابم نمیره ...  
 روی کاناپه نشست و پاهایش را داخل سینه جمع کرد : می خوامی بهت یه مسکن بدم ...؟!  
 کیا هم کنارش نشست و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد : خوردم ... خوب نشده ...  
 نگاهش از روی ساعت دیواری گذشت ... کمی از سه نیمه شب می گذشت ...این ساعت از شب داخل پذیرائی  
 خانه ی کیا روی کاناپه ای کنار هم نشسته بودند ...  
 نفسش هم عطر مردانه ای را تجربه می کرد ...سرش راروی شانه خم کرد و به چشم های بسته ی کیا زل زد  
 ...  
 - پریسا میره ...؟!  
 - نمی دونم ...  
 - بودنش و دوست داشتم ...میشا هم ... یعنی وقتی اون بود حالش خوب بود ...

- پریسا که نمی تونه همیشه بمونه ... به میشا یاد بده که با بودن من و تو حالش خوب باشه ...  
 طعنه اش زیادی دل چسب بود و نمیشد انکارش کرد ... با بودن کیا حال هر دو نفرشان خوب بود ... خودش ...  
 میشا ... خودش ... باز هم خودش ...  
 نگاهش میان پلک های نیمه باز کیا خیره ماند ... این چشم های تیره ی غمگین ... وقتی اینطور درد داشتند  
 ... قلبش را به تپش می انداخت ...  
 تپشی که ربطی به عشق جوانی اش نداشت ... چیزی قوی تر از ان بود ... خیلی قوی تر ... آنقدر که ترسش را  
 از بودن کنار کیا کنار بگذارد و دستش را روی پیشانی اش بکشد ... روی رگ برجسته ی انتهای ابرویش که زیر  
 انگشتانش نبض گرفته بود ...  
 دستش را آرام سر داد روی شقیقه اش : دردت زیاده ...?  
 صدای کیا زمزمه ای آرام بود : دردهام زیادن ترنج ... خیلی زیاد ...  
 دلش درد شد و بغض به گلویش چنگ زد : منم یه دردم رو دردای دیگه ... !?  
 نفس گرم کیا می نشست روی مچ دستش و بی حسش می کرد ... انگشتانش روی شقیقه ها جان می دادند :  
 سرم و بذارم روی پات ...!?

\*\*\*

حس بیداری اش شبیه وقتی بود که کسی می نشست لبه ی تخت و نگاهش می کرد ... وقتی سنگینی نگاهی  
 را حس می کرد ... حالا هم یه سنگینی دلچسب نشسته بود پشت پلکش ...  
 نیازی نبود که چشم باز کند و ببیند ... بعضی چیزها حس کردنی بود و دیدنی نبود ...  
 به یادش مانده بود که شب قبل انگشتانش چه کرده بود ... انگشتانش ... بند به بند انگشتانش ... اعتیاد  
 سکرآوری را تجربه کرده بود ... آرام ... آرام ... آرام ...  
 پنجه هایش روی تخت چنگ شد ... خلسه شان چقدر طول کشیده بود را نمی دانست ... دقیقه ای ... ساعتی  
 ... زمان چه اهمیتی داشت ...?

کیا سر روی پایش گذاشت و پیراهنش عطر مردانه اش را آستن شد ...تار به تار تنش عطر گرفت و حضور گرفت و ... کسی بود که ادعا کند عاشقانه است یا آرامش ...؟! ...

انگشتانش را میان تار موهایش سراند و جان گرفت و نفس کشید و زنده شدن را تجربه کرد ... آرامش داد و امنیت گرفت ...از همان شب قبل که آمده بود به اتاقش و کنار میشا خوابیده بود ... نفس هایش را حس می کرد ... آنطور که خم شده بود روی صورتش ...مثل وقتی که میشا بیدار میشد و سرش را می گذاشت روی پیشانی اش و نفس می کشید و دستانش دور صورتش حلقه میشد ...

یکی خم شده بود روی صورتش ... کسی که نفس هایش هم آشنا بود ...نه از خیلی وقت پیش ... نه از همان سال های لعنتی لعنتی ...آن روزها اگر عاشقی را تجربه کرده بود این روزها امنیت می گرفت و آرامش می گرفت و بودنش را لمس می کرد ...

کسی بود که بگوید دست ها هم عاشق می شوند یا نه ...!؟

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(www.98ia.com\) ساخته و منتشر شده است](http://www.98ia.com)

انگشتانش عشق را تجربه کرده بود ...

لب هایش نشست روی پیشانی اش ...یکی قلبش را گرفته بود میان مشت محکمش ...نبوسیده بود ...بوسه نداده بود ... اما لب هایش معجزه می کرد ...

آنطور لب به پیشانی اش چسبانده بود و نفس کشیده بود و زمزمه کرده بود : ترنج ...

نفسی گرفت و چشم باز کرد و نگاهش کرد ... ..پلک هایش را روی هم گذاشت و دوباره باز کرد : صبح بخیر ...

کیا نشسته بود لبه ی تخت و رد انگشتانش را روی مچش حس کرد : صبح بخیر ...

لب روی هم فشرد و سعی کرد نیم خیز شود ...کیا دست زیر بازویش گذاشت و کمکش کرد ...موهای کنار صورتش را گذاشت پشت گوش و دستش را روی آستین کوتاه پیراهن خوابش کشید : ساعت چنده ...؟

- ده و نیم ...

چشمانش درشت شد : چقدر خوابیدم ... من اصلا نمی دونم چطور شد که انقدر خوابیدم ... میشا و پریسا چون کجان ...صبحانه خوردین ...!؟



- خسته بودی عزیزم ... پریسا و میشا رفتن پارک ... صبحانه هم خوردن ...  
نگران شد ... میشا بدون او رفته بود ...؟ میشا بدون او ...!!  
دستاش را به هم پیچید : باید صدام میکردی ... ممکنه اذیت کنه ... من ... من و میبری پیششون ...؟!  
- ترنج ...!!  
سر بلند کرد و به لبخند کمرنگش نگرست ... لبخندش را دوست داشت ... مثل اخمش ... مثل صدای آرام و  
جدی اش ... دستپاچه تر شد وقتی لبخند کیا غلظت گرفت : حواست کجاست ...؟!  
- هووم ... هیچ جا ... یعنی ... تو چرا نرفتی شرکت ...؟!  
- امروز جمعه است عزیزم ... من هم جمعه ها می مونم خونه ... البته اگه یادت باشه ...  
بیشتر دستپاچه شد و خنده اش هم گرفته بود : آره ... باشه ... الان پا میشم ...  
- ترنج ...  
از کی آنطور صدایش میزد ... جوری که رنجش به گوش نمی رسید ... سرش را خم کرد و پنجه هایش به جان  
گل روتختی اش افتاد ... مشتش کرد و منتظر ماند ...  
- دیشب ... پشت در اتاق پریساچی شنیدی ...؟!  
سر بلند کرد : چی شنیدم ...؟!  
سر تکان داد و نگاهش کرد ... گوشه ی لبش را لمس کرد ... حس بدی داشت : نمی خواستم گوش بایستم ...  
همین که پریسا عصبانی بود و باهات ... یعنی از دست تو عصبانی بود ... البته می دونم ... می فهمم به خاطر  
حرفای عمه مهین بود ...  
من متاسفم ... هنوز ناراحتن ...؟!  
- مهم نیست ... نگفتم که ناراحت شی ... می خوام که همه ی دیروز و فراموش کنی ... میتونی ...؟!  
کیا کنار تختش نشسته بود و می خواست که حرف های دیروز را فراموش کند ...؟!  
سر تکان داد : نمی شه ...  
از همان فاصله که نه دور بود و نه نزدیک ... آنقدری که زیادی اندازه بود و قلبش را کمی تندتر به تپش می  
انداخت ... انگشت کشید روی میچ دستش ...  
روی نبض کوبانی که مدت ها بود آنطور دستخوش احساس نشده بود ...  
- من میخوام یه قولی بهت بدم ... بهم گوش میدی ...؟!  
www.98ia.com

دستش میان دست کیا بود و انگار فقط او را می دید ... فکر کرد مثل آدم های مسخ شده ...  
- من اون آدم و برات پیدا می کنم ...علتی که پشت اون کار بود وهم برات روشن می کنم ...میخوام یه قولی  
هم ازت بگیرم ...

شاید هنوز خواب بود و بیدار نشده بود ... کیا نشسته بود لبه ی تختش و دست آزادش را سرانده بود میان  
موهایش و جائی پشت گردنش را نوازش می کرد ...  
- بهم قول میدی ...!؟

صدایش خش برداشت : چه قولی ...؟

نگاه کیا روی اجزای صورتش گشت ...از پیشانی و موهای به هم تابیده تا روی چانه ی کوچک و لرزانش ...

\*\*\*

تکه میوه سر چنگال را جلوی دهان میشا تکان میداد تا شاید کوتاه بیاید و میوه اش را بخورد ... صدای تلفنی  
صحبت کردن پریسا از اتاق می آمد با همکارش بود ...داشت کارهایش را مرتب میکرد تا بتواند بیشتر بماند ...  
لبخندی نا خود آگاه روی لبهایش نشست ...

- پ ... پری ... برام بادکنک خرید ...

- پریسا ... یا خاله پریسا ...

کیا کتاب به دست مبل رو به رویشان نشسته بود : چرا خاله؟

ترنج سرش را بلند کرد به کیا نگاهی انداخت : خب ... میشا به همه خاله میگه ...

- اما پریسا عمه است ...

کیا جمله اش را بسیار آرام تر و شاید دم دست تر از آن گفته بود که ترنج بتواند حرفی بزند ...چند باری عمه را  
زیر لبی تکرار کرد ...

کیا هنوز هم داشت نگاهشان میکرد ...

- ع ... عمه پری ...

با این حرف میشا پریسا که تلفنش تمام شده بود و خم شد و بوسه محکمی به گونه میشا زد ...

- جان عمه ...عمه گفته این خوردنی رو باشید ...

- م ... م ... م

بازهم هیجان زده شده بود و زبانش بیشتر گیر میکرد ...

کیا صبورانه کتابش را بست : من ...

میشا درست مثل کیا تکرار کرد : من ... من ب ... بغل عمه پری برم ...

پریسا خم شد و میشا را محکم در آغوش کشید ... میشا بلند خندید و همراه پریسا به سمت اتاق بازی رفت و

ترنج هنوز چنگال به دست چهار زانو روی فرش نشسته بود ...

همه چیز انگار رو دور تند بود ... همین چند ساعت پیش بود که همین مردی که داشت موشکافانه نگاهش

میکرد ازش قولی گرفته بود ... دخترکش به خواهر شوهر مادرش عمه گفته بود ... و اینکه خیلی راحت بدون

حضور مادرش ... بدون حضور ترنج ...

بلند شد و ظرف میوه را در سینک ظرفشویی گذاشت ... همه چیز عجیب بود ... خیلی عجیب ... نفس عمیقی

کشید ... تنها شده بود یا از تنهایی در آمده بود؟؟؟

شده بود مانند تمام زنان خانه دار و شوهر دار دنیا که رد شدن شوهرشان از دم آشپزخانه را هم احساس میکردند

... چه طور ممکن بود زن مردی نباشی ... شبها نفسش را نفس نکشیده باشی ... اما دستهایت انقدر عاشق باشند

و هی بخواهند بلغزند و حس کنن و حس بگیرند؟؟؟!!

صدایش تا گوشش فاصله ای نداشت ... حضورش هم ... خجالت آور بود اگر بگوید به قلبش حتی نزدیک تر از

آن سالهاست؟؟!!

- فکر میکنم خاله پریسا هم خوب باشه؟! ها؟!؟!!

کیا بود با این لحنی که کمی شیطنت داشت؟ به پشت سرش برگشت و موها را پشت گوشش زد ... کیا بود و

نگاه موشکافش ... این موها دیگر به نظرش مزاحم نمی آمدند ... باعث شده بودند کیا دستش را به سمت

صورت اش جلو بیاورد ... لمس شده بودند پس دیگر مزاحم نبودند ...

کمی نفسش را بیرون داد و تکیه اش را از روی سینک برداشت : مشکلی با عمه گفتنش ندارم ...

کیا دست به سینه و یه ابرو بالا نگاهش میکرد ... خنده اش گرفته بود ...

با لبخند گفت : چیه خب ... چرا اون جورى نگام میکنی؟!؟!!

- حاضر شو بریم بیرون ...

- بیرون چرا؟! نهار نداریم ... پریسا هست ...

- میریم برای نهار یه چیزی بخریم ... پریسا و میشا با هم خوشن ...

اخم های ترنج در هم رفت و چرخید به سمت یخچال : نمیخواه یه چیزی درست می کنم درست نیست  
همش میشا مزاحم پریسا باشه ...

کیا خونسرد بازویش را گرفت : حرف رو یه بار میزنم ترنج ... آفرین دختر خوب ...  
سرش را بلند کرد و به کیا نگاهی انداخت ... نه خیال نبود ... بازی هم ... نبود؟؟ بود؟؟!! ... دختر خوب گفته  
بود کیا ... !!؟؟

به خودش در آینه نگاه کرد ... چی به ذهنش رسیده بود که روسری آبی زنگاری را سرش کرده بود با پالتوی  
سفیدش ...؟؟ میشا غر هم حتی نزده بود ... بای بای کرده بود با مادرش و با پریسا رفته بود برای بازی به قول  
خودش ... قایمی ... یا همان قایم باشک ...

کیا با رضایت نگاهش کرده بود ... حالا هم جدی و با آرامش داشت رانندگی میکرد ...  
- یه کباب فروشی عالی هست یکم دوره میریم اونجا ... چون شلوغه سفارش که دادیم یکم اطرافش قدم  
میزنیم ... اون وقت به من میگی چرا تو فکری ...  
- خیلی چیزا تو ذهنمه ...  
- خب از همین جا شروع میکنیم ...  
- نه ... همون برنامه تو بهتره ...

ترنج هم از ماشین پیاده شد ... کیا کم کم داشت از مغازه بیرون می آمد ... نگاهی به خودش انداخت ... بعضی  
نگاهها برایش عجیب بود ... حس خوبی نداشت ... کاش انقدر لباسهایش رنگ نداشتند یا پالتویش انقدر کوتاه  
نبود ... شاید هم نباید موهایش را زیر روسری براقش باز میگذاشت ... داشت کم کم استرس میگرفت ...  
- چرا دوباره داری سوار میشی ...؟؟  
- هی ... هیچ یعنی ...

کیا آرام بازوی ترنج را در دستش گرفت : هوای خوبیه ... بیا یکم راه بریم ...  
حس خوبی بود ... بودن کیا خوب بود ... استرسش دود میشد ... دیگر نه نگاهی مهمم بود ... نه پالتوی سفیدی  
... اما ترسش ... بود ... مگر میشدا ین ترس لعنتی از بین برود ...

کیا دکمه پالتوی طوسی رنگش را بست و نگاهش کرد : چرا هنوز ایستادی ... کفشهات هم که تخته ...

راه افتادند ... از کنار درختان برهنه این خیابان بیش از حد آشنا ... بازو به بازوی هم ... هوای نیمه ابری مانع میشد تا ترنج دل بسپارد به سایه اش ...

- خب؟

کیا و این همه اصرار؟؟!!

- می‌شا ...

بقیه حرفش را خورد ... بچه گانه بود؟؟ نه ... مطمئن مادرانه بود ...

- می‌شا که حالش بهتر از توا ...

چشم گذاشت به جوی آب کنارش و دستهایش را در جیبش کرد : می‌شا ... با پریسا و تو خیلی راحت ... کیا ایستاد ... ترنج هم انقدر قدم هایش کوتاه بود که یک قدمی که بیشتر برداشته بود را به عقب برگشت ...

- از این ناراحتی؟

- ناراحت نیستم ... من ... من می‌ترسم کیا ... می‌شا تنها چیزیه که من دارم ... اونم داره وابستگی هاش کم میشه ...

کیا نزدیک تر شد و نگاهش کرد : داره بزرگ میشه ... دنیای اطرافش رو میشناسه ... ترنج نگام کن ... نگاه جدی کیا به سرخی دیروز نبود اما هنوز هم کمی بی تاب بود : دیگه تو رحم تو نیست ... نزدیک سه سال اومده بیرون ... دنیای جدید داره ... آدمهای جدیدی ...

کف دستهایش را به جیب پالتویش کشید خب می‌ترسید دیگه مگر دست خودش بود : بریم ...

دوباره قدم زنان راه افتادند : من از تنهایی می‌ترسم ...

- هیچ کس تنهایی رو دوست نداره ...

این خیابان چرا انقدر آشنا بود ...؟؟ از کنار ساختمان آجر سه سانتی رد شدند ... سرش را بلند کرد و احساس کرد قلبش ایستاد ... این پله ها ...؟؟ با مکثش کیا هم ایستاد و رد نگاهش را گرفت ... بغض کرد ... هم چیز تغییر کرده بود از آن روز خیلی زیاد ... خیلی خیلی زیاد ...

کیا نزدیک تر شد و دست تنها مانده اش را بین دستش گرفت و لعنتی زیر لبی گفت : ترنج عزیزم ... بریم؟؟

- تو اون موقع ها هم تنهایی رو دوست نداشتی؟؟

کیا دست ترنج را کشید ... ترنج سرش به سمت طبقه دوم این ساختمان قدمی چرخید ... به محضی که صیغه کیا شده بود ... یک جورهایی زنش شده بود ... همان روزی که عمه هایش ... دختر عمه هایش ... با کل و نقل

او را از همین پله های آشنا پایین آورده بودند ... روی همین پله هایی که حالا پشت سرشان مانده بود نزدیک بود زمین بخورد ... خب آن روز نخورده بود ... اما بعدش چه؟؟ بعدش که زمین خوردنش دردناک تر از هر زمین خوردن دیگه ای شده بود ...

روسری لیزش داشت از سرش می افتاد ... و کیا با شتاب و سکوتش داشت کلافه ترش میکرد ...  
- دستم درد گرفت ...

کیا کمی سرعتش را کم کرد ...

- این جا رو حتی یادت هم نبود کیا نه؟؟!!

کیا کلافه دست آزادش را به پیشانی اش کشید : فکر میکنم غذا آماده شده باشه ... خرید دیگه ای نداریم؟؟  
دوست نداشت حرف بزنند؟؟!! : مگه نگفتی حرف بزنیم ...

- گفتم عزیزم. گفتم ترنج جان ... داشتیم از میشا حرف میزدیم ... از ترس تو از تنهایی ... از این که چرا میشا داره وارد دنیای تازه ای میشه ... منم دارم ازت به عنوان زن اون خونه میپرسم خریدی نداری؟  
- کاهو ...

- باشه میریم میخریم یه سبزی فروشی نزدیک رستوران هست ...

ذهنش آزاد تر شده بود اما دستش هنوز اسیر دستهای کیا بود ... دلش کجا بود ...؟؟ اسیر کیای که پایین آن پله های کزایی سرد نگاهش کرده بود ... یا ... یا شاید کنار مردی که دیشب مثل یک پسر بچه ... سرش را روی زانویش گذاشته بود؟؟

\*\*\*

میشا لب هایش را محکم روی هم می فشرد تا غذایش را نخورد ... کلافه اخم به پیشانی انداخت : میشا ... !!  
- بذار هر وقت گرسنه شد میخوره ...

- باید به وقتش غذا بخوره ...

نگاه کیا روی اخمش بود : اینطوری هم خودت و اذیت میکنی هم این بچه رو ...  
- کیا ... !!

میشا از زیر دستش دوید سمت اتاق بازی : ع ... عمه پری ...

قاشق را داخل بشقاب انداخت : خواهش می کنم وقتی دارم با میشا سر کاری که باید انجام بشه ...  
- دخالت نکنم ...!؟

– نه ...بذار اون طوری که درسته باهش رفتار کنم ...

– بین ترنج ...من نگرانی تو رو درک می کنم ... قصد هم ندارم تو تربیت تو و میشا دخالت کنم ... اما غذا خوردن به اجبار چه فایده ای داره ...خودت از کباب نهار چیزی نخوردی ... اگه مجبورت می کردم بخوری چه حالی داشتی ...

– فقط فکر می کردم گرسنگی ام برات مهمه ...

زمزمه اش انگار به گوش کیا هم رسید که ساکت ماند ... بشقاب و سینی را برداشت و سمت آشپزخانه رفت ... دستش را گذاشت روی پیشانی اش و فشرد ... لعنتی ... اصلا قرار نبود همچین حرفی را بگوید ...بچه شده بود ...؟! از کیا توقع داشت نازش را بکشد تا غذایش را بخورد ...؟؟لعنتی ... احمق ...

غرغرش با حضور کیا در گلو ماند : این و جدی گفتمی ...

شرمزده لب زیر دندان فشرد : اووم ...نه ... ببخشید ... اصلا نمی خواستم همچین چیزی بگم ...من برم بالا ... کیا جلوی قدمش ایستاد ... دست به سینه و با اخمی جدی نگاهش می کرد ...

– هنوز بابت دیدن محضر ناراحتی ...؟! ...

بود ... ناراحت بود ... اما چه اهمیتی داشت ... چند سالی گذشته بود ... مادر شده بود ... ازدواج کرده بود ... نه ...

– بین من و ...

نگاهش نمی کرد ...سر تکان داد : می خوام برم بالا و به فرداد زنگ بزنم ...

– برای چی ...؟! ...

لب روی هم فشرد : چرا انقدر از من سوال و جواب میکنی ... من شبیه بچه هام ...؟! ...

اخم کیا درهم تر شد و نگاهش روی صورتش ماند ...کمی سرش را جلو کشید : می خوام بگی بزرگ شدمی ...؟! ...

این کیا ... داشت سر به سرش می گذاشت ...؟! خنده اش گرفت ...شوهرش حتی شوخی کردن هم بلد نبود و این کیائی بود که به خاطر داشت ...

دست راستش را گذاشت روی سینه اش و کمی به عقب راندش : برو کنار ...الان پریسا میاد ...زشته ...امیر کیا ...!! ...

– جانم ...

ضربان قلب کیا کف دستش بود ... آرام و بدون هیچ ضرب محکمی می کوبید ... قلب خودش اما پر تپش بود ...  
 جانمش زیادی شیرین بود و دلچسب ...  
 - می خواوی به فرداد چی بگی ترنج ...؟!  
 دستش را عقب کشید ... کف دستش حرارت داشت ... چسباندش به پهلوی پیراهن طوسی اش : نمی دونم ...  
 یعنی ... می دونم ... اما نمی تونم ناراحتش کنم ... خیلی کمکم کرده ... حقش نیست ...  
 - احساست بهش فقط قدردانیه ترنج ...  
 سرش را بالا گرفت و به نگاه جدی کیا زل زد : قدردانی ...؟!  
 - آره ... قدردانی برای همه ی کارهائی که برات کرد ... اینطور نیست ...؟!  
 ...  
 - ترنج ... تو که دوشش نداری ...؟!  
 سرش را بالاتر گرفت و با دقت نگاهش کرد ... به چشم های تیره و اخم درهم روی پیشانی اش ... حسادت نمی کرد ...؟! می پرسید دوستش دارد ...؟!  
 داشت ...؟!  
 - اگه اون نمی تونه ... تو این کارو بکن ... بذار این داستان همین جا تموم بشه ... میشا بزرگ میشه و متوجه شرایط اطرافش میشه ... نذار وقتی به خودش اومد بودن فرداد براش یه مسئله ی لاینحل باشه ... متوجه میشی ...؟!  
 - برای تو مهم نیست ...؟!  
 - ترنج ...!! قبلا بهت گفتم ... به همه چیز احساسی نگاه نکن ... آدم ها اونی نیستن که نشون میدن ...  
 - فرداد خوب بود ...  
 - وقتی تنها بودی کنارت بود ... حالا تنها نیستی ... نیازی به حمایت و خوبی اون نداری ... پذیرفتن این چیزی که میگم سخته ...؟!  
 سخت نبود ... فقط ... فقط ... کمی از قلبش می سوخت ... فرداد بیشتر از آنکه باید کنارشان مانده بود ... کمکش کرده بود ... شانه و تکیه گاهش را نمی خواست ... همین که بود خوب بود ...  
 - باهاش یه جا قرار بذار ... خودم میبرمت ...



مقابل آینه ایستاد و شال بافت ظریفی را روی سرش انداخت ... یک شال خاکستری روشن با حاشیه ی بنفش ... کمی تیره ... کمی روشن ...

کیا کنار پله ها ایستاده بود و به شیطنت میشا نگاه می کرد ... با دیدنش سر بلند کرد و نگاهش کرد : حاضری ...؟! ...

دستش را داخل جیب پالتو فرو برد : می خوام تنها برم دیدنش ...  
- من میبرمت ...

- کیا ... این حق و دارم که تنها بینمش ... نمی خوام من و ببری ...

نمی دانست چشمانش چه داشت که کیا زل زده بود به تیرگی آن ... هر چه که بود انگار خیال مردش را کمی ... فقط کمی راحت کرد : زنگ میزنم به آژانس ... گوشی ات در دسترس باشه ...  
سر تکان داد و به پریسائی که میان در ایستاده بود و نگاهش می کرد لبخندی زد ...  
میشا به پایش چسبید : ک ... کجا بری ...؟! ...

خم شد و موهایش را با لذت نفس کشید : میرم و زود میام ...  
- م ... من پیام ...

- میشا ... نمیای بازی ...

دخترک نگاهی به پشت سرش انداخت ... پریسا برایش آغوش باز کرده بود ... بی رحمی بود اما دلش می خواست میشا لجبازی کند ... مانع تنها رفتنش بشود ... حاضر بود قرارش را با فرداد به هم بزند ... فقط اگر میشا از تنش جدا نمیشد ...

کیا خم شد و دخترکش را به آغوش گرفت : میشا می خواد پیش من بمونه و به پرنده ها غذا بده ...  
پلک هایش را باز و بسته کرد و اشک نیامده را پس زد ... وقتی سوار اتومبیل آژانس میشد کیا نگاهش می کرد ... انقدر انجا ایستاد که ذره ای شد و ذره ای شد ...

\*\*\*

لرزش دستهایش هنوز ادامه داشتند ... مثل لرزش چشمهای فرداد ... در را باز کرد ... به ساعتش نگاه کرد ... ۱۱  
را نشان میداد ... خیلی طول کشیده بود نور کم رنگی از پنجره نمایان بود حتما خواب بودند ...

روی صندلی تراس نشست ... سرد بود که بود ... چه اهمیت داشت وقتی رفیق راهش ... همراه روزهای سختش را رنجانده بود ...

شالش را از روی سرش برداشت و سرش را به صندلی تکیه داد ...  
- دیر کردی ...

بین چشمهای سوزانش را باز کرد و به کیای دست به سینه جدی که در چند قدمی اش خبر دار ایستاده بود نگاه کرد ...

- متوجه ساعت نبودم ...

دروغ نگفته بود واقعا نبود ... حتی میشا هم در آن لحظه در پس ذهنش جای داشت ... نفسش را با صدا بیرون داد ... بدنش درد میکرد ...

- سرده چرا نمیای تو؟

دوست داشت تا ابد همان طور در آن سرما بشیند ... بوی برف نیامده را احساس کند. یک جورهایی خودش را از آزاری که به قلب فرداد رسانده بود برهاند ...

بدون جواب فقط به کیا نگاه کرد ... کیا آرام به خانه باز گشت ... شاید فرداد راست میگفت ... اصلا خانه کیا چه میکرد ... گفته بود می مانی؟؟ در آن خانه؟؟ کنار مردی که حتی بلد نیست محبت کند؟؟ اصلا محبتی دارد تا به تن زخمی و ترسیده تو اهدا کند؟ گفته بود این بار میمانم ... یک بار در زندگی به خودم فرصت یک زندگی عادی را میدهم ...

فرداد به این زندگی عادی پوزخند زده بود ... صدای قدمهای کیا را شنید ... چشمانش را باز کرد ... لیوانی با عطر و بخار جای جلویش قرار گرفت ... کیا سویشرت پوشیده صندلی دیگر را جلو کشید و کنارش نشست ...  
- این موقع شب چرا نگفتی پیام دنبالت؟؟

... کیا میترسید بلایی که یک بار به سر ترنج آمده دوباره تکرار شود؟؟ ... حالش داشت بهم میخورد ...

- با آژانس اومدم ...

- چاییت رو بخور ...

... نشسته بود این جا که چه ... چه میخواست بشنود؟

- چرا انقدر داغونی؟؟

این هم سؤال بود ... براق شد به سمت کیا ...

چشمان خونسردش اعصابش را بیشتر بهم میریخت ...

- عمه ات امشب با خیال راحت میخوابه ...

دستان لرزانش را دور لیوان سرامیکی داغ حلقه کرد ... کمی میسوخت اما چه اهمیتی داشت ... دل فرداد را

خیلی بدتر سوزنده بود ... فرداد با اشک گفته بود مثل سرب داغ ...

آه کشید : شکستم ...

کیا سکوت کرده بود ...

- دلش رو شکستم کیا ... اصلا چرا این کار رو کردم ...

- دنبال چرای چی هستی؟

- دنبال چرای شکستن دل فرداد ...

- درست میشه ...

ترنج عصبی شد ... این مرد اصلا قلب داشت؟؟

ذره ای از چایش را مز مزه کرد : به کی دارم میگم ...

کیا کمی روی صندلی جا به جا شد

- خیالت راحت تموم شد ... حالا برو بخواب ...

کیا سرش را به صورتش نزدیک کرد ... عصبانی بود؟؟ ترنج پیش خودش اعتراف کرد اصلا براش مهم نیست

...

- داری به خاطر پسر اون امیر این طوری حرف میزنی ... خودت هم با من هم نظر بودی ...

- اون پسر هر کسی هست به من ربطی نداره ... تو تاریکی زندگی من فقط اثر انگشت محبت و همراهی فرداد

هست و بس ... زایمانم ... خستگی و افسردگی های بعدش ... اشک ها و گریه ها و تهوع هام ... تو تمام اونها

یه جفت چشم نگران هست ... می فهمی ... نه نمی فهمی؟؟ تو قلب نداری کیا ...

چشمان کیا قرمز شده بود

- الان نشستی چی داری به من میگی ...

کیا که معلوم بود هنوز نمیتواند ذهنش را جمع کند : تو گفتی ... گفتی دوستش نداری ...

ترنج صدایش را صاف کرد : من فرداد رو دوست دارم ... چه طور میشه اون آدم رو دوست نداشت ... اما ادامه این رابطه برای میشا خوب نبود ... برای فرداد خوب نبود ...مدل دوست داشتن فرداد با تمام مدل‌های دنیا فرق داشت ...

کیا دست به سینه به صدلی اش تکیه داد : ترنج همه چیز رو زیادی احساسی میکنی ... ترنج پوزخندی زد : یه شب ...برفی بود ... خیلی برف می اومد ... چند ساعتی زیر برف نشسته بودم و گریه میکردم ...میشا تازه به دنیا اومده بود ... شیر میخواست ... و من سینه هام درد میکرد ... لیوان چایش را روی میز رها کرد و بلند شد : به هر حال ... مهم نیست ... کیا مچ دستش را گرفت و با کمی فشار مجبورش کرد بنشیند : چی مهم نیست ...؟ - نشستن و از احساس برات حرف زدنم مهم نیست ...

بغض ترنج شاید کیا را بیشتر کلافه کرد که کمی شقیقه هایش را فشار داد : منظور من اینا نبود ... برای این که بتونی آینده ای داشته باشی هر چی تو گذشته هست رو باید بگذری ...مجبوری ترنج ... فرداد هم همون جاست تو گذشته ای که هر چه قدر ازش بیشتر فاصله بگیری به نفعته ... - شاید دیگه هیچ کس مثل فرداد به من عزیزم نگه ....

کیا نگاهش را تیز دوخت به ترنج با خودش اعتراف کرد لرزه قلبش با این نگاه غیر قابل سنجش است - فرصت بدی ... نگاهت رو از اطرافت بگیری ... میشنوی ...

پلک کیا پرید ...به دستهای مشت شده کیا نگاه کرد به چشمهای قرمزش به صورت خسته اش ...منظورش به خودش بود؟؟

چرا نمیفهمید ...چرا این مرد اشب حتی از دیشب هم عجیب تر شده بود ...

- به قول تو ... عمه امشب راحت میخوابه ... حالا ازدواج میکنه ... بچه دار میشه ...

فرداد گفته بود تا ابد برای میشا فرداد باقی میماند ... گفته بود آن مردی که الان اسم شوهر ترنج را به یدک میکشد ...هم حق ندارد او را از میشا جدا کند ...گفته بود می آید و می بیندش ...

اشکش جاری شد .خیلی سخت بود ...به آن همه معرفت ... به آن همه محبت خالص بی ریای بی توقع ... نه گفتن ...برو گفتن خیلی سخت بود ...ترنج خوب میدانست مایی وجود نداشت و نخواهد داشت ... این مردی که حالا با چشم های کمی هراسان نگاهش میکرد ... کیای کلافه را انتخاب کرده است ... برای داشتن چیزی که به آن خانواده می گفتند ...

- میخوام بخوابم ...

کیا هم از جایش بلند شد ...فرداد گفته بود امیدوار است پشیمان نشود ...

به پشت سرش نگاه کرد به کیایی که شالش و لیوان به دست پشت سرش ایستاده بود و نگاهش میکرد ... :

امیدوارم پشیمون نشم ...

دستش را روی پیشانی اش گذاشت ...داغی اش را حس می کرد ...بی حوصله برس را پائین گذاشت و ژاکتش

را پوشید ...

صدای آواز خواندن میشا می آمد ...نسبت به روزهای ورودشان خیلی بهتر شده بود ...کمتر لکنت داشت و این

را مدیون خانواده ی اجباری شان بود ...

فکر کرد مانند پازل های هزار تکه اند ...مدت ها زمان میبرد تا چهار گوشه شان به هم وصل شود ...

حاجی لک لک ...

ک ... کجائی ... ؟

در بلندی ...

چ ... چی میخوری ... ؟

نون قندی ...

دستش را دور سینه پیچاند و سر دردش انگار تمام شدنی نبود ... پریسا به دیدنش لبخند زد : بهتری ... ؟!

رفت سمت میشا و روی موهایش را بوسید : خوبم ...

- ماما ...

- جان ماما ...!!

- ب ... بین ... حا ... حاجی لک لک ...

- صورتت سرخ شده تب داری ... ؟!

- نه ...یه کم خسته ام ...

پریسا انگار قانع نشده بود که کنارش ایستاد و دست روی پیشانی اش گذاشت : تو که داغی عزیزم ...

لبخندش کم رنگ بود ...اگر با کیا می ماند ... همان سال ها ...حالا وضع زندگی اش چطور بود ...؟اگر آن

اتفاق لعنتی نمی افتاد ...؟!

- زنگ بزنگ به کیا ...؟!

سر تکان داد ... برای چیزی که نمی دانست دلخور بود ... از کیا ... از نبودن فرداد ... از همه ی آن چیزهائی که باعث میشد مدام برگردد و به پشت سرش نگاه کند ...

- نه پریسا جون ... یه قرص میخورم خوب میشم ... دیشب ... یعنی سرما خوردم ...

دست پریسا روی گونه اش نشست : زنگ میزنم آژانس ... برو تا درمانگاه و بیا ... ممکنه میشا هم مریض بشه ...

اگر بچه ای از کیا داشت ... آن وقت پریسا چکار ها که نمی کرد ...؟! دلش برای میشا بیشتر درد شد ... همه چیزشان مصنوعی بود ...

نمی خواست این فکرها به سرش بیاید و انگار نمی توانست مانع شان شود ...

- می خوام من و میشا هم باهات میایم ...

دستش را گذاشت روی دست پریسا و فشردش : قبلا گفتم چقدر دوستون دارم ...؟!

لب گزید : ترنج ...

- می دونم ... به خدا می دونم ... بودنم اینجا ناراحتتون میکنه ...

- اینطور نیست ...

- چرا از دستم عصبانی نیستید ...؟! کسی که هم خورش بودم من و طرد کرد ... چطور میشه که شما قبولم می کنید ...؟

نمی خواست بغض کند و نمی کرد ... فقط می خواست مطمئن شود که پریسا همیشه همین طور می ماند ... عمه ای برای میشا ... نه مثل عمه مهین ... مثل پدر بزرگش ... مثل پدری که نبود ...

- تو کاری نکردی ...

- هیچ کس باورم نمی کنه ...

صدای پریسا هم بغض داشت : من می کنم ... من باورت می کنم ... همین که اینجائی ... یعنی معجزه ... کیا ... امیر کیا بعد رفتنت داغون شد ...

امیر کیائی که گذاشته بود نامزدی اش را به هم بزنگ درد داشت ... زخم داشت ... پس چرا نشان نمی داد ... چرا ندیده بود ...؟!

- اصلا دوستم داشت ...؟!

بغض نمی خواست و می آمد ... گلویش دردناک شده بود و سرش پر درد بود : بهش فرصت بده ...  
 لبخندش غم داشت ... سرش را بالا گرفت و اشک نیامده را پس زد : اگه اون اتفاق نمی افتاد ... اگه با کیا می  
 موندم ... نمی دونم الان زندگی ام چطور بود ... من انقدر عاشق بودم که هیچی نمی دیدم ... من سردی و بی  
 محبتی اش و نمی دیدم ... این سالها هر بار که یادم می اومد ... به خودم می گفتم ... چرا دوستم نداره ... چرا  
 دوستم نداشت ... چرا ها میان و دیگه نمیرن پریسا جون ...  
 پریسا بود که دست دور بازویش گذاشت : دوست داشت ... هنوز عکسای نامزدیتون تو کمدرسه ... هنوز حلقه ی  
 تو رو داره ترنج ... کیا بلد نیست بگه ... از بچه گی ... از همون وقت ها ... من دیدم ... من بودم ... بعد رفتنت  
 چه به روزش اومد ...  
 - ماما ...

سرش چرخید سمت میشا که با بغض نگاهشان می کرد ...  
 - ع ... عمه پری بد ... دوست ندارم ...

لبخندش عمق گرفت خم شد و آغوش باز کرد : بیا بغلم ماما ... عمه پری دوست داره ...  
 میشا سر روی سینه اش چسباند و لب برچیده زل زد به پریسا ...

پریسا دست پای پلکش کشید : وروجک ... که من و دوست نداری ... آره ...؟! الان می خورمت ...  
 دستش را گذاشته بود روی شکم میشا و قلقلکش می داد ...

میان خنده هاشان ... میان صداهائی که در سرش تاب میخورد و کم و زیاد میشد ... دلش می رفت تا اتاق کیا  
 ... عکس هایش را نگه داشته بود ... عکس های نامزدی شان ...؟! همان هائی که در خانه ی پیر مرد و زیر  
 تخت جا مانده بود ...!؟

کاش می خوابید و بیدار میشد و دنیا رنگ دیگری می گرفت ... پائیز تمام میشد و زمستان نمی آمد و بهارش  
 می رسید ...

کاش کسی درخت خشکیده ی ذهنش را از ریشه می کند و مستی بنفشه می کاشت ... کاش این کاش ها می  
 مردند و با طلوع خورشید هم زنده نمی شدند ...

دویدن های شاد می‌شا سمت ورودی نشان می داد کیا آمده ... حس برخاستن هم نداشت ... پریسا مجبورش کرده بود روی کاناپه دراز بکشد و برایش آب پرتقال گرفته بود ... دستش را گذاشت روی پیشانی و چشم هایش را بست ...

ع ... عمه پری ... ماما ... ماما ...

لای پلکش را باز کرد و دسته ی بادکنک های رنگی را دست می‌شا دید ... دخترکش با همه چیز شاد میشد ... کیا خیلی زود داشت جا باز می کرد میان قلب کوچکش ونمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت ...

پریسا از آشپزخانه بیرون آمد : می‌شا جان ... یه کم آرومتر ماما خوابیدن ...

انگار کیا تازه متوجه اش شده بود که قدمی برداشت : چی شده ...؟!

پلک روی هم فشرد تا نبیندش ...

- سرماخورده فکر کنم ... یه کم تب داشت ...

سنگینی دست کیا را روی مچ اش حس کرد : ترنج ...

لب زد : خوبم ...

- بینمت ...؟!

وادارش می کرد نگاهش کند ... عطر ملایم و مردانه اش حتی به شامه ی بیمارش هم جان تازه می داد ... لعنت به احساس نوزده سالگی اش که انگار قصد تمامی نداشت ...

- ترنج ...

پلک باز کرد و نگاهش کرد ... می توانست هاله ی تیره ی پای چشمش را ببیند ... مثل کسی که تمام شب را بیدار مانده باشد ... کیا هم بی خواب میشد ... ؟

دستش را سراند روی پیشانی اش و با انگشت انتهایی ابرویش را لمس کرد : چت شده ...؟!

دلش کمی نوازش می خواست مثل وقت هائی که می‌شا سرما می خورد و فقط بغل می خواست ... فکر کرد تا قبل آمدن کیا هیچ ، جز ساعتی استراحت نمی خواست ... حالا ... از انتهایی ابروی کوتاه شده اش جائی که کیا انگشت می کشید ... تا ته قلبش دلش آغوش می خواست ... لب روی هم فشرد و نگاهش را از تیرگی چشمان کیا گرفت : خوبم ... بذار بلند شم ...



کیا دست آزادش را روی بازویش گذاشت تا کمکش کند ... این دست ها ... پریسا گفته بود دوستت دارد ... حلقه  
ی نامزدی شان را داشت ...؟!  
چرا دوباره دستش نمی کرد ... چرا نمی گفت ...؟!  
- لباس بپوش بریم درمانگاه ...  
سر تکان داد و موهای روی شانه اش را عقب راند : نه ... نیازی نیست ... خوبم ... فقط گرسنه ام ...  
سعی کرد بایستد ... پتوی سبک روی پایش را عقب داد و دامن پیراهنش را مرتب کرد ... نگاهی به زیر پایش  
انداخت تا روفرشی هایش را ببیند ...  
کمی آن طرف تر افتاده بود و میشا مداد رنگی هایش را داخلش چیده بود ... لبخند زد : میشا ماما ... مداد رنگی  
هات و کجا گذاشتی ...?  
- بازی ... بازی کنم ...  
- اخه من کفشام و می خوام ... پاهام سرد شده ...  
میشا خم شد و یکی از لنگه هارا برایش آورد : ی ... یکی تو ... یکی من ...  
خنده ی پریسا بلند شد : با انصافه بچه مون ...  
خم شدن کیا را دید و پچ پچ آرامش کنار صورت میشا ... ایستاده بود و نگاهشان می کرد ... میشا خیلی جدی  
داشت به حرف های کیا گوش می داد ...  
دید که میشا دوید سمت اسباب بازی هایش و لنگه ی دیگر کفشش را هم آورد ... کیا جادو کردن را انگار بلد  
بود ... کاش وردی هم برای او می خواند ... مثل چوب سحرآمیز ... جیرینگی می کرد و دنیایش رنگی میشد ...  
خیلی پررنگ ...  
میشا دوید سمت پریسا و همراهش راهی آشپزخانه شد ... کیا خم شده بود کنار پایش : پات و بلند کن ...  
قلبش ... یک جایی میان قلبش ... نرم میشد ... مثل موم ...؟! شاید نرم تر ... شیرین تر ...  
کیا میچ پایش را لمس کرد : پاهات خیلی کوچولوئن ...  
به جای دست هایش ... پاها می لرزیدند ... پای اولش را داخل کفش گذاشت و دست هایش بی اجازه سر خرد  
میان موهای تیره و مردانه اش ...

انگشتانش را لابلای موها لغزاند و کیا دوستش داشت ... محبتش را داشت لمس می کرد و جوری با همه ی تنش عجین میشد که راه فراری نمی ماند ... کیا رنگ می گرفت ... آبی میشد ... سبز میشد ... صورتی ... خاکستری ... کمی تیره ... کمی روشن ...

پای بعدی را هم گذاشت داخل کفش و دستش را پس کشید ... نگاهش را از کیا گرفت و زل زد به چین پیراهنش ...

- یه چیزی بخور ... بهتر نشدی بریم دکتر ...

سر تکان داد : باشه ...

قدم اول را برداشت و وقتی کیا همراهی اش نکرد برگشت و نگاهش کرد ... دستش را گذاشته بود روی پیشانی اش و محکم می فشرد ... سرش درد میشد و درد میشد ...

انگار سنگینی نگاهش را حس کرده بود که برگشت و نگاهش کرد : یه دوش بگیرم میام ...

فقط نگاهش کرد که خم شد و کتش را برداشت و از پله ها بالا رفت ... شاید می رفت کنار کمد اتاقش می ایستاد و ترنج های شاد را از ته ان بیرون می کشید ... شاید ... شاید همه را داده بود به دست فراموشی باد ... کسی چه می دانست ...

- آب پرتقال رو خوردی ...

نگاهی به پریسا انداخت که داشت پای گاز غذا درست میکرد ...

- ببخشید به زحمت افتادید ...

پریسا اخم مصنوعی کرد و موهای بلوندش را که محکم بالای سرش بسته بود محکم تر کرد : میبینم که حالت بهتر شده زبون تعارف راه افتاده ...

لبخندی زد ... صدای خنده بلند میشا به باب اسفنجی باعث لبخند عمیق هر دویشان شد ...

- برات سوپ پختم ... دستپختم به خوبی تو نیست اما بدم نیست ...

ترنج آستین بالا رفته اش را مرتب کرد : تو رو خدا این جوری بیشتر شرمندتون میشم ...

- چیزی لازم نداری پریسا ...؟

پریسا و ترنج هم زمان به سمت کیای تازه وارد به آشپزخانه کردند موهایش هنوز کمی نم داشت و چشمهای خسته اش قرمز تر از هر زمانی ...

پریسا لبخند کم رنگی زد و سرش را به قابلمه اش گرم کرد : نه من خوبم ... تو و ترنج برید تو سالن بشیند ... این جووری دست و پام رو گم میکنم ...  
- ترنج تو مگه حالت خوبه که اینجایی؟؟

... این کیای یک ربع پیش نبود ... کیای هیچ روز و هیچ زمانی نبود ... صدایش خسته بود ... اما جذاب بود ... پیش خودش اعتراف کرد که الان کمی از او خجالت میکشد و یا شاید ... احساسش لطیف تر شده بود ... قلبش لیز شده بود سر میخورد به سمت کیایی که حالا دستش را پشتش گذاشته بود و به سمت سالن هدایتش میکرد ...

پریسا فنجانای چای به دست هر کدامشان داد و به آشپزخانه بازگشت ... روی دو تا مبل تک نفره نزدیک به هم پشت میشا نشستند ...

میشا به پشت سرش نگاهی کرد : ک ... کیا ... ببینش ...

با انگشت به با اسفنجی اخم آلود اشاره کرد و بعد با آن صدای تیزش از خنده ریسه رفت ...  
- قربونت بره ماما ...

دلش آب میشد دخترکش را بغل کند اما میترسید سرما بخورد ...

سر چرخاند سمت کیا ... چشمش بین هر دویشان میچرخید ... این نگاه چیزهای زیادی داشت ... اما انگار ترنج سوادى برای ترجمه نداشت ...

کیا فنجانش را روی میز کنار دستش گذاشت ... کلافه بود ... دستی به پیشانی اش کشید : من ... میرم یه مسکن بخورم برات قرص سرماخوردگی میارم ... و با قدمهای بلند به آشپزخانه رفت ...

گرمش شده بود ... میدانست گونه هایش گر گرفته اند ... بهتر که میشا امشب پیش پریسا میخوابید ... بند بند وجودش داشت از هم جدا میشد ... بینی اش گرفته بود چیزی که واقعا از آن نفرت داشت ... خواست غلتی بزند نا له اش در آمد ...

ساعت چند بود را هم نمیدانست ... کاش به حرف گوش کرده بود و سر شب دکتر رفته بود ... حتی موهایش درد میکرد ...

احساس کرد لای در آرام باز شد ... چرا بغض میکرد وقتی حضورش را حس میکرد؟؟  
 نوک پا به تخت نزدیک شد و دستش به سمت پتوی کنار رفته دراز شد ...  
 - چرا نخوایدی؟؟

کیا کمی جا خورد : ترسوندیم دختر ... خوبی؟؟  
 - خوبم ...

- پس چرا صدات این شکلیه ... تب داری؟؟

خم شد و دستش را روی پیشانی اش گذاشت ... تب حضورش شاید بیشتر بود ...  
 - تب داری ...

لحنش جدی و کمی نگران شده بود ... دستش را دراز کرد و آباژور کنار تخت را روشن کرد ...  
 حالا در تاریک و روشنی اتاق در هاله بین هذیان و هوشیاری صورت جدی و موشکافه اش را میدید ...  
 - مانتوت رو میارم میریم دکتر ...

... نمیخواست ... بیمارستان و دکتر نمیخواست ... پر از حس تنهایی ... آرام بخش و خستگی بود ...  
 - نیام ...

- آخه چرا لج میکنی ...

اشکش سرازیر شد ... دردش چه بود ... درد استخوان یا دل؟؟

- اونجا همش میخوان بخوابونن آدم رو نگاهاشون ترحم داره ... دوست ندارم ...

کیا کلافه دستی به صورتش کشید و بعد از اتاق خارج شد ...

چه قدر گذشت را نمیدانست ... شیر داغ و چند قرص در دست لبه تخت نشسته بود ... اخم داشت : اینجوری  
 نمیشه ... اینا رو بخور اما ...

- صدا ها تو سرم میپیچه کیا ...

کیا دستش را دراز کرد و موهای آشفته پیشانی اش را کناری زد ... منتظر شد و لیوان شیر را روی پا تختی  
 گذاشت ...

- تو برو بخواب خوب میشم دستت درد نکنه ...

کیا بدون جواب دادن به جمله اش هدایتش کرد تا دراز بکشد ...

رویش را با ملحفه پوشاند ... مثل پدر ها شده بود ... پدر ... حتی واژه اش پر بغض بود ...

کیا آرام تخت را دور زد ... چه اتفاقی داشت می افتاد ... آرام پشت سر ترنج روی تخت دراز کشید ...  
 هول شده بود ... این برای ترنج کم آوردن اکسیژن بود ... : چ ... چی کار میکنی کیا؟؟  
 - دراز میکشم ...

... انگار کار همیشه اش بود ... بدنش درد میکرد ... دلش آغوش میخواست؟؟ دلش تنهایی میخواست؟؟ ...  
 عجب جنگی بود بین قلبش ... مغزش ... خاطراتش و در آخر ... احساسش ...  
 صدای بمش را در تاریکی اتاق شنید ... زنانه هایش بی داد میکردند برای آغوشش : میدونی چینی ها چه  
 اعتقادی راجع به مریضی دارند ...  
 - نه ...

- میگن هر مریضی در حقیقت پیامیه که روح به بدن میده ... هر بیماری یه معنی داره و سرماخوردگی پیام  
 تنهایی و کمبود محبتیه ...

ترنج با دهان نفسی کشید : یعنی من الان کمبود محبت دارم؟؟

احساس کرد صدای کیا به گوشش نزدیک تر شد ... از پس آن راه بی نفس عطر تنش را حس میکرد ... بیشتر  
 در خودش فرو رفت ...

- نمیدونم ... تو به من بگو ...

... چه میخواست بشنود ...؟؟

- نمیدونم ...

کیا بازهم نزدیک تر شد ... دستهایش را دورش احساس کرد ... پیچک محکم احساس کیا دور نیلوفر بدنش  
 تاب خورد ...

- ولی من میدونم ... امشب عین میشا نگاه میکنی ...

تمام بدنش میلرزید ... باید پشش میزد؟؟ عشق تمام زندگی اش را؟؟ نامزد سابقش را؟؟ شوهرش ... شوهرش  
 را؟؟

- کیا ... برو میدونم دوست نداری رو غیر ملحفه خودت بخوابی ... مریض میشیا ...

جوابش سکوت بود و تکان خوردن اندک تخت ... کیا از روی صورتش خم شد و لبهایش را روی پیشانی اش  
 گذاشت ... لرزش بدنش آنقدر واضح بود که کیا دستش را محکم تر کرد : تبت داره کم تر میشد ...

- مثل باباها شدی ...

کیا سرش را روی بالش پشت سرترنج گذاشت ... اما نفسش روی موهایش بود ...

- مثل پدرت شدم؟؟!!

- نه ... مثل همه بابا های دنیا شدی ...

- پدرت رو دوست داشتی؟؟

در تب وجودش ... در بیماری ... در هذیان نصف شب بودن مردش در اتاقش حرف زدن از خاطرات انگار تنها نقطه مشترک بود ...

- داشته های من کم بودن کیا ... به همین خاطر دوست داشتشون خیلی بعید نبود ...

احساس کرد کیا کمی جا به جا شد : حضورم اینجا اذیتت می کنه؟؟

خجالت کشید و کمی سرش را بیتشر در یقه اش فرو کرد ... احساس کرد گرد مریضی از بدنش کم کم بیرون می رود ...

- نه ...

- چرا دکتر نمیری؟ از آمپول میترسی؟؟

... کی به این نقطه رسیده بودند؟ از کیایی که در آن باغ لعنتی به او مثل یک مجرم نگاه کرده بود تا مردی که حالا در کنارش نفس میکشید و نگران حس و حالش بود و در لحنش شیطنت بود ...

کمی ناز و شاید اندکی شیطنت به صدای گرفته اش قاطی کرد : نخیرم ...

دسته اش کیا حرکتی کرد ... ترنج ترسید ...

- نترس ... نترس عزیزم ... من اینجام که تو تنها نباشی ... هیچی نیست ...

از خجالت میخواست فرار کند ... اما اعتماد کرده بود ... این واژه را سالها بود فراموش کرده بود اما لحن این مرد بی تفارت و سرد دیروز ... کمی نگران امشب باعث میشد اعتماد کند ... سدهای ذهنی اش کم کم ترک بر میداشتند انگار ...

- بیا از چیزهایی که دوست داری صحبت کنیم تا خوابت بیره ...

- گفتم که داشته های من زیاد نیستن ...

- از پدرت حرف بزن ...

- چرا پدرم؟؟

- چون من عین باباها شدم ...

- مرد تنهایی بود ... خوب بود ... آرام بود ... منزوی بود ... من رو دوست داشت ...  
 - به نظرت ممکن بود اشتباهی بکنه که خیلی بزرگ باشه ...  
 چشمهای خسته و تب آلودش ... نفس درد ناکش ... خلسه بودن عشقش در کنارش بیشتر از آن بود که اشتباهات کسی به یادش بیاید ...  
 - نمیدونم ... مادرم ... مادرم هیچ وقت نبخشیدتش ... بابت چیزی که من هیچ وقت نفهمیدم چی بود ...  
 ... مردهای زندگی من اندک بودن ... محبت هاشونم اندک بود ... مرموز بودن ...  
 - منم مرد زندگیت بودم؟؟  
 - بودی کیا ...  
 چشمانش باز نمی ماند ... داشت به خواب میرفت ... : یه روزهایی همه آرزوم بودی ...

\*\*\*

رطوبت چیزی را روی پیشانی اش حس میکرد ... پشت پلک هایش می سوخت ... سعی کرد چشم باز کند ...  
 نگاهش روی اخم درهم کیا ماند ... صورتش زیر نور ملایم دیوار کوب سایه انداخته بود ...  
 دوباره حوله روی پیشانی اش کشید : تبت پائین نیما ...  
 لبخندش بی رنگ و تب دار بود : خیلی ... بد مریضم ...  
 اخمش درهم تر شد ... دلش می خواست انگشت بکشد روی خطوط پیشانی اش تا گره ها را باز کند ...  
 - باید بریم دکتر ببینت ... شاید تبت علت خاصی داشته باشه ...  
 لب زد : بدتر از این و هم دیدم ...  
 نگاه کیا میان مردمک هایش خیره مانده بود ... نگاهی که تیره بود و غمگین ... چطور میشد که هم اخم داشت و هم غمگین بود ...  
 زمزمه کرد : هیچ وقت ... هیچ وقت دوستم داشتی ...؟!  
 نمی دانست چه سرّی در این تاریکی شب و تب و بیماری اش بود که ناگفته ها به زبانشان می آمد ... کاش کیا هم می گفت و یکبار برای همیشه تمام میشد ...  
 نگاهش را داده بود به حوله ی روی پیشانی اش و اخم داشت : الان وقت این حرف ها نیست ...

...دستش را بالا گرفت و انگشتش را کشید روی گره ی ابروی مردانه و پرش ...  
 - می دونستم ...اما چرا الان می خوی که بمونم ...!  
 کیامچ دستش را میان پنجه اش گرفت : فایده ی این حرف ها چیه ...؟!  
 لبخندش بی حس و حال بود و معنائی جز خندیدن داشت ... مثل وقت هائی که از سر استیصال می خندی ...  
 زیر شانه اش را گرفت و بلندش کرد : یه چیزی میارم بپوش که بریم ... می ترسم تشنج کنی ...  
 سر تکان داد ... عروسک تک شاخ میشا افتاده بود روی تخت ...شب را بی شلبی خوابیده بود ...! دخترکش  
 داشت بزرگ میشد و دایره ی خوش رنگ دوست داشتن هایش بزرگ و بزرگ تر میشد ...دستش را کشید روی  
 شاخ پارچه ای و نرمش ...  
 کیا پانچوی بافت را دورش پیچید : ماشین و روشن می کنم و میام دنبالت ...  
 نگاهش روی برهنگی پاهایش ماند : کیا ...  
 - ...  
 - می خوام شلوار بپوشم ...  
 نگاه کیا لحظه ای از روی پاهایش رد شد و سر کشوی لباس هایش رفت : یه شلوار خواب داشتی ... کجاست  
 ... اون راحت تر تنت میره ...  
 لباس خوابش را به یاد داشت ...کدام را باور می کرد ...  
 - ترنج ...  
 - اولی ...  
 بلوز و شلواری روی تخت گذاشت : میتونی ... ؟  
 دستش روی ساتن مشکی چرخید : آره ...  
 - بخاری ماشین و روشن کنم میام ...  
 پیراهنش را بیرون کشید و لباس خوابش را پوشید ...سفید ها و سیاه ها ...کیا دوستش نداشت و محبت می  
 کرد ...؟! چیزی شبیه به دلسوزی ...ترحم ...؟!  
 کیا محبت داشت و رو نمی کرد ...!?



پریسا گفته بود خرج کردن محبت را بلد نیست ... اما تمام شب ... وقتی میان سینه اش آرام گرفته بود ... وقتی دست هایش دور تنش پیچیده بود و آرام به خواب رفته بود ... یکی شاخه ای میان سینه اش کاشته بود ... جوانه کرده بود شاخه ی خشکیده اش ... باران دیده بود ... قد کشیده بود ... از همین دیشب ... محبت می کرد و دوستش نداشت ...؟! لب هایش خشکیده و تب دار بود ... بی حال روی تخت به پهلو دراز کشید ... ضربان تند قلبش را حس می کرد ... انگار زیر گوشش می کوبید ... تب لعنتی رسوای عالمش کرده بود ...

...

دکتر کشیک اورژانس بالای سرش ایستاد : دهننون و باز کنید ...

نمی خواست کسی آنقدر نزدیک شود و دست زیر چانه اش بگذارد و دهانش را ببیند ... از فکر لمس لبش با دست های دکتر هم می خواست تهوع کند ... حتی دست کش روی دستش هم کمکی به این حس بد نمی کرد ...

کیا کنارش لبه ی تخت نشست و دستش را گذاشت پشت کمرش و کنار بناگوشش لب زد : من اینجام ... طوری نیست ...

دکتر متعجب نگاهشان می کرد : هر دوتون مریض شدید ...؟! ...

لب گزید : من ... یه کم وسواسی ام ...

دکتر اینبار با دقت نگاهش کرد : نمی خوای معاینه ات کنم ...؟! ...

کاش میشد ... اما کیا زودتر به حرف آمد : تبش از صبح شروع شده و سر شب کم شد ... اما الان حتی با پاشویه هم پائین نیومد ...

- الان که تب بر مصرف نکردین ...؟! ...

باز هم کیا بود که جواب می داد : آخریش ساعت دوازده بود ...

- چهارو نیم ... باشه ... بذار یه دماسنج برات بذارم ...

رفت سمت میزش : ببین خانم ... این اک و بسته بندیه ... استفاده نشده ... بذار زیر زبونت ...

خجالت می کشید از این وسواس لعنتی ... اما کیا کنارش نشسته بود و دستش را پشت کمرش گذاشته بود و با وجود ضخامت بافتی که به تن داشت می توانست نوازش انگشتش را حس کند ...

کسی چه می دانست که برای آرامش خواهان چیزی جز این آرامش و انگشتان نیست ... کسی چه می فهمید عشق که می آمد دیگر محال بود پا بیرون بگذارد ...

فکر کرد لابد کیا هم نمی داند که آنطور جوانه ی دلش را با این نوازش های سر انگشتی ... نرم ... نرم ... به گلزاری مبدل می کند ... کاش می دانست ...

دکتر دماسنج را از زیر زبانش بیرون کشید و نگاهش کرد :

سی و نه درجه .... یه تب بر برات تجویز کردم ... همین جا یه سرم بگیرین بهتره ... آب بدنتون خیلی کم شده ...

- بعدش می تونیم بریم ... ؟

- یه آزمایش خون هم می نویسم ... علائم سرماخوردگی انقدر شدید نیست که تب سی و نه درجه داشته باشه ... این روزها عصبی نشدین ...؟!

عصبی نشده بود ... دل شکانده بود و غم داشت و کمی حس می کرد به جای دوست داشته شدن همه ترحم می کنند ... خیلی که مهم نبود ... بود ...؟!

- یه کم ...

متوجه نگاه پر حرف دکتر به کیا شد : یه کم از نظر شما احتمالاً برای خانمتون خیلی زیاد بوده ...

می توانست فک روی هم فشرده ی کیا را زیر پوست روشن و ته ریش تیره اش ببیند ... سر درد و ضعفش داشت بیشتر میشد ...

کاش می گذاشتند کمی بخوابد ...

- خانم ... باردار که نیستید ...؟!

- نه ...

- از خانمتون پرسیدم آقا ... شما شاید ندونید ... خانوم ...؟!

نالید : نه ... نیستم ...

بارداری آخرین چیزی بود که می خواست ... بارداری ... دقیقاً به همان معنی باری را داشتن که نبود ... بارداری تهوع های وحشتناک و خون سرخی بود که عق میزد ... بارداری ریزش شدید موها و دیوانگی هایش بود ... بارداری دست های فرداد بود زیر شان هایش ... بچه ای بود که آن روزها نمی دانست دوستش داشته باشد یا متنفر باشد ... مردی بود که نمی شناخت ...

حالا کمی لرز هم به تب داغش اضافه شده بود ... کیا کمکش کرد روی تخت دراز بکشد ... بالای سرش ایستاده بود و نگاهش هر لحظه سرخ تر و خسته تر میشد ...

سردی الکل روی آرنجش را حس کرد و بیشتر لرزید : خسته ات ... کردم ...

لب به هم فشردنش را که دید بیشتر بغض کرد : معذرت می خوام ... نذاشتم استراحت کنی ... باید ... سر خم شده ی کیا روی صورتش حرف را میان دهانش نگه داشت ... چشمانش از نزدیک درشت تر بود ...

- بس میکی یا خودم جلوی این حرفا رو بگیرم ...

... -

رد چشم هایش تا روی لب هایش پیش آمد ... می خواست ساکتش کند ...؟!

- هوم ... نظرت چیه ... بازم ادامه میدی ...؟!

سر تکان داد : نه ... آخ ... فرو رفتن سوزن روی دستش را حس کرد و پلک روی هم فشرد : خدا کنه ... زودتر بریم خونه ... میشا ... میشا بیدار بشه و من نباشم میترسه ...

- مشکل چیه خانم ...?

- رگشون خیلی نازک و ظریفه ... ممکنه پاره شه ... اصلا دستشون و تگون ندن ... اگه رگ پاره شد مجبورم از مچ دست بگیرم ...

لرزش بیشتر شد وقتی فرو رفتن قطرات سرد سرم را میان رگ حس می کرد ...

- بذار روت یه چیز بندازم ... رفتیم خونه لباسات و میریزم تو ماشین ...

چشم بسته سر تکان داد : نه ... حاله و بد میکنه ... ننداز روم ...

- خیلی خوب ... آرام باش ... دستت و تگون نده ...

چشمانش را محکم تر روی هم فشرد وقتی سنگینی چیزی را روی تنش حس کرد ... نیازی نبود چشم باز کند و پالتوی کیا را ببیند ... عطر و گرمایش را حس می کرد ...

\*\*\*

آفتاب کم کم روی خوشش را نشان میداد انگار ... سرش را به پشتی صندلی ماشین فشاری داد ... جای سرم درد میکرد ... کبود شده بود ... داروهایی که تزریق شده بود تاثیر خودشان را نشان میدادند ... کیا ساکت بود ... گفته های دکتر در بین آن همه هذیان فکری و قلبی اش زیادی بود شاید ... دکتر گفته نمیداند چه بلایی سر همسرتون اومده اما این زن میترسه ... عصبیه ... وسواس داره میتونم بهتون یه دکتر ...

کیا وسط حرفش پریده بود که ترنج تحت درمان است ... از بین چشمان خیس از اشک و تبش دیده بود دکتر به نشانه تاسف سرش را تکانی داده بود و رفته بود ...

- ترنج خوابی؟

صدایش داغون تر از هر صدایی بود که تا به حال شنیده بود ...

صدای گرفته و خش دارش برای خودش هم غریبه بود : نه ... بیدار می مونم تا خونه ... ببخش اذیت شدی ...

- بس کن ترنج ... بس کن ...

هر چه قدر بس کن اول کیا عصبی بود ... دومی اش بیش از اندازه ملتمس بود ...

- یه سرماخوردگی این بچه رو ببین به چه روزی انداخت ...

بچ پچ پریسا و کیا را در اتاق میشنید ... خوابیده بود؟؟ نخواییده بود؟؟ اصلا درست به یاد نداشت ...

- میشا رو تا میونی از این اتاق دور نگه دار ...

- فقط سرما خورده؟؟

- نمیدونم ...

- تو خیلی وقته هیچی نمیدونی ...

چشمان خشک و سوزانش را دوباره روی هم گذاشت صدا های آمد و بعد بخار خوش عطری در اتاق پیچید ... کیا برایش بخور روشن کرده بود ... چند ثانیه در سکوت گذشت ... کف دستهای کیا که این روزها خیلی آشنا شده بودند را روی پیشانی و گونه اش احساس کرد و بعد نفسش را نفس کشید و دوباره دستی که روی جای سرم را نوازش کرد ...

زیر لب گفت : عادت دارم ... کبودیش یه مدتی می مونه ... فقط چون بهم آرام بخش زدن ... صبح بیدار دیر بیدار شدم نترسید ...

بهتر بود ... خیلی بهتر بدون شک ... آفتاب تا میانه های اتاق آمده بود ... بدن درد ناکش را تا سرویس کشاند ... صورت بی رنگش را آب زد ... لباسهایش را در همان خواب و هذیان عوض کرده بود ... روی بلوز شلوار ساتن بنفشش رب دشامبر پوشید و از پله ها پایین آمد ... دلش برای دخترکش ضعف میرفت ...  
داخل آشپز خانه سرک کشید ... بوهایی می آمد ...  
پریسا کنار سینک ایستاده بود

- پریسا جون ...

صدایش برای خوش هم غریبه بود ...

پریسا چرخید ... چشمهایش به قرمزی ترسناکی داشت ...

قدمی برداشت ... دلش ریخت ... نفسش گرفت : پریسا جون ... تو رو خدا چی شده؟ میشای من کو ...

ترسان قدمی به سمت سالن برداشت : میشااا ... میشا ماما ...

از پشت بازویش گرفته شد ... چرخید پریسا بود. نمیدانست پریسا در صورتش چه دید که گفت : تو رو خدا ترنج

... هیچی نیست ... به خدا هیچی نیست ... میشا هم خوابه ... به خدا خوابه ... یکم نفس بکش ...

و بعد با دست او را به سمت اتاق بازی هدایت کرد ... دخترکش روی تختش خواب بود ... نفس مرگی که در

ریه هایش گیر کرده بود را بیرون داد ...

کنار در لیز خورد و نشست : تر سیدم ... ببخشید ... شما چرا انقدر ...

پریسا کنارش نشست : امیر کیا ...

هراسان پرسید : کیا؟؟!!

- دیشب فشارش رفت بالا خون دماغ شد ...

روی پاهای بی جانس ایستاد از درد صورتش کمی جمع شد : الان کجاست ...

- تو اتاقشه ... نترس بهتره ...

کلافه به سمت پله ها رفت : من ... من میرم ببینمش ...

در اتاق را آرام باز کرد ... ساعدش روی چشمهایش را پوشانده بود ... برای امیر کیا ترسیده بود ... به اندازه

میشایش نبود. درست اما باز هم ترسیده بود ...

خواب بود ... باورش نمیشد ... عذاب وجدان داشت ... این مرد را اذیت میکردند ...

- بیا تو ترنج ...

جا خورد ... وارد شد و در را پشت سرش بست ...

- فکر کردم خوابی ...

- نه بیدارم ... صدات بامزه شده ...

ترنج نزدیک شد ... لبه تخت کیا نشست ... پاهایش را جمع کرد ... دستانش را قفل کرد ... اذیت میکردند ...

هی سر میخوردند ... قلبش تند میزد ...

- پریسا گفت خوب نبودی ... کیا ؟ ...

...

- دیشب خیلی اذیتت کردم ... این باعث شد که ...

کیا دستش را روی چشمانش برداشت : خواهش کردم بس کنی ... نکردم؟؟ من هیچ کاری برای تو نکردم ...

ترنج ...

سرش را پایین انداخت و گوشه موی پریشانش را در دست گرفت : ببخشید ...

کیا کمی سر جایش جا به جا شد ... دستش آرام از روی آن تیرگی رو تختی خزید و روی دست ترنج را لمس

کرد ... صدایش گره داشت : بهتری؟ ... جاش هنوز درد میکنه ...

- بهترم ... این جوروی نگام نکن ... انقدر ها هم نازک نارنجی نیستم ...

نفس کیا پر فشار بیرون آمد : میدونم ... عزیزم ...

... عزیزمش چسبید یک جورهایی بهتر از تمام آرام بخش ها بود ...

- بیدار نمیشی؟؟

کیا آرام دست ترنج را کشید و بعد کمی خودش را عقب کشید ... ترنج حیران نگاهش کرد ... کیا آرام فقط

نگاهش میکرد ... ترنج نا خود آگاه صندلهایش را در آورد ... پاهایش را روی تخت دراز کرد ... به چشمهای

قرمز و رنگ پریده کیا کرد و آرام دراز کشید ...

دستهای کیا دورش حلقه شد ... این بار بینی اش روی سیبک گلوی کیا بود ... قلبش پر فشار میزد ...

- پریسا جون منتظره ... ناهار ...

- یکم بمون ...

نفس هایش نظمش را داشتند از دست میدادند ... لعنت ... لعنت به این بغض لعنتی ...

- میشا کجاست؟

- خوابه ... خیلی پریسا جون رو این چند وقت اذیت کردیم ... من همش میشا رو سپردم بهش و خودم ...  
 - خودت یکم استراحت کن ...زود خوب شو ...  
 - داری بهم محبت میکنی زود خوب شم؟؟  
 ... خودش هم از لحن شیطان خودش تعجب کرد ...  
 - نه ...

ترنج دستش را آرام بلند کرد و انگشتش را گیر تک دکمه بلوز کیا کرد ...  
 کیا نفس عمیقی کشید : می خوام حال خودم بهتر بشه ...

\*\*\*

با اصرار پریسا را فرستاده بود تا ساعتی استراحت کند و میشا را به زحمت از اتاق بیرون آورده بود ...انگار پریسا هم به بودن میشا داشت عادت می کرد ...  
 خوب عادت کردن که خیلی بد نبود ...آدم ها به هم عادت می کردند و گاهی با این عادت ها رشد می کردند ...بزرگ میشدند ...پا می گرفتند ...

میشا دست به سینه ایستاد : من ... من نمیام ...

ابرو بالا داد : چرا ماما ...باید بخوابیم ...اگه بعد از ظهرها استراحت نکنی خسته میشی ... بزرگ نمیشیا ...  
 لچ کرده نق زد : نمی خوام ...نه ...بازی کنیم ...

روی پاهایش خم شد و نشست : میشا ...می خوام برات قصه بگم ... دوست داری ...؟!

سر بالا داد و موهای خوشرنگ و نرمش روی شانه اش تاب خورد : ن ... نه ...

- ترنج ...!!

سر برگرداند ... کیا بالای پله ها ایستاده بود و نگاهشان می کرد : چی شده ... ؟!

از همین چند ساعت قبل ... همین امروز که آسمان کمی ابر داشت و بار باران داشت ...قلبش جائی میان روتختی کیا جا مانده بود ... وقتی آنطور آرام کنارش ماند و کیا با آرامشش خواب رفته بود ...

میشا راه افتاد سمت پله ها : ک ... کیا ...

پشت سرش قدم برداشت و نگاهش را از صورت منتظر کیا گرفت ...دست هایش طبق قانونی نانوشته آماده بود

تا با هر لغزش میشا از روی پله بگیردش ...

مثل تمام نانوخته های مادرانه که انگار تمامی نداشتند ... بالای پله که رسیدند کیا نگاهش را داده بود به میشا : شما الان نباید خواب باشی ...!؟

دخترکش خیلی جدی شانه بالا داد : نه ... ع ... عمه پری بازی میکنه ...

لبخندش را میان لب مهار کرد ... دخترک نیم وجبی ... داشت از پریسا استفاده می کرد ...!؟

کیا هم جدی نگاهش می کرد : دوست داری بیای اتاق من ...!؟

باید منتظر می ماند و رابطه های جدیدی را می پذیرفت ... شاید ... شاید اینجا خانه شان میشد و زندگی شان هم میشد ...

وقتی میشا دست هایش را باز کرد تا کیا در آغوشش بگیرد چیزی میان قلبش به دست و پا افتاد ... درد شد ... لبخند شد ...

میشا محبت کردن را یادشان می داد ... کسی بود که ادعا کند وجودش ناپاک است ...!؟

کیا انگار منتظر همچین واکنشی نبود که لحظه ای مات نگاهش کرد ... میشا اما دست هایش را تکان داد : بیا بغلم ...

لب زیر دندان فشرد و لبخند زد و به کیا نگاه کرد : دخترم بغل می خواد ...

کنار پای میشا زانو زد و بغلش کرد ... خم شدن مردی را دید که به راست قامتی اش ایمان داشت ...

پشت سرشان راه افتاد داخل اتاق و انگار دیگر منطقه ی ممنوعه نبود ... از همین امروز که سرش را گذاشته بود روی سیبک گلوئی که نبض داشت و نمی ترساندش و آشنا بود ...

میشا با دقت به اطرافش نگاه کرد : لپ ... لپ تاپت کجاست ...!؟

خنده روی لبش پررنگ شد وقتی کیا زمزمه کرد : ترنج ... نخند ... این تو یه دونه بازی هم نیست ...!!

- ک ... کیا ...

- ماما می خوام شلبی و بیارم باهش بازی کنی ... نیم نگاهی به کیا انداخت و لبخندش عمق گرفت : البته با عمو کیا ...

میشا خندید : آره ... آره ... روی فنر تخت بالا و پائین می پرید و می خندید ...

قدم اول را برداشت که بیرون بیاید اما دستش میان پنجه ی کیا محکم شد و از پشت چسبید به تنش ...

- کیا ...!؟!!

- نسبت تو با من چیه ...!؟



نمی دانست جواب کیا را بدهد یا دستش را پس بزند : چرا جواب نمی دی ...؟

- د ... دیوونه شدی ...؟

زمزمه اش نزدیک گردنش بود : تو زن منی ... متوجه ای ... با هم ازدواج کردیم ... من عمومی می‌شما نمی شم

...

دستش را گذاشت روی پنجه ی کیا که روی شکمش محکم شده بود : اما ...

- ک ... کیا ...؟!

نفسش با شدت روی گردنش نشسته بود وقتی کلمات را جویده بیرون داد : من به گفتن کیا هم قانعم ... باشه

عزیزم ...؟!

انگشتانش را بین پنجه ی کیا سراند ... نمی خواست ناراحتش کند ... نمی خواست با گفتن عمومی، نسبتی را یادآور

شود ...

- باشه ...

انگار عطر موهایش به مزاج کیا خوش آمده بود که نفسش دم عمیقی شد ... آنقدر عمیق که هوای اطرافش را

کم کند و قلبش را به تقلا بیاندازد ...

روی تخت اتاقش نشست و دستش را روی گردنش گذاشت ... نفس های کیا هنوز ردی داشت ... به پهلو دراز

کشید و پاهایش را میان سینه جمع کرد ...

صدای خنده های می‌شما را می شنید اما کیا سکوتی بود که صدایش را نه با گوش هایش که با قلبش حس می

کرد ...

کیا می خواست پدر دخترکش باشد ...؟!

چرخید سمت پنجره و به آسمان ابری نگاه کرد ... پدر بودن خیلی هم سخت نبود ... کیا پرسیده بود پدرت را

دوست داشتی ... ؟

دوستش داشت ... شب هائی که بی سر و صدا جلوی درگاهی اتاقش می ایستاد و شب بخیر می گفت و کم

پیش می آمد که ببوسدش ...

کیا بعدها به می‌شما شب بخیر می گفت ...؟

پدرش بازی با بچه ها را دوست نداشت و کیا می خواست می‌شما را سرگرم کند ... پدرش گاهی بد اخلاق میشد و

میان تخت اتاقش سیگاری دود می کرد و قاب عکسی از ایران را به همراه نداشت و انگاری گریزان بود ...

کیا برای میشا بادکنک های رنگی می خرید و همیشه بسته ای پاستیل در جیبش داشت ... لبخندش عمق گرفت و وسیع شد ...

مهندس فرجامی و بسته های پاستیل ... !!

\*\*\*

۱- ..انقدی باشه ...

میشا دستهای کوچکش را تا جایی که میتوانست از هم باز کرده بود و داشت به کیا ارد میداد که کیکی که دلش میخواهد چه قدری باشد ... ترنج دلش برای کف دستهای تپل دخترکش ضعف رفت ... خم شد و کف دستهای میشا را در هوا گرفت و بوسید ...

- ماما ...

- i love you sweetie -

میشا صورت مادرش را بوسید : I love you

کیا روی دو زانویش خم شد چشمهایش پلکی با چشم های ترنج فاصله داشت ... ته این نگاه خواهش بود ... انقدر واضح که ترنج جا خورد .... گلویش خشک شده بود. دستهایش از دور کمر میشا کمی باز شد و سرش را عقب کشید ...

کیا تک سرفه ای کرد : میشا خانوم ... تو که کیک به این گندگی میخوای به منم میدی یا تکی میخوری ... ؟ میشا خنده پر از نازی کرد : ت ... تو هم بخور کیا ...

بعد هم صورتش را جلو کشید و بوسه آرامی روی گونه کیا گذاشت ... چشمهای کیا ستاره باران بود ...

دست انداخت و محکم میشا را بلند کرد و سر پا ایستاد ... : پس پیش به سوی قنادی ...

ترنج موهایش را پشت گوشش زد : کیا ... خامش نشو ... کیک برایش خوب نیست ... با یه بوس نرمت کرد این دختره ...

کیا با شیطنت لبخندی به ترنج زد : مامانش تویی دیگه ....

ترنج با مشت آرام به بازوی کیا زد : من بی چاره کی از این کارا کردم ...؟؟؟

کیا خواست جوابی بدهد ... که صدای موبایل ترنج توجهشان را جلب کرد ... کیا گردنی کشید و به صفحه بزرگ گوشی که کنار آباژور خاموش و روشن میشد نگاهی انداخت ...

فرداد بود ... ترنج نا خود آگاه به کیا نگاه کرد که میشا را روی زمین گذاشت : برو بگو عمه پری حاضر کنه بریم ...

میشا به سمت اتاق بازی دوید ... و کیا دست به سینه به ترنج نگاه کرد : چرا بر نمیداری؟؟  
خودش هم نمیدانست چرا انقدر هول کرده ... چرا در عرض همین دودقیقه نگاه کیا این طور شده بود؟؟  
- چیزه ... بهش بعدا زنگ میزنم ...

کیا بی هیچ حرفی گوشی را برداشت و دکمه سبزش را زد و به سمت ترنج گرفت ...  
- الو ... ترنج ...

کیا همچنان دست به سینه نگاهش میکرد و جرات نداشت قدمی به سمت دیگری بردارد ...  
- الو ... فرداد ...

- خوبی؟؟ چرا صدات انقدر گرفته است ...

- یکم ... سرما خورده بودم چند روز پیش الان خیلی بهترم ...

فرداد نفسش را غمگین بیرون داد : گفتم برم از زندگیت باشه ... قبول ... اما بی معرفت نبودی ترنج ... یا ارزش یه احوال پرسی رو هم نداشتی ...

سرش را بلند کرد ... هر لحظه کیا عصبی تر میشد ... دستش رفت به سمت کم کردن صدای گوشی که کیا با انگشت تهدیدش کرد ...

- من ... یکم ...

فرداد نفسش را بیرون داد ... داغی افسوس صدای فرداد قلبش را سوزاند ... دستش را روی قلبش گذاشت ...  
- ترنج ... عسل ...

... عسل نام دخترک زیبای ظریف عاشقی بود که شب وصالش به مردی که عاشقش بود تبدیل شد به شب مرگ تمام آرزوهای ترنج ... بریاد رفتن تمام آن رویاهای صورتی ...

- ب ... برای عسل اتفاقی افتاده؟؟

فرداد کلافه بود : نه ... از مامان شنیده اومدی ... برگشتی ... دیشب با اشک و زاری با مسعود اومدن پیشم میخواد بینتت ...

ترنج چیزی را که میشنید هم باور میکرد هم نمیکرد ... در تمام آن کابوسها عسل سخنی نگفته بود ... دختر عمه دوست داشتنی اش که زن عشق همه عمرش شده بود فقط گریه کرده بود ... به حال ترنج ... به حال خودش. به حال پیرمرد ... و هیچ نگفته بود ... هیچ ...

- بیبینه؟؟!! برای چی فرداد؟؟ من حرفی با هیچ کس ندارم ...

- میدونم ... عزیزم ... اما به خاطر خودت به خاطر تویی که عسل رو انقدر دوست داشتی ... نظرت چیه عزیزم؟ با هر عزیزم فرداد ... اخم های کیا در هم تر میشد ...

- میشا چه طوره؟؟

- خوبه ... فرداد آخه ...

... حرفهایشان کی تموم شد؟؟ هنوز نمیدانست ... حس های زیادی داشت از حسرتی ژرف تا حسادت ... تا انتظار هر چه بود اضطراب بود و انتظار ...

نشست روی مبل و دستی به پیشانی اش کشید ...

- ترنج؟؟!!

سرش را بلند کرد و به کیا نگاه کرد ...

- میخواد بیاد دیدن من؟؟ من کیا ... من ... منی که فراموش شدم ... تمام تزئینات میز نامزدیش رو من انجام دادم ... با همین دستام ... قرار شد ... سفره عقدم رو اون بچینه ...

اشک آرام روی گونه اش غلتید ...

- تو دوست نداری که بیاد؟

- دوست داشتن؟؟ خدای من کیا اون وقت ها هیچ کس از من نپرسید من چی دوست دارم؟

کیا هنوز هم داشت نگاهش میکرد ... دستهای قلاب شده روی سینه اش را از هم باز کرده بود اما هنوز اخم داشت ... اخمی که غلظتش هر لحظه بیشتر از لحظه قبل شده بود با هر بار عزیزم گفتن فرداد ...

صدای پاهای کوچک میشا آمد ... پالتوی عروسکی قرمز رنگش را پوشیده بود ... شلوار کیا را کشید : ک ... کیا بریم؟؟

کیا روی زانوش خم شد : عروسک شدی شما ...

میشا با ناز بسیاری به کیا خندید ... ترنج سردردش را لحظه ای فراموش کرد و لبخندی زد ... همه چیز داشت جای خودش قرار میگرفت ... مگر به رویاهایش نزدیک نمیشد ... مگر با عسل رویا نباخته بودند یک شب او با

مسعود به خانه ترنج و کیا بیایند ... در آشپزخانه پشت سر عمه مهین غیبت کنند ... ترنج دخترکی داشته باشد ...

چه اهمیتی داشت برای رسیدن به این آرزو چه قدر راهشان جدا شده بود ... سنگ لاج شده بود ... ترنج دخترکی داشت ... چه اهمیتی داشت که پدرش که بود ...

از جایش بلند شد ... کیا هنوز هم پر سؤال نگاهش میکرد ...

- میشا ماما ... کیا رو اذیت نکنی ...

- ن ... نمیکنم ...

پریسا خنده ای کرد و در حالی که از چار چوب در نگاهشان میکرد : چه نازی میاد برات کیا ... کیا با لبخند نگاهی به میشا کرد و بعد سرش را آرام به ترنج نزدیک کرد : درست مثل چند سال پیش مادرش ...

ترنج با تعجب نگاهش کرد ... یعنی یادش بود؟؟ یعنی آن همه ناز صدا و رفتاری آن روزهایش را دیده بود ... حس کرده بود؟؟

کیا لبخند کم رنگی به تعجب ترنج زد : برو یه دوش بگیر حالت بهتر شه تا ما بر می گردیم ...

ترنج به پریسا که داشت با لحن نگاهشان میکرد نظری انداخت ...

- در ضمن ترنج ...

- ...

- به اون فرداد هم بگو ... انقدر به زن من نگه عزیزم ...

موهایش را روی شانه اش بافت و دستی به پیراهنش کشید ... جوراب شلواری کلفتش را پریسا دوست نداشت و میگفت از کی رو می گیری؟؟ از من یا شوهرت؟؟ اما بازهم برایش این جور بهتر بود ... سرما را بهانه کرده بود ...

کمی آرایش کرد ... حالا که به هیچ مناسبت خاصی کیا میخواست کیک رنگی برای میشا بخرد ... حالا که کسی از آن خانه با او از در دوستی در آمده بود ... حالا که برای شام خانه بوی قرمه سبزی میداد ... حالا که یک جوهرهایی این خانه ... زندگی اش بود ... اشک و آه جایی نداشت ... دلش تنگ عسل شده بود ... گفته بود

به فرداد فکر میکند و جواب میدهد که میخواهد او را ببیند یا خیر ... می دانست میرود آن دختر عموی دوست داشتنی را ببیند ... اوایی که بیش از هر کسی از نظر چشمها شبیه ترنج بود ... کمی از رژ گلبهی اش را زد و در آینه به خودش نگاه کرد : خوب شد که بختش مثل من نشد ...

- چه قدر میوه خریدی کیا ...؟؟

کیا داشت کتتش را دم در اویزان میکرد ...

- لازم میشه ...

میشا به سمت ترنج آمد : م.ما ... ما یه کیک خوشقل خریدیم ...

- خوشگل سوئیتی ...

- اوهوم ...

ترنج خم شد تا میشا را بغل کند ...

کیا دستش را روی دست ترنج گذاشت ... چشمهایش طرحی از لبخند داشتند ...

- بدش به پریسا بیره لباسش رو عوض کنه تو یه دقیقه بیا تو آشپزخونه کارت دارم ...

گوشه ناخنش را به دهان گرفته بود ... و زانوهایش را تند تند تکان میداد ... کیا جدی و خونسرد داشت کتابش را میخواند ... به ساعت نگاه کرد و نفس حبس شده اش را بیشتر بیرون داد ... ظرف میوه آماده بود ... روی میز شیرینی های آلبالویی چشمک میزدند ...

گفته بود با فرداد تماس گرفته و گفته همین امشب عسل بیاید ... ترنج اعتراض کرده بود ... بازوهای ترنج را گرفته بود و گفته بود یعنی چی بیرون میدیدمش ... مگه تو خونه زندگی نداری؟؟ ... دلخور شده بود ... گفته بود آمادگی ندارم ... کیا بی خیال فقط شیرینی ها را در ظرف چیده بود ... همان شیرینی هایی که او و عسل عاشقش بودند ... همانی که کیا یادش مانده بود ...

- میشه یکم آروم بگیری عزیزم ...؟؟

- گفتنش برات آسونه ... من ... حتی نمیدونم چی میخواد ... نکنه ... نکنه بیاد ...

کیا کتابش را روی عسلی گذاشت : تموم کن ترنج ...عسل بهترین دوست تو بود و هست ... سکوت اون موقعش هم برای این بود که اونم یه دختر ۱۹ ساله بود که کسی آدم حسابش نمیکرد ...  
- شوهرش هم میاد؟؟

- نمیدونم ... اما یادمه تو با مسعود هم خوب بودی ...

احساس میکرد قلبش از پیراهنش بیرون خواهد زد ...چه میگفت به کیا ... سرش را پایین انداخت ...  
کیا از جایش بلند شد و با گامی بلند خودش را به او نزدیک کرد : چته تو؟؟ با مسعود مشکلی داری؟؟  
- من ... من ازش خجالت میکشم ...

- خجالت؟؟

- تو من رو نمیفهمی ...

خواست عقب تر برود که کیا نگهش داشت : درست و کامل جمله ات رو تموم کن بینم چی میگی؟؟  
- اون جا بود وقتی امیر لباس خواب من رو نشون داد ...اون جا بود مسعود وقتی اون جوری بی آبرو شدم ...خواست جلوی پیرمرد رو بگیره وقتی زیر مشت و لگد گرفت من رو ... نمیخوام باهاش رو به رو بشم ...  
خصوصی ترین هام جلوش عیان شده ...

بغض گرمش در تضاد وحشتناکی بود با دستهای سرد کیا که دور بازویش را گرفته بود ...

سرش را بلند کرد و به نگاه خالی کیا خیره شد ...چند ثانیه بعد ... محکم محکم ...بی هیچ حرفی در میان بازوهای مرد این روزهایش اسیر شد ...

کیا شانه به شانه اش ایستاده بود وقتی عسل و مسعود از حیاط می گذشتند و سمتشان می آمدند ... سایه ی کیا افتاده بود روی شانه اش و سنگینی نمی کرد ... بعد از این چند روز و آغوشی که امشب برایش باز کرده بود انگار میانشان فاصله ها کم میشد و هیچ میشد ...

این کیا را از نو می شناخت ... با کیای سال های قبل فقط عاشقی را تجربه کرده بود ... یک طرفه ... حالا با اطمینان می گفت قبل ترها عشقی یک طرفه داشت به مردی که فقط ظاهرش را می شناخت ...اما این مرد ...مردی که دستش را گذاشته بود پشت کمرش و دنیا دنیا امنیت می داد و آرامش ... این کیا کسی دیگه بود ...  
زمزمه اش را شنید : نلرز ...

می لرزید ...؟! حسش نکرده بود ... چرا باید می لرزید ...؟! عسل دوستش بود ... دختر عمه اش بود ... نمی لرزید ... فقط کمی سردش بود ... سرد بود ...

دست کیا روی کمرش محکم شد و کمی بیشتر به خودش نزدیکش کرد ... شانه اش تکیه شد به سینه ی مردانه اش ...

نمی خواست مسعود را ببیند ... هنوز آمادگی چشم در چشم شدن با او را نداشت ... اما می توانست دست های او را هم دور عسل ببیند ... نگاهش نم گرفت وقتی شکم برجسته اش را دید ...

نزدیک که شدند زمزمه ی عسل را شنید ... صدایش زد ... ترنج ...

سر بلند کرد و نگاهش کرد ... رد اشک تا روی گونه هایش آمده بود و نگاهش می کرد ... چشمانش آشنائی چشمان فرداد بود ...

بی حرف برایش آغوش باز کرده بود ... باید می رفت و بغلش می کرد ...؟! پاهایش روی زمین خشکیده بود ... کیا کمی به جلو راندش ...

آغوش عسل بغضش را نرم کرد ... سر روی شانه اش فشرد و اشکش راه گرفت ... عسل میان آغوشش تابش می داد : عزیزم ... عزیزم ...

بوی آشنایش را نفس کشید ... عطر لیمو و لطافت زنانه اش ... حتی می توانست سفتی شکمش را حس کند ... جنین عسل آنجا بود ...

کمی قبل تر ... کمی قبل ترها میشا را باردار بود و هیچ کسی نبود ... حسادت نمی کرد به مسعود که پشت عسل ایستاده بود و روی شانه اش را نوزش می کرد تا آرام بگیرد ... فقط خاری میان سینه اش ... کنار بنفشه هائی که کیا کاشته بود سر برآورده بود ... زخمی میزد و میسوزاند و میخشکید ...

عسل هق میزد : باهات چیکار کردن عزیزمن ... چرا هیچی نمیگی ترنجم ...

مسعود به حرف امد : آروم عسل جان ... نفست تنگ میشه ... حالا که اینجائیم ... گریه برای چی ...؟! حرکت جنینش را حس کرد ... دست هایش سرد شد و دلش عقب کشیدن می خواست ... مثل وقتی که دلت می خواهد کسی دستت را بگیرد و بکشد عقب تا نیروی ... نبینی ... ندانی ...

کیا کنارش ایستاد و دست پشت کمرش گذاشت : بفرمائید داخل ... عزیزم ...؟! سنگینی بغض هنوز آزارش می داد ... سرش را چسباند به پیشانی کیا و اشکش راه گرفت ...

- ای بابا ... دوباره که دارید گریه می کنید ... عسل جان ...؟! ترنج خانوم ...



کیا آرام انگشت می کشید روی بازویش ... مثل لمسی که دیده نمیشد و فقط بودنش را حس میکردی ...  
 - شما بفرمائید داخل من و ترنج هم میرسیم خدمتون ... آقا مسعود بپریدشون داخل ... سر پا موندن خسته  
 شدن ...

کیا نگران سر پا ماندن عسل بود ... نگران بارداری و خستگی اش ...؟  
 لب زیر دندان فشرد : خفه شو ترنج ... فقط خفه شو ... نگران نیست ... فقط ... فقط می خواد میزبان خوبی باشه  
 ... همین ... ببین مونده کنار تو ...

مسعود هم انگار متوجه ی بی قراری اش شده بود که عسل را به جلو هدایت کرد : بیا خانمم ... بریم داخل یه  
 کم بشین تا ترنج هم بیاد ...

در ورودی خانه که بسته شد هنوز روی ایوان بودند ... کیا وادارش کرد سر بالا بگیرد و نگاهش کند : این همه  
 اشک برای چیه ترنج ...؟!

سر تکان داد : نمیدونم ... دلم می خواد گریه کنم ...  
 دستش را سراند پشت موهایش و گردنش را نوازش کرد : طوری نیست ... یه کم هیجان این ملاقات اذیت  
 کرده ... طوری نیست ...

حس می کرد گوشه ی لب هایش به پائین کشیده میشود : بچه اش ... توی شکمش تکون میخورد ... وقتی ...  
 وقتی بغلش کردم ... من ... میشا ... خیلی کم حرکت می کرد و ...

چرا خفه نمی ماند ... داشت از بارداری اش برای کیا می گفت ...؟! دیوانه شده بود ... شک نداشت ...

نگاهش تار اشک شد و لب فشرد روی هم : من اصلا نمی فهمم چی میگم ... بیخشید ... کیا ...!

دست کیا روی گردنش چنگ شد : جانم ... گریه نکن ...

سر تکان داد : حاله خوب نیست ... کاش برن ...

هیش آرامش را شنید و انگستانی که بین موهایش چرخ خورد ... این مرد چه سری در انگستانش داشت ...؟!

سالها فرداد کنارش بود و هیچ وقت یکی از این حس ها را حتی برای لحظه ای به او نداشت ... هیچ وقت ... به

هیچ کس ... اما کیا انگار با سر انگستانش معجزه ای می کرد ... وردی می خواند و آرامش می کرد ...

- بهتری ...؟! بریم تو ...؟! خیلی تنها موندن ... درست نیست ...

سر تکان داد : بریم ...

کیا انگشت پای پلکش کشید : وقتی گریه می کنی شبیه دختر کوچولوها میشی ...

لبخندش بغض شد : خیلی وقته بزرگ شدم ...

نگاه کیا چرخ روی صورتش خورد ... از روی چشم هایش تا روی چانه اش ... تا لب هایش ... کمی بالاتر از روی گونه اش گذشت تا پیشانی ... هی رفت و آمد : مطمئنی بزرگ شدی ...؟!

یک چیزهائی نیاز به دیدن نداشت ... نیازی نبود تجربه اش کنی تا بفهمی ... بعضی چیزها حس کردنی بود ... نگاهش را به چشم های منتظر کیا داد : از ... از چی ...؟!

می توانست طرح لبخندی کمرنگ را روی لب هایش ببیند ... انحنای لب هایش طرحی از موج داشت ...

- هیچی ... بعدا راجع بهش حرف میزنیم ... بریم تو ...

نفسش را بیرون داد و کنارش قدم برداشت ...

فکر کرد بوسیدن یک مرد چه لذتی دارد ...؟! دستانش یخ کرده بود ... انگشتانش را سراند میان پنجه ی مردانه اش ... محکم ...

شاید به کمی وقت نیازداشت ... شاید یکی از همین روزها ... همین نزدیک شدن ها حالش را خوب می کرد ... شاید کیا مرهمی بود که این سالها کیمیا شده بود ... شاید ... شاید ...

آن کاناپه که توسط مسعود و عسل اشغال شده بود ... نگاههای همراه با حسرت عسل و نشستن و نگاههای گاه و بیگاه کیا همگی در مهی بود غلیظ پر از سر در گمی ... پر از تناقض در احساس ...

ترنج با خودش فکر کرد همیشه احساساتی که سفید و یا بازهم سفید بودند آن روزها ... چند سالی بود سیاه ش ده بودند زغالی تیره ... اما امشب حضور عسل با تمام زنانگی هایش با شکم بر آمده اش با شوهر عاشقش با تمام آن عسل بودنهایش خاکستری بود ...

- ترنج جان ...

سرش را به سمت مرد نگران این چند ساعت انداخت : بله ...

- عسل جان با شما هستند ...

... نشنیده بود ... در سرش فقط صدای خنده هایشان بود و بعد گریه هایشان ... در سرش همه چیز بود جز واقعیت بودن عسل در آنجا ... و نگاه خودش که تمام تلاشش این بود که از مسعود بگیرد ... زنانگی هایش

...یا در حقیقت دخترانه های بر باد رفته اش بیش از حد در مقابل چشمهای این مرد روی دایره ریخته شده بود ...

- خوشگل شدی ...

ترنج خنده ای کرد : مسخره میکنی؟؟

- نه ... نه به خدا خوشگل تر شدی ... کمی لاغر تر شدی ...جا افتاده شدی ...

... ترنج دستی به گونه هایش کشید ... زیبایی و زیبا بودن این سالها انقدر کم اهمیت بود که این جمله عسل بیشتر شبیه یه تعارف بود تا واقعیت ...

- مامان گفت بر گشتی ...از زیر زبون فرداد که نمیشد حرف کشید ...  
نام فرداد زخم بود ...

- فرداد این همه سال به من خیلی لطف داشت ...

مسعود : ترنج خانوم ...ما خیلی سعی کردیم پیداتون کنیم ... باهاتون ارتباط بگیریم ...خیلی به فرداد پیغام پسغام فرستادیم ...

- من انقدر بد حال بودم که نمیخواستم هیچ چیزی از هیچ کس بشنوم ...  
عسل که هنوز بغض داشت : میدونم عزیزه دلم ... بمیره عسل برات ...

... دوست نداشت ... این نوع حرف زدن توام با ترحم رو دوست نداشت ... دستی به گردنش کشید ... کلافه شده بود ... میخواست فرار کند ...

کیا متوجه کلافگی اش شد که گفت : شاید زیاد هم نباید از گذشته صحبت کرد ...

مسعود : وقتی مهین خانوم گفتن ازدواج کردید ما واقعا هم تعجب کردیم هم خوشحال شدیم ...  
ترنج این بحث ها را نمیخواست : دختره یا پسر؟؟

مسعود لبخندی زد ... به نظر ترنج پدرا نه ...او که ندیده بود پدرها چه عکس العملی نسبت به جنین در شکم همسرانشان دارند ... ولی این نگاه و لبخند با دستی که دستهای عسل را محکم فشرد بیش از حد پدرا نه آمد :  
پسره ...

بغض گلپوش بیشتر شد ... پیرمرد خوشحال بود حتما : مبارکه ...همه خوشحال شدن بدون شک ...

عسل که هنوز اشک هایش روان بود : بعد از رفتنت ...خیلی چیزا عوض شد ... یعنی هیچ چیزی مثل سابق نشد ...ما هم راستش رو بخواید زیاد خونه پدر جون رفت و آمد نمی کنیم ... این مدت زیاد حالش خوب

نیست. به جورایی زمین گیر شده ... مثل اینکه اومده در خونه شما ... فرداد خیلی سر و صدا کرد سر این مسئله ... برای ماما که خیلی قاطی کرد ...

کیا که انگار از شنیدن نام فرداد که همش تکرار میشد عصبی شده بود دستهایش را روی زانوانش قفل کرد ...  
- ما ... ماما ...

سر ترنج با شتاب چرخید ... به سمت دخترکش ... نه قرار نبود از اتاق بیرون بیاید ... نا خواسته و طلب کار سرش به سمت مسعود و عسل چرخید انگار منتظر کوچکترین عکس العمل از سمت آنها بود تا از دخترکش با آن لباس سرهمی آبی رنگ با خرس رویش و موهای آشفته فرش و شلیبی در دستش دفاع کند ...  
- چه دختر خانوم نازی ...

پریسا دستی به موهایش کشید و از اتاق خارج شد با شرمساری به ترنجی نگاه کرد که دانه های عرق را بر پشتش احساس میکرد ... در پس این ابراز احساسات عسل شاید چیزی نبود اما ترنج اطمینانی به کسی نداشت ...

میشا از دیدن غریبه ها لب برچید و سریع به سمت ترنج آمد و از گوشه پیراهنش گرفت : م ... من ... بغل ...  
ترنج خم شد و دخترکش را روی زانوانش گذاشت ...  
مسعود : سلام نمی کنی فرشته خانوم؟

میشا سرش را در سینه مادرش فرو کرد و در حالی که شلیبی اش را محکم چسبیده بود سرش را به نشانه مخالفت تکانی داد ...  
- نمیای بغل خاله ...  
- نه عسل جان شما اذیت میشی ...

ترنج مطمئن نبود در آغوش کشیدن میشا با شکم عسل امکان پذیر باشد ... چرا چهره خوشبخت بهترین دوستش با وجود بارداری برایش انقدر عجیب بود ... مگر نه اینکه حاملگی یعنی کابوس؟؟ یعنی تا آخر نه ماه بالا آوردن؟؟ توهم داشتن؟؟ تمایل به خوردن گچ؟  
- خیلی خوشگله ... اسمش میشا ست نه؟ ... فرداد گفت ...  
میشا با شنیدن اسم فرداد لبخندی زد : ف ... فرداد نیست؟؟

عسل که از دیدن چهره میشا و احساس نشاطش از شنیدن اسم فرداد خوشحال شده بود با نشاط گفت : یه روز بیا ببینش اونم دلش برای تو تنگ شده ... تازه می فهمم چرا دل تو دل فرداد نیست به خاطر این عروسک کوچولو ...

ترنج نفسهای کمی عصبی کیا را میشنید ...

- میشا جان؟؟

میشا به سمت کیا چرخید و با دیدن کیا خودش را به سمتش کشید : ک ... کیا ب ... بیا بغلم ...

کیا که از نگاهش پیروزی میباید از جایش نیم خیز شد و میشا را در آغوش کشید ...

- چه قدر خوبه که تنها نیستی ترنج ...

نفهمید منظور عسل به کیست ... میشا تنهایی هایش را پر کرده بود یا کیا کم رنگ؟ ... هر کدام که منظور عسل

بود فرقی نداشت در هر صورت حرفش واقعیت محض بود ... خوب بود که تنها نبود ...

عسل از پیرمرد گفته بود ... از مادرش مهین ... از فرشته ... از تنهایی و غصه ... از همه چیز ... از هیچ چیز ... و

ترنج فقط گوش کرده بود ... درد دلی نداشت ... یا شاید هم انقدر دردهای دل زیاد بودند که شمردنی نبود ...

پریسا میشا را برده بود ساعتها سپری شده بودند ...

کیا با دست به میوه ها اشاره کرد و تعارفی زد ... لبخندی روی لبهای مسعود آمد ... با عشق دست همسرش را

گرفت : اوایل بارداری ... عسل هیچی به غیر از سیب قرمز نمیخورد ... بی چاره کرده بود من رو انقدر که با

سیخ کباب و قاشق غذا دنبالش کرده بودم و ناز کرده بود ... از بعد از اون ماه ها هر وقت سیب قرمز می بینیم

میخندیم ...

- پدر شدن همینه آقا مفت که نیمشه ...

... ترنج دستش را روی قلب بی قرارش گذاشت ... پدر شدن ... پدر میشا زیادی مفت بود انگار ... بی منت ...

بی ناز ... بی ویارانه و بی انتظار ... آب دهانش را قورت داد ... دستش روی دسته مبل مشت شده بود که

گرمایی و آرامشی مشت دلش را باز کرد ... سر چرخاند ... کیا که هنوز جدی به حرفهای مسعود گوش میکرد و

نگاهش به او بود ... دستش را روی دست ترنج گذاشته بود و فشار میداد ... شاید کمی بیشتر از حد معمول ...

بوی مرطوب کننده اش بوی خواب بود ...البته اگر خوابی می آمد ... تکرار روزهای زیبای گذشته کمکی نمی کرد ...عسل قول گرفته بود دو روز دیگر هم را ببینند گفته بود قبل تر ها ترنج قول داده برای انتخاب تخت نوزادش کمکش کند ... ترنج بود و قولش باید عمل میکرد ...

به آشپزخانه رفت تشنه اش شده بود ...

- هنوز بیداری؟؟

کیا را دید با قیافه ای درهم و موهایی که کمی آشفته شده بود ... کجا بود آن کیای خونسرد و از خود مطمئن تمام این ساعتها؟؟

کیا سر بلند کرد و نگاهی کرد ته دل ترنج را لرزاند ...

- تو چی هوس میکردی؟؟

ترنج جا خورد : بله؟؟

- تو وقتی میشا رو باردار بودی چی هوس میکردی؟؟

ترنج کلافه موهایش را پشت گوشش زد : حال من خراب تر از این بود که چیزی هوس کنم ...گاهی فرداد بستنی میخرید یا میوه های خاص اما ... من ...بیشتر هوس محبت و آغوش داشتم ...

کیا سرش پایین بود و به میز خیره بود ... ترنج نمیفهمید چه اصراری بود از بارداری اش صحبت کنند؟؟

- مثل عسل شده بودی؟؟ منظورم اینه که ...همین شکلی شده بودی؟؟

... چه خبر بود اینجا؟؟ در بین این کلمات خاکستری رنگ دردناک ... میان آشپزخانه تمیز و مملو از عطر چای باقی مانده در قوری ... میان تمام باید ها و نباید ها و حسرتهای زندگیشان ...این پرسشها و پاسخ ها درد چه کسی را دوا میکرد؟؟

ترنج لیوان آبش را برداشت و به سمت در رفت : من موقع بارداری شبیه به هیچ کسی نبودم امیر کیا ... هیچ کس ...

صدای قدم هایش را پشت سرش شنید و ایستاد : چت شده امیر کیا ...گفتن این حرف ها برام آسون نیست چرا وادارم میکنی ...

دست کیا رو بازویش نشست : هیش ...میشا بیدار میشه ...

متوجه نبود که صدایش را بالا برده ... تمام این چند ساعت استرس بدی داشت ... آنهمه فشار حالا داشت از پا می انداختش ...

- ترنج ... خوبی ...؟! ...

دستش را گذاشت روی پیشانی اش : نه ...

یکی میان سرش روی طبلی می کوبید ... بوم ... بوم ...

کیا با احتیاط دست دور کمرش گذاشت : برات چای سبز بیارم ...؟! حالت و بهتر میکنه ...

سر تکان داد و از آغوشش فاصله گرفت : نه ... باید آرامبخش بخورم ... سر درد بدی دارم ... ببخشید ... من ... می خوام برم تو اتاقم ...

از پله ها گذشت و وارد اتاقش شد و کیا را پشت در بسته گذاشت ...

همانجا پشت در سر خورد و نشست ... دستش را گذاشت روی سر و شقیقه هایش را مالید ... لعنتی ها از جلوی چشمش نمی رفتند ...

تمام آن نه ماه لعنتی و پر از استرس ...

تکان های بچه ... وقتی عصبی میشد و جیغ میزد و ماهایا برایش دکتر خبر می کرد ... وقتی فرداد کنارش می ماند تا آرام بگیرد و انگار این آرامش هیچ وقت نمی رسید ...

سرش را گذاشت روی زانویش و خودش را تاب داد ... غسل و مسعود و پیر مرد و عمه مهین ... یکی یکی می آمدند و اعصابش هر روز بیشتر به هم می ریخت ... حالا حتی میشا را هم تمام و کمال نداشت و انگار داشت میشد موجود اضافه ... انگشت شصتش را زیر دندان گرفت ...

کاش کیا را قانع می کرد که بروند ... یک جای دیگر ... کنار هم ... نفسش را بیرون داد ... دوباره داشت وابستگی را تجربه می کرد ... کیا یکبار به تمام باورهایش پشت پا زده بود ... حالا این وابستگی بیشتر درد داشت ...

تقه ای به در زده شد : ترنج ...

سرش را گذاشت روی در و ساکت ماند ...

- برات یه لیوان چای آوردم ... امتحانش که ضرری نداره ... شاید آرومت کرد ...

تمام آرام بخش های دنیا هم کم بود ... یک امشب با چیزی آرام نمیشد ...

انگار کیا هم چسبیده به در که صدایش آنقدر زیر و بم میشد و میان سکوت اتاق میپیچید : من نمی تونم چیزی که از دست دادی و جبران کنم ...بذار از این به بعد باشم ...  
 سرش را آرام کویید روی در ... یک بار ... دو بار ... بارها و بارها ...  
 کیا صدایش زد : ترنج ...  
 این یکبار را جوابی نداشت ...حتی حس برخواستن و روی تخت دراز کشیدن را هم نداشت ...همانجا روی سردی کف اتاق به پهلو دراز کشید ...

...

پریسا مشغول جمع کردن چمدانش بود و میشا انگار حس کرده بود که عمه پری مهربانش می خواهد برود ...خودش را چسبانده بود به پاهایش و بغ کرده بود ...  
 دستش را روی موهای نرمش کشید : میشا ... ماما ... می خوام برات بستنی بیارم ...؟!  
 سر تکان داد : نه ...ع ... عمه پری ...نره ...  
 خم شد و بغلش کرد ...متوجه بود که پریسا دست پای پلکش کشید ...برای پریسا هم رفتن سخت بود ...؟!  
 - ماما عمه پری کار داره ... اما قول میدم بازم بیاد پیشمون ...باشه ... ؟  
 لچ کرده بود و داد می زد : نه ...نه ...  
 پریسا سمتشان آمد : میشا عزیزم ...  
 دخترکش بغض کرد و سر روی شانه اش گذاشت ...  
 پریسا کنارشان ایستاد و دستش را روی موهای میشا سراند : کیا قول داده زودی تو رو بیاره دیدن من ...میدنی تو حیاط خونم یه عالمه پرنده دارم ...شما دختر خوبی هستی مگه نه ...؟!  
 میشا با لب برچیده و چشم های اشکی نگاهش میکرد ...دخترکش وابسته شده بود یا دل بسته ...؟!  
 - با مامان و کیا که اومدی بهت دو تا جوجه میدم ... مال خودت ... باشه ...؟!  
 صدای پریسا هم گرفته بود ... بغض داشت ...برای دور شدن از بچه ای که نسبتی با آن ها نداشت ...سرش را روی سر میشا گذاشت و موهایش را بوسید : میشا زود میاد پیشت عمه پری ...  
 - پریسا حاضری ...!?!



سر برنگرداند تا نگاهش کند...میشا را میان آغوشش تاب داد و برایش زمزمه کرد ...  
 - فقط ماتوم و بپوشم ... میشا و ترنج میتونن باهام بیان ...اینجا که کاری ندارن ...  
 بدش نمی آمد کمی دور شود ...باید همین الان چمدانی می بست و می رفت ...قبل از آنکه حرفی بزند کیا  
 جواب داد : من تنهام ... برنامه ام و ردیف می کنم با هم بیایم و برگردیم ...  
 سرش را بلند کرد و نگاهش کرد ... حالا کیا بود که نگاهش نمی کرد و جدی زل زده بود به پریسا ...

\*\*\*

بی حوصله میان آشپزخانه چرخی خورد و پای گاز ایستاد ...می خواست برای میشا پیتزا حاضر کند و مدام باید  
 فکر می کرد تا یادش بیاید چه چیزهائی لازم دارد ...  
 صدای باب اسفنجی می آمد و میشا که همراهش می خندید ...  
 قارچ ها را روی تخته گذاشت و خردشان کرد ...بعد هم فلفل های سبز و قرمز را ...اصلا میشا فلفل دوست  
 داشت یا نه ...؟!  
 تکانی به تابه داد و به جلز و ولز پیاز و گوشت نگاه کرد ...  
 کیا گفته بود که تنهاست ...؟ دستی روی پیشانی اش کشید و موهایش را عقب داد ... فقط خودشان نبودند که  
 دلبسته شده بودند ... کیا هم داشت تجربه اش می کرد که بحث تنهائیش را پیش کشیده بود ...شاید ... شاید  
 فقط ...  
 لب روی هم فشرد و غرید : بسه ترنج ... انقدر داستان نساز ...دیگه نوزده سالت نیست ... دیگه دختر عمارت  
 پیرمرد نیستی ... دیگه اون ترنج نیستی ...یکی دیگه شدی ...ببین ... ظاهرت هم تغییر کرده ... عسل گفته بود  
 جا افتاده تر شدی ...چه کسی در بیست و چند سالگی اش جا افتاده میشد ...؟!  
 چرخی به تابه داد و قارچ ها را هم داخلش ریخت ... کنار انگشتش چسبید به تابه و سوزاندش ...  
 میشا صدایش میزد : ماما ... ماما ... ماما ...  
 از همان جا صدا بلند کرد : اومدم ...  
 پیش بندش را باز کرد و بیرون رفت ...میشا کنار میز ایستاده بود و سعی می کرد چیزی را از زیر آن بیرون  
 بکشد ...

کنارش خم شد : جانم ماما ...؟!

- ب ... ببین ...؟

نگاهی به لبه ی میز انداخت که عکسی زیرش مانده بود ... دخترک فضول به همه جا سر می کشید ... سعی کرد عکس را بیرون بکشد ...نگاهش روی تصویر مات ماند ...

\*\*\*

دستانش را به هم پیچید وپاهایش را داخل سینه جمع کرد ...توقف ماشین کیا را از پنجره ی اتاقش دید و سرش را روی زانو گذاشت ... کیا ... کیا از کی وارد زندگی اش شده بود ...؟! شش ماه قبل آمدنش به ایران یا ... یا خیلی قبل تر ...؟!

دو سالگی میشا ...داخل کالاسکه لیموئی و نارنجی اش ...با عروسک های آویز بالای آن ... آقای شلبی ...خودش ...

ایستاد ونگاهش به میشا انداخت که غرق خواب بود ...پتوی روی تنش را بالاتر کشید و بیرون رفت ... از روی پله ها کیا را دید که پشت پنجره ی آشپزخانه ایستاده و دست هایش را تکیه به روی کانتر کرده ...انگار دمی می گرفت و خستگی در می کرد ...شاید هم خسته تر میشد ...

صدای قدم هایش را می شنید و بر نمی گشت تا نگاهش کند ...؟! قهر کرده بود ...؟!

لبش به لبخندی رنگ گرفت ...مرد گنده ی دوست داشتنی مرموز ...داخل آشپزخانه شد و ظرف الویه را بیرون آورد : غذا درست نکردم ... الویه ی دیشب هست ...

- بیرون غذا خوردم ...

دوباره ظرف را به یخچال برگرداند ... بیرون غذا خورده بود ...به جهنم ...لقمه ای نان برداشت و ظرف پنیر را روی میز گذاشت ...

- میشا کجاست ...؟!

لقمه اش را جوید و سر روی شانه خم کرد : خوابیده ...

کیا هم برگشت و بالاخره نگاهش کرد ... خوب این خیلی بهتر بود ...از صبح بی توجهی کرده بود و نادیده اش گرفته بود و همه ی این رفتارها فقط برای یک لیوان چای بود ...؟!

دو دکمه ی اول پیراهن سورمه ای اش را باز کرده بود و دستش را گذاشته بود روی گردنش ...انگار کمی درد داشت ...اگر ترنج دیشب بود برایش کیسه ی آب گرم می آورد اما امروز ...نگاهش را داد به لقمه ی مانده در

دستش : تو چطوری من و میشا رو پیدا کردی ...؟ اصلا چطور شد که یهو یادت اومد ما هم هستیم ...هه ... ما که نه ...من ...چطور شد یاد من کردی ...؟

اخم کیا درهم بود : چی داری میگی ...؟!

نفسش را داد بیرون و از زیر رومیزی عکس را بیرون کشید : این چیه ...؟!

عکس دو سالگی میشا پیش تو چکار میکنه ...؟! من از این عکس فقط یه دونه دارم ... اونم تو اتاق خودم تو خونه ی خودمه ... نه اینجا ...

نگاه کیا روی دست هایش بود که کمی می لرزید ...دستش را مشت کرد ... لعنتی ...

دستش را کشید بین موهای از نظم خارج شده و بیشتر به همشان ریخت : چرا بهم جواب نمیدی امیرکیا ...این عکس ...

- کیم برام فرستاد ...

صدا در گلوش ماند ...کیم ...؟! پرستار مهربان و جدی میشا ...؟!

اصلا از کجا ...یعنی ... چطور میشد که می شناختش ...

- تو ...تو کیم و میشناسی ....چرا ...؟!

یک قدم نزدیک شدن کیا را که دید قدمش برای عقب رفتن لرزید ...تصویر میان دستانش بیشتر لرزید : تو می دونستی من کجام ...؟! تو ... تو از قبل می دونستی ...؟!

- ترنج ...برات توضیح میدم ...

سر تکان داد ...خوب بود ... توضیح می داد و همه چیز حل میشد ... فقط کمی سرش درد می کرد ...یک جایی از سرش ...مثل مهتابی های در حال سوختن مادام کم نور و پر نور میشد و اذیتش می کرد ...

- نگران چی هستی ...من برات میگم ... بیا بشینشم ...؟!

دستش میان دست کیا بود ... چرا نمی ترسید ... چرا یادش رفته بود که مرد یعنی چی ...؟!

قبل آنکه تصمیمی برای کشیدن دستش بگیرد کیا روی انگشتانش را نوازش کرد : طوری نیست ...ببین من و ... ترنج ...ترنجم ...

گذاشت کیا تا روی کاناپه ببردش و آنجا کنارش بنشیند ...

باید آرام می گرفت ... چشم از نگاه کیا گرفت و به انگشتانش زل زد ... کمی توضیح می .خواست ... کمی اطمینان ... کمی می ترسید و دلش می خواست دست میشا را محکم بگیرد ...  
- ترنج ...

خاطرات آن سه سال ... بعد رفتنش ... دوران بارداری ... همه از جلوی چشمانش می گذشت ... می خواست یک جای خالی پیدا کند و کیا را جا دهد ... اما نمیشد ... انگار کیا نباید میبود و بود ... یا ... یا جائی که باید نبود ...  
- هیچ چیز عجیبی نیست ... ببین ... من و نگاه کن ترنج ...

دستش را گذاشت جلوی دهانش و دندان روی انگشتش فشرد : تو ... تو از کجا می دونستی که من کجام ... از کجا خبر داشتی ...؟! از همون وقتی که رفتم ...؟! آره ... از همون موقع می دونستی که کجام ...؟!  
- نه ... نمی دونستم ... ببین من و ... اگه آروم نباشی نمی تونم حرف بزنم ...  
ارام بود ... دستانش را میان هم پیچاند : من آروم ... ببین ... آروم ...  
- نیستی عزیز من ... داری می لرزی ...!!

نمی لرزید ... نمی لرزید ... کمی سرما ... کمی زلزله ... کمی دنیایش تکان خورده بود ... چند ریشتر ...؟!  
نمی دانست ...

- من ... یه کم سردمه ... حرف که بزنی من آروم میشم ... ببین نمی لرزم ... بهم بگو از کی خبر داشتی ...؟!  
روزای سخت بارداری من و دیدی ...؟! وقتی نصف شب از خونه میزدم بیرون و ماهایا پشت سرم می اومد ...؟!  
وقتی دیوونه میشدم و فرداد کنارم بود ... دیدی ...؟! میشا رو چی ...؟!  
والی ... وای نکنه تو بیمارستان هم بودی ... آره کیا ...؟! یکی برام یه گلدون پر لاله فرستاده بود ... تو بودی ...؟!  
...؟! ...

کیا دست روی بازویش گذاشت : من نبودم ... ترنج به جون خودت ... به جون میشا من نمی دونستم تو بچه رو نگه داشتی ... فکر می کردم وقتی رفتی همه چیز تموم شد ... وقتی با فرداد رفتی ... من خیال کردم دیگه تموم شده ...

باید باور می کرد ...؟! کیانمی دانست و کیم را می شناخت ... کیا خبری نداشت و عکس دوسالگی میشا را نگه می داشت ...؟! ...

روی کاناپه خودش را عقب کشید : کیم پرستار بچه ی من بود ... تو چرا باید میشناختیش ... کیا تو من و زیر نظر داشتی ...!!

می دید که مرد مقابلش کلافه و کلافه تر میشد و کلاف زندگی شان می پیچید و گره میخورد و باز نمیشد ...  
 - من زیر نظرت نداشتم ...یه بار بابای فرداد از تو گفت ...نمی دونم از کجا متوجه شده بود که بچه رو نگه  
 داشتی من ...من فقط اومدم تا ببینم ... تا مطمئن شم ...

دستانش را میان موهایش برد و محکم میان دستانش گرفت : تو با پدر فرداد حرف میزدی ...؟!  
 دست کیا روی میچ اش محکم شد : ترنج ... دستات و بردار ... داری موهات و میکنی ...ترنج ...!!  
 - با توام کیا ... دارم با تو حرف میزنم لعنتی ...

- خیلی خوب بهت میگم ... فقط دستات و بیار پائین ... باشه ... من همه چیز و برات توضیح میدم ...  
 پاهایش را میان سینه جمع کرد و زل زد به کیا ...

- من و امیر سهام مشترک داشتیم ... کم همدیگه رو میدیم اما به هر حال گاهی پیش می اومد که بیاد شرکت  
 ...یه بار که اومده بود صحبت از فرداد شد و اینکه چند ماهی میاد اون طرف می مونه ... برای امیر سوال شده  
 بود که فرداد اونجا چی داره که کم تر میاد ایران ... اومد و شمارو دید ...میشا رو دید ...  
 نفسش تکه تکه شد : چرا برات مهم بود ...فقط ... فقط به خاطر اقامت ... آره کیا ... !!?

- ...

زمزمه کرد : گفتمی کی بهتر از ترنج که آسیب دیده است ...زخم داره ... من برات برگ برنده بودم ...؟! اقامت  
 ...؟! سهام الارث ...!?

- بس کن ...!!!

صدای کیا هیچ وقت بلند نمیشد ... فریاد هم نمیشد ... حتی آن روزها ... آن روزهای لعنتی تمام نشدنی هم داد  
 نزده بود ...

چانه اش می لرزید : تو چجور آدمی هستی امیر کیا ...؟! من دوست داشتم ...من احمق حتی اون روزها هم  
 دوست داشتم ...!?

نمی خواست بغض کند و اشک بریزد اما انگار هر چه بیشتر مقاومت می کرد لرزیدنش شدت می گرفت ...

- من نمی تونستم همون موقع که دیدمت پیام جلو ... ترنج ... باورم نمی کردی ...

کیا سمتش خم شد اما خودش را عقب تر کشید : کیم هم تو رو می شناخت ...!?

می دید که کیا چنگ به موهایش می اندازد و شقیقه هایش نبض می گیرد ...سر تکان داد : چقدر خریدیش  
 ...؟! کیم و چند خریدی که بیاد تو خونه ی من و برات جاسوسی کنه ... !?

چشمانش رنگی از خشم داشت : بفهم چی میگی ترنج ...من برات جاسوس نفرستادم ... فقط کسی و بهت معرفی کردم که بتونه کمکت کنه ...می فهمی ...!؟

داد زد : با من مثل احمق ها رفتار نکن کیا ... حتی اگه حس میکنی احمقم ... باهام مثل احمق ها حرف نزن ...!

- ...

نفسی گرفت وایستاد ... لعنت به هر چه عطر مردانه ی ملایم تهوع آور ... لعنت به همه شان که خاطره می ساختند و نمی رفتند ...

- تو یه کشور غریب ... چطوری برام یه پرستار پیدا کردی که حرفای خونه ی من و بهت برسونه ...!؟ جواب من و بده کیا ...چی بهش دادی ... چقدر برام پول خرج کردی ...!؟ ارزشش و داشتم ...!؟ بهم نگاه کن کیا ...می خوام ببینم برای جلو بردن نقشه هات چقدر ضرر کردی ...!؟

صدای کیا هم مثل خودش بالا رفته بود : خیلی خرج کردم لعنتی ... خیلی گرون خریدمش ... می فهمی ... خیلی گرون ... اما ارزشش و داشت ...من هیچ وقت ضرر نمی کنم ترنج ...من برای چیزی که بخوام هر کاری می کنم ... تو چیزی بودی که می خواستم ... میشا رو می خواستم ...می فهمی ... درک میکنی ...!؟

پریسا گفته بود امیر کیا خرج محبت را بلد نیست ... بی شک دیوانه شده بود که برای جاسوسی و دروغ هایش آنجا ایستاده بود و لرزیدنش کم میشد و دلش آرام می گرفت ...دیوانه شده بود ... نگاهش برق اشک گرفت : داری دروغ میگی ...!!

کیا بود که دست روی کمر گذاشته بود و نفس هایش بلند و صدا دار میشد و انگار طوفانی آمده بود و رفته بود و به جای خرابی آبادانی داشت ...

خوب ... دیوانگی که خیلی عجیب نبود ...اینکه دلش می خواست کیا دوباره بگوید کیم را گران خریده چون او را می خواسته ...میشا را ...

\*\*\*

میشا نشسته بود روی پاهایش و سرش را چسبانده بود به سینه اش ...مثل وقت هائی که تازه به دنیا آمده بود و ماهایا کنارش می ماند و بچ را به سینه اش می چسباند ...تا بغلش کند و شیرش بدهد ...

کیا رفته بود و نمی خواست بداند که کجاست ...حسی که داشت چیزی شبیه به بودن و نبودن بود ...که باید می ماند ...بیشتر می گفت ... مطمئنش می کرد ... شاید باید دست هایش را محکم می گرفت و حرف هایش را زمزمه میکرد ...

اشکش سر خورد میان موهای میشا ...دست هایش دور تن ظریفش محکم شد ...کیا گفته بود که او را می خواهد ...میشا را می خواهد ...می خواستشان ...؟!

چند سال بود که کسی ان ها را نمی خواست ... ندیده بود ... حس می کرد پر عقده های محبت شده ...چیزهایی که کسی برایش خرج نکرده ...یک گوشه از قلبش بیمار مردی بود که دوستش داشت ... دوستش داشت ...؟!

میشا میان سینه اش چرخید ... چشم هایش کنجکاو بود و زل زده بود به مردمک های مرطوبش ... انگشت اشاره اش را گذاشت کنار لبش : گ ... گیه میکنی ...؟!

دخترک دل نازکش چانه می لرزاند ... تند و تند بوسیدش : نه عزیزم ...نه قربونت برم ...نه مامانم ...

ایستاد و میشا را میان سینه اش بالا کشید : می خوام بریم آب بازی ...؟! دوست داری ...؟!

میان وان کوچک نشاندش و شلیبی را به دستش داد ...نگاهش روی عروسک ماند ...این اولین هدیه ای بود که کیم برای میشا گرفته بود ...دستش را روی تک شاخ کشید ...فکر کرد ... فکر کرد ...شاید هدیه ی کیاست ...شاید کیا خریده بودش ...

کلافه چنگی به موهایش زد ...میشا نق زد : سرده ...

دستش را داخل آب برد و سرمایش را حس کرد ... دوش آب گرم را باز کرد و روی شانه هایش گرفت : الان خوبه ماما ...گرم شدی ...؟!

- آ ... آره ...

کف روی موهایش را گرفت : الان تموم میشه و میریم بیرون ...

میان حوله پیچیدش و روی تخت گذاشت : لباس دختر خوشگلم و بپوشم ...

بلوز و شلوار مخمل لیموئی اش را بیرون کشید و تنش کرد ...سشوار را به برق زد : یه کم موهاش و خشک کنم مامان ...بعد میریم غذا بخوری ... باشه خوشگلم ...؟!

میشا به پشت روی تخت دراز کشید و انگشت شصتش را به دهان گرفت ... از آن عادت هایی که مدت ها بود ترکش کرده بود ...

موهایش را زیر حوله ی حمام فرستاد و کمی سمتش خم شد : برات شیر بیارم ماما ...؟!  
 لب برچیده بود و ناز می کرد : اوهوم ...  
 روی انگستان تپش را بوسید : اوهوم نه و بله ...چشم ... الان ماما برات شیر میاره ...  
 از روی پله ها دوید پائین و وارد آشپزخانه شد ...پاکت شیر را داخل ظرفی خالی کرد و روی گاز گذاشت  
 ...کمتر از یک لیوان بود و باید برای شب میشا شیر می گرفت ...لب زیر دندان فشرد و لعنتی نثار حواس پرت  
 خودش کرد ...  
 شیر ولرم را داخل شیشه ریخت و از پله ها بالا رفت ...میشا روی تخت به پهلو دراز کشیده بود ...کنارش  
 نشست و موهایش را لمس کرد : بیا ماما ...نوش جونت ...  
 شیشه را به دهانش گرفت و طبق یک قانون نانوشته ... چشمانش خمار شد و پلک هایش را با لذت روی هم  
 گذاشت ...  
 بر خلاف نوزادی ها که وقتی میشا برای خوردن شیر مک میزد دلش می خواست عق بزند حالا تماشای شیر  
 خوردنش لذتی داشت ...  
 دستش را میان موهای نرم میشا کشید و لب زد : جون من ...نفس من ...  
 میشا خندید : ن ... نفس من ...  
 اشک تا پشت پلک هایش آمد اما لبخندش غلظت تر شد : عزیز من ...خانوم من ...  
 میشا هم می خندید : م ... مامانم ...  
 نفسش بغض شد اما گریه نمی کرد ...برای داشتن میشا شرمنده ی هیچ کسی نبود و نمی شد ...انگار خدا  
 میشا را برای این روز هایش داده بود ... برای لحظه های غمگینی و تنهائی اش ... که مرهم باشد و زخم ها را  
 ترمیم کند و عشق بدهد ....  
 میشا که می خندید دلش آرام می گرفت ... دخترک آرام و منزوی دیروزش داشت اینجا میان خانه ی کیا عشق  
 دادن و عشق گرفتن را می آموخت ...  
 دنیا زیباتر از این هم میشد ...؟!  
 دستی روی پلک های خوابالود دخترک کشید و شیشه ی خالی را از آغوشش جدا کرد ...  
 ایستاد و لباسی از کمد برداشت ...پیراهن مشکی و سفیدش را روی تخت پهن کرد و دستی به نوار دور یقه اش  
 کشید ...



مدت ها بود که دلش رنگ ها را میخواست ... آبی و صورتی و زرد ... فکرش رفت کنار ساک خریدی که هنوز ته کمدش بود ...

پریسا برایش پیراهن روزانوئی خوشرنگی خریده بود ...

نگاهش از پیراهن روی تخت تا کمد رفت و برگشت ... قبل آنکه تصمیمی بگیرد تقه ای به در خورد و کیا داخل شد ...

ایستاد و نگاهش کرد ... تنه‌ایش گذاشته بود ... رفته بود ... باید می ماند ... باید حرف میزد ... باید آرامش می کرد ...

کمر بند حوله اش را میان مشتش چنگ کرد و سر برگرداند و پیراهنش را برداشت ... می توانست وارد حمام شود و لباسش را عوض کند ... می توانست اصلا نبیندش ...

دست های کیا که دور کمرش حلقه شد پیراهن از دستش رها شد ... شاخه های سفید و سیاهش روی پارکت کف اتاق پژمرده شدند ...

اما ... اما دست های کیا دورش حلقه بود ... بی هیچ حرف و کلامی بغلش کرده بود و سرش را گذاشته بود روی شانه اش ...

مرد این روزهایش بوی تنهائی میداد ... کمی دود سیگار ... کمی عطر تن غمگینش ... کمی آشفتگی های مردانه ... بند انگشتانش محکم بود ... دستش را روی بندها کشید و کاش کشی بود تا بندهای گره خورده ی زندگی اش را باز کند ...

انگشتانش را سراند میان پنجه ی مردانه اش و لمسشان کرد ...

سنگینی سر کیا روی شانه اش بود و سنگینی تنش روی سینه ی کیا ... خوب ... مگر مردها تکیه گاه نمی شدند ...؟! مگر زن ها پناه نمی شدند ...!؟

حالا پناه بودند و تکیه گاه ... یکی ... یکی ... در سرش می خواند ... کسی میان سلول های پوسیده ی مغزش آهنگی می نواخت ...

یکی ... یکی تمام پنجره ها را به روی باغی پر بهار نارنج وا کرده بود ... یکی زیر گوشش لب میزد ... ترنج ... ترنج ... ترنج ...

دسته‌های مردانه ای که کمرش را گذشته بودند و به بازوی می‌شا رسیده بودند ... قلبی که درست نزدیک‌های کتفش آرام میزد ... نفس‌هایی که پوست گردنش را نوازش می‌کردند در تاریکی ترنج را وادار به اعتراف می‌کردند ... کمی بیشتر خود را به مرد پشت سرش چسباند و اعتراف کرد که از همان روزی که او را خانه پیرمرد دیده بود و یا شاید عکسش را در آن سر دنیا ... در این مرد اسیر شده بود ... حبس شده بود ... انقدر که آن فراموشی دو ساله و نیمه هم فراموشی نبود ... بسته شدن چشم‌هایش برای چند سال بود برای ندیدن زشتی‌های دنیا و حالا که دوباره چشم‌هایش را باز کرده بود ... حالا که باز عطر بودنش را نفس میکشید آن تاریکی‌ها چه قدر دور به نظر می‌آمد ...

حالا انگار خیلی چیزها خیالی و یا کابوسی بیش نبودند ... بازهم تکانی خورد که صدای بم و کمی خش دارش را از پشت سرش شنید و نمیدانست چرا لب‌های خودش انقدر بی‌قرارند ...  
- خوابت نمی‌بره عزیزم؟؟

عزیزم شیرین بود ... انقدر شیرین که گرمی را به لب‌های سرکش تزریق می‌کردند ... لب پایش را تر کرد :  
اذیتت میکنم هی تکون میخورم؟؟

- نه ... فقط چیزی شده؟؟ به قرصات احتیاجی داری؟؟  
... نداشت ... چه طور میشد در این حالت باشد. دخترکش انقدر احساس امنیت کند از بودن کیا ... خودش ذهنش به جاهای ممنوعه همه این سالها پرواز کنند و او به قرص احتیاجی داشته باشد ...  
- نه خوبم ....

... خوب بود ... لااقل امشب همه چیز خیلی خوب بود ...

\*\*\*

باعسل خرید کرده بودند ... با خودش اعتراف کرده بود حس خوبی داشت ... اما ... این اما ناراحت کننده تمام مدت در ماشین مسعود ذهن آرام این مدتش را خراش داده بود ...

محبت‌های بی‌دریغ مسعود ... آرامش دوران بارداری عسل ... صحبتش از ذوق فامیل برای کودکی که در بطنش داشت ... خرید کردن بی‌حد و حصرش همه و همه برای ترنج یک جورهایی درد بود ... رنج بود ...

سرش کمی درد گرفته بود ... به زور عسل پیراهنی سبک و آستین کوتاه به رنگ سبز خریده بود ... برای می‌شا هم شلوار قرمز رنگی که عسل قربان صدقه اش رفته بود ... برای دخترکش که هیچ کس برای آمدنش شاد نبود ... حتی مادرش ...

نزدیک خانه که شد ... دل دل میکرد برای باز کردن در حیاط ... در این خانه هم چیز متفاوت بود ... یک جورهایی خانه خودش بود ... در آن به جز میشا مرد کم حرفی بود که به قول خواهرش محبت کردن بلد نبود اما این مدت محبت خرج زنش کرده بود ... تبدیل به مردی شده بود که ترنج دلش برایش تنگ میشد ... در را که باز کرد ... از سرمای بیرون نوک دماغش کمی قرمز شده بود ... بوی چای بینی اش را نوازش کرد ... گریه و میش هوای بیرون ذهن و دلش را قلقلک میداد ...

کیسه را روی پارچه کنار در گذاشت و وارد شد : کسی خونه نیست؟؟

صدای ماما گفتن دخترکش را شنید و بعد با آن سر همه زرد رنگ مخملش ... شلبی به دست از اتاق بازی خارج شد و کیا پشت سرش ...

- م ... ماما ... اومدی؟؟

- اومدم عروسکم ... اومدم دختر مامان ... خوش گذشت بی من با کیا؟؟

- ک ... کیا رو دوست دارم ...

دستهایش را از زانوهایش برداشت تا برود سریع بشورد و بتواند دخترکش را که اولین احساس کلامی اش را برای کیا خرج کرده بود در آغوش بگیرد که کیا را دید لبخند به لب ... داشت میشا را بر انداز میکرد ... ترسیده بود این اعتراف میشا به مذاق کیا خوش نیامده باشد ...

- سلام ... خوش گذشت؟

تمام آن حسرت ها و قصه ها را که کنار میگذاشت ... خوب بود مطمئنا ...

بوی چای زعفرانی را نفس کشید . گوشش را سپرد به حرفهای قانع کننده کیا که چرا میشا نمیتواند از این چای بخورد و بهتر است به آب پرتقالش قانع باشد ... سرش هنوز مگ تمام فکر هایش بود ... به تنهایی این دو سالش به آن فکر پوسیده اینکه پدر میشا چه کسی است؟؟

- تو خوبی؟؟

- خوبم ...

- خسته به نظر میرسی ...

به کیای دست به سینه با نگاه پر سؤال رو به رویش نگاهی کرد : نمیدونم ... امروز ... یکم ... نمیدونم ... ولش کن ...

... هنوز مطمئن نبود که میتواند تمام عصبیت های ذهنش را برای کم حرفترین آدم زندگی اش باز کند یا نه؟؟

کیا دستهایش را دور فنجانش حلقه کرده بود : خسته به نظر میرسی ...

- تو هم همین طور امشب بازم فشارت به نظر بالاست ...

- نه خوبم ... میبینی که میشا دوستم داره ...

... شبیه پسر بچه ها ذوق نمیکرد ...همان طور که مسعود ذوق میکرد ... مثل یک مرد ذوق میکرد ... اما ذوق کرده بود ...عجیب بود و نبود ...

- پریسا امروز زنگ زد ...

- ای جانم حالشون خوب بود؟؟

- آخر این هفته دو روز تعطیلی هست ...اگر ... اگر که تو هم دوست داشته باشی میتونیم ...یه سه روزی بریم پیشش ...

...ته دلش یک جورهایی غنچ رفت ...مسافرت رفتن ... با کیا و دخترش ...خانه خواهر شوهرش ...جالب بود ...آب و هوایشان یکم عوض میشد ...

- اون جا یکم سرد نمیشه؟؟

- خوب چرا یکم سرد تر از تهران هستش اما ...اگه دوست نداشته باشی میتونیم یه برنامه دیگه بریزیم ...

- نه ... خوبه ...اتفاقا من هیچ وقت اونجا نرفتم ...

...داشتند میشدند خانواده؟؟ باورش برای خودش هم سخت بود ....

\*\*\*

فلاسک چای زیر پایش را جا به جا کرد ... میشا روی صندلی کودکش نشسته بود و برای خودش آواز میخواند ...کیا هم چشم دوخته بود به جاده نسبتا شلوغ رو به رویش ...

- میشا این شعر رو خیلی دوست داره ...

- از کیم یاد گرفته ...

سعی کرده بود طعنه کلامش را مخفی کند اما نتوانسته بود که کمی اخم کیا در هم رفت ....به نیم رخش که حالا کمی هم مزین به اخم بود نگاهی انداخت ...به دخترکش گوش سپرد ...به قلب خودش هم که بی قرار تر

شده بود ... به چانه تیز و محکم کیا چشمه‌هایش خیره شد ... دستش را به زور کنترل میکرد ... زنانه گی‌هایش این مدت سر کشی میکردند ... لبه‌هایش هر باری که نفس کیا را حس میکردند می سوختند ... میخواستند ... از خودش خجالت می کشید ... در تمام این مدت ... بعد از آن اتفاق حتی لحظه ای به ذهنش نرسیده بود ... حتی به خیالش ... بوسیده شدن ... نوازش شدن ... خواسته شدن ... اما عجیب بود برای خودش این عصیان زن بودنش ...

به چشم کیا نمی آمد؟ ... این جمله ذهنش را بد جور در گیر کرده بود ...

- ترنج خانوم ... عزیزم ... تو فکری؟؟

کمی سر جایش بالا پرید ... دستی کلافه شالش کشید ... چه قدر خوب بود که کیا ذهنش را نمیخواند ... باید از خودش خجالت می کشید ... چه طلب میکرد از مردی که داشت به او و دخترش آرامش میداد ...؟

- چیزی گفتی؟؟

- حواست خیلی پرت شده ها ...

لبش را گزید ... تا خنده اش را کنترل کند ... حسود شده بود کیا؟

- ع ... عمه پری؟؟

پریسا با لبخند آمده بود استقبالشان ... اما هر دوی آن ها را فراموش کرده بود و میشا را محکم در آغوش کشیده بود ... و بوسیده بود و میشا قلقلکی هم با آن صدای زیرش قهقهه زده بود ...

ترنج کیف دستش را جا به جایی کرد ... به حیاط نسبتا بزرگ خانه پریسا نگاه کرد و هوای تمیز و خنک را نفس کشید و به صدای پرنده های پریسا گوش سپرد و با پریسا رو بوسی کرد ... مثل یک عروس آرام ... مثل هر زن دیگه ای ... مثل هر زن دیگه ای در ذهنش پژواک شد ...

میشا را به زحمت راضی به داخل شدن کرد ... کیا ساک سفری شان را روی پله ها گذاشته بود و خم شده بود تا بند کتانی میشا را باز کند ...

پریسا با لبخند دست دور بازویش انداخت : چه کار خوبی کردین ... داشتتم دق میکردم از تنهائی ...

دستش را روی پنجه اش گذاشت و فشرد : باید کاراتون و ردیف کنید بیاید پیش ما ... اینجا غریب موندن بسه دیگه پریسا جون ...

کیا با میشا از پشتشان رد شد : این حرف و تا حالا چند دفعه به خانوم گفتم ...

پریسا خندید : خوبه توام ...حالا شدن دو نفر ...

- اینارو کجا بذارم پریسا چون ...؟

با دست به اتاق های کنار هم اشاره کرد : هر دوتاش در اختیار شما ...هر کدوم ودوست دارین بردارین ...

خوب بود که نمی پرسید چرا اتاق هایشان جداست ... خوب بود که از قبل فکر این چیزها را کرده بود ...کیا

ساک لباس ها را کنار کمد گذاشت و پشت پنجره ایستاد : اینجا بزرگتره ...پنجره اش هم رو به حیاط باز میشه

...

نگاهش به قدم های پر شتاب میشا برای رفتن به آشپزخانه و نزد پریسا بود ...دخترک مثل خودش از این خانه

خوشش آمده بود ...

- ترنج ...

ایستاده بود کنارش و نور آفتاب از روی شانه هایش می تابید ....دستش بی هیچ اراده ای بالا آمد و روی

پیشانی اش را لمس کرد ... کمی پائین تر ... سر انگشتانش را کشید روی گونه های استخوانی اش ...ته ریش

سر انگشتانش را سر کرده بود ...مگر چند سال داشت که آنهمه گرد پیری را میان صورتش می دید ...نه که

چروکی باش ... نه که تارهای سفیدش زیاد باشد ...نه ...نبود ...فقط شبیه به کسی بود که در جوانی رو به

پیری رفته بود ...

زمزمه اش را شنید : می خوای حرف بزنی ...!؟

سر تکان داد : یه وقت دیگه ...

کیا پنجه میان انگشتانش کشید : آرومی ...!؟

سرش را روی شانه کمی خم کرد و لبخند زد : ارومم ...کاش اینجا بمونیم و نریم ....

می توانست لمس انگشتانش را زیر دستانش حس کند ... بند بندی که با سرانگشتانش آشنا میشد : می مونی

!؟....

نمی ماند ... می خواست که بماند ...یک خانواده ی چهار نفره میشدند ... همین جا کنار پریسا ...میان خانه ی

قدیمی و بزرگش ...

- ترنج ... کیا ...عصرونه حاضره ها ...

از لحن شیطان و سرحال پریسا لبخندی به لبش آمد و گونه هایش رنگ گرفت : بریم یه چیزی بخوریم ...

کیا روی دستش خم شد و بوسه هایش را آنجا به یادگار گذاشت : بریم ...

میشا دنبال مرغ ها می دوید : م ... ماما ... ب ... بگیرمش ...

پریسا تشویقش میکرد : بدو میشا ... آفرین ...

کیا اخم کرده بود : میخوره زمین ... سطح باغچه ات صاف نیست ...

پریسا خندان نگاهشان کرد : چه حرفا ... معلومه که صاف نیست ... حالا بخوره زمین چی میشه ... ؟

به کل کل خواهر و برادر گوش می داد و نگاهش با میشا بود ... دخترکش خوشحال بود ... می دوید ... گونه هایش گل انداخته بود ...

حس زندگی زیر پوستش دویده بود و این برایش لذت بخش بود ... هر خنده ی میشا یک جایی از قلب و تنش را مرهم میشد ...

- قربونت برم یواشتر ... پریسا جیغ زده بود : بدو میشا ... اون حنائی و بگیر ...

کیا کلافه توپید : انقدر تشویقش نکن ... الان میخوره زمین ...

پریسا اخم کرده بود : تو از کی تا حالا غرغرو شدی ...؟!

خنده اش گرفته بود ... کیا جدی نگاهش میکرد : غرغر یعنی چی پریسا ...؟!

اینبار پریسا هم با صدا خندید : یعنی یا بشین و حرف نزن یا بلند شو برو تو و بذار جمعمون خانمانه بشه ...

میشا دست هایش را گذاشته بود روی تخم مرغ ها : ا ... اینا رو ... بذارم تو حوله ... جو ... جوجه میشه ...؟

پریسامحکم پشت دستش را بوسید : نه قربون شکلت برم ... اینطوری که جوجه نمی شن ... باید مامان مرغی بغلشون کنه تا جوجه بشن ...

نگاهش روی اخم پیشانی دخترکش افتاد ... انگار این عادت را به تازگی از کیا تقلید می کرد و وقتی می خواست به موضوعی جدی فکر کند اخم هایش در هم میشد ...

- ع ... عمه پری ... م ... م ... مامان مرغی کجاست ...؟

- مامان مرغی تو لونه است ... الان دیگه خوابیده ... صبح که بیدار شد بریم ببینیمش ...؟!  
 سر تکان داد و نگاهش کرد : ماما ... ک ... کی صبح میشه ...؟!  
 پریسا خندید : وروجک ...  
 روی موهایش را بوسید : یه کم که بخوابی و بیدار شی صبح شده ...  
 - ب ... بریم بخوابیم ...؟!  
 پریسا از روی صندلی بلندش کرد : بدو برو پیش کیا برات قصه بگه بخوابی ... بدو ...  
 صدایش را بلند کرد : میشا داره میاد که براش قصه بگی ... امیر کیا ...؟!  
 غرغر کیا هم بلند شد : من قصه بلد نیستم ... پریسا ...!!!  
 جوابش را داد : تمرین کن یاد میگیری ...  
 سمتش چرخید : بیا بریم تو بالکن بشینیم ...  
 لبخند زد : بریم ...  
 جلوی در پریسا شال بافتی سمتش گرفت : بذار رو شونه ات ... شبای اینجا یه کم سرده ...  
 محبت های پریسا داشت پررنگ و پررنگ تر میشد ... احساس خوبی داشت ... حس پذیرفته شدن ... جا افتادن ...  
 ... ماندن ... ریشه کردن ...  
 حضور میشا ... وجودش ... داشت همه را به هم نزدیک تر می کرد ...  
 - فکر نمی کردم کیا به این زودی بیارتون اینجا ...  
 به لحن مهربان پریسا لبخندی زد ...  
 - خوشحالم که هر سه تون اینجا این ... کیا خیلی کم بهم سر میزد ...  
 دودل بود که پرسد ... اینجا ماندن ... تنها ماندن برای چه ...؟! پریسا و کیا که به غیر هم کسی را نداشتند ...  
 - من به این خونه دل بستم ... همین جا جونی ام و دارم تموم می کنم و همین جا هم پیر میشم ...  
 - ش ... شما هنوز هم خیلی جوون هستید ... نگاهی به موهای بلونش انداخت ... به ابروهای کشیده و چشمان  
 خوش حالتش ... اگر خنده هایش با میشا را ندیده بود هرگز گمان نمی کرد پشت صورت جدی و زنانه اش زنی  
 شاد و خوش رو باشد ...  
 - چند ساله اینجا این ...؟



- کیا ده دوازده سالش بود که اومدیم ... پدرم تازه فوت کرده بود ... مامان دلتنگی می کرد ... اینجا سرش گرم باغچه و پرنده ها میشد و کمتر غصه می خورد ... من تازه سال اخر دبیرستان بودم ... بعد همین جا رفتم دانشگاه ...

نمی دانست که کیا آنجا بزرگ شده ... فکر که می کرد هنوز خیلی چیزها را از مردش نمی دانست ...

- من فکر می کردم همین چند سال قبل اومدین تبریز ...

- نه ... بیست و چند سالی میشه ... مامان همین جا فوت کرد ...

- خدا رحمتشون کنه ... مامان من هم خیلی جوون بود که فوت کرد ... من زیاد فرصت کنارش موندن و نداشتم ...

- پدرت چی ...!؟

این روزها خیلی به پدرش فکر می کرد ... به تنهایی اش ... بودن ها و نبودن هایش ...

- من و پدرم تنها بودیم ... یه زندگی آروم کنار هم ... پولائی که ... پدر بزرگم می فرستاد و موندن تو خونه و گاهی آخر هفته ها تا ساحل رفتن و برگشتن ...

- پس پدر خوبی بود ...

دستش را روی گردنش گذاشت : من به غیر پدرم کسی و نداشتم ... کنارش همه چیز آروم بود ... یه روال طبیعی ... یه کم سخت گیر بابت رفت و آمد با دوستان ... زندگی خاصی نداشتم ... اما فکر کنم شما کنار هم خوش بخت بودین ...

لبخند پریسا کم رنگ شد : خوش بخت ...؟! نمی دونم ... شاید ... زندگی ما هم بالا و پائین رفتنای خودش و داشت ... یه اتفاقاتی که ... خیلی بد بودن و ...

- پریسا ...!!

سر برگرداند ... کیا دست به سینه جلوی ورودی ایستاده بود و نگاهشان می کرد ... سرش را خم کرد و میشا را ندید ...

- میشا کجاست ...؟

یک قدم جلوتر آمد : خوابیده ...

پریسا ایستاد ... گل سر کوچکش را از روی میز برداشت و موهایش را بست : یه چای تو این هوا می چسبه ... میرم بیارم ...

به قدم های پر شتاب پریسا نگاه کرد ...

کیا پشت صندلی اش ایستاد و پنجه هایش را روی شانه اش کشید : یخ کردی ...  
عضلاتش نرم میشد زیر دست هایش ... سرما حس نمی شد ... انگشتانش را رساند به کشیدگی گردنش و آرام  
نوازشش کرد :

با پریسا چی می گفتین ...؟

سرش را به عقب خم کرد و به کیا چسباند : راجع به اومدنتون به تبریز ... من نمی دونستم بیست و چند ساله  
که اینجائین ...

فشار انگشتان کیا روی گردنش رد می انداخت : اوهوم ... بیست و چهارسال و هشت ماه ...

چشمانش را بالا گرفت و به سر خم شده ی کیا روی صورتش زل زد ... می توانست برق چشمانش را ببیند ...  
- من خیلی چیزا از تو نمی دونم ...

لبخند کیا کمرنگ بود : پپرس تا بهت بگم ... هر چی که دوست داری ...

انگشتان لعنتی اش زیادی خوب بودند ... سرش را کمی بالا تر گرفت ... حالا سیبک گلپوش زیر سر انگشتان  
کیا نوازش میشد ...

یک چیزی میان تار و پود تنش ... میان زیر و بم احساسش به جوانه می نشست ... گل می کرد و شکوفه  
هایش رو به خورشید می ایستاد ... یک جایی از قلبش تند ... آرام ... محکم ... ضربه میزد ...

چشمانش نم گرفت ... این حضور را می خواست ... این دست ها ... چند سال بود که می خواستشان ...؟! انگار  
همه را فراموش کرده بود ... زنی بی زن شدن مگر چیزی را به خاطر می آورد ...؟!!

صدای پریسا و تق و تق صندل هایش آمد : کلوچه هم داریم ...

کیا صاف ایستاد ... دستانش را عقب کشید و کنارش نشست ...

جای خالی دست هایش یخ کرده بود ... مثل شانه هایش ... سرما نشسته بود روی تمام تنش ... بیشتر شال را  
دورش پیچید و لرزید ...

- سردت شده ...؟!!

سر تکان داد و ایستاد : م ... میشه بریم تو ...؟

پریسا سینی به دست ایستاده بود : آره عزیزم ... بریم داخل ...

از دست های کیا که می خواست دور بازویش بپیچد فاصله گرفت ... کنار پریسا راه افتاد و کاش یادش می رفت که همین چند دقیقه قبل چه می خواست ...

جرعه ای از چایش را نوشید و به امیر کیا نگاهی کرد ... کیا لبخندی زد ... لبخند دیدن روی صورت این مرد این روزها خیلی هم کمی نبود ...

کم میدانست ... از مرد این روزهایش ... از عشق همه روزهایش کم میدانست ... گفته بود پیرس ... ترنج اما سئوالات ذهنش انقدر زیاد بود ... انقدر از خودش پرسیده بود و جوابی نگرفته بود که خیلی هم بلد نبود کنجکاوی کند ...

پریسا سر حال بود ... خانه اش ساده بود ... خانه بود ... با قالی های تبریز کرم رنگش ... با مبیل های راحت زرشکی رنگش ... با مرتبی و نظم بی حدش ... اما خانه تنها بود ... همان قدر که پریسا تنها بود ... - گرمت شد؟؟

ترنج لبخندی زد : لوس شدم انگار ... شهر من خیلی سردتره ...

کیا سر جایش کمی جا به جا شد : فکر میکردم شهر آدم اونجایی که توش کسی رو داره؟

سئوال کیا پریسا را هم تعجب زده کرد ... ترنج لبخندی زد و اندکی شیطنت کرد : خب اگه این جوری باشه که تبریز شهره منه چون پریسا جون هست ...

پریسا به قیافه کیا بلند خندید ... خودش هم خندید ... خیلی از ته دل نبود ... قهقهه های قدیمش را خیلی به یاد نداشت ... همانهایی که فرشته میگفت خوب نیستند که دختر صدایش را نباید روی سرش بیندازد ... اما باز هم خنده بود ... بعضی چیزها شاید با همین تمرین ها باز میگذشتند ...

- یه چایی دیگه به من میدی؟؟

این جمله محکم از جانب کیا بود به سمت پریسا ... این طور انگار میخواست اعلام حضور کند ... ترنج از جایش بلند شد و فنجان را از دست کیا گرفت ... نگاه کیا هم شیطنتی داشت ... خرده پا ... کوچک ... بی هوا ... اما صورتش را جدی نگه داشته بود ... بی لبخند ...

- من برات میارم ...

به سمت آشپزخانه رفت ... چه قدر دلش خواسته بود بوسه ای به گونه کیا بگذارد ...

بوسه ای به پیشانی می‌شایش زد... هوای اتاق مناسب بود... نه خیلی گرم نه خیلی سرد... کیا داشت آرام با پریسا صحبت میکرد... اتاق تاریک بود... پیچ پیچ شان به اندازه نور سالن برنده نبود اما بود... کمی شال دورش را محکم تر کرد و روی رختخواب نشست و پاهایش رادر خودش جمع کرد... خوب بود... امروز خوب بود... دیروز هم... اما آیا فردا هم خوب بود...؟

می‌شایش شاد بود خودش هم... چیزی به نام زندگی در اطرافش جریان داشت... پریسا پرسیده بود کوفته دوست دارد... برایش درست کند... کیا از شنیدن شهرش جا خورده بود... خودش از این همه سرکشی های زنانه اش...

ترسش زیاد و زیاد تر شد... آخرش که چی؟ تا کی؟؟ باید فراموش میکرد و مینشست با امیر کیا زندگی می کرد؟؟... چه زندگی...؟؟ مثل یک زن و شوهر؟ دوستانه؟؟ محتاج آغوشش؟؟ محتاج محبت های زیر پوستی غیر کلامی اش؟؟

دستی به موهایش کشید... دوباره دخترکش را بوسید... می‌شا شاد بود... خیلی شاد... آرام بود... عمیق خوابیده بود... دهنش کمی باز مانده بود... عروسک دوست داشتنی اش... خانه پریسا بود... پریسا را دوست داشت... اما در این خانه کمی غریبی میکرد... دلش آشنایی غریب نفسهای کیا را میخواست انگار... با باز شدن در سرش را با لا آورد کیا بود... : بیداری؟؟ - بله...

کیا وارد شد و در را کمی پیش کرد... : همه چیز رو به راهه؟؟ ترنج کمی پاهایش را جمع کرد... بلوز شلوار خواب ساتن سیاه رنگ براقش... کمی از خنکی هوا را جذب میکردند...

کیا کنارش روی زمین نشست : دوست داری فردا بریم اطراف یه دوری بزنیم؟؟ - آره خیلی خوبه... می‌شا هم باید دوست داشته باشه...

کیا گردن کشید می‌شا را ببیند... نزدیک تر شد به ترنجی که قلبش بی قراری میکرد... زنجیر گردن کیا در تاریکی برقی زد...

- عمیق خوابیده...

- خیلی خسته است... و جاش هم خوبه

- تو نیستی؟؟

... نفهمید منظورش جایش بود یا خستگی ... خسته بود ... اما جایش خوب نبود ... بدنش ... قلبش ... و حتی نفسش نیازمند آن انگشتهای بودند ... نیازمند صدای آرام قلب کیا ...

کیا صدایش را صاف کرد ... سرش را بلند کرد ... چشمهایش به تاریکی اتاق هم که بود باز هم برق داشتند میدرخشیدند ...

استخوانهایش درد میکرد ... شاید موهایش هم ... نبض شقیقه اش هم تند شده بود و نا منظم ... از خودش خجالت کشید ...

دستهایش را دور زانوهایش حلقه کرد ...

کیا کمی این پا و آن پا کرد صدایش کمی بم شده بود ... : بخواب ... یعنی من اومدم بینم به چیزی احتیاج نداشته باشی ... بالشم رو بردارم میرم تو سالن میخوابم ...

... صدایش بوی اعتراض داشت یا شاید یه خواهش ... هر چه قدر هم خوش بینانه ... دل ترنج از این خواهشی که حسش کرده بود لرزید ...

کیا خواست بلند شود که دستش را روی دستهایش گذاشت : چیزه ... اگه ... اگه ... یعنی سالن سرده ... همین جا بخواب ...

این را گفت و سریع دراز کشید و زیر پتوی سنگین مخمل قرمز رنگ پنهان شد ... صدایی نیامد ... از خودش خجالت کشیده بود ... کیا رفته بود انگار ...

چند لحظه بعد که داشت خودش را تنبیه میکرد ... حضورش را حس کرد ...

لبخندی عمیق روی لبش آمد ...

- ترنج خانوم حالا چرا اون زیری؟؟

لبخندش عمیق تر شد و جوابی نداد ... کاش میتوانست بلند شود و خودش را روی سینه مردانه اش جا کند ... دستی آرام از زیر پتو جلو آمد و کامل دورش پیچید و کمی او را به سمت خودش کشید ... احساس می کرد تمام انقباضات بدنش کم کم از بین میروند ... قلبش هم حتی ... خون در رگهایش راحت تر جا به جا میشد انگار ... کیا سرش را کامل زیر پتویش کرد : حالت خوبه ترنج؟؟

... میتوانست بفهمد سؤال کیا را ... حالش خوب بود ... کابوس هایش کم تر شده بودند ... خوابهایش عمیق تر ... خودش احساس امنیت بیشتری داشت ... کمی سرش را به سینه کیا بیشتر چسباند ... احساس کرد کیا جوابش را گرفته که بوسه ای آرام به شقیقه اش زد ...

- بخواب عزیزم ...

چشم هایش میل به خواب داشت ... خوابی آنقدر آرام و بدون تنش ... بدون هیچ کابوسی ... اما ... صداهای درهمی می شنید ...

صداهائی که وادارش کرد پلک باز کند ... نگاهی از روی میشا که پتو را از روی پاهایش عقب داده بود گذشت و به در نیمه باز اتاق رسید ...

کیا ... امیر کیا شب قبل کنارش دراز کشیده بود ... حلقه ی دستانش بهتر از هر مسکنی عمل می کرد ... نفسش بی آنکه داغ یا سردش کند مثل لالائی نوازش گونه بود ... آنقدر بی حسی خوبی به همراه داشت که راحت به خواب رفته بود ... نه فکر غریبگی دست ها بود نه عطر مردانه ی تنش ... نه چسبیدن سرشانه هایش به سینه ای که تکیه گاه شده بود ...

روی رخت خوابش نشست و موهایش را عقب داد ... کیا لابه لای تمام موهایش نفس کشیده بود ... بوی سیب موهایش را بلعیده بود و حالا تار به تار مشکی هایش عطر داشت ... جان داشت ... زنده بود ...

صدای پریسا گرفته بود ... می توانست بعضی از کلمات را بشنود ... دلش به شور افتاد و ایستاد ... یکبار ... همین چند وقت قبل ... پشت در اتاق بازی میشا حرف هائی شنیده بود و انگار دوباره این تاریخ تکرار میشد و تکرار میشد ...

کیا کلافه قدمی برمی داشت ... می ایستاد و چنگی روی گردنش میزد : می کشمش ... اون حرومزاده ی بی پدر و می کشم ...

نگاهش وحشت زده شد ... پریسا به دیدنش دست جلوی دهانش گرفت ... خفه صدایش کرد : ترنج ... نگاهی میخ کیا شده بود که آشفته بود و پیشانی اش قرمز شده بود : چی ... چی شده ...؟! ...

- ...

- کیا ... چی شده ...؟! ...

- طوری نیست ... بمونین پیش پریسا تا خودم پیام دنبالتون ...

گیج بود و هنوز احساس می کرد از خوابی آشفته برخورداره ... دستش را روی پیشانی اش گذاشت : کجا می خوامی بری ...؟! ساعت چنده ... پریسا جون ... چه خبر شده ...؟! ...

- هیچی نشده عزیزم ... چرا ترسیدی ...؟! برای کیا کاری پیش اومده داره بر می گرده ...

باید قبول می کرد ...؟! باید آنهمه آشفتگی کیا را باور می کرد ...؟!  
 قدمش برداشت : کیا ...

- الان نه ترنج ... الان نمی خوام حرف بزوم ...

لب روی هم فشرد : باشه ... باشه ... حرف نزن ... پس من هم باهات میام ...  
 - چی میگی ترنج ... کجا بیای ...؟!

نمی گذاشت با آن حالش برود ... محال بود دلش آرام بگیرد و بماند ... کلافه چرخ می خوردش خورد : پریسا  
 چون ساک لباسای من کجاست ...؟!

- ترنج جان ... بیا بشین ... نترس عزیزم ... هیچی نشده ... یه مشکلی تو شرکت پیش اومده ...  
 کیا صدا بلند کرد : پریسا ... !!

نمی گفت ...؟! نمی خواست که بداند ...؟!

دست هایش را به هم پیچاند : میشا رو بغل کن تا من هم لباس بپوشم ...

- تو قرار نیست جایی بیای ... می مونی تا پیام دنبالت ...

اهمیتی نداد ... ایستاد و قدم هایش تا به تا شد ... سرگیجه داشت : الان لباس می پوشم ...  
 دست کیا روی بازویش نشست و محکم فشردش : ترنج ...!!!

کف هر دو دستش را بالا گرفت : دارن می لرزن لعنتی ... من دیوونه میشم تا بری و برگردی ... چرا به من نمی  
 گی چی شده ... این وقت شب ... دور از خونه ... چه اتفاقی برای اون شرکت کوفتی افتاده که می خوام بری  
 ...؟!

پریسا سعی می کرد میانه شان را آرام کند ... اما نه کیا از اخمش کم کرد و نه خودش توانست ...  
 چانه لرزاند : چی شده ...؟! کی و می خوام بکشی ...؟!

چشمانش را بست و چانه اش روی هم فشرد شد : یه مشکل مالی برام پیش اومده ...  
 دستش را گذاشت روی بازوی کیا : به من نگاه کن ... کیا ...؟!

.... -

چشمانش نم برداشت : پ ... پدر بزرگم ... کاری کرده ... آره ...؟!

\*\*\*

- چرا نمیخوری ترنج جان؟؟

ذهنش در گیر بود ... قلبش هم ... کیا رفته بود ... بدون اینکه اجازه دهد همراهش شود ...  
لقمه ای که پریسا به سمتش گرفته بود را به خاطر لبخند زیبا و مهربانش گرفت و سعی کرد لبخندی بزند که  
پسش دلخوری نباشد تا پریسا مجبور به دلجویی شود ... این دلجویی باید از سمت کیا صورت میگرفت ...  
خیلی راحت نخواست به بود ترنج همراهش باشد ...

پریسا کمی شعله سماور را کم کرد ... اشاره ای به سرشیر تازه کرد ... : خوشمزه و موقویه باعث میشه این  
رنگ پریده ات درست بشه ...

- ممنونم پریسا جون ...

پریسا قاشق را در استکان چایش چرخاند و نفس عمیقی کشید : کیا بهترین کار رو کرد ترنج ... میرفتی  
تهران که چی تازه اومدی ... باهم میریم خرید ... میریم میگردیم ...

بعد هم سرش را کمی خم کرد و با لحن بامزه ای ادامه داد : به کیا چی کار داریم؟؟ نباشه بهتر ...  
ترنج نگاهش کرد : پریسا جون با نگفتن این که چی شده؟؟ من به نظرتون حالم بهتره ... جز اینکه ... هیچی  
... اصلا من میرم به میشا سر بزنم ...

پریسا دستش را روی میچ اش گذاشت : ترنج بشین میشا خواجه ... با هم کمی صحبت کنیم ... باشه؟؟  
... دوست نداشت ... ترجیح میداد برود در اتاقش ... زیر همان لحاف مخمل قرمز دراز بکشد ... دستهای کیا را  
حس کند. هنوز آن جوانه کوچک بیرون زده از خاک خشک قلبش را حس کند ... بازهم حس کند ... همان  
حسی که به او گفته بود با تمام تلخی ها ... با تمام باید ها و نبایدها ... خانواده هستند یا اگر نیستند اندک  
امیدی هست برای شدنشان ... اما پریسا با آن نگاه ... با تمام صمصمیتش در پذیرفتن ترنجی که خانواده اش  
نپذیرفته بودش نشسته بود و نگاهش میکرد ...

- کیا ... عادت نداره ... خیلی چیزها رو ترنج ... کیا تنهاست این رو قبلا هم بهت گفته بودم ...

ترنج سعی کرد خیسی چشمش را پنهان کند : ربطی به پدر بزرگم نداره نه؟؟ اگر داریم برای کیا در دسر درست  
میکنیم میرم ... یعنی میریم ...

برق خیسی چشمهای پریسا دلش را میلرزاند ... کلافه اش میکرد : ترنج عزیزم ... خواهش میکنم ... چرا داری  
میلرزی ... ربطی به تو نداره ...

- من همین الان هم میتونم ساکم رو بردارم ...



پریسا میان حرفش پرید : میخوای کیا کله ام رو بکنه؟؟ زنش رو سپرده دستم بیاد ببینه نیستن ...  
 ... دلش میخواست ... واقعا دلش میخواست این حرف با تمام رقص مستانه ای که در دلش ایجاد میکرد راست  
 باشد ... حتی اندکی ... اندکی هم اگر حقیقت داشت زیبا بود ...  
 - کاش باهاش میرفتم ...

- بسیار بهش ترنج ... بسیار بذار خودش کارهای شرکتش رو درست کنه .... کیا بچه که نیست ... هر چند بچه  
 هم بود ....  
 - بچه بود؟؟

- کیا تنهایی زیاد کشیده ... خستگی هم ... پدرم که فوت کرد ما حقوقی داشتیم و یه زندگی آرام ... ولی امیر  
 کیا تنها موند ... مردی تو خونه نبود تا کیا بتونه باهاش درد دلی کنه و یا نزدیکی داشته باشه .... مامان ثبت  
 نامش کرد یه باشگاه برای بازی بسکتبال ... تا با مردها باشه ... با پسر ها ... نه این که خونه با دوتا زن بزرگ  
 شه مامانم بود دیگه فکر میکرد این طوری بهتره ... ما ازش غافل بودیم انگار ... اونجا دوستایی پیدا کرد  
 ... روابطی که از نظر ما خیلی خوب بود

ترنج کنجکاو بود ... به دستهای پریسا نگاهی کرد که داشت تکه های نان را در دستش میفشرد ....  
 - خب؟؟!!

پریسا سرش را تکانی داد : هیچی دختر جون ... دارم بهت میگم ... کیا عادت نداره مشکلاتش رو ...  
 دردهاش رو با زنهای زندگیش قسمت کنه ...

- الان منم جز زن های زندگیشم ...؟؟

پریسا لخدنی زد و قطعه نان دستش را رها کرد و از جایش بلند شد : تو تنها زن زندگیشی ...

\*\*\*

ع ... عمه پری ... ب ... به اون مامان مرغی ب ... بگو بشینه دیگه ... جوجوها عجله دارن بیان بیرون ...  
 دخترکش از خواب بیدار شده بود و حیاط را گز میکرد ... همان اول سر میز پرسیده بود کیا کجاست ... این  
 وابستگی که تا امروز صبح به نظرش زیبا می آمد حالا خطر ناک بود انگار ... دخترکش وابسته بود و خودش  
 عجیب دلبسته ... و حالا شاید کمی دلتنگ ...

پریسا بلند میخندید و سر و کله ای با میسا میزد ...

گوشی اش را از جیبش در آورد خبری نبود ... کیا ... همان کیای همیشگی بود ... لعنتی به خودش فرستاد که زود فراموش میکرد آدمها همانند ... در ذهنش چه ساخته بود از کیا که حالا توقع داشت اسمش را روی صفحه گوشی اش ببیند؟؟

- بریم یکم خرید کنیم امروز هوا خوبه؟؟

ترنج به پریسای میسا بغل نگاهی کرد ... قرار بود با کیا بروند اطراف بگردند ...

\*\*\*

ساعت به یازده شب نزدیک میشد و از کیا خبری نبود ... پریسا میگفت اس ام اسی فرستاده و خبر داده رسیدنش را ... ترنج نگاهی به پریسا کرده و شامش را خورده بود ... دوست داشت جمله صبح پریسا را باور کند ... دوست داشت بپذیرد ...

قرصش را با کمی آب نوشید ... نفس های کیا جای ابن قرصها را برایش گرفته بود در این مدت ... اما ذهنش هزار توهای بیشتری را گز میکرد این چند روز ... از بسکتبال بازی کرد کیا ... تا تنهایی و کم حرفی اش ... از تمام نیازهایش که پریسا اشاره هایی به آنها کرده بود ... گفته بود کیا مثل کودکی محتاج محبت است و همان اول که ترنج را دیده حس کرده او مکمل کیاست چون محبتی بی پایان دارد ...

ترنج نگاهش کرده بود ... محبت بی پایانی که پریسا از آن صحبت میکرد داخل صندوقچه ای رفته بود و کلیدش گم شده بود ... جایی بود حتی سخت تر از قله قاف برای کشف کردن ... و به دست آوردن و از نو ساختن ...

امشب این رختخواب به نظرش غریب تر هم می آمد ... سرش را روی بالشت گذاشت و سعی کرد بخوابد ... که صدای لرزش گوشی از جا پراندش ... نگاهی کرد ... کیا بود ... نا خود آگاه بغضی کرد ... : الو ... صدای کیا خسته بود ... کمی خش داشت : ترنج ... سلام ...

- سلام ...

جوابهایش تک خطی بود ... دلخور بود ... دلتنگ بود ... و خودش هیچ کدام از این حق ها را به خودش نمیداد و میترسید از فاش شدنش ...

- میشا خوبه؟

- خوبه سراغت رو میگیره ...

احساس کرد کمی صدای کیا باز شد : مراقب باش سرما نخوره ...

ترنج کمی شقیقه اش را فشار داد ... نه ... به هیچ عنوان قرار نبود به دخترک خودش حسادت کند ...

- حواسم هست ...

... کیا چرا قطع نمیکرد ... حرفی نداشتند انگار برای زدن ...

- ترنج تو این جعبه قرصها رو کجا میذاری؟؟

... شده بود زن آن خانه که وقتی نبود مردی که تمام این سالها تنها زندگی کرده بود برای پیدا کردن وسایل

خانه باید به او زنگ میزد؟؟

- تو کابینت نزدیک گاز ...

صداهایی آمد ...

- حالا قرص چرا خوب نیستی؟؟

- کمی سرم درد میکنه ...

- فشارت رفته بالا؟؟

- نه ... ترنج جان ... نگران نباش ...

- باشه نمیشم ... وقتی به من ربط نداره ... نگران هم نمیشم ... فقط یه کلام ... به من که این دردسرت ربطی

نداره؟

لحن کیا کمی خشن شده بود : بچه شدی ترنج ... اصلا داشته باشه ... میخوای چی کار کنی؟

- یعنی چی؟ داره دردسر هام داره زیاد و زیاد تر میشه ...

صدای برخورد لیوان به میز آمد : بس کن ترنج آخه تو چرا انقدر ساده ای ...

بغضش را قورت داد ... چه ربطی داشت ....؟

سکوت بینشان طولانی شد ... صدای نفسهایشان رد و بدل میشد ... ابتدا کمی تند و حالا کمی آرام تر ....

- من میرم ...

نا خود آگاه این جمله را گفته بود ...

- میری بخوابی دیگه؟

لحنش تهدید داشت ... خستگی داشت ... و دستوری هم بود ...

ترنج دستش را روی قلبش گذاشت که قرارش بی قراری بود امشب انگار ...

- ترنج با شمام ...

- آره ...

به لحن کودکانه ترنج کیا لبخندی زد : آفرین دختر گل ... به پریسا سپردم این چند وقت بگردونت تا من پیام

... به کارتت گفتم پول بریزن چیزی خواستی بخری ... خواست به میشا باشه ... تنهانش نذار حتی برای چند

لحظه ... باشه؟

ترنج لب برچید ... برای کیای اخموی روی مبل سلطنتی خانه پیرمرد نه ... برای مردی که دیشب حضورش را

لمس کرده بود : باشه ... انگار من بلد نیستم بچه ام رو بزرگ کنم ...

- آخه هنوز خودت بچه ای ...

- ااا ... امیر کیا ...

خنده کیا بیشتر شد : خب حالا ... چرا عصبانی میشی؟؟ دیر وقت ترنج بخواب ...

- خوب تو هم برو بخواب ... قبلش برای خودت چای سبز دم کن ...

- خیلی خسته ام ... از وقتی در خونه رو باز کردم ....

- خب؟؟!!

نفس کیا کشیده تر شد : هیچی ... شبت بخیر ...

... به صفحه گوشی اش خیره بود هنوز ... خواسته بود ... واقعا آرزو کرده بود ... آن هیچی نمایشی باشد از

دلتنگی نبودنشان در خانه ... همان طور که خودش دلتنگ بودنش شده بود ....

\*\*\*

دل دل می کرد گوشی موبایلش را بردارد و زنگی به کیا بزند ... مثل کسی که نمی داند چه کاری درست و

نادرست است ...

پریسا برای کاری بیرون رفته بود ... تنهائی خانه کمی اذیتش می کرد ... اصلا از همان شبی که کیا رفته بود

این خانه ... این شهر غریبه بود ...

میشا نق زد : ب ... بریم بیرون ...

هوا سردتر شده بود ... پریسا می گفت شاید برف بیارد و بیشتر دلتنگ میشد ... کیلومترها از خانه شان دور بودند ... بدون کیا ... اولین برف زمستانی که با هم بودند ... دستش را گذاشت روی پیشانی اش : میشا ماما بیا کارتون ببینیم ...

- ت ... تو هم ببین ...

کنارش نشست و پتوی مسافرتی را روی پاهایشان کشید. دخترک سرش را به زور از زیر بازویش رد کرد و به سینه اش چسبید

- ب ... باب مهربون ...

لبخندی به چشم های براق و راضی اش زد ... همین حضور کمرنگ ... همین تماشا کردن کارتون راضی اش می کرد ...

دوباره گوشی موبایل را میان پنجه اش گرفت ... ساعت نزدیک به یازده بود ... کیا که آنهمه نمی خوابید ... تا این ساعت بیدار شده بود ... پس ... پس چرا تماس نمی گرفت ... !?

سر میشا روی سینه اش سنگین شد ... کمی عقب کشید و روی کاناپه خواباندش ... کیا گفته بود مراقب میشا باشد ... گفته بود یک لحظه هم تنهایش نگذارد ...

دستش را جلوی دهانش گرفت و چند قدمی راه رفت ... فکرش هزار بار رفت سمت اتفاق های بد ... ممکن بود کسی کیا را تهدید کرده باشد ... میشا را ...؟؟

گوشی موبایل را برداشت و روی شماره ی فرداد انگشت کشید ... باید خبری می گرفت ... از فرداد ... از اسل ... از هر کسی ...

- الو ... ترنج ...

- سلام فرداد ...

- سلام ... خوبی ...؟ میشا خوبه ... !?

فردادی که می شناخت نبود ... این لحن گرفته ... بی حس ... صدای فردادی که همیشه جان نثارش می کرد نبود ...

دستش را روی گلویش فشرد : فرداد ... تو رو خدا ... چه اتفاقی افتاده ... چی شده که من بی خبرم ... !?

- چی ... !!?

لبه ی مبل نشست : من تهران نیستم ... کیا نصف شب برگشت تهران ... یکی بهش زنگ زده بود ... نمی دونم چه اتفاقی افتاده ... به من هم چیزی نگفت ... من ... من دارم دیوونه میشم ... تو می دونی چی شده ...؟! - چی میگی ترنج ...؟! کجائی تو ...؟! - صدایش نگران بود ... طبیعی بود یا نه ...؟! - ایستاد و قدمی راه رفت : من تبریزم ... - تبریز ... تبریز چیکار می کنی ...؟! - سر تکان داد و لبش را زیر دندان فشرد : خونه ی پریشام ... خواهر کیا ... نمیگی چی شده فرداد ...؟! - چی بگم عزیزم ... من اصلا نمی دونم داری راجع به چی حرف میزنی ... - پ ... پدربزرگ کاری نکرده ...؟! - چه کاری مثلا ...؟! - نمی دونم ... مثلا ضرری به کیا برسونه ... یا مشکلی براش پیش بیاره ... - این چه حرفیه که میزنی ... دیگه هر کی ندونه من و تو خوب می دونیم پدربزرگ چه نظری راجع به اون مردک داره ... همین که سهم الارث تو رو داده دستش یعنی هیچ کاری نمی کنه که بهش ضرر برسونه ... - پس چی شده ...؟! چرا کیا بهم نگفت چه اتفاقی افتاده ...؟! - چرا از من میپرسی ...؟! - فرداد بود که این طور جوابش را می داد ... دلخور ... دلگیر ... پر حرص ... - چشمانش نم گرفت : من اصلا نباید بهت زنگ میزدم ... فراموشش کن ... - هووف ... ترنج ... عزیزم ... من نمی خوام ناراحتت کنم ... اما چرا یک ذره نسبت به این آدم شک و بدبینی نداری ...؟! این همون مردیه که راحت ازت گذشت ... اصلا یه بار هم نیومد که ببینه داری کجا زندگی میکنی ... - فرداد نمی دانست که کیا آمده ... برایش پرستار گرفته ... نزدیکش بوده ... - ترنج جان ... بهم گوش میدی ...؟! - نباید راجع بهش اینطور حرف بزنی ...!! - تو داری برای اون لعنتی اشک میریزی ...؟! آره ترنج ...!! - بغضش را فرو داد : من یه کم عصبی ام ... می خوام قطع کنم ... باشه فرداد ...؟! بعدا با هم حرف می زنیم ...

- بعدا ...؟!

- ...

- من تو تمام اون سال ها کنارت بودم ...برات هر کاری کردم ... تو نخواستی می دونم ... دل خودم خواست ... خود لعنتیم خواستم ...

دلش می خواست گوشی موبایلش را پرت کند یک جای دور ...کاش میشا بیدار بود تا حرف میزد ... این تنهائی را نمی خواست ...

- ترنج ...؟!

- ببخشید ...من متاسفم فرداد ...

صدایش نرم شد : من تاسف تو رو نمی خوام ... می خوام خوشحال باشی ... بخندی ... شاد زندگی کنی ...  
گفتی دوشش داری ... گفتی کنارش آرومی ... پس کجاست ...؟! الان که بهش احتیاج داری کجاست ...؟!  
انگشتانش بی حس بود ... گوشی موبایل از میان پنجه اش سر خورد ...

\*\*\*

پریسا لیوان چای را به دستش داد : کیا تماس نگرفت ...؟

سر تکان داد : نه ...

نگاهش روی میشا بود که داخل اتاق می دوید و توپ کوچکش را به هر طرف شوت می کرد ...

- من بهش زنگ زدم ...خاموش بود ...وقتی که کار مهمی داره ... جلسه ای چیزی ... خاموش می کنه ...نگرانش نباش ...

میشا توپش را کوباند به یکی از مبل ها و برگشت سمتش ... دخترکش نترس شده بود ... بازی می کرد ... می دوید ...

- نگرانش نیستم ...

دست پریسا روی دستش ماند ... بی حرکت ...با نگاهش دنبال میشا کرد ...

- من و میشا رو سپرده دست شما و رفته ... حتی ... حتی بهم نگفت چی شده ...وقتی نگرانی من و درک نمی کنه ...وقتی براش ارزش نداره ...چرا باید نگرانش باشم ...

پریسا عقب کشید و به پشتی مبل تکیه داد : نمی دونم چی بگم ...میخواهی شام بریم بیرون ...؟میشا تو خونه حوصله اش سر رفته ...

چند ساعت دور از خانه ماندن شاید حال و هوای خودش را هم تغییر می داد ...هر بار که فکرش آرام میشد حرف های فرداد و نبودن کیا مرور میشد و آشفته اش می کرد ...

پریسا ایستاد و دستش را گرفت تا بلند شود : برو حاضر شو و انقدر فکرای بد نکن ...وقتی اومد میتونی تا دلت خواست دعواش کنی ...

لبخندش بی حس بود : چقدر هم که میشه دعواش کرد ...

خنده ی پریسا بلند شد : خوب فکر کن بین دیگه چطوری میشه تنبیه اش کرد ... چشمکی که ته جمله نثارش کرد لبخند روی لبش آورد و به خنده انداختش ...

- آفرین دختر خوب ...لبخند تا ساعت ها زودتر بگذرن ...میشا ... بیا عمه قربونت ... بیا بریم لباس بپوشیم ... میخوایم بریم بیرون

میشا دوید سمتشان : پ ... پارک بریم ...م ... من بازی کنم ...

پریسا خم شد و بغلش کرد : هووم ... امروز عمه پری و ماچ کردی ...؟!

میشا خندید و روی صورتش خم شد و گونه اش را بوسید : ب ... بریم ... ؟

- حالا شد یه چیزی ... مامان ترنج ... میشا خانوم چی بپوشه ...؟

میشا زودتر از او به حرف آمد : د ... دامن قرمز ...

خم شد و پشت دستش را بوسید : بیرون سرده ماما ... شلوار قرمز بیارم برات بپوشی ... ؟

- ن ... نه ... دامن ...!!

اخم روی ابرویش را که دید دوباره یاد کیا کرد ...باید تماس می گرفت ...انتظار کشیدن برای این مرد کافی بود ...انگار قدمی بر نمی داشت کیا هم بی حرکت می ماند و منتظر ...رفت سمت اتاق تا از لباس میشا را

آماده کند ... می شنید که پریسا برای میشا از سردی هوا می گفت و این که همه می خواهند شلوار گرم بپوشند ...

کنار پنجره ایستاد ... آسمان تیره و خاکستری بود ...دلتنگی برای کیا به غلظت همین خاکستری ها بود ...

گوشی را کنار گوشش نگه داشت و بوق های آزدش را شمرد : الو ... ترنج ...

- ...



- ترنج جان ... صدام و می شنوی ... الو ...!؟

جواب داده بود ... نفسی که انگار حبس شده بود میان سینه اش رها شد ...

- ترنج ... !!؟

- بله ...

- چرا حرف نمیزنی عزیزم ... نگران شدم ... خوبی ...؟ میشا و پریسا ...

صدایش دلتنگی داشت یا خیالاتی شده بود ...؟

- خانوم فرجامی ... با شمام ...!؟

تکیه داد به پنجره و سرمای شیشه روی تنش نشست ... صدایش نرم بود و نوازش داشت ... این کیا آشنای این روزهایش بود ...

- از صبح نشد که تماس بگیرم ... شما دلخوری خانوم ...؟

سرش را تکیه داد به شیشه : اینجا می خواد برف باره ...

- ...

- میشا دلتنگت شده ... امروز پرسید کیا رفت برام پاستیل بخره ... من نمی خوام ... بهش بگو بیاد ...

- ترنج ...

نم چشمانش را با لبخندی پاک کرد : چقدر دیگه باید بمونم و چیزی نپرسم ...؟

- من فردا برمی گردم ...

- ...

- اینجا ... یعنی خونه ... وقتی نیستین ... ام ... خیلی خالیه ...

زمزمه کرد : سر دردت بهتر شد ...؟

- من خوبم ... میتونم با میشا حرف بزنم ...!؟

دستش را گذاشت روی گردنش و موهای دور شانه اش را لمس کرد : الان گوشی و میدم بهش ...

- ترنج ...؟

نفسش را داد بیرون : بله ...

- وقتی نیستی ... هیچ چیزی خوب نیست ...

لبخندش جائی میان سینه اش شکفت ...گونه اش را به گوشی کشید و زمزمه اش نرم شد : اینجا هم هیچی خوب نیست کیا ...

پریسا با لبخند نگاهش می کرد وقتی گوشی را سمت میشا گرفت و گفت کیا ...برگشت به اتاق و لباس هایش را درآورد ...

یک زن با همه ی مهربانی هایش زیر پوست تنش خانه ساخته بود ...خانه ای که فقط دستان یک مرد می توانست از تنهائی رهایش کند ...

انگار زن زیر پوستش فقط عاشق نبود ...مثل چند سال قبل کوکورانۀ عشق نمی ورزید ... این زن حس زندگی را آبستن میشد ... دستش را کشید روی شانۀ هایش ...انگشتانش استخوان باریک شانۀ اش را لمس کرد ... آنجا می توانست بستر آرامش مردی باشد ...

نگران به میشا نگاه می کرد که از روی قصر بادی بالا و پائین می پرید ...پریسا کنارش ایستاد : داره بازی می کنه نگران چی هستی ...؟!بیا بریم بشین ...

- نه ...همین جا می مونم تا بازی اش تموم بشه ...شما برید سرمیز ...

- ای وای ... کیا و وسواسش کم بود تو هم اضافه شدی ... نه ... ؟

لبخند زد : یه کم ...

- ولی از یه کم گذشته ها ...

- خانم دکتر ...

با صدای مودبانه ی مردی که نزدیکشان میشد هر دو برگشتند ...نگاهش از مرد کت و شلواری به پریسا کشیده شد که اخم کمرنگی داشت : سلام آقای دکتر ...

- سلام از بنده است خانم ...مشتاق دیدار ...

معذب سلام کوتاهی گفت و سمت پریسا چرخید : من میرم ببینم میشا باهام کاری داره یا نه ...

دست پریسا روی بازویش نشست : یه کم صبر کنی با هم میریم ...

عملا مرد لبخند به لب را ندیده گرفته بود ... بیشتر خجالت کشید وقتی مرد نگاهش کرد : احمد بهاری هستم ...

- بله ... خوشبختم ... من هم ترنج ...

پریسا میان کلامش آمد : خانم امیر کیاست ...

- بسیار عالی ... از دیدنتون خیلی خوش بختم ...

نگاهی به پریسا انداخت که نگاهشان نمی کرد و دنبال چیزی داخل کیفش می گشت : پریسا جان ...

نگاهش می گفت که اصلا فکرش آنجا نبوده : جانم ...

- آقای دکتر با شمان ...

- ببخشید دکتر بهاری متوجه نبودم ...

- بله ... مشخصه ... میشه چند لحظه وقتتون و بگیرم ... البته تا بازی بچه ها تموم بشه ...

کنجکاو رد نگاه مرد را گرفت و متوجه ی پسر بچه ای شد که ایستاده بود یک گوشه و به بازی بچه ها نگاه می کرد ...

یک چیزی بین دکتر بهاری و پریسا بود ... یک حسی که نیاز به دیدن نداشت ... لبخند کمرنگی روی لبش

نشست : پریسا جان من میرم سمت میشا ...

- گفتم با هم میریم عزیزم ...

از این فرار کردن های پر اخم پریسا و لبخند مهربان و مصمم دکتر بهاری خنده اش گرفته بود : باشه عزیزم

...من اون جا منتظر می مونم که بیاین ...

قدم هایش بلند شد و فاصله گرفت ... ایستاد کنار زمین بای و برای میشا دست تکان داد ... دخترکش می

خندید و می دوید ... دنیای شاد بچه ها ... خودش خیلی کم این خنده ها را تجربه کرده بود ... خیلی ناچیز ...

آنقدر کمرنگ که یادش نمی آمد ... یاد گرفته بود همه ی مردم را دوست داشته باشد ... مهم نبود که چه رنگی

داشتند ... چند ساله بودند ... زبانشان چه بود ...

میشا دوید سمتش : م ... ماما ...

خم شد روی زانو و دستی روی موهای عرق کرده اش کشید : ماما ...؟

- ب ... بریم اون جا ... ب ... ب ... ببین ...

انگشت اشاره ی میشا را دنبال کرد ... با دیدن ماشین شارژی صورتی رنگی لبخند زد : مامانی ... اون خطرناکه ... میریم ماشین عمه پری و سوار شو ... باشه ... ؟

- ن ... نه ... نه ...

سر تکان داد : همیشه ماما ... خطرناکه ... دختر کوچولوها رو سوارش نمی کنن ...

اخم کرده نگاهش می کرد ... دخترک دوست داشتنی شیرین : بریم برات پاپ کورن بگیرم ... دوست داری ...؟! شانه بالا داد : ن ... نمی خوام ...

ایستاد و دستش را سمت میشا دراز کرد : بریم دستات و بشورم ...

یک قدم عقب رفت : نه ...

کلافه ایستاد و به دویدنش نگاه کرد ... هر روز لج باز تر میشد ... هر چقدر که بزرگتر میشد بیشتر روی خواسته هایش پافشاری می کرد ...

- بریم ترنج ... ؟

پریسا کنارش ایستاده بود ... اخمش درهم بود و نگاهش نم داشت : طوری شده ... ؟

- نه ... نمی دونم چرا وقتی دلت نمی خواد کسی و ببینی اون آدم دقیقا جلوت سبز میشه ... پووف ...

نگاهش روی دکتر احمد بهاری ماند که جلوی پسرکی خم شده بود و حرف میزد ... مثل پدرهایی که مرد و مردانه با بچه شان صحبت می کنند ... همین که کمر خم می کردند و هم قد بچه ها می شدند یعنی هزار قدم رو به جلو ... کاری که پدرش کم برایش کرده بود ... همیشه ایستاده بود و حرف هایش را زده بود ... بعد مادرش حرف زیادی برای زدن نداشتند ... بعد از آمدنش به ایران هم همینطور ...

صدای جیغ یا خدای پریسا تنش را لرزاند ... نگاهش روی قدم های بلند پریسا بود که سمت یکی از وسایل بازی می دوید ...

پمپاژ خون را داخل رگ هایش حس می کرد ... دست و پای سنگین شده اش ... پلک هایش می لرزید ...

هنوز صدای جیغ پریسا را می شنید ... کسی تنه ای زد و سمت پریسا دوید ... مردی که خم شد و بچه ای را میان سینه اش گرفته بود ... یک دختر کوچولو با شلوار سرخ و موهای سرخ ...

لب زد : م ... م ... میشا ...

\*\*\*

روی نیمکت بیمارستان ... ته راهرو ... میان شلوغی های بخش اورژانس ... پیچ و تاب می خورد ... انگار دنیا روی سرش آوار شده بود ... پریسا محکم نگهش داشته بود : به خدا طوریش نشده ... ترنج ... ترنج جان ... دستش را کوباند روی لبش : والی ... میشا ... میشا ...

- ترنج ... ببین من و ... نگام کن ... به خدا ... به جان خودت ... به جان کیا ... دکتر گفت آسیبی به چشمش نرسیده ...

پشت دست پریسا هنوز رنگی از خون داشت : آخ خدا ... بچه ام ... پریسا بچه ام ...

- پریسا ...!!

نمی خواست سر برگرداند و کسی را ببیند ... کاش پریسا می گذاشت به حال خودش باشد ... میل بی حدی داشت کف سالن بنشیند ...

لرزش دست هایش داشت تندتر میشد و نمی توانست متوقفش کند ...

- چی شده ...؟!

- شما بیا ...

بیشتر لرزید : چ ... چی شده ... چی شده آقا ...؟!

- طوری نیست خانم فرجامی ... منتظریم چشم پزشک بیاد دخترتون و ببینه ...

پریسا نالید : چشم پزشک برای چی ...؟!

- پریسا جان ... فقط برای اطمینان ... بالای پلکش پارگی داشته ... می خوان مطمئن شن صدمه ای نرسیده به چشمش ... همین ...

دستانش را گذاشت دو طرف شقیقه هایش : من ... من می خوام برم پیش بچه ام ...

- با من بیاید ...

پریسا زیر بازویش را گرفت ... نمی دانست خودش به پریسا تکیه داده یا او بود که سنگینی اش را داده بود به شانه هایش ...

- احمد ...

- بله ...

- آرش و کجا گذاشتی ... بچه میترسه ...

- نگران نباش تو ماشین می مونه ... عادت داره ...

نمی خواست بداند پسر بچه ای که میان پارک بازی دیده بود چه عادت هائی داشت ... نمی خواست بداند چرا احمد و پریسا صمیمی یکدیگر را صدا می زند ... دستش را گذاشت روی گلپوش ... لعنتی ها پر درد بودند ... حنجره اش سنگینی بدی داشت ... انگار همه ی دردهای دنیا آنجا خانه کرده بودند ... پریسا نشاندش روی نیمکت و گوشی موبایلش را از کیف بیرون کشید : کیاست ... هووف ... بهش چی بگم ...؟

- یعنی چی ...؟! خوب بگو بیاد بیمارستان ...

- نه احمد ... تهران ... تبریز که نیست بیاد ... نگران میشه میخواد با سرعت بیاد ... اونم تو این جاده و هوا ... سنگینی نگاه احمد بهاری را حس می کرد اما سر بلند نکرد ... کاش دکتری می آمد و اجازه می داد دخترش را ببیند ...

- الو ... سلام کیا ... نه خونه نیستیم ... ترنج ...؟!

دستانش می لرزید اما سمت پریسا گرفت تا گوشی را بگیرد ...

الو الو گفتن های کیا را که شنید چشمانش خیس شد : الو ...

- ترنج ... عزیزم ... کجائین شما ... با خونه تماس گرفتم کسی جواب نداد ...

- بیرونیم ... تو ... تو کجائی ...؟

- تو راهم ... صدات چرا اینطوریه ... حالت خوبه ...؟

دستش را کشید پای پلکش : بیمارستانیم ...

- بیمارستان برای چی ... چی شده ...؟!

- خوردم زمین ... مچ پام پیچ خورده ... درد دارم ...

- ترنج ... چی داری میگی ...؟! کجا بودی که خوردی زمین ...؟! چرا مواظب نبودی ...؟

لب زیر دندان فشرد : تو حیاط با میشا بازی می کردیم ...

- ...

- کیا ...!!

- میشا کجاست ... آوردینش بیمارستان ...؟!

- آره ... با پریسا رفت تو ماشین ...

- درد داری ...؟! نکنه پات شکسته ... آره ترنج ...؟

- نه ... نه ... خوبم ... تو که بیای بهتر هم میشم ...

- من تا سه چهار ساعت دیگه میرسم ... باشه ترنج ... میام پیشت ...

سر تکان داد : اوهوم ... خوبه ... بیا ...

- ترنج ... راستش و گفتمی دیگه ... نکنه اتفاق دیگه ای افتاده ... فقط پات زخمی شده ... حالت خوبه ...؟!

- خوبم عزیزم ...

- هووف ... خوبه سپردمتون دست پریسا ... خوبه گفتم مواظب باشید ...

نفسی گرفت و دستی روی گونه هایش کشید ... پریسا کنار احمد به دیوار تکیه داده بود ...

- پریسا برنگشته ...؟

- نه ... اینجا نیست ...

- تو ... نمی ترسی که ... هان ترنج ...؟!

- نه ...

- آفرین دختر خوب ...

... همین که کنار تخت میسا نشسته بود ... دستش را میان دستش داشت ... گرمای تنش را حس می کرد

... بیشتر از آن چیزی اهمیت نداشت ... هیچ چیز دنیا ...

پریسا آن طرف تخت نشسته بود و صدایش پچ پچ آرامی بود : تو هم بگیر یه کم بخواب ...

پشت دست میسا را با سر انگشت نوازش کرد ... نگاهش که می افتاد روی بانداژ بالای چشمش قلبش درد

میشد ... آن پارگی پشت پلک می توانست نیم سانت پائین تر باشد ... می توانست چند سانت بالاتر و توی

گیجگاهش باشد ... می توانست این اتفاق بدترین باشد ...

پریسا هم انگار فکرش را میخواند که زمزمه کرد : خدا نگهدارش بوده که این اتفاق بدتر نبوده ... خدایا شکر

...

سرش را گذاشت لبه ی تخت و دست دخترکش را بوسید ... دلش هوای چادر نماز سفیدی را می کرد که پیر

مرد هدیه اش داده بود ... می گفت یادگاری مادرچونی ...

آن وقت ها برایش فقط هدیه ای بود از مادر بزرگی که ندیده بود ... اما بعد ها انگار فراموشش کرده بود و امشب ... اینجا ... دلش هوای آن را داشت ... اما چادر هم کنار یادگاری هایش زیر تخت آن خانه مانده بود ...  
- ترنج ...؟

سر بلند کرد و پلک زد تا رطوبت اشک را پس بزند : جانم ...  
صدایش خش داشت ... جیغ هم زده بود ... فقط بغض کرده بود ... لب زیر دندان فشرده بود ... ندیده هم سوزش سر انگشتانش نشان می داد که ناخن هایش را جویده ...  
- کیا الانا دیگه میرسه ...

شوری اشک روی لبش را سوزاند : باید باهاتش تماس بگیریم ... میاد خونه نگران میشه ...  
- بهش گفتم بیمارستانیم هنوز ... میاد اینجا ...  
خوب بود ... آمدن کیا ... حضورش ... دستانش را سراند بین موهایش. تمام تنش درد بود ... همان چند ساعت پر استرس ... بی تابی های میشا ... تمام حس و جانش را برده بود ...

ایستاد : من میرم یه آبی به دست و صورتم بزنم ... شما پیشش هستی تا پیام ... ؟  
پریسا کنارش ایستاد و بازویش را لمس کرد : برو عزیزم ... من همین جا کنار تختش میشینم ...  
مشتی آب سرد به صورتش پاشید و لرزید ... نگاهش به زن درون آینه افتاد ... رنگ پریدگی اش ... چشمان سرخ و نم دارش ...

لب هائی که پوست پوست و خون مرده بود ... دستش را دوباره روی پلک هایش کشید و مشتی دیگر آب به صورتش پاشید ...

لطف خدا بود یا رحمش که حالا میشا بدون هیچ آسیب جدی ای کنارشان بود ...؟!  
فکر کرد با نیم سانت تفاوت حالا به جای این آرامش باید خون می گریست ... خدای مهربانی که هوای سانتیمترها را هم داشت ... به موئی بند میشد اما جدا نمی شد ... پیر مرد هر بار که نماز می خواند ساعتی به دعا می نشست ... مخمل سبز سجاده اش را هم به خاطر داشت ... تسبیح دانه درشت عقیق ...  
انگار دلش برای همه ی آن خاطرات تنگ شده بود ... خاطراتی که هرگز نمی خواست به یاد بیاورد ...  
خیسی موها و صورت باعث شد بلرزد ... دستانش را دور سینه حلقه کرد ... صدای جیغ و گریه های زنانه ای را شنید ...

سرعتی به قدم هایش داد و دوید ... صدا هیچ شباهتی به صدای پریسا نداشت اما ترساندش ...



با دیدن زنی که میان سالن خم و راست میشد و محکم به سینه اش می کوبید ایستاد ...

پریسا از ته راهرو سمتش دوید : بیا بریم تو ...

- چ ... چی شده ...؟!

لرزش دست پریسا را روی بازویش حس می کرد : میشا ...

- خوابه ... بیا برگردیم تو اتاق ...

صدای زن میان جیغ هایش بلند شد : ای خدا ... ای خدا!!! ... محکم می کوبید روی صورتش ...

- با من چیکار کردی ... با بچه ی من چیکار کردی ...

پریسا به شدت رنگ باخته بود ... ترسید ...

- پریسا جون ... چت شده ... میشناسیش ...؟!

- نه ... نه ... پرستاری سعی می کرد زن را آرام کند اما نمی شد ... نه زاری اش تمام میشد نه اشک هایش ...

- پسر من ... طفل معصوم من ...

- خانم ... یه کم آرام باشین ...

- آرام باشم ...؟! چطوری آرام باشم ...؟! چطوری سرم و بلند کنم ... پسر هشت ساله ی من ... ای خدا!!! ...

دست پریسا را محکم گرفت : بچه اش تصادف کرده ...؟! چرا خانمه تنهاست ...؟!

- پرسش و بردن اتاق عمل ...

- چرا ... چی شده ...؟!

- به پرسش تجاوز شده ... خونریزی داخلی داشته ...

- ...

- کدوم حیوونی میتونه به یه پسر بچه ی هشت ساله تجاوز کنه ... کدوم حیوونی ...؟!

نفسش میان سینه اش ماند ... به یک بچه ی هشت ساله تجاوز کرده بودند ... دستش را گذاشت روی دهانش

...

زجه های زن تنش را می لرزاند : من چیکار کنم خدا ... من در خونه ی کی و بزمن ... من چه خاکی به سرم

بریزم ...

- آرام خانم ... اینجا بیمارستانه ...

مشت های زن تند و تند روی سینه اش فرود می آمد : بچه ی من روی تخت اتاق عمل افتاده ... بچه ی من پرپر شده ...

کاسه ی چشمانش تند و تند پر و خالی میشد ... حواسش رفت به شانه ی لرزان پریسا و هق و هق خفه اش ...  
- لعنت به همه شون ... لعنت به حیوونی که اسم خودش و گذاشته آدم ... لعنت به اونی که به کودکی یه بچه هم رحم نمی کنه ...

دل نگران میشا شد ... حالا بهترین آرام بخش، بودن میشا بود ...  
سنگینی دردی روی شانه هایش بود ... تجاوز به بچه ها ... بزرگترها ... لب زیر دندان فشرد ... یک پسر بچه ی هشت ساله ... !!؟

...

دستش را گذاشت روی شانه ی پریسا : پریسا جون ...  
- چطور می تونن با روح یه بچه ... با جسمش این کارو بکنن ...  
می فهمید ... در بیست سالگی ... بی آنکه کسی را ببیند ... لمس کسی را حس کند تجربه کرده بود ... حالا یک پسر بچه ی هشت ساله از خونریزی داخلی ... از تجاوز ...  
حالش به هم می خورد ... تمام دردها را باید بالا می آورد ...  
زاری زن انگار تمامی نداشت ... نشسته بود روی زانوهایش ... چرا آنقدر تنها بود ...؟! هیچ کسی نبود تا کمی آرامش کند ... کسی نبود تا مرهم شود ... مثل خودش ...

پریسا انگار حسش را خوانده بود که سمت زن رفت و کنارش نشست و دست دور شانه اش انداخت ...  
پرستاری که بالای سرشان ایستاده بود سری از تاسف تکان داد ...  
زن انگار همین را می خواست ... یک شانه که آرام بگیرد و اشک هایش هق هق شود : خدا من و لعنت کنه ... خدا من و بکشه ... من برای چی زنده ام ...؟! ...

محکم کوبید روی پاهایش : خبر مرگم فرستادمش کلاس ورزش ... گفتم یه چیزی یاد بگیره ... سرش گرم بشه ... آخ خدا ... من این بچه رو بی پدر بزرگ کردم ... چهل روزه شد هشت ساله ... خدا ...  
- ترنج ... !!!

سرش بالا آمد ... کیا آمده بود ... آنطور آشفته ... خسته ... نگران ...  
دستی پای پلک خیشش کشید : سلام ...  
- اینجا چه خبره ... پریسا ...؟!  
دستش را گذاشت روی بازوی کیا : کاری بهش نداشته باش ...  
- تو چرا سر پائی ... نگفتی می خوان پات گچ بگیرن ...؟!  
قلبش ضربان گرفت ... میشا روی تخت مانده بود ... تنها ... چند دقیقه ای میشد که تنها مانده بود ...  
- ترنج ... چی شده ...؟! میشا کجاست ...؟!  
پشت دستش را روی چانه اش کشید ... اشک های لعنتی ...  
- با پریسا جون بردیمش پارک ... از این پارکای سر پوشیده ... اصلا نفهمیدم چی شد ...  
کیا چنگ به بازویش انداخت : چش شده ... کجاست ...؟!  
با دست به انتهای راهرو اشاره کرد ... قدم های کیا از مقابلش گذشت ... پریسا هنوز زن بیچاره را میان آغوشش  
داشت و نگاهش می کرد ...  
- برو تو هم ...  
تکانی به پاهایش داد ... لعنتی ها خشک شده بودند ... با دیدن کیا آنطور خم شده روی تخت میشا به دیوار  
تکیه داد ...  
صدایش پر خشم بود : دو تا آدم بزرگ اونجا بودین و این اتفاق افتاد ...؟!  
- جلوی چشمم بود ...  
مشت محکمی کف دستش کوید : جلوی چشمات بود ...؟! اینطوری ...؟!  
- کیا ...!!  
- کیا چی ...؟! چش شده الان ...؟! چشمش چی شده ...؟!  
بغضش را فرو داد ... این مرد عصبانی را دوست نداشت ...  
- ترنج با توام ... چرا پشت تلفن بهم نگفتی ...؟! برای چی نگهش داشتی اینجا اصلا ...؟! تو یه بیمارستان  
دولتی ...؟! آره ...؟!  
- من نمی دونم ...  
- پس تو چی میدونی ...?!

داد نمی زد اما رگ روی گردنش از شدت حرص و خشم ورم کرده بود ... می توانست رگ های برجسته ی روی پیشانی اش را ببیند ...

اشکش را زدود : نزدیک ترین جا بود ...اون آقا ما رو رسوند ...

- کدوم آقا ... !؟

- احمد هم اونجا بود ...

برگشت و به پریسا نگاه کرد که شالش را دور گردنش انداخته بود و سرش را می فشرد ...

- احمد اونجا چیکار می کرد پریسا ... !؟ باهاش قرار داشتی برای چی زن و بچه ی من و بردی ...!؟

- قرار چیه ... اتفاقی همدیگه رو دیدیم ...

- من اینارو دستت امانت سپردم ...اون کدوم خراب شده ای بود که همچین بلائی سر این بچه آورد ...!؟

نمی خواست دعوا کنند ... تقصیر پریسا نبود ...نمی خواست احترام میانشان به هم بخورد ...

- کیا تقصیر کسی نبود ...یه اتفاق بود ...

- یه اتفاق ... !؟ خودت و اینطوری قانع میکنی ...!؟ اتفاق وقتی می افته که یه تیکه آجر از طبقه ی دهم بی

افته روی سرت ... نه وقتی یه بچه رو میبری تو یه پارک سرپوشیده که بیشتر وسایلش پلاستیکی ان نه فلزی

...

سرش درد می کرد ...بی حس روی صندلی چرمی نشست و بی خیال تمیزی و کثیفی اش شد ...

- چشم پزشک اومد دیدش ...پلک بالاش پاره شده اما آسیبی به چشمش نرسیده ...

نمی خواست سر بلند کند و مرد عصبانی و بی منطق مقابلش را ببیند ...صدای گریه های زن بیچاره هنوز توی

گوشش بود ...

- بخیه خورده ... !؟

- پریسا به جای او حرف میزد : آره ...

نفس های پر حرصش را می شنید : اگه جاش بمونه چی ...!؟ تو چطور مادری هستی ...

صدایش بلند شد : بس کن کیا ... بس کن ...برو بیرون و اون زن و نگاه کن ...ببین چه بلائی سرش اومده ...

!؟ پسر هشت ساله اش تو اتاق عمله ... ممکنه زنده نمونه ...می دونی چرا ...چون بهش تجاوز شده ...می

شنوی ...!؟

پریسا کنارش ایستاد : هیس ترنج ...

دردهایش را نمی توانست خفه کند : من و زیر سوال نبر ... من چشم ازش برنداشتم ... کنارش بودم ...  
- کنارش بودی و شد این ...؟! ...

پریسا اینبار بازوی کیا را گرفت : بیا بشین ... کیا ...؟! ...

- غصه ی اون بچه رو میخوری ...؟! مادر اون بچه هم یه بی خیالی بوده مٹ ...  
پریسا داد زد : کیا ...!!

سینه اش بالا و پائین می رفت : مثل من ...؟! ...

- بس کنید ... چرا شما دو نفر افتادید به جون هم ...؟! اینجا جای این حرفاست ...؟! این بچه الان بیدار شه  
درد داره ... می ترسه که یه چشمش بسته است ...

مدت ها بود که آنقدر خشم نداشت ... دلش می خواست میشا را بغل کند و برود ... هر جائی به غیر از بیمارستان  
و کیا ...

صدای بلند نفس های کیا نشان از خشمی داشت که درکش مشکل بود ...

پریسا کنارش نشسته بود و کیا به دیوار تکیه داد ... بغض و خشم زیادی بیخ گلویش مانده بود که دلش می  
خواست فریادش کند ...

پریسا پیشانی اش را می فشرد : سرم داره می ترکه ...

سرش درد نبود ... قلبش به درد آمده بود ... کیا متهم اش می کرد به بی عرضگی ... به بی مسئولیتی ...؟! ...

کیائی که حتی پدرمیشا هم نبود ... حتی نسبتی هم نداشت ... هیچ نسبتی ...

دستانش را محکم میان هم پیچید و به پریسا که چشمانش را بسته بود نگاه کرد ... صورت خسته و چین های  
ریز دور چشمش ...

ابروهای خوش حالتی که کمی در هم بود ... احمد بهاری ... صبوری اش ... کمکی که کرده بود ... حتی  
نتوانست درست و حسابی تشکر کند ...

کیا که مقابلش ایستاد، حتی سر بلند نکرد تا ببیندش ... مهمم نبود که همچنان ایستاده بود و حرفی نمی زد  
... اصلا مهمم نبود که عطر مردانه و حضورش داشت بغض گلویش را می شکاند ...

میشا که بیدار میشد برمی گشت خانه ی پریسا و همان جا می ماند ...

- ترنج ...

دستی پای پلکش کشید و بیشتر در خودش فرو رفت ... کیا روی پاهایش نشست ... نزدیک صورت و شانه هایش : سرم میشا داره تموم میشه ... دکترش چی گفت ... کی میتونیم ببریمش ...؟!

لب زیر دندان فشرد : کجا ببریش ...!!

نگاه صورت خسته ی کیا می کرد و سرخی چشمانش ... سر برگرداند و پلک هایش را بست تا اشکش راه نگیرد ...

- دکترش کی میاد ...؟ می خوام خودم باهاش حرف بزنم ...

شانه بالا داد : نمی دونم ...

- ترنج ...!

صدای پریسا آمیخته به خنده بود : امیر کیا هیچی بلد نیستی ... این چه طرز منت کشیه آخه ... سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست ... کیا هنوز زانو به زانویش نشسته بود ... کاش کمی عقب ترمی رفت و تنهایش می گذاشت ...

زمزمه ی پریسا را شنید : من میرم ببینم دکترشون کی میاد ... چشم باز کرد : من میرم شما خسته ای ...

دست کیا روی مچش حلقه شد و نگذاشت بلند شود : بمون ...

سعی کرد دستش را عقب بکشد اما نتوانست : ولم کن ...

- ترنج ...!!

- نمیخوام به حرفات گوش بدم و بمونم ... مگه تو بهم اجازه دادی ... مگه گذاشتی حرف بزنم ... بهم گفتی بی مسئولیت ...

- قبول کن که بی توجهی کردی ...

پوزحند زد : هه ... بی توجهی ...؟! آره عزیز من ... بی توجهی کردم ... بچه ی خودمه ... شنیدی ... بچه ی من ... هرکاری بخوام می کنم ...

فشار کیا روی مچ دستش بیشتر شد : دیگه فقط بچه ی تو نیست ...

بیشتر از آنکه فشار داستان کیا را حس کند سردی سرانگشتانش را حس می کرد ... مثل تکه ای یخ ...

- می تونست بدتر باشه ... متوجهی ...؟! ممکن بود چشمش برای همیشه آسیب ببینه ...

پوزخندش پررنگ شد : آهان ... اون وقت من به این چیزها فکر نکردم ...؟! منتظر بودم تو بیای و بهم بگی ...  
 ؟!ببین آقای فرجامی ... میشا از همون روزی که نطفه اش بسته شد مال من بود ... تا همیشه هم می مونه ...  
 بهتره محبت های قلمبه ی خرج نشده ات و برای دختر من خرج نکنی ...شنیدی ...؟!  
 - بس کن ...!!

- بس نمی کنم ... پای میشا وسط باشه من از همه چیزم می گذرم ... کاری که برای خودم هم نکردم و برای  
 میشا انجام میدم ... نیازی نیست تو بهم بگی که چطور مواظب دخترم باشم ...  
 دست کیا را پس زد و ایستاد ... نفسش به شماره افتاده بود ... کیا بد نبود ... میشا را دوست داشت ... یک رابطه  
 ی عاطفی کمرنگی میان او و میشا سر گرفته بود که هر دو را آرام می کرد ...  
 روی تخت میشا خم شد و پیشانی اش را نوازش کرد ... کمی خون خشکیده لابلای موهایش بود ...نفسی  
 گرفت و بغضش را پس زد  
 باز و بسته شدن در اتاق نشان از رفتن کیا می داد ...  
 \*\*\*

میشا هق هق می کرد : اایییی ...چ ... چشمم ...  
 سعی کرد میان اغوش نگه اش دارد : چیزی نیست ماما ...چشمات طوری نیست ...  
 - ای ... این و بردار ماما ....برش دار ...  
 دستش را پشت کمر دخترکش گذاشت و نوازشش کرد : نمیشه ماما ...باید چند روز باشه ...  
 گریه و جیغ هایش در هم شده بود ...پریسا نبود ... کیا هم رفته بود حسابداری ...میشا را لبه ی تخت نشانده اما  
 دخترک چنگ دور گردنش انداخته بود و قصد جدا شدن نداشت ...رد ناخن میشا روی گردنش را می سوزاند ...  
 روی موهایش را بوسید : خوب میشی ماما ...خوب میشی ...  
 دست و پا میزد میان سینه اش : ن ... نه ... نه ...  
 اشکش سرازیر شد ...نه خودش آرام میشد و نه می توانست میشا را آرام کند ...دخترکش را میان سینه نگه  
 داشت : عزیزم ... عزیزم.  
 باز شدن در اتاق را شنید ... لحظه ای بعد کیا کنارشان بود : میشا ...  
 انگار صدای کیا شکی برای گریه هایش بود که آرام گرفت ...کمی نگاهش کرد و دوباره زیر گریه زد : ک ...  
 ک ... کیا ...

کیا بود که آهسته کنارش زد و میشا را در آغوش گرفت : جانم ... شما چرا گریه میکنی ...؟! الان میریم خونه تا بیینی مرغ حنائی چند تا جوجه اورده ...سه تا جوجه ی زرد.سه تا هم سیاه و سفید ... دستش را مقابل دهانش گرفت و سعی کرد آرام شود ... دست و پایش می لرزید و ضعف داشت ... - عمه پری می خواد دو تا از جوجه ها رو بده به شما ...دوست داری ...؟! می دید که کیا چطور نرم و آرام دخترکش را نوازش می کند ...دست می کشد روی کمرش و زمزمه اش محکم و مهربان است ...انگار که میشا خواب بدی دیده و هیچ اتفاق مهمی نیافتاده ... - ج ... جوجه ...؟! - بله ... جوجه های خوشگل و تپلی ... دوست داری بهشون دونه بدی ...؟! - د ... دوست دارم ...ب ...ب ... بریم ... سرش را گذاشت روی شانه ی کیا و دستانش را دور گردنش حلقه کرد ... می توانست پیوند محبتشان را پاره کند ...؟ می توانست آرامش میشا را بگیرد ...؟! نمی توانست ... هیچ زمانی ...هرگز ...

پریسا حوله روی موهایش کشید : برو تو هم یه دوش بگیر سبک شی ... من پیش میشا می مونم ... سر دردش آنقدر شدت گرفته بود که به تهوع انداخته بودش ...سری تکان داد و سمت اتاقش رفت تا حوله اش را بردارد ... رخت خواب میشا میان اتاق پهن بود ... پریسا با لیوانی آب میوه از راه رسید : این و بخور و بعد برو می ترسم ضعف کنی ...رنگ به صورتت نمونده ... لیوان را برداشت و به میشائی نگاه کرد که دوباره به خواب رفته بود ... بانداژ روی چشمش را که میدید قلبش به درد می آمد ... - خوب میشه عزیزم ... بچه ها تا زمین نخورن و زخمی نشن که بزرگ نمی شن ... - می دونم ...اما ... اما تقصیر من نبود ...من مواظبش بودم ... کنارش ایستاده بودم ... - میدونم ترنج جان ...کیا یه کم عصبی بود ... لیوان را میان پنجه اش فشرد : هر بار که عصبانی میشه اینطوری بی منطق رفتار می کنه ...!؟



پریسا لبخند مهربانی زد : ناراحتت کرده پسره ی احمق با اون اخلاق مزخرفش ... نه ...؟!  
 از نسبتی که پریسا داده بود خنده اش گرفت ... کمی دیگر از محتوی لیوانش را نوشید ... شیرینی و خنکی اش  
 کمی جان به تنش داد : پس کنارش بشینید که اگه بیدار شد و چیزی خواست متوجه بشید ...  
 - باشه ... برو خیالت راحت باشه ... دیدی من هم همین جا خوابم برد کنارش ...  
 - آره ... کنارش دراز بکشین ... شما هم خیلی خسته شدید ...  
 - ترنج !!!

خندید : باشه باشه دارم میرم ...

...

حوله لباسی اش کمی کوتاه بود ... کمربندش را محکم کرد و موهای خیشش را زیر کلاهش جا داد ... این  
 روزها ... این چند وقت کنار کیا ... پریسا انقدر سرگرم روزانه هایش شده بود که خیلی چیزها را از یاد برده بود ...  
 نه یاد پیرمرد می کرد ... نه اتفاق گذشته ...

داشت زندگی روزمره ی خودش را تجربه می کرد ... خیلی هم بد نبود ... کاش سرش را از تمام خاطرات بد  
 خالی می کرد ... کاش میشد که حافظه ی لعنتی تمام غم های چند سال قبل را از ذهنش پاک می کرد ... یک  
 فراموشی و تمام ...

داخل اتاق خواب شد ... با دیدن کیا که دراز کشیده بود پاهایش متوقف شد ... نه میشا بود و نه پریسا ... قبل  
 آنکه دستش روی دستگیره قرار بگیرد کیا سر بلند کرد : پریسا بردتش بهش غذا بده ...

معذب دستی روی کمر بند حوله اش کشید : باشه ... من برم ببینم ...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که کیا مقابلش ایستاد ... دست به سینه و تمام قد ...

- میخوام باهات حرف بزنم ...

دستش را گذاشت روی گردنش و دنباله ی موهایش را لمس کرد : می خوام لباس ... لباس بپوشم ...

سر تکان دادن کیا را دید : می خوام حرف بزنم ترنج ... کاری با لباس ندارم ...

خوب نباید آنقدر می ترسید ... مضطرب میشد ... کیا آدم نزدیک شدن نبود ... این را همان سه سال قبل ...

همین چند ماه نزدیکی کنارش نشان داده بود ...

قدمی برداشت و روی نیمکت کوچک میز توالت نشست ... حوله روی زانویش بالا رفته بود ... دست هایش را همان جا نگه داشت ...

سرش را بلند کرد و به کیائی نگاه کرد که متفکر و خسته بود ... دلش به شور افتاد ... انگشتش را زیر دندان گرفت : چی شده کیا ... تهران چه خبر بود ... چرا حرف نمیزی ...؟! - چی ...?!

انگار حواسش آنجا نبود ... ایستاد و نزدیکش شد : میگم تهران چه خبر بود ... چرا چیزی بهم نگفتی ... پدر بزرگم ... امیر ... کاری کردن ...؟! - بالاخره سر بلند کرد و به صورتش نگاه کرد : نه ... ربطی به اونا نداشت ... - خوب پس چی بود ...?!

- چیزی نیست که بابتش نگران باشی ... مشکلاتم و خودم حل می کنم ... دستش را مشت کرد : آهان ... دو روزه من و تو استرس نگه داشتی که آخرش همچین حرفی بزنی ...؟! مشکلات مال خودت ...?!

باشه ... درست میگی ... چه لزومی داره که من اینجا بمونم و به حرفت گوش بدم ...؟! چانه اش می لرزید ... لعنتی ها ... چرا نمی توانست چند کلمه حرف بی بغض و گریه بزند ... همه اش بغض ... بغض ... اشک ...

- منظورم و بد متوجه شدی ... ترنج ...?!

دستی روی پیشانی اش کشید ... دانه های عرق بود یا رطوبت موها ... نمی دانست : الان مشکل بد فهمی من شده ...?!

هووفی کرد و قدمی عقب رفت : حرفای بیمارستان و تموم کن ... راجع به اون و اتفاقی که برای میشا افتاد بعدا مفصل حرف می زنیم ...

لب زیر دندان گرفت : هه ... پدر واقعی میشا هم که بودی حق نداشتی اینطوری حرف بزنی ... اخم کیا ادامه ی حرفش را نا تمام گذاشت : پدر میشا ...؟! یه پدر باید چیکار کنه که از نظر تو لایق پدری باشه ...؟! همین که نطفه ی اون بچه رو بکاره کافیه ...؟! باشه ... فکر کن من کاشتمش ... حالا لایق پدری هستم ...؟! چرا تمومش نمی کنی ...?!

- چون تموم نمیشه ... می فهمی ... هر وقت نگاش کنم یادم می افته که یه شب ... توی تخت خوابم ... وقتی بی هوش بودم ... یه حیوون باهام چیکار کرده ... چرا باید یادم بره ...؟!؟

چنگ کیا میان موهایش ... آنطور نفس زدن هایش باعث شد ساکت بماند ... نشست روی نیمکت و دست هایش را در هم گره کرد ...

این زخم لعنتی انگار هیچ وقت التیام نمی یافت ... تازه می ماند و همیشگی ... دستی پای پلکش کشید و رطوبت اشک را گرفت ...

کلاه حوله را عقب داد و موهایش دور شانه ریخت ... سر دردش خوب نمیشد ...

کیا کنارش ایستاد ... مثل اولین باری که بعد از عقد آمده بود ایران و به دفترش رفته بود ... پاهایشان کنار هم بود ...

دست کیا بی هیچ مقدمه ای روی موهایش نشست ... انگشتانش روی سردی موهایش به حرکت درآمد ... تارهای یخ زده را نوازش می کرد ...؟!

مثل آدم های معتاد نوازش آرام گرفت ... دردهایش اشک میشد وقتی کیا دست روی گونه هایش کشید : نمی خوام اذیت کنم ... نمی خوام ... چرا درک نمی کنی ...؟!

- دوستنش حقمه ... نیست ...؟!

می دید که کیا چطور نگاهش می کند ... این چشم های غمگین و پر درد گاهی آشنا میشد ...

- کنار من بودن و دوست نداری ... دارم اذیت می کنم ...؟!

کیا خرج محبت را بلد نبود ... اما همین چند کلمه ... وقتی آرام کنارش می ایستاد و انگشتانش را نوازش می کرد ... مگر محبت چیزی غیر از این ها بود ...؟! چیزی غیر آرامشی که از این مرد می گرفت ... حتی بعد جر و بحثی که داشتند ...؟!

- ترنج ...؟!

گونه اش را چسباند به کف دست کیا ... چشم هایش را بست و لب روی هم فشرد ...

سر انگشتانش را روی لب پائینش حس کرد ... روی تمام پوست های کنده شده ... روی خون مردگی ها ... نیازی به حرف نبود ... سر انگشتانش مرهم میشد ...

- من خیلی هم آدم خوبی نیستم ... نبودم ... هیچ وقت ... اما از روزی که تو و میشا رو دیدم ... کنار هم ... همون روزهایی که کیم و فرستادم به خونه ات ... من همون روزها عوض شدم ... خیلی عوض شدم ... من می خوام تو و میشا کنار من آرامش داشته باشید ...

سر بلند کرد و نگاهش کرد : کیا ...

لبخند مردش آغشته به بغض بود ... حسش می کرد ...

از داغی نگاهش سر پائین انداخت ... کیا دستش را گرفت و وادارش کرد بایستد ... آنجا ... میان اتاق خانه ی پریسا ... کیلومترها دورتر از خانه سینه به سینه ی هم ایستاده بودند ...

دستانش لرزید اما بلندشان کرد و دور گردن کیا حلقه کرد ... درست مثل میشا وقتی به آغوش کیا می رفت ... نگاه تیره ی کیا میان صورتش چرخ می خورد و روی چشم هایش ثابت ماند ... قلبش میان سینه تپیدن گرفت ... دلش لرزید از ضربان قلب مرد مقابلش ... از گرمای انگشتان کیا روی تن یخ کرده ی خودش ... سرش را کمی بالا آورد و لب هایش انگار هزار سال راه داشتند برای رسیدن به بوسه ... بوسیدنش حال خوبی بود ... مثل پرواز هزاران قاصدک ... بی صدا ... نرم ... لطیف ...

دست کیا دور کمرش محکم شد ... این بوسیدن ... این همراهی ... چند سال بود که می خواست و نداشت ... بی گمان هزار سال ...

قلبش خودش را به در و دیوار میکوبید ... نفسی که نفس میکشید مال خودش بود یا کیا تشخیص نمیداد ... جسارت باز کردن چشمهایش را نداشت ... سکوت بود و سکوت ... لذت بود و ترس بود و اضطراب ... زن بود ... مادر بود و شاید برای اولین بار لذت بوسه داشت ... لذت برده بود ... لحظه ای از خودش بدش آمد ... قدمی به عقب برداشت و از بین دستهای کیا خارج شد ... چشمهایش را ناگهان باز کرد ...

کیا ایستاده بود ... مبهوت بود ... دستهایش هنوز در همان حالت بودند ... وا مانده و در خلاء به نظر میرسید ... چشمهایش قرمز بود ... ثانیه ای به هم نگاه کردند ... دلش میخواست مشتش را محکم به قلب خودش بزند بلکه این تپش را کمی آرام کند ... لبش را به دهان گرفت ... چشمهای کیا هر لحظه قرمز و قرمز تر میشد ... دست چپ کیا مشت شد ... چرا هیچی نمیگفت ... ترنج بغض کرد ... چانه اش لرزید ... دوست نداشت ... کیای روبه رویش اصلا شبیه مردی نبود که از حسی یا بودنی یا لمسی اندکی هم که شده لذت برده باشد ...

از خودش دیگر بدش نمی آمد حالش بهم میخورد ... کیا حق داشت ... خودش حق داشت ...

چشمه‌هایش را بست ... ثانیه ای بعد صدای بلند بسته شدن در آمد ... نشست روی صندلی ... دلش میخواست زار بزند نمیشد ... لمس بود ... خواب رفته بود انگار هم ذهنش ... هم قلبش و بیشتر از همه لبه‌هایش ... اندکی لای در باز شد ... سرش را بلند هم نکرد حتی همه خاطرات به ذهنش هجوم آورده بودند و دلش پیچ میخورد و حتی فکر میکرد یعنی آن شب ... همان شب هم همین طور بوسیده شده بود ... نه ... و یا شاید بله؟؟؟ - چتون شده؟؟

سرش را بلند کرد. پریسا بود که با نگرانی این را پرسیده بود ...

...

- کیا هم گذاشت از خونه رفت ... این چه ریخت و قیافه ایه برای خودت درست کردی این رنگ پریده ... پاشو لباس بپوش ... ترنج جان؟؟ م ... میشا دخترکش ...

سریع از جایش بلند شد ... چشمانش سیاهی رفت دستش را روی پیشانی اش گذاشت ... حرکت تندش پریسا را ترساند با قدم بلندی خودش را به ترنج رساند و شانه اش را اندکی فشار داد : بشین بینم ... - میشا ... باید برم پیش میشا ...

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- غذاش رو دادم خوابیده ... میشا خوبه ... تو الان فکر کنم باید بری بیمارستان ... چتونه شما دو تا آخه ... سرش را پایین انداخت ... چه باید میگفت ...

پریسا حرکتی کرد ... از چمدان لباسه‌هایش را در آورد : اینا رو بپوش تا من برات یه لیوان چای بیارم ... باشه ترنج؟؟ بلند شو یخ کردی ...

بوی چای را نفس کشید ... پریسا تست کوچکی هم کنارش گذاشته بود ... نمیخورد ... دلش هیچی نمیخواست ... کیا او را رها کرده بود ... در اولین باری که اندکی شبیه به آدمهای عادی شده بودند ... انقدر از همه چیز و همه کس خورده بود که این تست کوچک و ترد را نخواهد بخورد ...

پریسا دستی به موهای خودش کشید و آن ها رو پشت گوشش داد : چیزی بهت گفته کیا؟؟ حرف زد باهات ؟  
اصلا حرفی زد؟؟؟

نه ...

صدایش انقدر خش داشت که خودش هم جا خورد ...

پریسا کلافه نفسش را بیرون داد : ترنج ...یکم فقط یکم سعی کن ...

- درکش کنم ....؟؟ میکنم پریسا جان ... من همه رو درک میکنم ... کیا رو بیشتر از همه ...

جرعه ای از چای را خورد داغی اش کمی سبکش کرد ...کجا رفته بود آن قاصدک نرم لذتی که چند دقیقه  
قبل یا شاید چند ساعت قبل و یا روزهای قبل از مردی که محبت بلد نبود حس کرده بود؟؟ حالا چرا همه حس  
هایش بیشتر خار بودند تا قاصدک؟؟

- اشتباه برداشت نکن ...به خدا که من اینجا ننشستم بابت طرفداری از کیا ...بذار برگرده ...من خودم باهات  
...

ترنج دستش را آرام بالا آورد : نه ... هیچی بهش نگید ...توقع من از بالاست انگار ....یا شاید حتی شما ...ما  
ازش انتظار داریم که ....

پریسا دستش را روی دست مشت شده ترنج روی زانویش گذاشت : توقعت هر چی که هست ازش به جاست  
...حتما باید داشته باشی که داری ...منظورم رو متوجه میشی؟ اما کیا عادی نیست ... ما ... یعنی زندگی من و  
کیا خیلی بالا و پایین داشت ...

پر سؤال پریسا را نگاه کرد ...یعنی در این بالا و پایین ها ترنج هم نقشی داشت؟؟ یا آن دکتر خوش برخورد و  
سفید روی پارک و بیمارستان ... اسمش را هم درست یادش نمی آمد ....  
- مثلا قرار بود بیاد صحبت کنه برخورد بیمارستانش رو برات توضیح بده ...

بیشتر دوست داشت سکوت کند اما : چی رو به کی توضیح بده ...؟؟ من خودم از خودم فراری هستم پریسا  
جون ...بهبتره اصلا برگردیم به همون حالت اول ... یه جورایی تلاش بی فایده است ...من بابت کاری اومدم  
تموم که شد بر میگردم همون جایی که بودم کیا هم کاراش درست شده ...قانونی و ...

پریسا پرید وسط حرفش : چرا هر چی میشه حرف رفتن میزنی؟؟ چرا میخوای همه این چیزی که بینتون  
ساخته شده و انقدر عیان که من هم میبینم رو تموم کنی ...؟؟ چرا سعی نمیکنی ببینی؟؟؟ بایستی؟؟  
لیوانش را روی سینی گذاشت : کیا هم نمیخواد ...

- از کجا میدونی؟؟ تو اصلا از کیا چی میدونی ترنج؟؟ تو فکر میکنی همه اضطراب ها و بهم ریختگی های کیا امروز تو بیمارستان مختص به میشا بود؟؟ آره برای میشا ترسیده بود هنوز هم می ترسه اما ...

- راست میگه من مادر خوبی نیستم ... چون الگوی مادری نداشتم ... خوب کیا مادرش رو دیده فکر میکنه ...

پریسا عصبی شده بود : تو مادر خیلی خوبی هستی ... بهتر از مادر من و کیا ... کیا دردش شاید همون مادر خودش باشه ...

سعی کرد تعجبش را پنهان کند اما نمیتوانست ... چشمهای خیس پریسا خیلی حکایت ها داشتند خیلی ترس ها ...

- سالهای زیادی از خیلی از چیز ها گذشته اما دردش پایان ناپذیره ترنج ... برای کیایی که هنوز کابوس کودکیش رو میبینه ... هنوز درد میکشه ... هیچ کس ... شاید هیچ کس تو دنیای اطراف کیا بهتر از تو شرم و گاهی سر خوردگی کیا رو درک نکنه ...

ترنج جا خورد ... همه ذهنش پر از چشمهای قرمز و دست مشت شده کیا شد ... مرد محکم و گاهی خودخواه تمام سالهای جوانی اش و سرخوردگی؟؟ شرم؟؟ بابت چی؟؟

- آخه بابت چی؟؟ من نمیفهمم؟؟ اون از تهران رفتنش ... اینم از حرفهای شما ... آخه چرا درست کسی به من نمیگه ...

- پاشو ترنج جان ... تستت رو هم که نخوردی ... پاشو بریم باهم یه چیزی برای شام آماده کنیم ... خود ش میاد ... مطمئنم خیلی حرفها داره باهات بزنه ... فقط بهت بگم ... کیا اصلا کودکی آرامی نداشته ...

... از این نصفه حرف زدنها ... از این یکهو عوض کردن بحث ها متنفر بود ... از چشمهای خیس پریسا هم میترسید ... هیچ چیز به نظر جای خودش نبود ...

با برنجهای توی بشقابش بازی میکرد ... ساعت یازده شده بود و کیا هنوز نیامده بود ... پریسا هم کمی نگران به نظر میرسید ...

بشقابش را به سمت سینک برد : چیزی نخوردی ...

- شما هم نخوردید ...

پریسا به بشقابش نگاهی کرد و لبخندی زد : تمام عمر ما زنها تو انتظار برای مردهامون میگذره انگار ...

ترنج شیر آب را روی بشقابها باز کرد ... کیا مردش بود؟؟ او هم انتظار میکشید ...؟؟؟

- میشا رو امشب پیش خودم می خوابونم ...

- نه ... اصلا پیش من میمونه ...

پریسا دستش را روی دستهای کفی ترنج گذاشت : کیا هر ساعتی که اومد ... باهاش حرف بزن ... من میشا رو پیش خودم نگه میدارم ... بهت قول میدم حواسم باشه ... فقط ازت میخوام امشب حواست به کیا باشه ... اونم بچه است ... هنوز تو خیلی قسمتهای کودکی اش گیر کرده ...

در رختخوابش غلتی زد ... حرفهای پریسا ... نگرانی اش برای نیامدن کیا ... دلی که پیش میشا بود حالش را بد و بدتر میکرد ... قرصش را با آب فرو داد و به بلوز ساتن سفید تنش دستی کشید ... عصبی و کلافه موهایش را کمی کشید اصلا از کجا معلوم کیا به این اتاق می آمد ... دستی به لبش کشید و نفسش را بیرون داد ... رمزها و رازهای زندگیشان بیشتر و بیشتر میشد و انگار هر کدامشان خیلی حسابها داشتند ...

لای در باز شد ... دست حلقه شده دور زانوهایش را رها کرد. قلبش تپشش بیشتر شد ... کیا بود از نور اندک سالن و بلندی قامتش تشخیص میداد ... بالاخره آمده بود ...

- بیدارت کردم؟؟

صدایش پر بود ... از بغض ... از حرف ... از خستگی ...

- بیدار بودم ...

کیا داخل آمد ... کاش میتوانست راهش ندهد ... کاش دلش را داشت ... کاش توانش را داشت ... کاش حرفی نداشتند ... کیا روی زمین نشست درست کنارش ... حسش میکرد ...

- اذیتت کردم؟؟؟

سرش را نچرخاند ... اذیت شده بود ... اما احساس میکرد بیشتر اذیت کرده است ... : کیا؟؟!!

- ترنج ... نگام نکن ... شاید این تاریکی ... بودند ...

کیا دستی به صورت خودش کشید : من امروز اذیتت کردم ... خودم میدونم ... باور کن نمیخواستم ...

- میدونم نمیخواستی ...

کیا به سمت صورت ترنج خم شد ... اخم داشت : چی رو نمیخواستم ...؟؟

- ببین کیا من میدونم ... میدونم برات ....



سعی کرد این بغض لعنتی را قورت دهد ... یکبار هم که شده باید میتوانستند عین دوتا آدم بالغ صحبت کنند :  
میدونم برات پذیرفتن من ... با اون گذشته سخت ...

- گاهی دلم میخواد خودم رو از دستت بکشم ترنج ... بس کن ... دست از این سادگی ات بردار داری اذیتم  
میکنی ...

تلخ بود همه چیز تلخ تر شد ... نفسش حبس بود ... قفس شد ...

- ببخشید ....

انقدر مظلومانه گفت که کیا کلافه تر شود ... از جایش بلند شد ... چهار زانو رو به روی ترنج نشست ... سرش  
پایین بود ... این مرد سرخورده بود ... یا این قامت؟؟ با این راست نشستنش ...؟؟ با این سری که با وجود  
پایین بودن بازهم بر افراشته به نظر می آمد؟؟

- ترنج ... با پریسا حرف زدی؟؟

- پریسا جون خیلی حرفها زد اما من نمیفهمم چی به چیه؟؟ تو چته کیا ... بابت ... اون ...

شانه کیا اندکی خمیده تر شد ... : منم ... یعنی ... برای منم اتفاق افتاده ...

قفس نفسش به سیاه چاله تبدیل شد ... چی داشت میشنید؟؟ نه امکان نداشت دستش خشک شده بود ...  
نمیتوانست تکانش دهد ...

- ترنج ... منم تمام زجرهای اون پسر بچه تو بیمارستان رو کشیدم ....

دنیا سیاه بود. تیره بود ... اما نه انقدر ... انقدرش دیگر زیاد بود ... زیادی بود ...

دستهایش میرفتند و می آمدند ... حرفهایش هم بین زدن و نزدن ... بغضش را فرو می داد پایین تر و پایین تر  
تا شاید بتواند اندکی و فقط اندکی جا باز کند برای نفس هایی که حبس شده بودند ... سر کیا هنوز پایین بود  
... گلهای فرش را نگاه میکرد ... میدانست باید چیزی میگفت ... سکوتش درد بود ... پشتش اندکی خمیده تر شد  
... روی کوله باری از دردهای خودش ... بد بینی هایش و زجرهایش حالا دردهایی دیگری هم اضافه شده بود  
... شانه های مردش چه قدر سنگین بوده اند و نمی دانسته ... ترنج کوچک درونش خون گریه میکرد و زن  
بیست و پنج ساله ای که داخل این اتاق نشسته بود فقط به فکر مردی بود که حالا نه ۳۵ ساله بلکه طفلی  
دوازده ساله محتاج محبت بود ... کمی خودش رو جلو کشید ... دستهایش میلرزیدند نا خواسته ...

دسته‌های آرام به سمت کیا رفت ... تنش را اندکی جلوتر کشید ... کف دستش را روی گونه کیا گذاشت ... احساس کرد صورت منقبض زیر دستش کمی رها شد ... نفس کیا منقطع بود ... دست دیگرش را روی شقیقه سمت چپ کیا گذاشت و نبض تند زیرش را حس کرد ... تند مانند اسبی گم شده که جایی برای ماندن ندارد ... خیلی حرفها داشتند برای زدن ... از که حرف میزدند از مجانینی که مسیر زندگی شان را تغییر داده بودند؟؟ ... همان مجانینی که از کیا مردی کم حرف و تو دار ساخته بودند که محبت نمیدانست؟؟ و یا همان سایه های گم شده در تاریکی که از ترنج شیشه شکسته بند خورده ترسویی که زندگی کردن را فراموش کرده بود ...؟؟ اشکی آرام از روی گونه اش سر خورد و از چانه اش رد شد و روی بلوزش افتاد ....

- گریه نکن ترنج ....

میخواست اما نمی توانست : اشکش اشک ترحم نبود : هم دردی بود ... و یا شاید خود دردی بود که در قلبش احساس میکرد ... پاهایش را بیشتر بهم فشار میداد و دسته‌های مشت شده کیا را روی پتو میدید ... پتویی که دیگر به نظرش قرمزی زیبایی نداشت ... مگر چیز زیبایی هم در این دنیای بی رحم زیبا باقی مانده بود؟ دستش را از روی صورت کیا برداشت و با هر دو دست ؛ دست مشت شده کیا را گرفت و بازش کرد ... انگشتش را آرام کف دستش کشید روی تک تک خطهای کف دستش ... خط عمر ... خط بخت ... کاش فال میدانست ... اشکی دیگر چانه اش را خیس کرد کف دست کیا را بالا آورد و لبهایش را کف دستش گذاشت و نفسش را بیرون داد بوسید ... لرزش کیا را احساس کرد ... سرش را بلند کرد ... کیا نگاهش میکرد بعد از آن همه سر پایین در سکوتی آزار دهنده نگاهش میکرد ...

- فکر میکردم سیاهی خودش رو فقط به زندگی من نشون داده نمیدونستم که ....

- نمیخواستم بدونی ... نمی خواستم پیشت ضعیف جلوه کنم ...

ترنج کمی جلوتر آمد ... هر دو دستش را دور گردن کیا حلقه کرد از درون در حال پاشیدن بود اما الان وقتش نبود ... بعدها شاید میتوانست یا شاید فردایی یا فرداهایی اما امشب در این اتاق نه ....

- ضعیف اون از حیوون پست تره نه مردی که من بهش تکیه کردم ... نه مرد من ... نه مردی که پدر تر از هر پدری برای دختر منه ....

دسته‌های کیا آرام دور کمرش حلقه شد ... احساس میکرد از آن سردی بدن کیا دارد کم میشود ... نمیدانست باید چه کند ... زن بودن را بلد نبود ... همسر بودن را هم نه ... اما ترنجی در قلبش بود پر از مهر ... همانی که سه

سال بود پنهان شده بود ... آن را باید از گوشه صندوق چه بیرون میکشید ... از همین امشب گرد و خاکش را میگرفت ... تا بتواند اندکی در کنار کیای بایستد که پشت سرش ایستاده بود ....

آرام دراز کشید ... کیا را هم همراه خودش اندکی کشید ... کیا ابتدا سرش را روی بالشت گذاشت ... هر دو به سقف نگاه میکردند ای کاش میدانست چه باید بگوید

- تو برام خیلی عزیزی کیا ...

کیا چیزی نگفت فقط آرام سرش را روی سینه اش گذاشت ... همان جایی که میشا وقتی میترسید سرش را در آن پنهان میکرد ... درست همان نقطه ... نفسش را بیرون داد ... زن بودن را شاید بلد نبود اما مادری را یاد گرفته بود ... دستش را بین موهای کیا برد درست همان کاری که برای میشا میکرد ... آرام تا گردنش جلو میرفت ...

- نمیتونستم به کسی بگم ... مادرم زن ساده و بی دست و پایی بود ... از زندگی چیز زیادی نمیدونست ... تنها مونده بودیم بعد از پدرم ... مادرم یه نمیچه افسردگی هم گرفته بود من هم ... من رو سپرد به مربی بسکتبالم ...

این را که گفت بدنش دوباره منقبض شد ... ترنج نوازش هایش را عمیق تر کرد ...

- حال اون بچه خیلی بد بود ترنج نه؟؟؟ ... خدای من ... من میفهمم که اون چه قدر ترسیده ...

... چرا کیا گریه نمیکرد ... خودش داشت می مرد ... بی چارگی اش از همیشه بیشتر بود ...

- بعدش من شدم یه کیای دیگه ... بعد از اون من هیچ وقت آدم خوبی نبودم ...

- تو مرد خوبی هستی کیا ... تو مرد منی ... من و میشا بهت احتیاج داریم ...

لالایی که همیشه برای میشا را می خواند آرام زمزمه کرد برای کیا ... کیای که به نظر میرسید بین خواب و بیداری هذیانی است ...

- تو مادری ترنج ...

چشمهای سوزانش را باز کرد ... بیشتر از یک ساعت نخوابیده بود مطمئن بود ... اما از داخل سالن صدای آرامی می شنید ... سر کیا هنوز روی سینه اش بود و آرام خوابیده بود ... عین پسر بچه ای جمع شده بود ... اضطراب داشت احساس می کرد میسایش خوب نیست ...

سر کیا را خیلی آرام روی بالشت گذاشت ... و بلند شد ... سرش اندکی گیج رفت دیوار را گرفت و لای در را آرام باز کرد پریسا میسا را در آغوش بالا و پایین میکرد ...

- چیزی شده پریسا جون ...  
پریسا به سمتش چرخید : نه نترس ... یکم بی تابی میکرد ...  
به سمت پریسا رفت دخترکش ترسیده بود؟؟

- م ... ماما

- ماما قربونت بره ... شششش چیزی نیست من انجام ...

میشا را سرش را روی شانه اش گذاشت ... سنگین شده بود یا خودش ضعیف؟؟ امشب همه چیز به نظرش سنگین می آمد ... حتی نفس کشیدن هم سختش بود ...  
- بخواب دخترکم من انجام ...

سرش گیج میرفت و حالش داشت بهم میخورد ... پریسا با چشمهای خیس نگاهش می کرد ...

- پریسا جون برید بخوابید من عادت دارم از این بدخلقی ها زیاد داره ... ببخشید شما رو هم اذیت کرده ...  
پریسا به او نزدیک شد و گونه اش را بوسید و همان طور که اشک میریخت رفت ....

روی کاناپه نشست میشا پاهایش را دور شکم مادرش حلقه کرده بود ... به پشتی کاناپه تکیه داد . بغض فرو خورده اش را رها کرد ... قلبش چند پارچه شده بود ... پتوی روی کاناپه را روی خودش کشید . میشا انگشت شصتتش به دهان خوابش برد ... خودش هم یادش نمی آمد کی چشمهایش بسته شد ...

با احساسی پر از نرمی و آرامش چشمهایش را باز کرد ... صورت کیا را در چندد سانتی متری اش دید ... کیا خم شد و بوسه ای دوباره به چشمهایش زد ... دستش را بالا آورد و سریع از جایش بلند شد : میشا ...  
- پیش پریسا ست داره ... اینجوری بلند نشو عزیزم ....

دستی به گردن درد ناکش کشید ... و به ساعت نگاه کرد ساعت ۱۱ بود : خیلی خوابیدم الان بلند میشم ...  
 کیا کنار کاناپه روی دو زانویش نشست و صورت ترنج را بین دستهایش گرفت و فقط نگاهش کرد ... چند ثانیه  
 ای همان طور فقط ترنج را نگاه کرد ... ترنج احساس کرد چشمهایش خیس شده اند ... صورت ترنج را کمی  
 خم کرد و بوسه ای عمیق به پیشانی ترنج زد ... صبح زیبایی بود انگار ... صبحی که اصلا شبیه تلخی ها و  
 زشتی های غوطه ور در شب پیشش نبود ...

لقمه ای به دهانش گذاشت چشمهای قرمز پریسا نشان از یک شب بی خوابی داشت خودش هم چشمهایش  
 میسوختند مانند دلش و البته نفسهایش ... کمی از چایش را مزه مزه کرد. صدای صحبت کردن کیا و میشا از  
 حیاط می آمد لبخندی از بحثشان به لیش نشست ... دست از سر آن مرغ بی چاره بر نمیداشتند ...  
 پریسا هم فنجان چایش را روی میز گذاشت و لحنش خنده اش داشت : کیا هم بچه شده انگار ...  
 ترنج : این مرغ بی چاره آخرش همه پرهاش کنده میشه بس که این میشا می خوادتش و کیا همش محکم  
 نگهش میداره به خاطر میشا ...

- فدای سرش ...

- دیشب اذیتتون کرد؟؟

- دیشب تو اذیت شدی؟؟

دلش نیمخواست بحثی را جلو بکشد ... پریسا میدانست و حس کرده بود اما ترنج بد جور احساس میکرد هر  
 آنچه دیشب دیده و شنیده و اتفاق افتاده خصوصی است بین خودش و کیا ... سکوتش را پریسا به پای چه  
 گذاشت نمیدانست ...

- کیا امروز صبح بهتر از هر روز دیگه ای بود ... وقتی از اتاق اومد بیرون و اون جوری دید که نشسته و میشا  
 به بغل خوابیدی یه چند دقیقه ای مبهوت بود ... منم همین طور ... اولش فکر کنم ترسیده بود گذاشته باشی  
 رفته باشی ...

ترنج لبخندی زد : میشا خیلی از این شبهای بی خوابی داشته و داره ... حاملگی سخت من باعث شده بچه  
 مضطربی باشه ... دلم میخواست نباشه اما خیلی چیزها دست من نبود ...

پریسا دستش را دراز کرد ومشت کوچک ترنج را در دستهایش گرفت : میدونم عزیزم ... تو مادر بی نظیری هستی ...

- انگار که فقط مادرم ... کیا هم گفت من خیلی مادرم ...

- چیزه کمیه؟؟ منم آرزوم بود مادر باشم ...

- می شید ...

پریسا لبخند تلخی زد : دیگه از من گذشت ...

ترنج یاد مرد سفید روی قد بلندی افتاد با پسرک بامزه و لاغر اندامش ... : چرا گذشته باشه. مطمئنم خیلی ها آرزوی شما رو دارند ...

پریسا به صندلی تکیه داد و به صدای بلند خنده میشا خنده ای کرد : یه روزهایی خیلی دلم میخواست یه دختر بچه داشتم شاید خیلی شبیه به میشا با همین موهای فر ابریشمی ...

ترنج دستی به یقه بلوزش کشید پریسا امروز خیلی حرفها داشت انگار ...

- کیا تو خودش بود و بعد از تموم اون اتفاق ها که ما هم خیلی بعد تر ها فهمیدیم چه اتفاقی افتاده دور خودش یه دیوار کشید ... مادرم بد بود بدتر شد ... ما به اینجا اومدیم خیلی چیزها تغییر کرد ...

ترنج چشمهای خیسش را پاک کرد : بیخش پریسا جون از دیشب دارم خودم رو کنترل میکنم گریه نکنم نمیخوام کیا فکرکنه بهش ترحم میکنم ... حالم بده. خیلی بده ... تو تصمیم اینکه کدومون روزگار سیاهتری داشتیم موندم ...

- تو هم کم سختی نکشیدی ...

- درد .... تنها کلمه ای که میتونم بگم از دیشب دارم حسش میکنم ... حتی بیشتر از رنج های خودم ...

در باز شد و صدای بند کیا آمد : پریسا یه چایی میدی؟

ترنج سریع باقی مانده اشکش را خشک کرد و با لبخندی که به زور کاشته بود به سمت شوهر و دخترش چرخید ...

کیا کمی با تامل نگاهش کرد و کاپشن میشا را در آورد ... میشا به آغوش مادرش پرید : م ... ماما خانوم خنایی رو ببریم خونمون ...

... شده بود خانه شان؟؟ یعنی میشا آنجا را خانه خودشان میدانست ...؟؟

- خونمون خیلی دوره میشا خانوم مرغی تو هواپیما مریض میشه ...

میشا اخم کرد : ا ... اونجا ... نه ... خو ... خونمون ... با کیا ...  
 ترنج لبخندی به دخترکش زد و بوسه ای به پیشانی اش کاشت پریسا در آغوشش گرفت تا دستهایش را بشوید  
 ...  
 به سمت کیا که کمی اخم آلود بود چرخید و نگاهش کرد ...  
 - خونه تو کجاست ترنج؟؟ خونه تو و میشا کجاست؟؟  
 ترنج که فهمیده بود کیا از چه چیزی دلخور است خودش هم فقط برای فهمیدن منظور میشا پرسیده بود  
 دستش را روی دست کیا گذاشت : اونجایی که تو هستی ....  
 کیا لبخند پهنی زد ... لبخندی که عمیق تر از تمام لبخندهایی بود که تا بحال از کیا دیده بود ...

کیا داشت کتاب میخواند و میشا هم با شلبی اش مشغول بود ... چشم بندش را اندکی پذیرفته بود اما بازهم باید  
 مدام مراقبش می بود تا دست نزند ...  
 صدای پیچ آرام پریسا با گوشی را میشنید : چرا متوجه نیستی اصلا دلیلی برای اومدن من نیست اونم بدون  
 کیا ...  
 - ....  
 - خیلی گذشته احمد از اون روزها میدونی که کیا هم دل خوشی ازت نداره ...  
 - ....  
 - منم پذیرفتم ... آرش خوبه؟؟

ترنج گوش گرفت از صحبتشان رابطه عجیبی بود انگار بین دکتر بهاری خوش رو و پریسا ی زیبا روی خودشان  
 ... لبخندی روی لبهایش آمد ترنج شیطان سالهای پیش نمودی پیدا کرد ...  
 پریسا انگار گوشی را قطع کرده بود سرش را بین دستهایش گرفته بود و در فکر بود ...  
 با آمدن ترنج سرش را بلند کرد : ترنج جان دکتر احمدی میگه برای چک کرد بخیه های میشا و عوض کردن  
 پانسمانش باید بریم پیش دکترش ...  
 لبخند شیطنت آمیزی زد : حالا چرا دکتر احمدی به خودشون زحمت دادن؟ ...

گونه های پریسا به آنی رنگ گرفت : هیچی ...

- می خوام من و شماو میشا بریم ... بدون کیا؟

- نه ... نیازی نیست ... یعنی خوب اصلا چرا من بیام ... تو و کیا یا اصلا ...

روی صندلی رو به روی پریسا نشست : همه به من میگن من به شما ... چرا دارید فرصت های زیبا رو از خودتون میگیرید ...

پریسا با لبخند نگاهش کرد ...

- میدونم نباید دخالت کنم ... میدونم هیچی نمیدونم ...

پریسا میان حرفش پرید : احمد رو خیلی سال میشناسم ... بیشتر از ۱۴ ساله ... سر خیابونمون زندگی میکردن خانواده مذهبی و پولدار و به نامی بودن و هستن ... دانشجوی پزشکی بود اون موقع ها درس خون و چشم و چراغ محل و خانواده ... منم ...

- خوشگل هستید ...

پریسا خندید : اولش شاید گرفتار همین خوشگلی شد ... نگاهش رو روخودم میدیدم ... لرزش صداس رو ... تمام تلاشش رو برای جلب توجهم ... منم یکم دورم شلوغ بود ...

ترنج تعجبی نکرد پریسا زیباترین زنی بود که تا به حال دیده بود ... خوش پوش و خوش هیکل ...

- بعد کم کم منم متوجهش شدم ... اما ... خانواده اش مخالف بودن ... ما چیزی نداشتیم که توجهی جلب کنه ... منم نوع لباس پوشیدنم برای خانواده اش عجیب بود ... برام مبارزه ای کرد یا نکرد رو نمیدونم ... خیلی پیهویی شد ... اون همه علاقه و رفتن ها و اومدن ها و اون عشق نگاه پیهو قطع شد ... چند مدت بعدش هم با یه دختر خانومی که نمیشناختمش ازدواج کرد ...

ترنج قلبش گرفت ... : متاسفم ...

پریسا لبخندی زد : منم خیلی متاسف شدم ... هیچ مردی بعد از اون من رو انقدر دوست نداشت ... این طور نگاهم نکرد ... منم ترجیح دادم دیگه ازدواج نکنم ... ازش خبری نداشتیم تا دوسال پیش ... تو بانک من رو دید ... با همون نگاه اومده بود سراغم ... همون احمد اون سالها ... همسرش سه سال پیش فوت شده مریض بوده گویا ... می خواذ از اول بسازه ... میگه یه سال تلاش کرده بوده تا جسارت پیدا کنه بیاد جلو ... الانم دوسال می

ره و میاد و حرف میزنه و به قول خودش تلاش میکنه ...

- اینکه خیلی خوبه ... همین که تلاش میکنه ...



- تلاش اون برای جبران اشتباهی که صورت گرفت نه عمر رفته من رو بر میگردونه نه حسرت ها و غصه هام  
رو نه شانس که دیگه ندارم برای بچه دار شدن ...

ترنج نگاهش کرد : اما ... خیلی خوشگل نگاتون میکنه آرزوم بود یکی اونجوری نگاهم کنه ...  
پریسا دستهای ترنج را بین دستش گرفت : میدونم کیا خیلی چیزها برات کم میذاره یا شاید بلد نیست ... اما  
نگاهی که من امروز ازش دیدم زیبا تر از هر نگاهی بود که دیده بودم کسی به زنش داشته باشه ...

\*\*\*

پریسا ایستاده بود کنار در اتاق و نگاهشان می کرد ... لبخندی به صورتش زد و لباس های میشا را داخل  
چمدان چید ...

- یه کم بیشتر می موندین ...

کیا از کمد بلوزی بیرون آورد و دستش داد تا داخل چمدان بگذارد : کارام مونده ... میشا رو هم باید ببرم دکتر  
ببینه ...

- آهان ... یعنی دکترای اینجا خوب نبودن ...؟!

از لحن پر حرص پریسا خنده اش گرفت : کیا باهاتون شوخی میکنه پریسا جون ... مگه نه کیا ...؟!

با لب برچیده زل زد به کیا و اصرار داشت برای جوابش : هووم ...؟!

کیاچشم هایش را تنگ کرده بود و نگاهش می کرد : شوخی ...؟! اووم ... باید فکر کنم ...

میشا یکی از جوجه ها را میان پنجه اش محکم گرفته بود : ک ... کیا ... ببین ... پی پی زد ... ب ... باید بری ...  
دس ... دستشوئی جوجو ...

پریسا خم شد و بغلش کرد : آخه من بی تو چه کنم خانومم ... دلم برات تنگ میشه ...

میشا از برخورد نفس های پریسا روی گردنش خندید : ق ... قلقلکم میاد ...

- ای جانم ... خوشمزه خانوم ...

- ترنج ...

نگاهش را از پریسا و میشا که سمت حال می رفتند گرفت و به یا داد : جانم ...

- دوست داشتی بیشتر بمونی ...؟!

یک چیزهایی به سرعت داشت میانشان تغییر می کرد ... آنقدر سریع که حتی نمی توانست خوب راجع به شان فکر کند ...

حالا جواب هر سوال کیا یک جانم بود ... لبخند بود ... نوازش هم ... بود ...

- خانوم با شمام ...!!

دستش را کشید روی بازوی کیا و دوباره خم شد تا وسایلیش را مرتب کند : بدون تو دیگه هیچ کجا نمی مونم ...

زمزمه ی کیا را شنید ... داری بد عادت می کنی ...

لبخند روی لبش بود وقتی برگشت و کیا را متفکر دید : چرا بد عادت ...؟!

نفسش را محکم فوت رده بود بیرون : با حرفات ... بودندت ... داری یه وابستگی بزرگ و برام بوجود میاری ...

دست به سینه ایستاد : تا الان وابسته نبود ی ...!؟

کیا سرش را بالاتر گرفت و نگاهش کرد : نمی دونم ...

سر تکان داد : بعضی چیزها رو همیشه دید ... حس کردنی هستن ... تو وابسته شدی ... دل بسته هم شدی

... مثل من ... میشا ... فقط هنوز باورش نکردی ...

- ...

سکوت کیا خیلی هم بد نبود ... پالتویش را پوشید و شال بافت را روی شانهِ اش گذاشت : من حاضرم ...

کیا قدمی سمتش آمد : حاضری ... تا کجا ... تا کجا حاضری باهام بیای ...؟!

انگشت اشاره اش را بلند کرد و روی سینه ی کیا فشرد : تا ته قلبت ... میتونم ...؟!

نگاه چشمان تیره اش رنگی از محبت داشت ... دستش را سمت بازوی کیا برد و میان حلقه ی دستانش فرو

کرد : بریم ...؟!

...

سرش را تکیه داده بود به پشتی صندلی ... میشا روی صندلی پشت به خواب رفته بود ...

- داره برف میباره ...

با صدای کیا صاف نشست و به بیرون از ماشین نگاه کرد ... دانه های ریز و درشت برف باریدن گرفته بود

... اولین برف

زمستان ... آنجا ...

- خلی خوشگلن ...

- دونه های برف ...!؟

به سوال پر تعجب کیا خندید : بله ...دونه های برف ... سفید و نرم و پاک ...

با انگشت روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود : برف یعنی سرما ... خیابون های یخ زده ...

برگشت ونگاهی به کیا انداخت : یه کم احساساتی تر نگاش کن لطفا ...!!

شانه بالا دادنش را دید : واقعیت خانوم ...منطق ...

حالش خوب بود و سر به سر گذاشتن با کیا حس بهتری هم داشت : من بهش میگم بی احساس بودن ...

اخم کیا در هم شد : چرا بی احساس ...دارم واقعیت و میگم ...دو با دو میشه چهار ... برف یعنی سرما ...یخ

زدن جاده ها ... درختا ...

سر تکان داد و انگشتانش را کشید روی شیشه ی بخار گرفته : برف یعنی تموم شدن پائیز ... یعنی نزدیک

شدن به بهار ... یعنی بارور شدن زمین ...یعنی کوچ پرستوها ...برف یعنی گل یخ و واشدنش ...

....

- کیا ...!؟

سر تان داده بود : بله ...

- میشه یه گوشه نگه داری ...!؟ می خوام یه کم زیر برف بایستم ...

- نه ...نمیشه ... سرما میخوری ...

- لذت لمس برف روی تنم خیلی بیشتر از یه سرماخوردگیه ...

- ترنج ...!!

- یه بار ازت یه چیزی خواستم ...

کمی جلوتر کناری کشید و ایستاد : وای به حالت اگه سرما بخوری ...نه تو چون توتنت هست نه این بچه ...!!

خم شد و شال گردن کیا را از دور گردنش بیرون کشید : خوش اخلاق باش ...این هم میمونه پیش من ...

تکیه داد به در ماشین و سرش را کمی بالا گرفت ... نه که دردها فراموشش شده باشد ... نه که قلبش درد

نشده باشد برای زخم کیا ... برای دردهای ده سالگی اش ... دوازده سالگی اش ...اما باید کمی زنده میشد ...

دلمردگی هایش را باید فراموش می کرد ...

باید زن میشد و جوانه میزد ... خیلی دور نبود روزی که به گل می نشست ... مثل بنفشه ها وقت بهار سر از خاک بیرون می کشید ...

باز و بسته شدن در ماشین را شنید ... چشمانش را بست و گذاشت دانه های برف پشت پلک های داغش بنشیند ...

- خانم احساساتی ... لذت بردی ...؟!

- هووم ...

انگستان کیا سر خورد داخل جیب پالتوی سفیدش و انگستانش را گرفت : یخ کردی ...

گوشه ی لبش را زیر دندان فشرد تا بغضش اشک نشود ... فکر که میکرد خودش متجاوزش را ندیده بود و این سالها زجرش را هر لحظه حس کرده بود ... حالا کیا ... با دیدن آن مرد ... با زجر هر روزه اش ... چه کرده بود ... مردش چطور تحمل کرده بود ...؟!

سرش را چسباند به بازوی کیا و عطر پالتوی تنش را نفس کشید : بذار کمکت کنم ...

- ...

- کیا ... !!

- فراموشش کن ...

صدایش بغض شد : اما ...

- نمیخوام بهش فکر کنی ترنج ... اون آدم ... خانواده اش ... تقاص کاراشون و پس دادن ...

چانه اش لرزید ... از سرما و بغض و صدای به غم نشسته ی مردش : آرام شدی ...؟!

پنجه های کیا دور انگستانش محکم شده بود ... حسش می کرد : نه ... انگار هیچ وقت قرار نیست آرام بشم ...

کمی جلوتر کشید و دست آزادش را روی گونه ی کیا گذاشت و وادارش کرد تا نگاهش کند : بذار بره ... آگه بره تموم میشه ...

نگاه کیا روی چشم هایش بود : تو هم بذار بره ... همیشه ...؟!

سر تان داد : من نمی تونم ... پای یه بچه مونده وسط ... میشا ...

کیا زل زده ود به صورتش : من هم زندگی و خانواده ام و دادم ...

میان مردمک های تیره ی کیا التماس بود یا درد ...؟!

لب روی هم فشرد : نمی تونم کیا ...

- بذار بره تا آروم شی ... منم میذارم بره و تموم بشه ...

\*\*\*

دلتنگ شدن برای خانه ی کیا ... خانه ای که این روزها امنیت داشت و آرامش کم چیزی نبود ... نگاهش را داد

به خرمالوی پیر حیاط که بی برگگی را تجربه می کرد ... درخت ها ... صدها فصل را تجربه می کردند ...

شکوفه و برگ و خزان و برف ... کاش قوی میشد مثل یک درخت ... استوار ... ریشه دار ... مثل همین

خرمالوی سرما زده ...

- نمیای تو ... ؟

دستانش را دور سینه پیچید و به کیا که جلوی ورودی ایستاده بود نگاه کرد : فکر نمی کردم دلتنگ اینجا بشم

...

- خوبه ...

- دلتنگی من ...!؟

- دلتنگی تو برای خونمون ...

کمی عقب کشید تا داخل شود ... چمدان هایشان کنار ورودی بود ... ورودی خانه شان ... روی کاناپه ی بالش

و پتوئی مچاله شده بود ... کیا آنجا می خوابید ...!

- میشا رو گذاشتم توی تختش، فکر نکنم تا یکی دو ساعت دیگه بیدار بشه ...

همراهش از پله ها بالا رفت : برای بانداژ چشمش اذیته ...

- براش از یه چشم پزشکی خیلی خوب نوبت گرفتیم ... فردا میبریمش ...

پالتویش را درآورد و روی نیمکت میز توالتش گذاشت ... کیا جلوی آینه ایستاده بود و نگاهی به خرده ریزه های

رویش می انداخت ...

نگاهش تا سرشانه ی مردانه اش بالا رفت ... نمی توانست این مرد محکم را در ده سالگی هایش تصور کند ...

آن همه رنج و درد و حقارت را ...

دستی به گردنش کشید : میری بیرون ...!؟

- میرم تا شرکت و میام ... چیزی از بیرون میخوای ... ؟  
 سر تکان داد : برای میشا شیر بگیر ...  
 متوجه بود که کیا انگشت روی شیشه ی عطرش می کشید ... برداشت و بوئیدش : این و استفاده میکنی ...؟!  
 دستانش را دور سینه پیچید : یه وقتائی ...  
 - بوی خوبی داره ...  
 نیازی نبود که بگوید هدیه ی فرداد است ... یک چیزهائی مال خودش بود ... تا همیشه هم در خاطرش می ماند ... یک چیزهائی خیلی خصوصی بود ...  
 - ترنج ... !  
 نگاهش کرد : جانم ...  
 - یه چیزائی هست که باید سر فرصت راجع بهش با هم حرف بزنیم ...  
 نگران شد : راجع به چیه ... ؟!  
 شیشه ی عطر را گذاشت سر جایش و نگاهش کرد : راجع به خودمون ...  
 نگاهش میان تیله های تیره و پر حرفش خیره ماند : خودمون ...؟!  
 کیا دست روی دستش گذاشت و انگشتانش را فشرد : راجع به من و تو ...  
 راجع به خودشان ... راجع به چیزهائی که هنوز نگفته بود ... ؟!  
 - ترنج ...  
 - چیزی هست که من باید بدونم ... ؟!  
 کیا کمی جلو کشیدش و به سینه اش فشرد ... نه خیلی عاشقانه و نه خیلی سرد ... یک جورهائی داشت دلداری اش میداد : خیلی چیزها هست که باید راجع به اونها حرف بزنیم ...  
 سرش نزدیک به قلبش بود ... ریتم آرام و یکنواختش را می شنید ... نه تند میشد و نه کند ... این مرد روی تمام زیر و بم وجودش کنترل داشت ... انگار همان مردی نبود که در اتاق خانه ی پریسا سر روی پایش گذاشته بود و بغض کرده بود و بی پناه به نظر می رسید ... این مرد انگار آن یکی نبود ... یکی دیگر بود ... کسی که میتوانست آرامش کند ... به بغض و اشک بیاندازدش ... می توانست با سرانگشتانش معجزه کند ... مثل حالا که پشت موهایش را نوازش می کرد ...  
 صدای میشا باعث شد از هم فاصله بگیرند : م ... ماما ...

سر برگرداند و با دیدن صورت پر اخم دخترک لب گزید : جان ماما ...  
 پر اخم زل زده بود به کیا : من ... من بغل ...  
 دخترک طلبکار آغوش کیا بود ... لبخندش را پشت دست پنهان کرد : کیا شما میشا رو بیار پائین من برم یه  
 چیزی آماده کنم ...  
 رفت سمت آشپزخانه و دلتنگ آنجا هم بود ...دستی روی میز آشپزخانه کشید و رومیزی اش را لمس کرد  
 ...روی سفید و قرمزها ...

گوشی تلفن را بین شان و گوشش نگه داشت : نی نی خوبه ...؟  
 عسل می خندید : اون مثل مسعود خوبه حالش ... منه بد بخت دیگه نمی تونم راه برم ...  
 لبخندی زد و نگاهی به میشا انداخت که با بسته ی پاستیلش مشغول بود : تموم میشه این روزها ...  
 - دو هفته دیگه باید برم اتاق عمل ... میترسم ترنج ...  
 نفسی گرفت : طبیعیه ... من ...من هم فکر می کردم بهش ...  
 صدای عسل هم از شوق افتاده بود : برای تو سخت تر بود و چقدر متاسفم که تنها بودی ...  
 باید می گفت که فرداد بود ... ؟ هر لحظه ... ؟!  
 قارچ ها را ریخت داخل تابه و چرخی به محتویات داد : روزای سخت من هم بالاخره تموم میشه ...  
 - با کیا خوشبختی ... ؟!  
 گوشی را با دست آزادش گرفت و با پشت دست رطوبت پیشانی اش را گرفت : دوستش دارم ...  
 - برات خوشحالم ترنج ...مامان اون ازت میپرسه ...تموم این سالها هم که نبودی میدیدم که غمگین میشه ...  
 - برای من نبود ...  
 - می دونم ... می دونم ... هر چی که بگم جبران نمیشه ... می فهمم اگه دیگه میلی به دیدنشون نداشته باشی  
 ...  
 بغضش را پس زد : تو که می دونستی من از همون اول که اومدم ... همون روزها ... فقط کیا بود ... فقط امیر  
 کیا ...بعد مادرت فکر میکنه من برای فرداد تور انداختم ...من ... ؟!

... -

سکوت عسل باعث شد لب زیر دندان بگیرد : ولش کن ... نمی خوام راجع بهش حرف بزنم ...

- فرداد دوست داشت ...

- من نداشتم ... گوش میدی عسل ... تو که می دونستی ... من هیچ وقت دوشش نداشتم ... برام خیلی عزیزه

... خیلی عزیز اما عشق و دوست داشتن نه ... نیست ... اونی که تو فکر مادرت بوجود اومده نیست ... من وقتی

کیا رو نداشتم و فرداد نزدیکم بود هم نخواستم که باشه ... حالا که ازدواج کردم ... حالا که کیا اینجاست ...

شوهرم ... دخترم ...

- می فهمم چی میگی ترنج ... من می فهمم ...

زیر گاز را کم کرد و کلافه قدمی سمت یخچال برداشت : ولش کن ... فکر کردن به حرفا دیوونه ام میکنه

... گفتمی دو هفته ی دیگه زایمان میکنی ...؟! میشه اوایل دی ماه ... مثل خودت زمستونی میشه ... عزیزم ...

عسل هم دیگر ادامه ی بحث را نگرفت ... همان بهتر که دوباره و صد باره مرور نمی کردند ...

میشا صدایش زد : ماما ... ماما ...

عسل قربان صدقه اش می رفت : دلم برای وروجک خانوم تنگ شده ... بیرو بین چکارت داره منم دیگه قطع

کنم ...

- مرسی از تماسه ...

- خواهش میکنم ...

- رفتی بیمارستان ... بهم ... بهم خبر بده ...

- حتما میگم ... من که خواهر ندارم ... بودندت بهم قوت قلب میده ...

- مرسی ...

میشا کاسه ی خالی را دستش داد : ت ... تموم شد ...

نگاهش به ساعت انداخت ... کیا دیر کرده بود ... همیشه این موقع میرسید ... انگشت حلقه اش را لمس کرد

... تا کی باید خالی می ماند ...!!

- م ... ماما ...!!!

- جانم ... الان ماکارانی ات آماده میشه ... باشه ماما ...!?

- پاستیل می خوام ... ماکارانی نه ...!!



نفسی گرفت و گوشی موبایلش را برداشت و شماره گرفت ... خم شد و کنترل دستگاه را برداشت و شبکه ی کارتون را گذاشت ...

- الو کیا ...

- سلام ...

- سلام ... داری میای خونه ... ؟

- جائی کار دارم ... یه کم دیر میرسم ... شامتون و بخورید ...

موهایش را پشت گوش داد ... حتی نپرسید که برای چه تماس گرفته : باشه ... خداحافظ ...

- ترنج ...؟! ...

...

- خوبین ...؟! ...

نگاهش را از اخم درهم میسا گرفت : آره خوبیم ... خداحافظ ....

گوشی را انداخت روی کاناپه و به آشپزخانه برگشت ... گاهی زندگی آنطور که دوست داشتی پیش نمی رفت

... خیلی مهم نبود ... بود ...؟! ...

\*\*\*

هوای بارانی را دوست داشت ... برخوردار دانه های باران روی سایبان پنجره ی آشپزخانه صدای زندگی بود

... میسا دوید سمتش : ک ... کیا گفته برام دا ... انقد بادکنک میخره ...

انگشت های تپش را از هم باز کرد و هر دو دستش را نشان داد : ز ... زیاد ...

سنگینی نگاه کیا را حس می کرد اما نگاهش نکرد ... خم شد و بینی میسا را بوسید : خیلی عالیه ماما ... دوست

داری به من هم بادکنک بدی ...؟! ...

میشاجدی نگاهش میکرد : ی ... ی ... یکی میدم ...

خندید : باشه ... یکی بده ...

دوباره دوید و اینبار سمت کیا ... خودش را از روی مبل بالا کشید و روی پای کیا نشست : ی ... یکی برای ماما

باد کن ... ب ... بزرگ باشه ...

- اینم مال مادر شما ...

- ک ... کیا برات بادش کرد ...

سرش را از داخل قابلمه ای که در آن به ها با بوی خوش دارچین و هل در حال پخته شدن بودند درآورد و نگاهی به میشایش کرد که با بادکنک قرمز رنگ با جمله ی خاص رویش ... روبه رویش ایستاده بود

- ک ... کیا گفت مال تو باشه ...

سر چرخاند به سمت کیا که تکیه داده بود به چارچوب در آشپزخانه و دست به سینه نگاهشان میکرد ... نگاهی را گرفت نمیخواست قیافه بگیرد ... اما عصبی شده بود هر باری که فکر کرده بود قدمی به هم نزدیک شده اند کیا دقیقا با قدم کوتاه یا بلند دیگری فاصله شان را بیشتر میکرد ...

- بوی خوبی داره ...

قابلمه را از روی گاز برداشت و گذاشت کمی آن طرف تر تا خنک شود ... با انگشت اشاره اش پیشانی اش را خاراند : مال عسل فردا میخواد بیاد بهم سر بزنه میخوام بدم بهش ...

تک ابروی کیا بالا رفت و چیزی نگفت ...

بابت هر چیزی که بود این تعجبش احساس میکرد خیلی هم برایش مهم نیست ...

دلخور بود به خودش این حق را میداد اگر قرار بود مانند خانواده زندگی کنند باید کیا هم محبت کردن یاد میگرفت ...

میشا انقدر با بادکنکهایش مشغول شده بود تا خوابیده بود ... بوسه ای به پیشانی زیبایش زد و برای خودش چای یاسمن ریخت ... با ورودش کیا را گوشه پذیرایی دید فکر میکرد خواب باشد اما کیا نشسته بود روی مبل و انگار که به جایی خیره بود ...

روی رو به رویش با فاصله نشست و از سبد کنار دستش میل بافتنی اش را در آورد و شروع کرد به بافتن دو تا زیر و یک رو

سنگینی نگاهش را احساس میکرد و نا خودآگاه لبخندی ته دلش زد ... و حرف پریسا در ذهنش میپیچید که کیا محبت بلد نبود ...

درست ... اما بد اخلاقی را خوب بلد بود ... سردی و بی اهمیتی را ...

بادکنک قرمز می‌شا پایین پایش بود ... کمی با پایش جا به جایش کرد  
- جوراب میبافی؟

بدون بلند کردن سرش کاموای سبز رنگ بیشتر دور انگشتش پیچاند : مال بچه عسل ...  
- چه قدر نوه امیر مهم شده ...

لحنش کنایه داشت انگار ... ترنج کمی اخم هایش را در هم کرد : برای من همه بچه ها دنیا مهم هستن ...  
چرا نمیری بخوابی؟

- تو چرا من رو نگاه نمیکنی؟

... این بار زیر را محکم تر بافت ... این مرد ذره ای هم متوجه نشده بود که کارهایش میتوانست حال ترنج را  
بد تر کند؟

باز هم باد کنک زیر پایش را این بار محکم تر زد ... حوصله اش را نداشت کاموا را سر جایش گذاشت و بلند  
شد ... کیا هم انگار بلند شد ... رو به رویش ایستاد سرش را بلند کرد این بار نگاهش پر از سؤال بود : چته؟  
- خوابم میاد ...

- بادکنکت رو دوست نداشتی؟

لحنش شیطنت داشت : هیچ وقت چیزی رو که خودت هم بهش ایمان نداری دست کسی نده ... حالا هم برو  
کنار میخوام برم بخوابم ...

- ترنج من سرم شلوغ این مدت ...

- میدونم منم که نخواستم کاری برام بکنی ...

- تو جمله روی اون بادکنک رو اشاره کردی ...

کلافه موهایش را به پشت سرش انداخت

- ترنج ... خدای من ذهن شما زنها کجا کار میکنه ...

- هیچ جا کیا ... ذهن ما قلب ما هیچ جا کار نمیکنه ... نه به جمله ای فکر میکنیم نه به حرفی نه به حرکتی  
... من از تو توقعی هم ندارم ...

این بار کیا هم به نظر کمی عصبانی می آمد : اون وقت میتونی بگی چرا ؟

- تو که به عشق اعتقادی نداری ... و من به منطق دو دو تا چهارتا ... این جاست که نه من میفهمم تو چی  
میگی نه تو ... من هم خیلی وقته به معجزه اعتقادی ندارم ...

دستهای کیا دو طرف بدنش افتاده بودند ... و نگاهش پر از سؤال شده بود ... قدمی ازش فاصله گرفت و به سمت اتاقش رفت ...

واقعا هم صبرش کم شده بود ... تحمل هم ... نیاز داشت به آغوش کیا ... به محبتش ... به عشقش ... داشت یک جوهرهایی محبتی را طلب میکرد که به آن محتاج بود ...

- ب ... بیدار شو ... ماما ... بین چشمهایش را باز کرد ... آفتاب کم رنگی تا اواسط اتاقش آمده بود ... از دیدن میشا که دست و صورت شسته با لباس مرتب روی تخت بود چشمهایش چهار تا شد از حالت دراز کش خارج شد و به ساعت نگاه کرد : ساعت هشت بود ...

- تو کی بیدار شد عروسک؟؟

- ک ... کیا صورتم رو شست ... ب ... بیا دیگه ... من ش ... شیر میخوام ...

میشا را بغل کرد و روی شکم خودش نشاند ... پس کیا خانه بود ... میشا را حاضر کرده بود ... کمی از خودش خجالت کشید ... توقعش بالا رفته بود ... میشا برای کیا عزیز بود ... به او میرسید حواسش به او بود ... نباید از او توقعی میداشت ... خیلی وقت بود ترنج وجود نداشت ... همه چیز میشا بود ... مگر این نبود که به خاطر دخترکش همه زندگی اش را زیر و رو کرده بود با ننگه داشتش ... پس همین که کیا برای میشا پدری میکرد ... کافی بود ...

دکمه آخر پیراهن سفید رنگش را بست ... نیازی به جوراب شلواری نداشت کمی زیر زانویش بود ... کمی عطر زد ... روغن یاس موهایش را بیشتر کرد ...

میشا را بغل کرد

میشا گفت : ب ... بو خوب می دی ...

بوسه محکمی به گونه دخترکش زد

بوی چای می آمد اما کیا را نمی دید ... میشا را روی زمین گذاشت تا با شلیبی اش مشغول باشد و به سمت گاز رفت ... صبحانه حاضر بود ...

کمی از مربای به دیروز در ظرف گذاشت کیا مرباهاش را دوست داشت. کمی از خودش خجالت کشیده بود ... به سمت پنجره آشپزخانه رفت ... پس کیا کجا بود رفته بود بدون صبحانه؟

به باغچه کوچک پایین پنجره نگاهی انداخت ... دستهایش را به شیشه چسباند چیزی که میدید را باور نداشت ... زبانش گرفت ...

به سمت حیاط رفت میشا به بالکن که رسید صدایی سر جایش متوقفش کرد  
- صد بار گفتم اون جووری نیا بیرون سرما میخوری ترنج ...

کیا بود ... ایستاده بود کنار باغچه ... زبانش گرفته بود و با تعجب نگاهش میکرد ... کیا با قدمهای بلندی خودش را به ترنج رساند ... کنارش ایستاد ... نگاهش کرد رو به رویش بود ... عطر گرم مردانه ملایمش زیر بینی اش پیچید ... سرش را بلند کرد نفسش هاشان فاصله ای نداشت ...  
- کیا ... اینا ...

کیا نگاهش میکرد و جوابی نمیداد ...

ترنج دستش را بلند کرد و گونه اش را آرام نوازش کرد ... جای جای این صورت را میشناخت ... اخم هایش غم هایش و شادی های پنهانش اما گویا این مرد را هیچ وقت نمیتوانست بشناسد ...  
- خیلی خیلی قشنگن کیا ...

... شگفت زده شده بود از دیدن گل یخ زیبایی که در باغچه زیر پنجره آشپزخانه کاشته شده بودند درست رو به روی درخت انجیر پیر خانه ...

کیا آرام دستش را روی دست ترنج گذاشت ... روی گونه خودش فقط نگاهش میکرد ... بعد از چند ثانیه سکوت گفت :

- تو اگر به معجزه ای اعتقاد داشته باشی حتما اتفاق می افته ...

بی حرف خودش را در آغوش کیا انداخت ... دستهای مردش که پشت کمرش حلقه شد تمام خستگی ها ذهنی اش پر کشیدند ... محبت کیا مثل چشمه آرام میجوشید ...

- تابستون هم کاری میکنیم که حیاط بوی عطر موهات را داشته باشه ...

سرش را از سینه کیا جدا کرد و نگاهش کرد ... روی پاهاش آرام بلند شد و بوسه ای کوتاه به گونه اش زد ... کیا با هر دو دستش موهایش را از صورتش کنار زد : هنوز هم بادکنکت رو نمیخوای ...؟

لبخندی زد : چیزی رو که به من میدی حق نداری پشش بگیری ...

کیا لبخندی زد و خم شد و پیشانی اش را محکم بوسید : یخ کردی دختر خوب ...

- می ارزید اما ...

کیا دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که صدایی از پشت سرشان آمد  
- ک ... کیا بیا بغلم ...

خنده اش گرفت وقتی اخمهای درهم میشا را دید ... دخترکش شدیدنسبت به کیا حسود شده بود ...  
کیا خم شد و عروسک کنار پایش را بغل کرد ...

ترنج اخم شوخی کرد : میگن دختر هووی مادرها باور نداشتم ...

کیا میشا را به دست راستش داد با دست چپش ترنج را به آغوشش هدایت کرد ...

... سرش را روی قلب کیا گذاشت با خودش گفت هیچ زمانی به اندازه این لحظه به معجزه اعتقادی نداشت ...  
حتی اگر این معجزه ضربان آرام قلبی باشد یا بوته کوچکی گل یخ کاشته شده زیر پنجره آشپزخانه؛ زندگی و  
معجزه هایش به همین سادگی بودند .... \*\*\*

عسل به زحمت پشت فرمان جا میشد : فکر کنم مسعود حق داشت که فکر می کرد دیگه نباید رانندگی کنم  
...

سر تکان داد : هنوز هم مثل اون وقتها حرف گوش نمیدی نه ... !؟

۱- ... ترنج ... من کی حرف گوش ندادم ...؟

شیشه های مربا را بار دیگر جابجا کرد تا نریزد : در شیشه ها محکمن اما بازم حواست باشه ...

- مرسی ترنج ... خیلی زحمت کشیدی ...

- چه زحمتی عزیزم ... نوش جونت ... جوراباش هم تموم شد بهت می رسونم ...

- یه لحظه میای اینجا یا من پیام بیرون ... ؟

خم شد سمتش و لبخندی به شکم برآمده اش زد : چی شده ...!؟

عسل دست دور شانهِ اش انداخت : من هیچ وقت برات کاری نکردم ...

نمی خواست کسی جبرانی کند ... همین که باورش می کردند کافی بود ...همین که ...

- ترنج ...

- تو کاری نکردی که دنبال جبرانی عسل ... مطمئن باش ...

مردمک چشمان عسلی اش نم برداشته بود ... لبخند زد و گونه اش را بوسید : هنوز هم لوسی عسل ... برو

دیگه دیرت میشه ...

- باشه ... میرم ... میشا رو که ندیدم ... بپوشش از طرف من ...

- حتما ...

- کیا رو هم ببوس ...

شال بافت را دور شانه اش محکم کرد : باشه ... اما از طرف تو ... ؟

صدای خنده ی عسل بلند شد : نه قربونت ... من و با مسعود نداز ... از طرف خودت ببوش ...

ماشین عسل که از کوچه بیرون رفت هنوز ایستاده بود بیرون خانه ... هنوز به مسیر رفتنش نگاه می کرد و

امروز خانه اش جائی نزدیک کیا بود ...

داخل حیاط شد و کمی جلوتر کنار بوته ی گل یخ ایستاد ... دستش به نوازش روی شاخه هایش نشست ... هیچ

هدیه ای به بارزشی این بوته نبود ...

کیا گفته بود اگر معجزه را باور کنی اتفاق می افتد ... دستانش را دور سینه پیچاند و از دو پله ی کوتاه حیاط

گذشت و بالا رفت ...

میشا هنوز خواب بود ... بانداژ چشمش را برداشته بودند ...

روی کاناپه نشست و با دیدن گوشی موبایل عسل پووفی کرد : دختره ی حواس پرت ...

گوشی را برداشت و دستی روی صفحه اش کشید ... از دین تصویر لبخندی زد ... تصویر نوزادی در خواب ...

شماره ی مسعود را نداشت اما می توانست به فرداد زنگ بزند ...

گوشی موبایلش را برداشت و شماره گرفت ... از آخرین دفعه ای که در تبریز حرف زده بودند دیگر تماسی

نداشت ...

روی سومین بوق گوشی را برداشت : الو ...

گرفتگی صدایش را حس کرد : سلام فرداد ...

- سلام ...

گوشه ی ناخنش را زیر دندان فشرد : ام ... خوبی ...؟!

- طوری شده ترینج ... حالت خوبه ... ؟

سر تکان داد ... انگار که می دیدش : خوبم ... عسل اینجا بود. موبایلش و جا گذاشت ... میتونی بهش خبر بدی

... ممکنه لازمش بشه ...

- ...

- فرداد ...

- با عسل حرف میزنی ... مسعود و راه میدی خونه ات ... با کیا موندی ... این وسط فقط من اضافه بودم مثل اینکه ...

- تو اضافه نبودی ... هیچ وقت ... چرا این حرف و میزنی ... !!

- کی با میل خودت زنگ زدی بهم ... فقط وقتی که کار داشتی ...

بغض کرد : اینطور نیست فرداد ... به خدا قصدم اذیت کردن و نادیده گرفتنت نیست ...

- میشا نصف عمرش و تو بغل من بود ... روی پاهای من می نشست ... کاری کردی که حتی نتونم پیام اون بچه رو ببینم ...

این صدای پر بغض مردانه ... این لرزش تار و پود حنجره اش ...

- ولش کن ... هر بار به خودم میگم که فراموشش کنم و انگار یادم میره ... میام دنبال گوشی ...

گوشه ی انگشتش می سوخت ... مٹ دلش ...

میشا صدایش میزد : ماما ... ماما ...

بیدار شده بود و ندیده بودش ... دوید سمت اتاق خواب ...

میشا کنارش پیچ و تاب می خورد : کی داره میاد ماما ...؟!

دستش را داخل جیب ژاکتش فرو برد : فرداد میاد ماما ... گوشی خاله عسل مونده پیشم بدم بهش ...

توجهی به نام عسل نکرد اما برای فرداد بالا و پائین پرید : ه ... هورا ... هورا ...

حواسش رفت روی جست و خیزهای میشا و ورود ماشین فرداد ... از همان پشت شیشه هم می توانست

لبخندش را بابت دیدن میشا تماشا کند ...

میشا دستش را می کشید : ب ... بیا ... بیا ...

فرداد زودتر خودش را رساند ... با دیدن میشا و زخم پشت پلکش خم شد : چی شدی تو ...؟!

میشا را بغل کرد : ترنج این بچه چش شده ...؟!

دستی به لبه ی شالش کشید : خورده زمین ...

- کجا ...؟!

نگاهی به میشا می کند که سفت فرداد را بغل کرده : تبریز ... تو یه پارک سرپوشیده ...

- تبریز ...؟! خوبه ... خوبه ...



اخم می کند : بچه ها تا بزرگ بشن هزار دفعه میخورن زمین ...  
 نگاه فرداد میخ صورتش شده : راست میگی ... کاش قبل تر ها هم همینطور خونسرد بودی ...  
 نگفته هم معنای حرف هایش را می فهمد ... اشاره اش را هم ...  
 - هووووم ... عشق من چطورره ... دلم برات تنگ شده بود وروجک ... چرا مواظب خودت نبودی میشا ...؟!  
 نم چشمانش را میگیرد ... برای حلقه ی دستان فرداد دور میشا ... برای بوسه هائی که میشا خرج فرداد می کند  
 ...  
 دستانش را داخل جیب محکم می کند ... فرداد نمی خواهد ادامه دهد ...  
 دوباره مشغول میشا میشود و جیغ و خنده هایش ...گوشی موبایل را سمتش گرفت : بهش برسون ... شاید  
 لازمش داشته باشه ...  
 میشا انگار حس می کند که فرداد قرار نیست بماند ... حلقه ی دستانش تنگ تر می شود : ن ... نرو ... باشه  
 ...؟!  
 - من که نمی تونم بمونم خوشگلم ...بریم تو ماشین که لپای خوشمزه ات یخ کرده ...  
 همراهشان قدم میگیرد : دیرت نشه ... ؟  
 فرداد هنوز سر سنگین است و این را با نگاه نکردن و بی توجهی نشانش میدهد : نگران نباش ...من برای  
 کسی که دوشش دارم همیشه وقت دارم ...البته منظورم میشاست ...خیالت راحت باشه ...  
 عصبی گوشه ی لبش رازیر دندان می فشارد : باهام اینطوری حرف نزن ...  
 پوزخندش را نمی بیند ... حس می کند ...کنارش روی صندلی می نشیند ...میشا از میانشان به پشت خم شده :  
 ا ... ا ... این مال منه ...؟!  
 ندیده هم می داند که فرداد برایش کادوئی گرفته ...محال بود فرداد دست خالی به دیدنش بیاید ... نصف بیشتر  
 عروسک هایش هدیه ی فرداد بود ... اما چه سری بود که میشا شلی را بیشتر از همه دوست داشت را نمی  
 دانست ...  
 - ب ... ب ... بین ماما ... بین ...  
 نگاهش روی عروسک مو بلوند می ماند : خیلی خوشگله ماما ...  
 - دوشش داری..؟!  
 - آ ... آ ... آ ... آره ...

اخم فرداد را میبیند و زمزمه ی پر حرصش را هم می شنود : چرا این بچه داره روز به روز بدتر میشه ....لکنتش کم شده بود ...

پر حرص نگاهش می کند : شکنجه اش نمی کنیم اینجا ...هیجانزده است ... برا همین بیشتر گیر میکنه روی کلمات ...

نگاهش روی دست فرداد می ماند که آنطور عصبی ته ریشش را لمس می کند ...  
- نباید اصلا دخالت میکردم ... من لعنتی یادم میره جایگاهم تو زندگی تو و میشا کجاست ...  
- فرداد ... !!!

دلش میگیرد ...فرداد همیشه مهربان حالا زخم میزند و میگذرد ...فردادی که درکش میکرد حالا نگاهش هم نمی کند ...

- من فقط یه چیز و می خوام بدونی ...زیاد روی این مرد حساب باز کردی ...  
- در مورد کیا نباید اینطوری حرف بزنی ...

- میزنم ... من یه نفر حق دارم هر جور که می خوام راجع به اون حرف بزنم ...  
بغض کرده لب زد : داری منت همه ی اون سالها رو سرم میذاری ...

میشا نگاهشان می کرد : چ ... چ ... چرا دعبا میکنین ...؟ ما ... ما ... ماما ....

اشکش را با پشت دست پاک می کند : دعوا نمی کنیم مامانم ...ببین ...دارم میخندم ...؟!

اشاره ای به فرداد می کند تا چیزی بگوید : دعوا چیه خوشگل خانوم ...برو روی صندلی پشت بشین و با عروسکت بازی کن تا با مامان حرف بزنم ...

- ن ... نه ...نه ...

دستش را دور میشا میپیچد : هیش ... چیزی نیست مامان جان ...

نگاهش را از چهره ی درهم و غمگین فرداد میگیرد : ما دیگه میریم ...

- باید حرف بزنییم ...

- باشه ...باشه ...

- همین الان ...

- فرداد ... این بچه می ترسه ... تو هم می خوای عصبی بشی ... داد بزنی ...

- د آخه تا حالا چند دفعه سرت داد زدم ...چند دفعه ...؟!

بغض کرده سر تکان داد : هیچ وقت ...

- خوب پس چی میگی ... من نگرانتم ... من احمق ... من خر ... هنوز نگرانتم میشم ... این خونه ی همون مردیه که نگات هم نکرد بعد اون اتفاق ... این مردیه که هنوز ...

توقف ماشینی کنارشان باعث شد دیگر حرف های فرداد را نشنود ... کیا بود ... پیاده شده بود و دست به کمر نگاهشان می کرد ...

فرداد هم رد نگاهش را گرفت که پوزخند زد : جناب مهندس ...

ترسید ... این فرداد عصبی ... کیای وسواس به فرداد ... دستش را روی بازوی فرداد گذاشت : فرداد ... برو ...

- چرا ...؟! اتفاقا اومدم یه چیزی و از این مهندس فرجامی بپرسم ...

- میشا را محکم به سینه فشرد و پیاده شد. قدمی سمت کیا برداشت ... نگاه پر اخمش را که دید نفسی گرفت : داشتیم حرف میزدیم ...

- جناب مهندس فرجامی ...

دستانش می لرزید ... اینبار روی بازوی کیا نشست : ب ... بیا بریم تو ... کیا ...

سر کیا چسبید به گوشش : برای چی سوار ماشینش شدی ...؟

- بیا بریم تو برات توضیح میدم ...

- ترنج ...

فرداد مقابلشان ایستاده بود : چرا ترسیدی ...؟!

- قبلا بهت هشدار دادم که پات و نزدیک زن و بچه ی من نداری ... نگفتم ...؟!

- زن و بچه ات ...؟! زیادی باورت شده ...

میشا را فرستاد داخل حیاط : همین جا بمون مامان ...

- ن ... ن ... نه ...

میا جیغ های میشا متوجه فرداد بود ... می ترسید با کیا گلاویز شوند ... نگاهش روی کیا ماند و دست به کمر شدنش ... از فرداد بلندتر بود ...

- چرا باورم نشه ...؟!

- خوب از زرنگی تو نیست ... از حماقت ترنج که هر چی که میگی و باور می کنه ...

ته صدایش می لرزید : بس کنید ... کیا ...

بی آنکه نگاهش کند غرید : برگرد تو خونه ...همین الان ...

نمی رفت ... محال بود تنهایشان بگذارد ...میشا به پایش چسبیده بود و صدای گریه اش هم بلند بود ...اصلا بهتر ... شاید با گریه های میشا کوتاه می آمدند ...

- ببین دارم بهت چی میگم پسر جون ...دوست ندارم با بهونه ... بی بهونه دم خونه ی من ... زندگی من ... حتی زن من بیای ... متوجه شدی ...؟! - نه ...!!

پنجه ی کیا که دور یقه ی فرداد حلقه شد دوید سمتشان : بس کنید ...تو رو خدا ...امیر کیا ... این چه کاریه ... ولش کن ... - دخالت نکن ...!!

دستش را روی بازوی کیا گذاشت : کیا ... عزیزم ... بیا بریم تو با هم حرف بزنیم ...من می ترسم ... کیا ... نگاهش هم نکرد ... محکم تر یقه ی کت فرداد را فشرد ... سر انگشتانش سفید شده بود : گورت و گم کن ...تا خودم این کارو نکردم ...

فرداد هنوز پوزخند به لب نگاهش می کرد : با از ما بهترونی میپری مهندس ...همین یه ساعت قبل با امیر دیدمت ...خوش و خندان ...

نگاهش از صورت فرداد سمت کیا برگشت ...استخوان فک و چانه اش روی هم محکم شده بود ... فرداد مچ هر دو دستش را گرفت و تکانش داد : چه سر و سری با پدر من داری ...؟! مگه نمی گفتمی کار اون بوده ...پس برای چی میری دیدنش ...این وسط چه قراری با هم دارید که نمی دونیم ... دلش دل میزد تا کیا بگوید که دروغ است ...تا ادعای فرداد را رد کند ... اصلا مگر میشد که کیا ... که امیر کیا فرجامی به دیدن امیر برود ... همین دیشب برای بافتن جوراب متلک بارش کرده بود ... هق هق میشا بلند شد : ک ... ک ... ک ... کیا ...

- پات و تو زندگی من نذار ...من دیوونه بشم به خودم هم رحم نمی کنم ...شنیدی ...!!؟! شنیدی اش را داد هم نزده بود ... اما سردی اش آنقدری بود که بلرزاندش ...نگاهش روی فردادی ماند که به عقب هل داده شده بود ... به امیر کیائی که محکم مچ دستش را گرفته بود و کشانده بودش سمت حیاط ... به میشا که روی زانو نشسته بود و هق میزد ...

نفسی گرفت ... اما انگار هنوز چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد ...کیا به دیدن امیر رفته بود ...؟!

کیا میشا را بغل کرده بود ... مچ دستش هنوز میان پنجه اش بود ... سردی انگشتانش را حس می کرد ...  
- کیا ... ف ... فرداد چی میگه ... !؟

- ساکت ترنج ... الان نمی خوام حرف بزوم ...

نمی خواست ...؟! دستش را روی پیشانی اش گذاشت : من ... من می خوام حرف بزوم ...

صدای کیا بلند شد : برای چی از این لندهور خواستی که بیاد اینجا ... با توام ...؟!؟

دستش را گذاشت جلوی دهانش : عسل ... گوشی موبایلش و جا گذاشته بود ...

- به درک ... به جهنم ...!!!

میشا نگاهشان می کرد ... داشتند جلوی بچه سر هم داد میزدند ...؟!؟

نفسی گرفت : باید بهم توضیح بدی کیا ... تو میری دیدن امیر ...؟!؟!!! میبینیش ...؟!؟!!!

دید که کیا چنگ به موهایش انداخت : اینطوری نیست ...

- تو با اون کثافت چه حرفی داری ... چه کاری که میری دیدنش ...

...

- شنیدی امیر کیا ...؟!؟

باید بهم جواب بدی ... برای چی خوش و خرم ... رفتی دیدن امیر ... یه ساعت قبل ... یه ساعت قبل چیکارش

داشتی ...؟!؟

شقیقه هایش محکم می کوید : از کی تا حالا ... تو تمام این سال ها ... آره ...؟!؟

دست کیا بند بازویش شد ... سرش را جلو کشیده بود و نگاهش می کرد : بهت گفتم تمومش کن ... گفتم نمی

خوام پای کسی به این خونه باز بشه ... به حرفام گوش نمیدی ترنج ...

ناباور نگاهش می کرد ... می گفت که امیر را میبیند ... دیگر چه چیزی مانده بود که کیا نمی گفت ...

میشا به هق هق افتاد : م ... م ... م ... م ... م ... م ... ما ...

چانه لرزاند و دست کیا را پس زد ... سمت میشا رفت و محکم بغلش کرد و از پله ها بالا رفت ...

\*\*\*

میشا میان خواب دل میزد ... دستان لرزانش را محکم گره کرد ... لعنتی ها خیس عرق شده بودند ... از اتاق

بیرون رفت ...

کیا نشسته بود روی کاناپه و سرش را تکیه داده بود به پشتی میل ...لباس خانه نپوشیده بود ... از همان یکی دو ساعت قبل که با میشا بالا رفته بودند آنجا نشسته بود ...؟! ...  
 باید حرف میزدند ...باید می گفت که برای چه دیدن امیر رفته ...  
 مقابلش ایستاد ... طوری که کیا مجبور شود سر بلند کند و ببیندش ...  
 - میشا خوابید ...؟! ...

به چشمان خسته اش زل زد :

نگران میشائی ...؟! وقتی تو کوچه داشتی دعوا میکردی چرا نگران نشدی ...بهت گفتم بیای تو خونه ...گفتم بیا حرف بزنیم ... چه کار اشتباهی کرده بودم که این رفتار و داری ...؟! ...  
 انگار بی حوصله بود که چنگی به موهایش زد : ترنج داری خسته ام میکنی با این رفتارات ...  
 لبخندش تلخ بود : دارم خسته ات می کنم ...؟! چرا ...؟! ...  
 کمی به جلو خم شد و از پائین نگاهش کرد : متوجه نشدی که اون پسره می خواد با این کاراش میونه ی ما رو به هم بزنه ...

- میونه ی ما به هم بخوره چی به اون میرسه ...؟! ...

- اون دوست ...

- دوستم داره ...میخواهی این و بگی ...؟! آره ... اما این سه سال چی مانع میشد که من قبولش نکنم ...؟! کی می تونست مانع بشه ...؟! من اگه می خواستم کنارش می موندم ... می فهمی ...؟! نیازی نبود برگردم اینجا ... کنار تو ...

مردمک هایش نم برداشته بود و این را نمی خواست ...سرش را سمت سقف گرفت و تند و تند پلک زد ...

- کیا ...با امیر چیکار داری که میبینیش ...؟! ...

- ...

- فرداد دروغ گفته ...؟! باشه زنگ میزنم به خود امیر ... زنگ میزنم به اون لعنتی ...شنیدی ...؟! ...

نمی خواست داد بزند اما دست خودش نبود ...کسی تمام رگ و پی تنش را به دار آویخته بود ...کسی میان سرش می کوبید ... همه ی درها را ...درها را ...

دستی به پیشانی اش کشید : این همه مدت می دیدیش ... همین ... همین دیشب بهم گفتی چرا نوه ی امیر عزیز شده ... چرا ...؟! ...

نگاهش را داده بود به کیا ... زل زده بود به صورتش ... به چشم هائی که نگاهش نمی کرد ... مثل او زل زده بود ... سر خم کرده بود جلوی پایش و از دیدنش فرار می کرد ...

- موضوع کاریه ترنج ...

پوزخندش صدا داشت : من احمق نیستم ...

- ترنج ... !!

- کار ...؟! من و نخندون کیا ... تو می دونستی امیر باهام چیکار کرده ... دروغ هاش و شنیده بودی ... باعث

شد من آواره بشم ... اون تو گوش پدربزرگم خوند ... چطور تونستی ... چطور ...؟!

کیا سینه به سینه اش ایستاد و بازویش را گرفت : دارم بهت میگم موضوع کاریه ... چرا درک نمی کنی ...؟!

- درک نمی کنم چون مسخره است ... خنده داره ... با کسی که تمام این دروغ ها رو سر هم کرد میشینی و

میخندی ... بعد موضوع میشه کاری ...؟!

فشار انگشتان کیا بیشتر شده بود : چرا هر چیزی که فرداد گفته رو باور می کنی ... ؟ کدوم بگو و بخند ...؟!

من شبیه آدمی ام که کسی بخواد ازم آتو بگیره ...؟! من آدمی ام که بذارم یکی بهم بخنده ...؟!

صدایش بالا رفته بود ... می توانست رگ برجسته ی روی گیج گاهش را ببیند : من اینهمه سال با بدبختی

خودم و بالا نکشیدم که اون یه الف بچه بخواد با دو تا حرف زندگی من و بریزه به هم ... شنیدی ترنج ...؟!

- می خوام بگی دروغ گفته و تونبودی ... همین چند ساعت قبل ...؟!

کیا زل زده بود به صورتش ... اضطراب داشت ... : من آدمی نیستم که یکی بتونه ازم سواستفاده کنه ...

نگاهش روی سرخی چشمان کیا مانده بود ... لرزش انگشتان مردانه اش را حس می کرد ...

- من خودم از همه استفاده می کنم ... تو هنوز خوب من و نشناختی ترنج ... لازم باشه از روی آدم ها رد میشم

... خیلی راحت ... از روی امیر هم همینطور ... اما به وقتش ...

ترس واژه ی غریب نبود ... بارها تجربه اش کرده بود ... بارها ... اما امروز ... اینجا ... این مرد را می شناخت

...؟!

چانه لرزاند : از روی آدم ها رد میشی ...؟! به چه قیمتی ...؟! داری با زندگی چیکار میکنی کیا ...

- کاری که خیلی وقته شروعش کردم ...

این کیای عصبی را ندیده بود ... اینطور نفس نفس زدنش را هم ... انگشتان لرزان و یخ کرده اش ... خودش

حمله ی عصبی داشت ... می فهمید ... اما این کیا می ترساندش ... دلش دل میزد ...

آب دهانش را فرو داد : م ... می خوام برم پیش میشا ...

خودش را عقب کشید ... خیزی دستان عرق کرده اش را در هم پیچید و روی پله ها دوید بالا ... فقط چند پله را طی کرده بود که سنگینی قدم های کیا را شنید ... نمی خواست برگردد و نگاهش کند ... شتابی به پاهایش داد ... اما قبل رسیدن به اتاق، کیا رسید ...

دستان کیا که دور سینه اش حلقه شد نالید : و ... ولم کن ...

- داری فرار میکنی ...؟ از من ... آره ترنج ...!؟

تقلا کرد ... سر کیا چسبیده بود به بن موهایش : برای حرف های بی سر و ته اون پسر ...؟!؟

اگر کمی آرام می گرفت ... شاید بهتر بود ... اما اینطور رفتاری از کیا را نمی شناخت ... ندیده بود ...

نالید : من و با حرفات ترسوندی لعنتی ...

- نمی خواستم بترسی ...

سعی کرد پنجه ی کیا را باز کند ... اما نمی شد ... دستان یخ کرده اش حسابی محکم بود ... سرش را تکیه داد به کیائی که زیر گوشش نفس می کشید ...

زمزمه اش را حس میکرد ... میان تار موهایش : فقط تو میتونی ارومم کنی ترنج ... فقط تو ...

باید مرهمی میشد روی زخم هائی که نمی دید ...؟! امروز کیائی را حس کرد که زخم هایش عمق داشت و

عفونت ... ندیده بود ... حسش کرده بود ... ذهنش رفت تا دوازده سالگی کیا ...

لب زد : ک ... کی ... کی اون کارو باهات کرد ...!؟

رعشه ی کیا به گریه انداختش : کیا ...

\*\*\*

میشا با لگوهایش بازی می کرد ... از درگاهی آشپزخانه می توانست ببیندش ... تمام این یکی دو ساعت خودش

را مشغول کرده بود ... گاهی دستمالی روی لبه ی پنجره می کشید و گاهی بی هیچ فکری مات میشد به دیوار

...

کیا رفته بود به اتاقش ... همان وقتی که محکم میان آغوشش فشرده بودش ... پرسیده بود که چه کسی این

کار را کرده ... اما جوابش رفتن کیا و بستن در اتاقش بود ...



روی مبلی نزدیک می‌شا نشست ... دخترکش لگوها را روی هم می‌چید ... با انگشت های کوتاه و تپش خانه می ساخت ...

زمزمه کرد خانه ...!!

دستانش را میان هم گره کرد و تاب خورد ... امیر ... کیا ... فرداد ... ربطشان را نمی فهمید ... موضوع کاری را باید باور می کرد ...؟!

پریشانی کیا را ... نفس های پر دردش ... رگ برجسته اش ...

لگوها روی هم ریخت ... می‌شا نق زد : ب ... بی ... بی تربیهت ... م ... ماما ...

سر تکان داد ... از همان یکی دو ساعت قبل واژه ها را گم کرده بود ... صدا را هم ...

دخترک با چشم های درشت نگاهش میکرد : ب ... بیا با ... با هم بسازیم ...

دو زانو کنارش نشست و سبزه‌ها و قرمزها را روی هم چید ... می‌شا می خندید ... مستطیل ها را می گذاشت روی استوانه ها و کاش می دانست که خانه ها با بهترین مصالح هم محکم نمی شوند ... وای به حال روزی که آجرهایش شبیه نباشد ...

صدای باز و بسته شدن در اتاق کیا را شنید ... قدم های سنگینش را روی پله ها ... سر برنگرداند ... می‌شا لگوها را به دستش داد : ک ... ک ... کیا اومد ...

ایستاد و با پاهای برهنه سمتش دوید ... ندیده هم حس می کرد که کیا کنارش خم شده و می‌شا به آغوشش رفته است ...

دخترکش سر به سینه ی کیا چسبانده بود : م ... م ... من و م ... م ... ماما داریم خونه می‌سازیم ... ب ... بین ...

ستون خانه اش لرزید و ریخت ... لگوها پخش زمین شده بودند وقتی کیا کنارش ایستاد ...

می‌شا نق زد : ب ... ب ... ب ... باز ریخت ...

سر بلند کرد و نگاهشان کرد ... سر کیا میان موهای می‌شا فرو رفته بود ... چشم های بسته اش ... آنطور مالکانه بغل کردنش ... دخترش را دوست داشت ...؟!

همین چند ساعت قبل داد زده بود ... می‌شا گریه می کرد ...

لب زیر دندان فشرد تا بغض نکند ... دست می‌شا روی ته ریش کیا نشسته بود : ب ... ب ... بین ... کیا ...؟!

- جانم ...

جانش را خرج میکرد ... آنطور آرام و صبور ... خم شدند کنار لگوها ... ایستاد ... فاصله گرفت ... چند قدم آن طرف تر ... میل عجیبی داشت تا قدم بزند ... از کنار ورودی ژاکتش را برداشت و پوشید ... سنگینی نگاه کیا را حس میکرد اما برنگشت ...

سرمای آخرین روزهای پاییز لرزانش ... دستانش را دور سینه محکم کرد ... مسیر قدم هایش بوته ی گل یخ بود ... کیا کنارش ایستاده بود و گفته بود که بوته را از کجا خریده ... گفته بود که فروشنده اطمینان داده بود که وقت برف گل می کند ...

امید داشت به گل کردن در برف ... کسی می توانست این امید را بگیرد ...؟! امیر ... پدربزرگش ... فرداد ...

دستش را کشید روی شاخه های بی برگی و نوازشش کرد ... کیا را شاید خوب نشناخته بود ... شاید ... شاید دوباره و اینبار کورکورانه تر از اول عاشق شده بود ... دستانش با ملامت شاخه ها را نوازش کرد ... خم شد پای بوته و مستی خاک را میان پنجه اش گرفت ... در زندگی اش چیز زیادی نخواست بود ... کمی عشق ... کمی عشق و کیا ...

حالا نمی دانست از هر کدام چقدر سهم دارد ... بیشتر عشق دارد یا کیا را ... نمی دانست کدام وزنه سنگین تر است ... سایه ای روی سرش سنگینی می کرد ... ایستاد و نگاهش به پنجره ی آشپزخانه افتاد ... کیا ایستاده بود و نگاهش می کرد ...

\*\*\*

روی تخت نشسته بود و دستانش را دور زانو پیچانده بود ... از در بسته و دیوارهای پوشیده مابین اتاق هاشان می توانست بوی سیگار را حس کند ... نفسی گرفت از تلخی اش ... کمی آن طرف تر ... میشا به خواب رفته بود ، آرام ... کمی آن طرف تر ... فقط کمی آن طرف تر ... مردی دلتنگی ها و دردهایش را دود می کرد ... مردی که نام همسر را یدک می کشید ... مردی آنجا تنها مانده بود ... مگر چشم روی تمام خوب و بدهایش نبسته بود ... مگر عاشقانه دوستش نداشت ...!؟

سردی این دیوار را میشد شکست ... میشد ... میشد که دیگر تنها نباشند ... کنار هم آرام می گرفتند ... مرهم میشدند ... زخم هاشان ترمیم میشد ... اثر آن می ماند ... تا همیشه ... اما هر بار عفونت زده و پر چرک سر باز نمی کرد ...

دستش را گرفت جلوی دهانش و هرم نفس هایش را کف دست های یخ زده اش ها کرد ... باید چند قدم بر می داشت ... میرسید پشت در اتاقش ... کدام دستی می توانست بیرونش کند ... ؟

تابی به خودش داد ... تمام ماهیچه هایش از این رفتن و نرفتن به درد آمده بود ... از این خواستن و نخواستن ... از این کشمکش لعنتی که به گریه می انداختش و نمی دانست که چطور آرامش کند ...

دستش را گذاشت روی پیشانی اش و فشرد ... دیگر عطر سیگارش هم نمی آمد ... خوابیده بود ... ؟ چطور می توانست ... چطور می توانست ...

ایستاد و دستی پای پلکش کشید ... آستین روپوش خوابش تر شد ... انگار گل های زنبقش را آبیاری کرده بود ... قطره های بعدی روی پیش سینه اش ریخت ... غنچه ها انگار به جای باز شدن پژمرده میشدند ...

دستی روی چانه ی لرزانش کشید و سمت در اتاق رفت ... قبل آنکه چیزی پشیمانش کند در اتاق کیا را کوبید ... یکبار ... کم جان ...

محکم تر پای پلکش کشید ...

کیا مقابلش ایستاده بود ... هوای اتاقش مسمومیتی خوشایند داشت ... از آن هائی که نمی ترساندش ... اما می لرزاند ...

نفسی گرفت : میخوام پیام تو ...

کیا کمی عقب کشید ... دستانش را دور سینه پیچاند و داخل شد ... این آمدن شاید برگشتنی نداشت ... شاید همین جا ... میان اتاق کیا زندگی دوباره جان می گرفت و همه ی دردها تمام میشد ...

نگاهش دو دو میزد ... روی روتختی کتان خاکستری و زیر سیگاری و عکس های روی پاتختی ... سرش را بالا گرفت : م ... من باید بدونم ... نمی خوام اذیت کنم ... نمی خوام داد بزنی ... باهام حرف بزنی کیا ...

- دیر وقته ... چرا بیداری ... !؟

می خواست حرف هایش را نشنیده بگیرد ...؟! اجازه نمی داد ... نشست لبه ی تخت و دست هایش را دور زانویش پیچاند ...

- می خوام گوش بدم ...

- میشا بیدار میشه ...

سر تکان داد : اگه بگی آروم میشی ...

- ترنج ... !!

پلک هایش را روی هم فشرد ... آنقدر محکم که مردمک هایش به درد آمد : من دوست دارم ...

- می خوام بخوابم ترنج ... سرم درد می کنه ...

کوتاه نمی آمد ... اشک تا روی چانه اش سر خورد ... تصویر کیا مقابل چشمانش تار میشد ... مثل وقت هائی

که از پشت شیشه های بارانی نگاهش می کرد ...

- ک ... کی باهات اون کارو کرد ...؟! ...

...

می توانست مشت شدن دستش را ببیند ... خوب بود ... عصبانی هم که میشد بهتر از آن بود که بی تفاوت باشد

...خیلی بهتر ...

ایستاد : بذار آرومت کنم ...

پوزخند کیا واضح بود : چطوری می خوای آرومم کنی ...؟! ...

سرش را بالا گرفت : هر طوری که بتونم ...

نگاه کیا روی اجزای صورتش چرخید : تو اون لحظه ها رو ندیدی ... حس نکردی ... تکرار نشد ... چند ساله

که داری مرورش میکنی ...؟! ...

اگر چانه ی لعنتی اش از لرزش می ایستاد ... بغض نمی کرد ... آن وقت راحت تر حرف هایش را می گفت ...

دست کیا بند چانه اش شد : تو تاریکی اتاقت کسی و ندیدی ... دیدی ...؟! ...

چشم هایش نم گرفت ...

کیا انگشت کشید روی لب هایش : هیچی ندیدی ... حس نکردی ... من لمسش کردم ... می فهمی ...؟! ...

دستانش جان نداشت تا بالا بیاید ... دلش می خواست سر کیا را محکم میان سینه اش بگیرد و نوازشش کند

... پسر بچه ی ده دوازده ساله ای را میدید که ترسیده ... تحقیر شده ... جان داده ...

سرش را جلو برد ... مکشی کرد و بوسیدش ... آرام ... دوباره ... دوباره ه ...

دستان بی حسش را بالا آورد و روی موهای کیا کشید ... نوازششان کرد ... جای خالی دستان کیا را باید نادیده

می گرفت ...

کمی عقب کشید ... لب های مرطوبش را زیر دندان گرفت و رها کرد : من درد تو رو می فهمم ...  
 دستانش را کشید روی شقیقه های مردانه اش : میدونی عاشق شدن چطوره ...؟!  
 نوک انگشتانش را سراند روی گونه هایش : دردها هر چقدر بزرگ تر باشن ... تو باز هم می تونی تحملشون  
 کنی ...  
 سر انگشتانش را گذاشت دو طرف صورت کیا و وادارش کرد نگاهش کند : مسخره است نه ...؟!  
 لبخندی روی لب هایش نشاند : می تونیم همدیگه رو درمان کنیم ...  
 کیا زل زده بود به صورتش ... بی هیچ حرف و عکس العملی ... فقط نگاهش میکرد ... انگار به هیچ کدام از  
 حرف هایش گوش نداده بود ... انگار مردمک های غمگینش یخ زده بودند ...  
 چیزی میان سینه اش آوار میشد ... باز هم صبوری ...؟!  
 پشت دستش را پای چانه اش کشید و اشک هایش را خشک کرد ...  
 عقب کشید ... یک قدم ... دو قدم ... رسیده بود کنار در نیمه باز اتاق ... پاهایش ضعف داشتند ... اصلا انگار  
 حس و جان از تنش رفته بود ...  
 نفسی گرفت و موهایش را چنگ کرد :  
 این ... این دومین دفعه ایه که اینطوری میشه ... چون ... چون یه بچه دارم ...؟! چون اون ترنجی که می  
 شناختی ... اون دختر ... دیگه نیست ...؟!  
 چشم هایش را بست و نفسی گرفت ... بغض داشت خفه اش می کرد ... فقط باید از این اتاق می رفت  
 ... مسمومیت خوشایندش داشت جانش را می گرفت ...  
 - ب ... باشه ... درک می کنم ... این نخواستن و ... این ندیدن و ... همون وقتیکه قبول کردم پیام تو این خونه  
 می دونستم ...  
 سر برگرداند تا برود ... بر می گشت کنار میشا و بغلش می کرد ... بوسه هایش را میان بالش زیر سرش خفه می  
 کرد و می کشت ...  
 دستش روی دستگیره نشست و دست های کیا دور تنش حلقه شد ... عضلاتش منقبض شد ... درد شد از این  
 نخواستن و دل سوزاندن ...  
 - می خوام برم ... اصلا ... اصلا نباید می اومدم ...  
 صدائی از کیا نمی شنید ... فقط بوسه هایش را حس میکرد ... روی تار موهایش ... روی تار به تار موهایش ...

هق زد : ولم کن ...

بوسه ها تندتر میشد و نرم ترش میکرد ...روی زانو خم شد ...بوسه های لعنتی آرام آرام مثل خوره جانش را می گرفت ... :

– بذار برم ...

جواب حرف هایش بوسه بود ... جواب گریه هایش هم بوسه ...اشک هایش خشک میشدند و جایش نوازش میشد ...حس میشد ...

میدید و نمی دید ... اینطور بوسیده شدن ... لمس شدن ...ناز و نیازی نبود ...

انگار عشقی آنجا به بار می نشست ...عشقی که هر دو را آستن کرده بود ...

\*\*\*

پنجه ی انگشتانشان در هم شده بود ...انگشت های باریک و کوچکش میان دستان مردانه ای که نوازشش کرده بود ...

پیشانی اش را سائید به بازوی کیا ...دلش می خواست حرف بزند ...از هر چیزی که آرامش کند ...اما سکوت کیا ...صدای نفس های آرام و شمرده اش نمی گذاشت ...پنجه اش را میان انگشتانش محکم کرد و سرش را بالا گرفت تا نگاهش کند ...

پلک های بسته ی کیا مطمئنش کرد که به خواب رفته است ...کاش جرات می کرد تا پلک هایش را روی هم بگذارد و بخوابد ... اما نمی شد ...باید سری به میشا میزد ...

لب زیر دندان فشرد ونگاهی به زیر تخت انداخت ...زنبق های بنفش آرام گرفته بودند ... کمی خم شد تا برش دارد ... باید لباسش را می پوشید و می رفت ...اصلاخیلی بهتر بود که کیا خوابیده بود ... اینطور راحت تر می توانست به اتاقش برگردد ...

دست کیا دور شکمش حلقه شد ...صدایش خواب آلود و گرفته بود : کجا ...

دستانش عرق کرده بود ...خودش را جمع کرد : بیداری ...!؟

نفس هایش می نشست پشت گردنش : اوهوم ...

– می ...میتروسم میشا بیدار شه ...

بوسه ی کوتاهش را روی شانه اش حس کرد ... انگار سرش را چسبانده بود همانجا و لب میزد : من میرم بهش  
سر میزنم ...

سر تکان داد ... نیم خیز شدن کیا را که دید چشم هایش را بست و سرش را میان بالش فرو برد ...  
- ترنج ... !؟

هومی کرد و منتظر ماند ... نمی خواست چشم در چشم نگاهش کند : بینمت ... !؟  
صدای آرام و نوازش گرش را دوست داشت ... نفسی از عطر بالش برداشت و پلک باز کرد ...  
کیا نشسته بود لبه ی تخت ... نگاهش نمی کرد ... لب روی هم فشرد ... کیا هم خجالت می کشید ... !؟

- می خوامی ... می خوامی تا پیام یه دوش بگیری ... !؟  
- آره ...

- برات حوله میذارم ... تمیزه ...

مقابل چشمانش کیا از اتاق بیرون رفت ... نیم خیز شد و لباس خوابش را برداشت و داخل حمام شد ...

نفس عمیقی کشید و عطر زن بودن را تا اعماق سینه اش فرو داد ... نوک انگشتانش را ظریف و آرام روی  
پوست تنش کشید روی گردنش روی جای جایی که شکوفه های زن بودنش شکفته بودند ... حوله سفید رنگ  
را دور تنش پیچید و آینه بخار گرفته حمام را با دست پاک کرد ... از بین خطوط به جا مانده از انگشتانش  
صورت زن جوانی را دید ... زنی که درست امشب ... همین جا و در همین حوالی نفس مردش را نفس کشیده  
بود ... با هیجانان و تپش های قلبش به دور از تمام درد ها و ترسهایش طغیان کرده بود نوازش شده بود و  
ناشیانه نوازش کرده بود ... بوسیده بود و بوسیده شده بود ... ریشه کرده بود گل داده بود نفس کشیده بود ... در  
میان تختش عطر زنبق پیچیده بود ...

احساس میکرد پوست تنش مخملی است ... نرم و زیبا لمس کردنی ... آرامش گرفته بود و آرامش داده بود  
... لبه وان نشست ... در تمام شبهای تنهایی اش را دنبال کرد به کیا ختم شد ... به او که رسید به این تخت  
طوسی رنگ همه چیز تغییر کرد ... ترسهایش رفتند زنانگی هایش طغیان کردند سیل شدند و باریدند و در آخر  
با کوبش قلب مرد آرام گرفته در کنارش به برکه ای آرام تبدیل شدند ...

سعی کرده بود تمام احساسات متناقض پیچیده شده در ذهنش را به کناری زند ... تمام تصویری که از شب به وجود آمدن می‌شا از خودش داشت ... سعی کرد خودش را همان دخترکی ببیند که نامزد کیا بود و منتظر شبی که با لباس عروس وارد همین خانه شود ...

تقه ای به در خورد و صدای کیا را شنید و نا خود آگاه لبخندی روی لبش آمد ...

- ترنج عزیزم خوبی؟؟ چرا بیرون نمیای؟؟

- دارم میام ...

پیراهن خواب بنفش رنگش ساتنش را پوشید و کمی خجل ... کمی آرام ... کمی ترسیده و در آخر بسیار عاشق وارد اتاقی شد که حالا خاطراتی بس شگرف تر و کشف نشده تر از آن داشت ...

کیا دراز کشیده بود ... دستش را روی چشمهایش گذاشته بود ... کمی تعجب کرد ... در تمام طول رابطه شان هم کیا نگاهش نکرده بود ... عشق داده بود عشق گرفته بود اما نگاهی را نه حس کرده بود و نه دیده بود ...

نمیدانست باید چه کند ... با پاهای برهنه و عطر صابونی که بازهم نتوانسته بود عطر تن کیا را بشوید ایستاده بود ...

- چرا اونجایی عزیزم ... بیا اینجا بینم ...

آرام به سمت تختی رفت که کیا با چشمهایی که غم نگاهشان را نمیتوانستند پنهان کنند آغوشش را برایش باز کرده بود ... سرش را روی بازوی کیا گذاشت و پشتش را کامل به او تکیه داد ... دست کیا حلقه شد دور شکمش و چانه اش را روی شانه اش گذاشت ... نفسش لاله گوشش را به بازی گرفته بود ...

- حالت خوبه خانوم؟؟

لبخند آرامش بخشی به روی لبهاش آمد ... از خانومی که میم مالکیت داشت ... یا از نفسهایی که اعتیاد آور بودند نمیدانست اما سرخوش شده بود ...

- اوهوم ...

- آرومی؟؟

- غمگینی؟؟

نفس فوت شده از دهان کیا قلقلکش داد : نه ... آروم ... تو هستی ...

- بودنم مهمه؟؟

- مهمه ...



... کمی فکر کرد : کیا؟؟

- جانم ...

- من ... یکم ...

- تو چرا پشتت رو به من کردی؟؟؟

و سعی کرد که ترنج را اندکی به چرخاند که ترنج مقاومت کرد ... : نه!!

- چرا؟؟

- یکم ... یعنی خجالت میکشم ...

دست کیا دور شکمش شل شد ... کمی سکوت کرد و بعد دستش را برداشت و طاق باز دراز کشید ... ترنج جا خورد ... به سمتش چرخید که دوباره روی چشمهایش را پوشانده بود ... : ناراحت شدی؟؟

- ....

- کیا مجبور نبودی ... یعنی نبودیم ... من ... فکر کردم که ...

... جلوی چشمهایش مردی آمد همین شاید یکی یا دوساعت پیش آرام و پر نوازش با چشمهای بسته و دوباره حجم عظیمی از شک ها و تردید ها ...

قصد کرد بلند شود که کیا دستش را دور آرنجش حلقه کرد و به سمت خودش کشید ... و محکم در آغوشش کشید ... انگار ترنج قصد فرار داشت و کیا میخواست نگهش دارد : بخواب ترنج ... بعد از سالها این اولین شب آرامش من بود ...

ترنج احساس کرد قلبش که در سینه اش بی مهابا میکوبید حالا آرام شده است ... خسته بود و چشمهایش نیمه باز : میشا ...

کیا بوسه ای به شقیقه اش زد : اونم خوبه و خواب ...

- کیا ببخش اگر برات کافی نیستم ...

بوسه محکم کیا روی موهایش را احساس کرد و بین خواب و بیداری شنید : ترنج خواهش میکنم ... من با تو چی کار کنم؟

تنش رو بین تمام آن خاکستری قوس داد و دستش را دراز کرد ... خالی بود ... بین پلکش را باز کرد هوا ابری بود یا هنوز کامل روشن نشده بود را نمی دانست ... کیا نبود ...

ناگهان یاد می‌شما افتاد سریع بلند شد ... دخترکش دیشب تنها مانده بود ... سرش گیج رفت ... دستش را به تاج تخت گرفت و چند ثانیه ای چشمهایش را بست ...  
- خوبی؟

سرش را بلند کرد کیا را دید موهایش نم داشت و حوله اش دور گردنش بود و نگاهش میکرد : خوبم ...  
دستی به موهایش کشید و سعی کرد به خودش مسلط شود ... : میشا ...  
- هنوز خوابه تازه ساعت ۷ الان پیشش بودم ...

نگاه گرفته بود ... هنوز هم خجالت می کشید ... هر چه قدر هم که تا صبح در میان آغوش همین مرد خوابیده باشد ... ساعتها و دقیقی بودند که با یاد آوریشان شرمی زیر پوستش می آمد ...  
کیا قدمی به او نزدیک تر شد و بازوهایش را گرفت : نگام کن بینم ...  
- |||| ...

لحنش کمی خنده داشت : دیشب که خر و پف میکردی خجالت نمیکشیدی  
اخمهایش در هم رفت و سرش را بلند کرد و شاکی گفت : من خر و پف نمیکنم ...  
کیا به صورت ترنج که شبیه دختر بچه های بهانه گیر شده بود نگاهی کرد و لبخندی زد : نه ... دیشب یه خانوم خوشگل و اروم اینجا بود  
ترنج لبخند شرمگینی زد فاصله نگاهشان شاید یک نفس بود ... مژه های بلند کیا را میدید و سیاهی مطلق نگاهش را ...

کیا خم شد و بوسه ای به پیشانی اش زد : میز صبحانه رو آماده کردم ... پایین منتظرتم ...  
بوی چای دارچین را نفس کشید ... و آرامش همه وجودش را گرفت چشمهایش را چند دقیقه ای بست و باز کرد ... کیا قاشق چایخوری اش را در فنجانش میچرخاند : ترنج ...  
- جانم ...

جانمی که خرجش کرد از ته دل بود ...  
- امروز یکم زود میام بریم خرید ...

لقمه دستش را گاز کوچکی زد : خرید؟؟!!

- فکر نکنم روتختی خاکستری دوست داشته باشی ...  
منظورش را چند ثانیه اس متوجه نشد : خاکستری؟؟!!

- میدونم که خاکستری دوست نداری ... بنفش شاید؟؟

انتظار این قدر مستقیم پرسیدن را نداشت ... : چیزه ... من ... هنوز ...

کیا فنجانش را روی میز گذاشت ... دستهایش را در هم گره زد و روی میز اندکی خم شد : فکر می کردم اون

خانومی که با با زنبقهای براق بنفشش ازم دلبری کرد تمام تردید هاش رو کنار گذاشته ...

با شیطنتی خاصی گفت : اون خانومه رو میشناسم؟؟

کیا لبخندی زد : ترنج؟؟!! هیچ چیزی آسون نیست ...

آسان نبودنش از تک تک رفتارهای دیشب تا امروزش نمایان بود : من هنوز خیلی چیزها رو نمیدونم ...

- مثلاً؟

- چرا تو با امیر رابطه داری؟ ... هنوز پدر ...

کیا بی صبرانه میان کلامش پرید : ترنج ... اطرافت رو نگاه کن ... تو خونت تو آشپزخونه ای که حتی رو

میزی هاش رو با دستهای خودت گلدوزی کردی نشستی ... مردی که روبه روته شوهرت ... شوهری که دیشب

تا صبح عطر یاس موهات رو نفس کشیده ... دخترت تو اتاق خوابیده ... چیزی که دنبالش هستی زیبا

نیست ...

هیچ حقیقتی زیبا نیست ... -

- حقیقت بودن این جا هم زیبا نیست؟

- من دیشب بهت گفتم دوستت دارم ...

کیا لبخندی از ته دل زد و موی آشفته آمده روی صورت ترنج را کنار زد : بمون خونه و منتظرم باش ... بذار

خیلی چیزها رو اون طوری که باید درست کنم ... بهم فرصت بده ...

شالش را دور بدنش پیچید ... دانه های کوچک برف از آسمان می آمدند ... کیا دنده عقب از حیاط خارج شد ...

نفس عمیقی کشید و به بوته زیر پنجره نگاهی کرد ... باید امیدوار می بود ... همین برف کوچک هم گل یخ را

شکوفا کند ...

به سمت خانه رفت تا بافتنی اش را تمام کند ... کیا شاید راست میگفت ... خانه ای که در سرمای بیرون بوی

عطر چای و صدای خنده کودک داشته باشد ... با زنی که بی صبرانه منتظر شوهرش است تا رنگ اتاق

خوابشان را انتخاب کنند شاید نباید خیلی هم خودش را بنده حقیقت های تلخ کند ... همان حقیقت هایی که

هستند وانکار ناپذیرند ...

لبخند محو و کمرنگی از صبح روی صورتش گل کرده بود ... لبخندی که چشم هایش را براق تر نشان می داد و صدایش را نرم تر و مخملی تر از همیشه ... حسی لطیف زیر پوستش دویده بود ... حسی که در نوزده سالگی اش گم شده بود حالا داشت لایه به لایه بر می گشت. میشا زیر دامنش نشسته بود ... مثل جوجه ای زیر بال های مادرش ... لبه ی دامن را تا بالای سرش کشیده بود و با برچسب هایش مشغول بود ... چندتائی را می چسباند به ساق پایش و به خیالش که ترنج متوجه نبود ... میل زیادی داشت دستانش را از هم باز کند و تا افق کش و قوسی به تنش بدهد ... مثل همین صبحی که میان تخت خواب اتاق کیا بیدار شده بود ...

صورت کیامقابل چشمانش بود ... با موهای نم دار و حوله ای دور گردن ... با چشمانی که مهربان بود ... نگاهش اطمینان میداد و نوازشش میکرد ... میشا سر از زیر دامنش بیرون کشید : م ... ماما ... ب ... ب ... بین ...!؟

خم شد تا ببیندش ... برچسب های باب اسفنجی را چسبانده بود پشت دست هایش : خ ... خ ... خوشگل شدم ...!؟

دست زیر بازویش انداخت و بالا کشیدش. دخترک روی پاهایش نشست و خودش را به سینه اش چسباند : بعله ماما ... شما خوشگل ترین دختر دنیائی ...

لب برچیده و پر ناز نگاهش می کرد : م ... مثل خورشید ...

بینی اش را بوسید : مثل خورشید ... مثل ستاره ها ... مثل قطره های بارون ... مثل یه باغ گل ... - م ... مثل باد ... بادکنک ...

خنده اش را میان موهای فرودارش فرو برد : مثل بادکنک های رنگی رنگی ...

ملودی موبایلش را که شنید میشا را روی کاناپه گذاشت و درخواست. با دیدن شماره ی عسل نفسی گرفت : الو ... عسل جان ...

- سلام ترنج ...

صدای پر بغض عسل ترساندش : چی شده عسل ... صدات چرا اینطوریه ...!؟

- طوری نیست ... خونه ای ... کیا هم هست ...!؟

دلشوره افتاد به جانش : کیا نیست ... چی شده ... اتفاقی برات افتاده ...!؟

- دیروز که فرداد اومد گوشی من و بگیره اتفاقی بین اون و کیا افتاد ...!؟

قلبش چنان محکم می کوبید که دردش را حس می کرد ...تکیه داد به دیوار : یه کم بحث کردن ...چی ...  
چی شده ...؟ فرداد خوبه ...؟!  
عسل ...؟! فرداد طوریش شده ...؟!  
- میتونی بیای بیمارستان ...؟!  
\*\*\*

عسل و مسعود جلوی ورودی ایستاده بودند ... میشا را بالاتر کشید ...دست هایش بی حس شده بود : چ ... چی ...  
شده عسل ...فرداد چش شده ... ؟  
مسعود بود که دست دراز کرد تا میشا را بگیرد : نباید می اومدی ترنج جان ...  
میشا خودش را پس کشید و بیشتر آویز گردنش شد ...نمی خواست به آغوش مسعود برود ...  
- کجا تصادف کرده ...!؟

چشمان پف کرده و سرخ عسل نشان می داد تا قبل رسیدن او گریسته است : بعد اینکه از خونه ی شما اومد  
برگشت خونه ... بابا هم تازه اومده بود ...فرداد خیلی عصبانی بود ... دیوونه شده بود اصلا ... داد و دعوا راه  
انداخت که چرا بابا با کیا نشست و برخواست داره ...به خدا ما نمی دونستیم ... اصلا نفهمیدیم جریان چیه ...  
بابا عصبانی شد زد تو صورت فرداد ...الهی بمیرم ...  
مسعود دست زیر بازوی عسل انداخته بود : نکن اینطوری عزیزم ...  
- وای ترنج ...بابا با همه ی بداخلاقی هاش تا حالا به فرداد هیچ حرفی نزده بود ... دعواش هم نمی کرد ...  
چه برسهمکه بکوبه توی صورتش ...

قلبش چنگ شده بود ...میشا سنگینی می کرد روی شانه هایش ... این ها چه می گفتن ...فرداد ...؟!  
- ک ... کجاست ...؟! حالش خوبه ...!؟

عسل هق میزد و مسعود دست دورش انداخته بود : من دیشب رسیدم خونه فرداد زد بیرون ... با ماشین ... رفته  
بود سمت جاده شمال ... اونجا تصادف کرده ...دم صبح بهمون خبر دادن ... منتقلش کردیم اینجا ...  
نفسش تکه تکه شد : تصادف ...؟!  
میشا سفت گرفته بودش : ف ... فرداد کجاست ...!؟

عسل هق زد : الهی بمیرم برای داداشم ...

پاهایش جان نداشت ... قبل سر خوردنش مسعود بازویش را گرفت : ای بابا ... عسل جان ... یه کم آرام بگیر ... بیاین اینجا بشینید ...

دستانش می لرزید ... میشا کز کرده بود میان سینه اش : چشم ... چشم شده ...؟!

- خونریزی داخلی داشت ... طحالش هم پاره شده ... الان تو اتاق عمله ...

چیزی سفت راه گلویش را بسته بود ... آنقدر سفت که داشت نفس هایش را می برید و خفه اش می کرد ...

سینه اش به خس خس افتاده بود عسل وحشتزده نگاهش کرد : چت شده ... ترنج ... ترنج ...؟!

- خ ... خوبم ...

- کجات خوبه ...؟! چت شده ... کبود شدی ... ترنج ...؟!

موبایل لعنتی اش زنگ میخورد ... دستانش قدرت نداشت تا گوشی را از جیبش بردارد. اشاره ای به مسعود زد :

میشه ... میشه جواب بدین ... فکر کنم کیاست ...

\*\*\*

میشا روی پایش به خواب رفته بود ... کمی بالاتر کشیدش تا جایش راحت باشد ... بوی بیمارستان حالش را بد

می کرد ... دلش می خواست عق بزند ... متوجه ی نشستن عسل شد ... رنگ صورتش به شدت پریده بود و

یک دستش را گذاشته بود روی شکم برجسته اش : آخ ...

نگران بازویش را لمس کرد : درد داری ...؟!

- خوبم ... فقط این عمل تموم شه ... دارم دیوونه میشم ترنج ... اگه فرداد طوریش بشه ... وای ...

چنگ انداخته بود روی پایش ... دستش را گرفت و دلداری اش داد ... قلبش درد بود وقتی به فرداد فکر می کرد

... به آنهمه همراهی اش ... بودنش ...

- من میدونم که خوب میشه ...

چشمان عسل موجی از اشک داشت : تو رو دوست داشت ... وقتی با کیا نامزد شدی اومد پیش من ...

سر تکان داد ... نمی خواست بشنود. علاقه ی فرداد را از همان اول نخواسته بود ... جنس دوست داشتن فرداد

خاص بود ... اما ربطی به علاقه ای که امروز در قلبش به کیا داشت حتی شبیه هم نبود ...

مسعود سمتشان آمد : کیا اومده ...

سر برگرداند ... از در ورودی داخل شده بود ... مسعود دستش را بالا گرفت تا ببیندشان ... عسل بازوی مسعود را گرفت و ایستاد ... نگران از واکنش عسل، سر میشا را روی کیفش گذاشت و ایستاد ...  
- سلام ...

- برای چی با فرداد دعوا کردی ... چی به هم گفتی که اومد خونه و جهنم به پا کرد ...؟!  
نگاهش را از عسل سمتش گرفت : برای چی اینجائی ...!؟

عسل حرصی خودش را جلو کشید : برای چی اینجاست ...؟! الان وقت پرسیدن همچین چیزیه ...؟!  
- عسل جان ...

- عسل جان و چی مسعود ... برادرم داره برای زنده موندنش می جنگه ... مگه چیکار کرده که باید تاوان پس بده ... چرا باید پدرم دست روی تنها پسرش بلند کنه ...؟!  
کیا بی توجه خم شد و میشا را بغل کرد : بریم ترنج ...

سرش درد می کرد ... دستش را گذاشت روی پیشانی اش : نمی تونم ... باید باشم ...

- چرا نمی تونی ... ؟ هنوز امیر و پدر بزرگت خبر ندارن اینجائی ... می خوای توهین بشنوی ...؟!؟

کیا عصبی بود ... حسی نداشت تا آرامش کند ... لبه ی صندلی نشست : مهم نیست ... من اینجام تا مطمئن شم فرداد سالم از در اتاق عمل میاد بیرون ... بعد برمی گردم ...

نگاه کیا تیره و تلخ بود : مهم نیست که تحقیر بشی ...؟! حرف بشنوی ...!؟

- کیا ... بذار یه کم بمونه ... میبینی که حال عسل هم خوب نیست ... من میرسونمش خونه.

- اینجا موندنش فقط باعث میشه اذیت بشه ...

عسل کمی خم شده بود روی شکمش : چرا با پدرم رفت و آمد داری ...!؟

- رفت و آمد من کاریه ... چرا باید به کسی جواب پس بدم ...!؟

تندی کیا بیشتر سرش را به درد می آورد ... هر کدام تکه اش از پازل بودند که در عین مربوط بودن انگار هیچ ربطی به هم نداشتند ...

- فرداد وقت دعوا با پدرم داد میزد که وای به روز که بدونم رابطه ی شما دو نفر با هم غیر از کار بوده باشه ... ترنج ... فرداد پسری نبود که برای بابا صداش و بلند کنه ... تو که می شناسیش ...

می دانست ... فردادی که قید خانه و خانواده اش را زده بود تا کمکش کند ... تنها کسی که باورش داشت ...

کیا کنارش ایستاد : بیا بریم ... اینجا موندن فقط اذیت میکنه ...

بغض تا چشم هایش آمده بود که سوزش اشک را حس می کرد: می خوام بمونم ...  
- ترنج ... !!؟

چشم روی هم گذاشت و دستی پای پلک های مرطوبش کشید ... رد شدن قدم های کیا را شنید ... با میشا رفته بود ... عسل کنارش نشست و سر به شانه اش گذاشت: ترنج براش دعا کن ...

گوشه ناخنش را به دهان گرفته بود و نفس های عمیق میکشید تا بتواند ریه دردناکش را کمی و فقط کمی آرام کند ... اضطراب برایش خوب نبود و هر لحظه احتمال حمله های عصبی داشت و قرص هایش نبود فرداد هم نبود ... کیا نمیفهمید بحث عشق نبود ... هر چه بود دینی عمیق بود که اگر نوه هایش هم برای فرداد کاری میکردند کم بود ... تازه داشت حس و حال فرداد را درک میکرد وقتی پشت در های بسته به انتظارش مینشست یا برای زایمانش پشت در اتاق عمل ایستاده بود ...

صدای آرام ذکر گفتن عسل را میشنید ... دختری به مثبت اندیشی و آرامش عسل هم از دست کیا عصبانی بود و خودش غرق بود ... دستی روی شانه اش قرار گرفت مسعود بود ... سرش را بلند کرد چشمهای نگران مسعود به سمت عسل بود و دستش به سمت ترنج: بفرمایید این آب میوه رو بخورید شیرینه ... چیزی نمیشه من مطمئنم ... خود فرداد عسل جان دوباره بابت این دماغ ورم کردت مسخره ات میکنه ... نکن با خودت این کار رو خانومم ... نکن ...

... ترنج لیوان را از دستش گرفت و چشمش به سمت دستهای حلقه شده دور بدن عسل رفت و کیا رفته بود خانه ...

جرعه ای از آن مایع شیرین و خنک پایین رفت انگار کمی دیدش بیشتر شد و آن تاری از بین رفت ... بوی بیمارستان حالش را بد میکرد ... بوی زندگی هم شاید ... چه قدر زمان دیر میگذشت ...

صدای پاهایی از دور به گوشش رسید ... صدای پاهایی که عجیب آشنا بودند و برایش یاد آور ناقوس بد بختی ها و بد بیاری هایش بودند ... دستهایش دور لیوان یک بار مصرف شیشه ای نازک لرزید ... ترکی برداشت و کمی از مایع چسبناک داخلش روی مانتویش ریخت و لکه ای ایجاد کرد شاید به وسعت همان لکه ای که میگفتند به دامنش افتاده و صاحب همین صدایی که داشت از مسعود حال فرداد را میپرسید وسط باغ همین را فریاد زده بود ...



و بعد صدای ناله های آرام زنی که همیشه فقط ناله میکرد و مهر می داد و از این مرد مهتری نمی گرفت و هر کاری به قول خودش برای حفظ خانواده اش می کرد ...

سرش را هم بلند نکرد ... احساس می کرد هر لحظه که به امیر نگاه کند همه کینه ها ... نفرتها ... استرسها و بیماری ها را به رویش بالا خواهد آورد ... دلش میخواست پنهان شود سرش را به سمت راستش چرخاند به دنبال راهرویی میگشت که تن خسته و درد ناکش که هنوز هم درد های گذشته حمل میکرد را به گوشه ای بکشد لیوان ترک خورده هنوز توی دستهایش بود ... صداهای حال و گذشته باهم ادغام میشدند و او فقط میخواست بداند فرداد حالش خوب است و به نقطه ای ، گوشه ای پناه ببرد ...

- تو اینجا چی کار می کنی ... ؟.

لیوان ترکش بیشتر شد . کامل ریخت و سپس از دستش رها شد ... صدایش انعکاس داشت و تنش را بد جور میلرزاند ...

قدم بلند به سمتش برداشت : دختره عوضی تو این جا چی کار میکنی؟؟ دست از پسر بی جون من نمیکشی ...؟؟با تو نیستم؟؟

سرش را بلند کرد ... به چشمان خشمگین سیاهش خیره شد ... آن همه کینه و نفرت از کجا می آمد؟/

برگشت به سمت عسل : تو کردی نه؟؟ چه قدر گفتم با این ه ...

مسعود به سمتشان رفت : امیر خان ... عسل حالش خوب نیست ...

عمه اش چادرش را روی سرش کشیده بود و روی نیمکت سفید بیمارستان فقط هق میزد و حرفی نمیزد ...

- بیا برو گمشو ... تو کردی ... پسر رو تو آواره کردی ... حالا هم ... دختره ...

نمیدانست چرا زبانش گرفته ... خودش را آماده کرده بود که به محض رو یا رویی همه کینه هایش را رویش خالی کند و حالا چرا بازهم شکل یک قربانی و یا خطا کار را داشت؟؟

- با تو نیستم ... همین موقع باید پدر بزرگت تکلیف تو و اون ح ...

به دست محکم به سینه اش کوبید : خفه شو به بچه من حرف نزن ...

- زبون در آوردی نه؟؟

دلش میخواست تکه تکه اش میکرد ...

عسل : بابا تو رو خدا ... این جا جای این حرفاست؟؟

- آره ... تا زمانی که این ...

از شدت عصبانیت بدنش میلرزید دلش میخواست خفه اش کند ... چشمهای دریده اش را از روی خودش بردارد ...

صدای مسعود را از پشت سرش شنید : سلام آقای مهندس ...

به پشت سرش برگشت و امیر کیا را دست به سینه و اخم آلود نگاه کرد ...

امیر نگاهی به کیا انداخت و چیزی نگفت ... ترنج نگاهی به کیا و نگاهی به امیر انداخت و سعی کرد رابطه ای میان این دو نفر پیدا کند و نمیشد ... به خودش و دخترکش توهین میشد

- فکر میکنم پسرت که بین مرگ و زندگیه مهم تر از سنجش میزان نجابت زن من باشه؟؟ ها؟؟؟

- به جناب مهندس بردار این زنت رو از این جا ببر ...

- حواست به حرف زدنت باشه ...

صدای کیا بلند نبود اما با آن خونسردی ذاتی کلامش هم توانسته بود کاری کند که امیر اندکی عقب نشینی کند

حمایت کیا ازش هم ذره ای آن حس عمیق نفرت را در بدنش کم نکرد ... تمام بدنش میلرزید ... و دستش و مانتویش نوچ بود ...

کیا به سمتش آمد و انگشتانش را محکم دور بازی نحیفش حلقه کرد و به سمت خودش کشید ... این جا خبرهایی بود سکوت امیر در مقابل کیا ... عمه ای که هنوز حتی سرش را هم بلند نکرده بود ...

کیا او را به سمت خودش کشید و بعد به سمت راه پله ها برد : نگفتم این جا نمون ...

هیچ چیزی دلش نمیخواست بشنود جز این که مردی که شوهرش بود ... با این دیو سیاه زندگی اش چه ارتباطی داشت ...

موهای آشفته از شال بیرون آمده اش را به داخل شالش داد و نگاهش کرد و هیچ نگفت ... هیچ ...

کیا نگاهش رنگ خاصی گرفت : بهت گفتم این عوضی ...

- همین عوضی همونی که تو باهاش صحبت های کاری داری ... الان هم برام هیچی مهم نیست جز اینکه بدونم فرداد حالش خوبه ...

ایستاد ... کیا هم ایستاد

- من جایی نیام ... گناهی هم نکردم که بخوام برم ... مگه نگفتی دفعه پیش اشتباه کردم فرار کردم ... نمیخوام اشتباهم رو تکرار کنم ...

کیا خونسرد نبود ... کلافه بود انگار ... : این جا جاش نیست ...

سعی کرد بازویش را از دست کیا بیرون بیاورد که نشد : اینجا می مونم تا مطمئن بشم حالش خوبه ... من به اون آدمی که به خاطر ما به این روز افتاده مدیونم ... قدم هم از قدم بر نمیدارم ...

- من هم امکان نداره بذارم اینجا بمونی ...

واقعا اعصابش نمی کشید کلافه تر از این بود که بحث کند : بچه ام کو ...

این را گفت و با یاد آوردی کلمه ای که امیر به زبان آورده بود راجع به دخترک معصومش قطرات اشک از گونه اش فرو ریخت ... احساس بی پناهی داشت ...

- گذاشتمش پیش خانوم یزدانی ...

کیا فقط نگاهش میکرد ... و ترنج خیلی چیزها دلش میخواست که معلوم بود کیا یا بلد نبود یا دریغ میکرد ...

- میریم تو ماشین منتظر می مونیم. بس کن ترنج حالت داره بد میشه ...

سرش را به پشتی صندلی ماشین تکیه داده بود ... موهایش آشفته تر از درونش اطرافش پخش شده بود ... خسته بود و دل زده ... چشمش به عقربه های ساعت و در بیمارستان خشک شده بود تا مسعود بیاید و خبر خوب را بدهد ... چهره دوست داشتنی فرداد جلوی رویش بود ... حالش خوب میشد ... میشا را می برد بینتش ... خوشحال میشد ... اشکش هم خشک شده بود انگار ...

کیا صامت و آرام آرنجش را به در تکیه داده بود و موبایلش بین انگشتان مشت شده اش بود روی لبش گذاشته بود و حرفی نمیزد ...

دستی به موهایش کشید ... که از دور مسعود را دید که به سمتشان میدوید ... نا خواسته از ماشین پایین پرید ... مسعود کنار پایش ایستاد : حالش خوبه ترنج ... آوردنش بیرون ...

زیباترین خبر زندگی اش را شنیده بود ... دستی به صورتش کشید و خدا رو شکر بلندی گفت ...

حرکت آرام ماشین مانند گهواره ای بود ... سکوت بود و سکوت و خیابانهای شلوغ اطرافشان ...

ماشین توقفی کرد ... سر چرخاند به سمت کیا ...

- گرسنه ای بریم یه چیزی بخور ...

- نمیخوام کیا ... میخوام برم پیش بچه ام ...

- تو چته ترنج ...؟ فرداد حالش خوبه ...

- خیلی چیزها هست که خوب نیست

- بهت گفتم نمون

- با نموندن من چیزی تغییر میکنه؟؟ انگی که به میشا میزنن تغییر میکنه ...؟؟ وجهه خودم بین خانواده ام

عوض میشه؟؟ رد بخیه ای که امروز رو تن فرداد افتاد از بین میره؟؟

هیچی تغییر نمیکنه ... نگاه کن ... دقیقا مثل همین لکه ای که افتاده رو مانتوم ... هیچ وقت پاک نمیشه ...

- ترنج جان یکم آرام باش

- آرام؟! من امروز خیلی چیزا دستگیرم شد

کیا با درد نگاهش میکرد ...

- باید پدر میشا را پیدا کنم ... باید پیدا کنم کیا و بهش بگم نمی بخشمش ... هیچ وقت بابت خودم شاید ... اما

بابت امروز توی بیمارستان هیچ وقت نمی بخشمش ... من قربونی چی شدم؟

صورت کیا قرمز شده بود ... با انگشتش شقیقه اش را فشار داد و سرش را به پشتی صندلی اش فشار داد ...

ترنج شالش را مرتب کرد : امروز وقتی مسعود سعی کرد به غسل دلداری بده و کنارش بود فهمیدم تو زندگی

من هیچ وقت هیچ چیز اون طوری که باید باشه نیست ... من همه چیز دارم و در حقیقت هیچ چیزی ندارم

\*\*\*

میشا دوید سمتش ... پیش بند مخصوصی نقاشی اش را پوشیده بود و دامن صورتی پیراهنش پر لکه های

آبرنگ بود ... خم شد و بی حرف در آغوشش گرفت و میان سینه تابش داد : عزیزم ... عزیزم ... عمرم ... جونم

... نفسم ...

زمزمه هایش بی صدا بود و لابلای موهای میشا گم میشد. نفس می گرفت از عطر تنش ... میشا زیر گوشش

پچ پچ کرد : ا ... این خانمه ... بلد نیست ... نق ... نقاشی بکشه ... خنده های ریزش را با چشمانی نم دار نگاه

کرد ... چطور می توانستند به فرشته ای مثل او بگویند ... بگویند ... حتی نمی توانست به زبان بیاورد ... سنگینی

دست کیا را روی کمرش حس کرد ...

- چرا اینجا ایستادی ... بریم تو خسته ای ...

نگران خستگی اش بود. نگران گرسنگی اش هم بود ... نگران همه چیز میشد ... اما انگار کافی نبود ... کم بود ... چیزی این میان کم بود که به چشم نمی آمد و حس میشد ... خانم یزدانی از درگاه آشپزخانه نگاهشان می کرد : خوش اومدید ... غذا حاضره ... میز و هم چیدم.اگه اجازه بدید مرخص شم ...

کیا از کنارشان رد شد و سمت آشپزخانه رفت ... میشا سعی کرد از آغوشش پائین بیاید : ک ... کیا ... پا ... پاستیل من کجاست ... ؟

رفت سمت پله ها ... باید لباس هایش را عوض می کرد ... دوش می گرفت ... خودش را زیر دوش آب هزار بار لیف می کشید و بعد داروهایش را می خورد ... شاید چند ساعتی می خوابید ... دکمه های بارانی اش را باز کرد ... بلوز و شلوار گل زنبقی میان سبد رخت چرک ها بود ... از شب قبل جا مانده بود و حالا دهان کجی می کرد ... نگاهش را گرفت و داخل حمام شد ... دستش را کشید روی برجستگی های تنش ... روی پستی و بلندی های زنانگی اش. کیا دیشب ... از زنانه هایش گذشته بود ... لمسش کرده بود ... بوسه داده بود و بوسه گرفته بود ... میان روتختی خاکستری اش تاب خورده بود ... پیچیده بود ... زن بود و آرامش می داد و امروز ... آنجا ... داخل سالن بیمارستان ...

روی پاهایش خم شد. دلش به درد آمده بود. ه ... بود؟! امیر گفته بود دختره ی عوضی ... کیا رهایش کرده بود ...

فرداد دستش را گرفته بود ... برگشته بود پیش کیا و فرداد رفته بود ... همیشه یکی را داشت و دیگری را نداشت. همیشه مجبور به انتخاب شده بود ... پدرش را داشت و مادر را نه ... پدر بزرگش را داشت و پدرش را نه. مثل یک زنجیره ی لعنتی ... ضربه ای به در حمام خورد : ترنج ...

موهایش را از روی صورت عقب راند و شیر دوش را بست ... کیا انگار خیالش راحت شده بود که دیگر به در نکوبید و صدایش نکرد ... حوله را دور تنش پوشید و بیرون رفت. کیا نشسته بود لبه ی تخت و نگاهش می کرد. از کنارش رد شد ... کنار کمد ایستاد و لباسی بیرون کشید ... سر درد بدی داشت و دلش یک خواب راحت می خواست.

– وضعیت روحیشون بد بود ... نمی خواستم با امیر جر و بحث کنم ...

سر تکان داد ... بلوز لیموئی را بیرون کشید و دوباره نگاه کرد تا شلواری پیدا کند ...

– می خوام تنها باشم ...

– باید منتظر می موندی که آرام شن ...

صدایش از درد و بغض خش گرفت : بهم گفت هر ... ی عوضی ... به بچه ی من گفت ... حرو ... به طفل معصوم من ... !!؟

کیا سینه به سینه اش ایستاده بود وبازوی برهنه اش را محکم میان پنجه اش می فشرد : بهت گفتم نمون ... نگفتم؟!

دستانش لرزید و بلوزش کف اتاق افتاد. حالا باید یکی دیگر برمی داشت. وسواس لعنتی باید تمام میشد و نمی شد.

لبش را زیر دندان فشرد ... باید بغضش را خفه می کرد : وقتی نمی تونم از میشا دفاع کنم دلم می خواد بمیرم ... می فهمی ... دلم می خواد بمیرم که یکی جلوی چشمم به دخترم همچین حرفی و نسبت بده ...

کیا زل زده بود به صورتش ... اخمش درهم بود : نباید می موندی ... هر چقدر هم نگران بودی نباید اونجا کنارشون می نشستی ... می موندی تو ماشین ...

- نباید ... ؟!

- ...

چانه لرزاند : به نظر تو هم ه ... میام؟!

نگاهش را از روی فک روی هم فشرده ی کیا گرفت : یا عوضی ام ... هووم؟!

- خفه شو ... !!

جمله اش را تف کرده بود بیرون ... باید از این اخم و نگاه می ترسید ...؟! باید مثل وقتی که پدر بزرگش دیوانه شده بود به خودش می لرزید ... ؟!

- دیشب که دیدی ... هنوز هم می تونم زن باشم ... خوب ... ماجرای زندگی من یه کم ... یه کم وارونه شده ... اول مادر شدم و بعد زن ... خنده داره نه ... ؟!

فشار انگشتان کیا روی بازویش کم شده بود : انگار حالت خوب نیست ... داروهات کجاست ... ؟

نفسی گرفت ... خودش را عقب کشید : خوبم ... خیلی خوبم ... میشا کجاست ... ؟!

- خوب نیستی ... تنت یخ کرده ...

- خوبم ... می فهمی ...؟؟ حاله خوبه ... بچه ام کجاست ... ؟

دست به کمر نگاهش می کرد : نهارش و خورد و خوابید ...

دور خودش چرخ می خورد و لباس دیگری برداشت : به نظرت کی باید بهش بگم که نمی دونم پدرش کیه ...؟! چند سال باید صبر کنم تا بهش بگم ... نمی دونم ... ده ساله بشه بگم یا دوازده ساله ... با دین کیا که آنطور محکم چنگ به موهایش اندخته بود ساکت شد ... دستش را دور خودش حلقه کرد و تابی خورد : آخه ... آخه هر چی بزرگتر بشه سخت تر میشه ... باید بدونه ... - چت شده ترنج ... چی داری میگی ...!!!

این کیا را نمی خواست ... اینطور پر بغض و شکسته ... اینطور خشمگین و غمگین ... نشست لبه ی تخت و لرزید : چ ... چطوری بهش بگم ...؟! اگه بدونه ... اگه بدونه طاقت میاره ...؟! - اگه هیچ وقت نفهمم چی ... مثل این می مونه که همیشه یه چیزی کم باشه ... کیا ... میشا میتونه بهت بگه بابا ...؟!

دستش را محکم جلوی دهانش گرفته بود : چی میگی ترنج ...!!!

گوشه ی انگشتش را زید دندان گرفت : دخترم بزرگ میشه ... باید بهت بگه بابا ... اشکالی نداره ...؟! آنطور نزدیک شدن ناگهانی کیا ترسانندش ... دست هایش را گذاشته بود روی شانه های برهنه و باریکش ... چشمانش از هجوم اشک می سوخت ... سرش را پائین گرفت و اشک هایش سرازیر شدند ... از چانه تا روی پاهایش شور اشک شد.

دست کیا بند چانه اش شد ... آنقدر نزدیک که نفس هایشان درهم شده بود ... کیا دست می کشید روی اشک هایش ... روی شوری گونه اش را بوسید ... شوری لب هایش ... هر قطره را ... بارها و بارها بوسید ... آنقدر که تن یخ زده اش گرم شد ... نوازش شد ... بوسه گرفت.

بوسه هائی که طعم بغض مردانه اش را حس میکرد ... وقتی آنطور پرشور و غمگین می بوسیدش ... وقتی با هر بوسه زیر گوشش زمزمه کرده بود دوستش دارد ... کیا می گفت دوستش دارد و زنی میان تن خسته اش سر برمی آورد ... میان نوازش دستان مردانه اش ... میان دست هائی که محکم بود ... می فشردش ... آنقدر که خیال می کردی یک نفر شده اند ...

چیزی فراتر از شبی که گذرانده بود ... آنطور خواسته شدن از طرف کیا داشت تمام دردهایش را می برد ... آرامش می کرد و جان می داد به تن خسته اش ...

\*\*\*

کیا انگار از پنجه کشیدن میان موهایش خسته نشده بود ... نمی دانست چه ساعتی از روز است ... اینطور سر روی بازوی کیا گذاشتن و آرامش داشتن حالش را خوب می کرد.

میان تاریک و روشن اتاق تیرگی چشمانش را می دید ... این بار دریغ نکرده بود ... میان همه ی لحظه های خلوتشان نگاه از چشمانش نگرفته بود. لبخندی کنج لبش نشست ... بی دلیل ... بی هیچ علتی ... اینطور خندیدن ها حس خوبی داشت ... یعنی یک دنیا آرامش ... کیا با انگشت موهای روی پیشانی اش را بالا داد :  
گرسنه ات نیست ... ؟

سر تکان داد و خودش را کمی جلوتر کشید و صورتش را روی بازوی کیا فشرد : نه ...

- دوست داری یه کم حرف بزیم ... ؟

سر تکان داد که نه ... نمی خواست این بودن را با حرف هائی که می دانست سر از کجا در می آورند خراب کند.

- چرا ... !؟

از بازی لای پلک نگاهش کرد ... موهای نامنظم و چشم های مهربان و نوازش گرش را دوست داشت ... دستش را بالا آورد و روی ته ریشش کشید : حالم خوبه ... بذار آروم بمونم. با انگشت خط های ریز کنار چشمش را لمس کرد : تو همه ی سال های زندگیم انقدر آرامش نداشتم ...

بوسه ی کیا روی مچ دستش نشست : من هم ... انگشتانش را بالا گرفت و خطوط ابرویش را لمس کرد : دلم می خواد با هم بریم مسافرت ... با میشا ... خودمون سه نفر.

کیا هم مثل خودش زمزمه می کرد : می ریم ...

خوب بود که نمی پرسید کجا ... نمی گفت باید فکر کند ... احتیاج داشت که این لحظه ها کیا هوایش را داشته باشد ... حالا کسی بود که با خیال راحت به او تکیه کند. لبخندش را روی ته ریش کیا فشرد : به نظرت چند سال طول میکشه که من و تو فراموش کنیم ... ؟

نفس کیا روی پیشانی اش می نشست : چی رو فراموش کنیم ... ؟

نگاهش را داد به مردمک های آرام کیا ... تیره و غمگین ... تیره و پر حرف های ناگفته ... لبخندی نرم کنج لبش نشست ... بوسه اش را روی پلک های کیا فشرد : هیچی ... مهم نیست ... حالا که پیش همیم دیگه مهم نیست ...

...



میشا پشت میز آشپزخانه نشسته بود و لیوان شیرش را لب میزد. تکه ای کیک مقابلش گذاشت : بازی نکن مامان جان بخورش ...

از پشت لیوان و با لب های خیس شیر نگاهش می کرد. مدتی میشد که وابستگی اش به شیشه شیر کم شده بود. خم شد و بوسه ای روی بینی اش نشاناد : خوشمزه ...

- صبح بخیر به خانم های خونه ...

یک روز تعطیل ... خوردن صبحانه ای پشت میز آشپزخانه ... با صندلی هائی که خالی نبود. لبخند زد : بشین عزیزم ... چای یا شیر ... ؟

دید که کیا خم شد و روی موهای میشا را بوسید : چای ...

فنجانش را گذاشت مقابلش و نان های تست کرده را از داخل دستمال سفره بیرون کشید : بیرون حسابی سرد شده ... امروز و فرداست که برف بیاره ... امروز گلدونا رو ببرم انبار ...

پنجه ی کیا دور مچش حلقه شد : بشین با هم صبحونه بخوریم ...

میشا نگاهشان می کرد ... لبخند زد : ماما صبحونه ات تموم شد ... ؟

مردمک های خوشرنگش را در حدقه چرخانده بود : ن ... نه ... کیا فنجانش را پیش کشید اول نفسی از عطر چای برداشت و بعد لب زد ... لقمه ای پیچید : امروز می مونی خونه یا بیرون کار داری ... ؟

- دوست داری بمونم خونه یا برم ... ؟

اخم کرد : یعنی من بگم بمون می مونی ... !!؟

کیا با ابروهای بالا رفته نگاهش می کرد : امتحان کن ...

خندید ... این مرد ... میشا هم از خنده اش خندید : م ... منم بازی ... صدای خنده هاشان آشپزخانه را پر کرد. لقمه ای به کیا داد و لقمه ی کوچکتتری به میشا : دوست دارم بمونی خونه ... اول یه فکری به حال گلدونا

بکنیم ... بعد هم بریم بیرون. قول خرید یه چیزی و داده بودی شما ... !!

متوجه صورت متفکر کیا بود. لبخندش عمق گرفت : یادت نیست ... !؟

فنجانش را گذاشت روی میز و ایستاد. خم شد روی صورتش و بالای پیشانی اش را بوسید : یادمه ...

بعد هم جلوی میشا خم شد و بغلش کرد : تا من و میشا لباس بپوشیم شما هم حاضر شو بریم تو حیاط ...

به رفتنشان نگاه کرد و دستش را روی پیشانی اش کشید ... گرمای بوسه اش را حس کرد. خوشبختی داشت به زندگی اش پا می گذاشت ...؟! تمام زخم هایش داشت درمان میشد ... یک به یک ... انگار کیا آمده بود تا با بودنش مرهم باشد ...

\*\*\*

میشا با صدای بلند آوازی بی مفهوم میخواند و روی صندلی اش تکان تکان میخورد به کیا نگاه کرد که از آینه با لبخند زیر نظرش گرفته بود ...

به پشت سرش چرخید : میشا م ... سر ماما رفت ...

میشا با صدای بلند تری شروع کرد : س ... سر ... سرم رفت ...

این بار کیا با صدای بلند خندید : چی کارش داری ترنج ...

از شادی سه نفر شان شاد شد ... چه اهمیتی داشت سه ساعت پیش چه حرفهایی زده شده بود ... یا سه روز

پیش چه ترسهایی وجود داشت و یا سه سال پیش چه حرمتهایی شکسته شده بود ...

ترنج به مرد جدی کنار دستش که نگاه میکرد مهم همین لحظات بود و بس ...

کامل به سمت کیا چرخیده بود و نگاهش میکرد کیا بدون چشم برداشتن از جلوی رویش دستش را دراز کرد و

آرام انگشتان ترنج را بین دستش گرفت ...

- میشه به بچه همچنان چشم غره نری ...

زمانی که آنها مشغول انتخاب بودند میشا خیلی راحت بالشت شکل قورباغه ای را برای خودش انتخاب کرده

بود و به هیچ صراطی هم از سمت ترنج مستقیم نشده بود ... و حالا داشتند با آن بالشت و رو تختی زرد و

سفیدشان به سمت ماشین میرفتند ... میشا در بغل کیا مدام به گونه اش بوسه میزد و خودش را برایش لوس

میکرد ...

- نباید میخریدیش کیا ... میشا باید یاد بگیره هر چیزی رو نمیتونه داشته باشه ...

کیا دستی به موهای فر ابریشمی میشا کشید : وقتی میگه کیا بخرش میخوای بگم نه ...؟؟؟

ترنج لبخندی زد : برای اینکه میدونه از کی بخواد تو بهش نه نمیگی خوب ...

میشا سرش را روی شانه کیا گذاشته بود و انگشتش به دهانش بود و پشت سرش را نگاه میکرد ... ترنج دستش را آرام دور بازی کیا حلقه کرد ... این مرد را چه قدر شناخته بود یا نشناخته بود ... چه قدر توقع ها داشت و بر آورده می شد یا نمیشد ... کیا توانسته بود برای خودش و دخترکش منبعی از آرامش باشد ... توانسته بودند به او تکیه کنند و تونسته بود حالشان را بهتر کند ...

- خب حالا شام چی بخوریم؟؟

- پ ... پیتزا ...

ای بابا بازهم گفتن ترنج هم فایده ای نکرد ... کیا مسخ میشا بود انگار ...

دستش را خشک کرد ... رو تختی جدیدشان اتاق را رنگی و زیبا کرده بود ... بار اولی نبود که قرار بود روی این تخت بخوابد ... آن هم تختی که در این دو روز شاهد شکفتن زنانگی هایش بود ... اما هنوز هم غریبه بود برایش ...

کیا مجله ای در دستش داشت و به بالشت پشت سرش تکیه زده بود ... با دیدن معطلی اش گفت : ترنج مطمئن باش سر پا نمیتونی بخوابی ...

ترنج پیراهن خوابش را کمی مرتب کرد و لبه تخت نشست ...  
- ترنج ...

پاهایش را روی تخت دراز کرد و دراز کشید : جانم ...

کیا مجله را به کناری گذاشت و کمی فاصله اش را کم کرد ... روی پهلویش دراز کشید حالا رو در رو بودند - خیلی چیزها تغییر کرده نه؟؟

کیا دستش را جلو آورد و دسته موی روی صورتش را کنار زد : و این بده؟

چشمهای سیاهش در تاریکی این اتاق هم کمی رنگ غم داشتند هنوز : نه همه چیز همیشه در حال تغییره ...

- شاید باز هم چیزهایی وجود داشته باشه که تغییر کنه ... تو تا چه حد میتونی این تغییر رو تحمل کنی ترنج؟  
آب دهانش را قورت داد ... لحن غمگینش را دوست نداشت : م ... منظورت پدره میشاست؟؟ من که گفتم پیداش هم که بکنم ...

- پیداش کنی به غیر از این که میخوای بگی نمی بخشیش چی دیگه بهش میگی؟؟

به پشت دراز کشید ... واقعا چه چیزی میخواس بگوید ...؟؟

- نمیدونم ... میدونی شاید بهتر باشه از آدمهایی که فعلا رو به روم هستند سؤال کنم ... مثلا از امیر پیرسم چرا؟؟ از پدر بزرگم؟؟ شاید یه روزی هم از تو پرسیدم چرا؟  
صدای بلند حبس نفسش را شنید : چی چرا؟؟  
- چرا الان هستی و اون موقع نبودی؟  
- ....

- و اینکه چرا با من انقدر کم حرف میزنی ...  
جمله آخرش کمی شیطنت داشت ...  
کیا دستش را دراز کرد و به سمت خودش کشیدش : ترجیح میدم عمل کنم ...  
خنده بلندش به قهقهه ای تبدیل شد که برقی به چشمان کیا آورد ...  
\*\*\*

نگاهی به میشا انداخت که روی صندلی پشت میز به بستنی اش لیس میزد. عسل دستش را گرفت : حالا واجب نیست که بری بیمارستان ... بذار مرخص که شد میاد خونه ...  
دستمالی زبر چانه ی میشا کشید و صاف نشست : بیاد خونه میتونم پیام ... ؟!  
- ترنج ... !!

- گوش کن عسل ... اینارو نمی گم که ناراحت بشی ... خونه یا بیمارستان، چه فرقی داره ... وقتی من اون آدمی ام که نمی تونه پاش و هیچ کجا بذاره.

نفسی که عسل از سینه بیرون داد سنگین بود ... می توانست دلسوزی اش را حس کند ... نمی خواست ... دلسوزی هیچ کس را نمی خواست.

- از مامان خیالم راحت. بعد از ظهر میاد بیمارستان. اما ممکنه بابا بیا بیمارستان ... از وقتی فرداد اینطوری شده بابا یه پاش تو بیمارستانه ... می دونی که محبتش و نشون نمی ده اما همه ی زندگیش فرداده ...  
می فهمید ... اصلا همه چیز را می فهمید ... همه ی آدم ها را درک می کرد. کاش کسی هم پیدا میشد تا درکش کند ...

- میشا ماما ... پیش خاله عسل بمون تا پیام ... باشه ... ؟!

- م ... من پیام ...

لب زیر دندان فشرد. اهل باج دادن و شرطی کردن میشا نبود. اما این یکبار را نمی توانست : پیش خاله عسل بمون و مواظب نی نی تو شکم خاله باش ... من هم قول میدم وقتی میریم خونه برات یه جایزه ی خوب بخرم ...

اسم جایزه کافی بود تا میشا بخندد : ب ... باشه ...

- عسل مواظبشی دیگه ...

- مٹ جونم ... خوبه ... ؟ راضی ات میکنه ... !؟

لبخندی روی لبش نشست : آره ... تو کوله پشتی اش اسباب بازی و مداد رنگی آوردم. صبحونه خورده و سیره ...

- باشه بابا ... بیا برو دیگه ظهر شد ... کیا میاد خونه میبینه نیستی. با عسل تا جلوی ورودی رفت : بهش گفتم میام پیش تو ...

- چیزی نگفت ... !؟

لبه ی شالش را مرتب کرد : نه ...

از آینه متوجه ابروهای بالا رفته ی عسل بود : دروغ میگی ...

لبخندی روی لبش نشست : همین که اومدم یعنی قرار نیست همه ی رفت و آمدهای من زیر کنترل امیر کیا باشه ...

سرش را سمت میشا گرفت و بوسه ای برایش فرستاد : مامانی مواظب خودت و خاله باش ...

- ب ... باشه ... زو ... زود بیا ...

- با ماشین من برو ...

سر تکان داد و کفش هایش را پوشید. آسمان خاکستری غمی روی قلبش می فشرد : نه ... راحتم ... خیلی وقته پشت ماشین نشستم. از کنار عسل گذشت و وارد خیابان شد. کیا بعد تماس صبح دیگر زنگی نزده بود. فکر کرد دلخورش کرده ... ؟ بعد آن چند شب طلائی و آرام ... ؟ دیدن فرداد و پرسیدن از حالش چیزی نبود که کسی بتواند دریغش کند. حتی روبرو شدن با امیر هم نمی توانست منصرفش کند. همین یکبار می رفت و بعد همه چیز تمام میشد. این یکی را به فرداد مدیون بود. به مهربانی و بودنش.

... کنار تخت فرداد ایستاد و نگاهش کرد. روی کبودی پررنگ گونه اش و پارگی ابرو و چانه اش. چشمانش نم

برداشت : پسره ی دیوونه ... لبخندش بی حس و حال بود : اینجا چیکار میکنی ... میشا کجاست ... ؟

شاخه های مریم را داخل گلدان گذاشت : وقت عملت هم اومده بودم. با میشا. تو سالن انتظار نشسته بودیم.  
سعی می کرد نیم خیز شود که دست روی سینه اش گذاشت : دراز بکش فرداد ... چی می خوای ... درد داری ... ؟

چشم هایش را باز و بسته کرد : آره.

رفت سمت در اتاق : الان به پرستار می گم.

- ترنج ... بیا ... نمی خواد ... آروم میشم ...

کنار تختش ایستاد و نفسی گرفت : باید می دیدمت تا خیالم راحت بشه. فرداد من ... من یه چیزی ازت می خوام. بهم قول بده که گوش میدی.

نگاه فرداد به صورتش می گفت که حرف های نگفته اش را می داند. لب زد : قول بده.

- چی می خوای ... ؟!

چشمانش می سوخت اما نباید بغض میشد و اشک : من کنار کیا خوشبختم ... نباید بگم. این نهایت پستی منه

اما کنارش خوشبختم ... آنقدر زیاد که نمی خوام هیچ چیزی این و از من بگیره. درک می کنی ... ؟!

قبل آنکه فرداد حرفی بزند دستش را تا مقابل دهانش بالا آورد : نه ... بذار حرفام و بزنم ... فقط گوش بده. این

چند سال ندیدنش نتونست عشقی که داشتم و از بین ببره ... نمی تونم هم فراموش کنم.

اشک لعنتی سر ریز کرده بود : من نمی تونم با هیچ چیزی جبران بودنت و بکنم و این کارو هم نمی کنم ...

چون انقدر پر ارزشی برام که جبران یعنی توهین به تو و محبتت ... فرداد، من تا همیشه دوستت دارم ... یه

جوری که شاید هیچ کس دیگه ای رو نتونم ...

دستش را پای پلکش کشید تا اشک هایش را پاک کند : من زندگی کنار کیا و میشا رو دوست دارم. کیا اونمی

نیست که فکر میکنی ...

سر تکان داد : چرا همچین فکری میکنی ... ؟ چون با پدرت حرف میزنه ... میبینتش ... ؟

- ترنج ... !!

مهم نیست. کیا گفته برای کار همدیگه رو میبینیم. می خوام بهش اعتماد کنم.

- اعتماد زیادی به آدم های دور و برت باعث بدبختی هات شد. چرا نمی فهمی ... ؟!

دستش را روی شانیه ی فرداد گذاشت تا آرام بگیرد : دراز بکش ... باشه ... ساکت میشم ... آروم باش ...

صورت به هم فشرده فرداد دلش را به درد آورد : نمی خوام اذیت شی ... نمی خوام بیشتر از این نگران زندگی من باشی. چند ساله که داری بار غم و غصه و دیوانگی های من و تحمل میکنی ...؟! دیگه بسمه ... به خاطرت دارم عذاب میکشم ... برای این بودندت ... برای زندگیت که داره میره و متوجه نیستی.

– نگران زندگی منی ...؟!

نالید : فرداد ...

باز شدن در اتاق باعث شد سر برگرداند. دیدن امیر با اخم پهن و دست های مشت شده اش کافی بود تا خودش را ببازد. کنارش عمه مهین هم بود. با چادری که تا سرشانه اش پائین آمده بود و چشمانش خیس اشک بود. قبل آنکه حرفی بزند فرداد غرید : بمونید بیرون.

عمه مهین هق زد : فرداد جان ...

صدای فرداد بلند شد : دست از سر من بردارین ... برید بیرون ... !!!

چنگی به کیفش زد : من میرم ... من میرم ...

– صبر کن ترنج ... باید حرف بزنی ... می فهمی ... باید ...

نمی ماند ... برای امروزش کافی بود. از کنار عمه اش رد شد و دلش می لرزید برای آرام کردنش ... برای اینکه بغلش کند و دلداری اش دهد ... از روی پله ها دوید پائین تا از بیمارستان خارج شود. صدای قدم های سنگین و پرشتابی پشت سرش می آمد. حس لعنتی بدی داشت ... روی پاگرد دست مردانه ای دور بازویش حلقه شد : چرا گورت و از زندگی پسر من گم نمی کنی ...؟!

صدای امیر و آنطور نزدیک بودنش می ترساندش : ولم کن ...

– نمی فهمی ... ؟ دست از سر زندگی پسر من بردار ... نمی خوام نزدیکش باشی. نمی خوام سایه ات هم سمتش بیافته. چه برسه به خودت و اون بچه ی ...

جیغ زد : حق نداری به بچه ی من حرفی بزنی ...

پوزخند امیر و دست محکمش می ترساندش اما اجازه نمی داد کسی میشا را متهم کند. صدایش می لرزید : تو همه ی این کارا رو کردی ... اگه زندگی فرداد خراب شده تقصیر من نیست. به خاطر توئه ... توئی که باعث شدی اون به پدری ات شک کنه.

– خفه شو ... !!

تکان محکم امیر باعث شد کیفیت از روی شانه سر بخورد ... وسایلیش پخش زمین شده بود. چند نفری ایستاده بودند و نگاهشان می کردند. دست های لرزانش را محکم گره کرد : ولم کن دیوونه ...  
 امیر به عقب هلش داد. خم شد و چنگی به کیفیت زد و دوباره بازویش را گرفت : راه بیافت ...  
 - ولم کن ... من با تو جایی نمیام ...  
 - خفه شو بیا.

دنبال امیر از روی پله ها به پائین کشیده میشد. انگار همه ی این اتفاقات را از یک جای دیگر تماشا می کرد. حس می کرد خودش نیست. کشاندش پشت بیمارستان. دستان لعنتی اش جان نداشت تا دست امیر را باز کند. نالید : ولم کن لعنتی ... ولم کن ...

- چند ساله که پسر من و ازم گرفتی ... دیگه نمیذارم این اتفاق ادامه پیدا کنه ... می فهمی ...؟!  
 بالاخره دستش را رها کرده بود. تا مغز استخوانش درد داشت. تحقیر شده بود و نفس نفس میزد. شال نیم بندش را بالا کشید : تقصیر من نیست ... تو با دروغات باعث شدی فرداد ازتون دل بکنه ...  
 - چرا خفه نمیشی ...؟!

جراتی به خودش داد : چرا خفه شم ... ؟ باورت نمیشه ... ؟ چی بهت رسید از اون دروغ گفتن ها ...؟! چی بدست آوردی ...؟!

پول بیشتری از پدر بزرگم صاحب شدی ... ؟

امیر با پوزخند نگاهش می کرد : من نمی دونم با چه جراتی برگشتی ... اما حالا که اومدی و هوار شدی روی زندگی ما حالیت می کنم ... می فهمی ... آبرو برات نمیذارم ...

آبرویش را می برد ... ؟ آبروی دخترکش ... کیا ...؟!

دستانش را مشت کرد : به همه میگم میشا بچه ی فرداده ...

خودش هم نفهمید این جمله را چطور به زبان آورد ... از فرداد و مهربانی اش سواستفاده می کرد ... از همه ی آن وقت هائی که فرداد کنارش بود و تنهایش نگذاشته بود. اشک میان چشمانش حلقه زد اما کوتاه نیامد : یه آزمایش می خواد ... آبروتون و میبرم ...

نفهمید دست امیر چطور بالا آمد و روی گونه اش نشست ... آنطور محکم ... آنطور با ضرب که خم شد روی زمین : آبروی پسر من و میبری ... ؟ تو غلط می کنی دختره ی ه×ز×ه ... می کشمت ... شنیدی ... خودم می کشمت ...



کتک خورده بود ... ؟ از امیر ...؟! حالا که تا اینجا آمده بود کوتاه نمی آمد ... محال بود عقب بکشد : آبروتون و میبرم ... به همه میگویم ... نمیذارم هیچ کدومتون سرتون و بلند کنید ... قسم میخورم شوهر عمه ...

خیز دوباره ی امیر هم باعث نشد پس بکشد : ازتون شکایت می کنم ... حالا که برگشتم ... حالا که نمی خوای بگی چرا باهام این کارو کردی آبرو برات نمیذارم ...

- برو هر غلطی دلت می خواد بکن ... این گنداب و هم بزن تا بیشتر غرق بشی ...زل زد به صورت امیر : آب از سر من گذشته ...

نفس زدن های امیر نشان می داد که آرام نشده ...ترسی را ته نگاهش خوانده بود ... این مردک هنوز احساسی داشت ... به فرداد و آینده اش ...

- من اون شب هیچ وقت با مردی نبودم ... با کسی تو باغ نرفتم ... هیچ لباس مردونه ای تو کمد لباس های من نبود ... همه ی این کارا رو تو کردی ...

- به فرداد ربطی نداره ...

- چرا ... ؟ می تونم به همه بگویم که همه ی این سالها به خاطر عذاب وجدانش کنارم مونده ... کیه که باور نکنه ...؟! ...

- نمیذارم این کارو بکنی ...

لحن تهدید آمیز امیر می ترساندش اما امروز این جسارت را پیدا کرده بود.امروز که می گذشت شاید دیگر همچین موقعیتی نداشت.

- چرا دروغ گفتی ... ؟ اون آدم کی بود ... ؟ کی این بلا رو سر من آورد ...؟! ...

پوزخند امیر روی صورتش چرخ می خورد : فکر کن من ...

قلب لعنتی اش انگار ایستاده بود و نمی تپید.می توانست سر شدن دست و پایش را حس کند ... خیلی نمانده بود که ضعف کند.اما باید کمی بهتر فکر می کرد.نفسی گرفت : تو نیستی ... فرداد ازت یه نمونه گرفت برای آزمایش ... تو نبودی ...

چهره ی وارفته ی امیر ثابت می کرد که این کار را نکرده است ... دروغش گرفته بود. دروغی که داشت سر ان آبروی فرداد را حراج می کرد.

- بهم بگو چرا ...؟! فقط چرا ...من که کاری با کسی نداشتم ... تهدیدی بودم ... یه دختر تنها که اومده بود کنار خانوادش باشه ...چرا باهام این کارو کردی ...؟! ...

- می خوام بدونی ...؟!؟!!

لرزش پاهایش بیشتر شده بود : می خوام بدونم ...

امیر جلو کشیده بود و نگاهش می کرد ... پر نفرت زل زده بود به چشمانش : برو از پدرت پپرس ... می تونی ...  
!!?

\*\*\*

قاشق را روی بشقاب گذاشت ...میشا روی بالشت قورباغه ای اش روی فرش هال خواب رفته بود ...بشقاب  
غذای میشا را داخل سینک گذاشت ... دستهایش زیر شیر آب می لرزید ...عصبی بود ...لبه‌هایش میلرزیدند ...  
قلبش درد میکرد ...آب را بست و روی صندلی نشست و سرش را بین دستهایش گرفت ...عصبی زانوهایش را  
تکان میداد ...امیر گفته بود پدرش ... همه چیز به پدرش بستگی داشت ...

سیلی که از امیر خورده بود ...سیلی هایی که از پدر بزرگش خورده بود ...سیلی که از روزگار خورده بود ...؟!?!  
کدامش بیشتر درد داشت را نمیدانست ... تنها چیزی که در ذهنش میپیچید پدرش بود وبس ...

به صندلی تکیه داد ... سرش داشت میترکید ...تهوع داشت و خسته بود ...نمیدانست دقیقا به چه چیزی باید  
فکر کند ...پدرش مرد خاصی بود و نبود ... گوشه گیر بود ...حرفی نمیزد ... محبت‌های گه گاهی داشت ...به  
خصوص بعد از رفتن مادرش بیشتر هم منزوی شده بود ... اما خوب بود ... سعی کرده بود به ترنج کمک کند  
...برایش ساندویچ های کوچک درست میکرد ...بستنی میخرید ... در روابطش با همسایه ها محتاط بود ...

همیشه ترنج را از هر ارتباطی میترساند ... با هیچ کس صمیمیتی نداشت ...

هر چه قدر فکر میکرد نمیتوانست بفهمد در گذشته پدرش چه چیزی میتوانست باشد که امیر را مجبور به این  
همه آزار و اذیت ترنج کند ...یا هر کس دیگه ای را مجبور به بلایی که سر ترنج آمده بود ...

باید حرف میزد ...با پدر بزرگش؟؟ با عمه اش؟؟ با چه کسی نمیدانست؟؟ کسی در این میان باید جوابگو می  
شد ...

از پشت صندلی بلند شد و از دیروز مانده را روی گاز گذاشت ... بازویش درد میکرد .صورتش هم ... به کیا دروغ  
گفته بود و امیدوار بود مجبور نشود برایش امروز را توضیح دهد ...

از پشت پنجره حیاط را نگاه کرد ...آن روزها وقتی پدرش در بیمارستان بستری بود ... همان وقتی که دکتر  
میگفت تا زمانی که خودش خودش را نبخشد نمیتواند برایش کاری کند ... آن روزها هم با تمام روزه سکوتی

که گرفته بود ... با تمام تلاش که ترنج کرده بود نتوانسته بود بفهمد بخشش برای چه و در آخر فکر کرده بود ... هر چه بود مربوط به مادرش بود که گفته بود او هم هرگز پدرش را نمی بخشد ...

پیشانی اش را به شیشه چسباند به امید آنکه اندکی از داغی اش گرفته شود اما نمیشد ...

به آمدن کیا زمانی نمانده بود ... و حالا استرس گرفته بود ... دستی به گونه اش کشید ... معلوم بود شاید ... چشمانش را هر کاری که میکرد نشان میداد چه قدر گریه کرده است ... مطمئن بود میشا بیدار شود از خانه عسل صحبت خواهد کرد ... بازویش ردی از انگشتان کثیف امیر را داشت ... آن را میتوانست ببوشاند اما ... یعنی کیا میدانست؟؟ باید از او میپرسید؟؟

سرش را از روی شیشه برداشت ... تلویزیون را روشن کرد چه چیزی نشان میداد؟؟ برایش اصلا مهم نبود به حرکتها و صداها خیره بود اما ذهنش در حال بررسی تک تک خاطراتش با پدرش بود ... هر دقیقه ای که به آمدن کیا نزدیک میشد قلبش تند تر میزد ...

صدای موتور ماشینش را شنید ....

چشم بسته هم میتوانست بگوید الان داشت چه میکرد ...

- ترنج؟؟

ترنج از جایش بلند شد : سلام ...

کیا کتش را آویزان کرد : سلام عزیزم ... چرا آروم حرف میزنی؟

- میشا خوابه ...

این را گفت و به سمت آشپزخانه رفت ...

- دستام رو بشور میام ...

قاشق را داخل بشقاب چینی آبی رنگ روی میز گذاشت ... ذهنش را باید خالی میکرد ... نمیدانست تا چه اندازه میتواند از کیا پنهان کند و آیا اصلا باید پنهان میکرد؟؟

خورشت را داخل ظرف کشید که صدایش از پشت سرش شنید : چه طوری؟؟

- خوبم ...

بشقاب را روی میز گذاشت رو به روی کیا ...

خواست دستش را بردارد که کیا دستش را روی دست ترنج گذاشت ...

- بینمت ...

بدون آن که سرش را کامل بلند کند گفت : روزت چه طور بود؟

- تو گریه کردی؟

صدایش نگرانی داشت؟؟ نداشت؟ نمیدانست ... در سرش غوغایی بس بزرگتر از این بود که بتواند مترجم نگفته

های کیا باشد ...

- نگام کن ترنج ببینمت ...

کمی سرش را بالا آورد و به چشمهای پر سئوالش خیره شد ... چشمهایی که از سئوال پس از چند ثانیه به خشم

تبدیل شد ...

کیا اندکی سرش را خم کرد و به صورتش خیره شد : این چه قیافه ایه؟؟ این جا چه خبره؟

- ...

از جایش بلند شد ... روبه روی ترنج ایستاد ... قدمی به عقب رفت ...

- مگه من با تو صحبت نمیکنم؟؟

به صدایش که بالا رفته بود اهمیتی نداد

- پدرم چی کار کرده کیا؟؟

کیا کلافه نگاهش کرد .... : چی داری میگی؟؟

گوشه ناخش را به دندان گرفت ... بدنش می لرزید ... نفسش تنگ شده بود : باید با پدر بزرگم حرف بزنم

... من رو میبری پیشش؟؟

- تو چرا این شکلی شدی؟؟

کیا به سمتش آمد و بازویش را به دستش گرفت ... ناله خفیفی کرد

اخم های کیا در هم رفت و بی معطلی آستینش که کمی از بازویش پایین تر بود را کناری زد ...

صدای حبس شدن لحظه ای نفس کیا را شنید

- کجا بودی تو؟ این چیه؟؟

- به من میگه هر بلایی که سرت اومده رو باید بری از پدرت پرسی؟ از کجا بیارمش ... از آدمی که تو قبر

خواییده سئوال کنم؟ کیا بگو که میریم تا من با پیرمرد حرف بزنم

کیا کلافه تر شد ... صدایش رفت بالا تر : با تو ام ترنج اینا کار کیه؟

بدون آنکه جوابش را بدهد روی صندلی اش ولو شد : خسته شدم کیا ... دلم میخواد بمیرم ...

لیوان آب از روی میز پرتاب شد ... صدای شکستش با صدای گریه می‌شاید یکی شد ...

میشا گریه می‌کرد. رفت تا آرامش کند ... کنار بالشش سر گذاشت و بغلش کرد ... دخترک میان آغوشش آرام گرفت ... خیلی زود دوباره به خواب رفته بود. کاش دوباره بچه میشد ... کنار مادرش می‌ماند. با هر نوازشی آرامش می‌گرفت و یادش می‌رفت که دنیا پر از سیاهی و تباهی است ... برگشت به آشپزخانه ای‌کیا هنوز دست به کمر ایستاده بود و سیگار دود می‌کرد ... سیگاری که کم به دستش دیده بود و انگار این روزها پرننگ میشد ... دلش می‌خواست کامی بگیرد ... شاید واقعا تاثیری داشت و آرامش می‌کرد ...

- کی این کارو باهات کرده ... ؟ اون امیر بی پدر ... !!!

نگاهش را از چشمان خون افتاده ی‌کیا گرفت. دستانش را محکم میان هم پیچاند. هوا سرد نبود اما می‌لرزید. زلزله ای به جانش افتاده بود ... چند هزار ریشر ...؟

- امروز کجا رفتی ...؟! گفتمی میری خونه ی‌عسل ... گفتمی میری بیمارستان ... کجا رفتی ...؟!

چهره ی‌ترسیده ی‌امیر مقابل چشمانش جان گرفت : گفتم به همه میگم میشا بچه ی‌فرداده. می‌خواستم بترسه ...

- تو چیکار کردی ...؟!

کمی خودش را جلو کشید : من و ببر خونه ی‌پدر بزرگم ...

می‌دید که مردش چطور کلافه شده ... خشم ... درد ... همه را می‌خواند. دستش را روی بازوی کی‌گذاشت : پدر بزرگم میدونه ... ها ... شاید هم عمه مهین ... یعنی پدرم چیکار کرده کیا ... چیکار کرده که من تاوان دادم ... میشا ... ما چه گناهی کردیم ...؟!

کیا بازویش را از زیر انگشتانش پس کشیده بود : حالت خوب نیست.

اخمش درهم شد ... میل زیادی داشت که جیغ بکشد و همه ی‌خانه را زیر و رو کند. اما انگار خود آزاری گرفته بود که آطور آرام با کی‌حرف میزد : نه ... حالم خوبه ... ببین ... رفتم خونه ی‌عسل میشا رو گرفتم ... بهش غذا دادم ... برای تو میز چیدم ... ببین ... ببین ... نهارت و نخوردی ...!!

- ترنج ...؟!

پاهایش تحمل وزنش را نداشت. هر لحظه حس میکرد می‌شکند. روی زانو خم شد : آخ ...

کیا زیر بازویش را گرفت. لرزش دستانش را حس می کرد. مگر مردها هم می لرزیدند ... اینطور یخ می کردند ...؟!

- چیکار کردی ترنج ...؟!

صدای مردش درد میشد و خشم رنگ می باخت. بوی غم می داد لحظه هاشان ... ضعف به همه ی تنش رسید. وزنش انگار به صد تن رسیده بود که نمی توانست بایستد. همانجا کف آشپزخانه زانو زد : آخ کیا ... بهم گفت برو از پدرت بپرس ... چی بپرسم ...؟!

من و بیر خونه ی پدربزرگم ... برم ازش بپرسم ... برم داد بزنم ... التماس کنم ... آخه چی بگم ...؟! - بذار ببرمت دراز بکشی ...

انگار حس از دست های کیا هم رفته بود که جان نداشت تا بلندش کند. کنارش نشست. می توانست سنگینی نگاهش را روی گونه اش حس کند. روی کبودی کمرنگی که آنچه نقش بسته بود. دلش درد میشد ...؟! می سوخت ...؟! بدتر از این را از زندگی خورده بود ...؟! زمزمه کرد : این سیلی درد نداشت ...

دستش را گذاشت روی مشتم محکم گره شده ی کیا : حرفای امیر که درد نداشت ... اصلا دردم نیومد ... من فقط می ترسم ... می ترسم پدرم ... یه ... یه کاری کرده باشه که نتونم تحمل کنم ... می ترسم یه چیزی بشنوم که نتونم تاب بیارم ... می میرم کیا ...

بازوهایش را پیچید دورش ... نمی خواست ... هیچ آغوشی را نمی خواست ... عقب کشید و مچاله شد : بغلم نکن ... فقط بیا بریم اونجا ...

- بذار آروم شی ... درست بهم توضیح بده چی شنیدی ... امیر و کجا دیدی ...؟! بیمارستان ...؟!

نمی خواست با او همراه شود ... این را از نگاه به زیر انداخته و صدای کم جانش حس می کرد ... از این شاخه و آن شاخه پریدنش : باهام نمیای ...؟! خودم میرم ... خودم میرم اونجا ... باید بهم بگن چی شده ... شده میرم به دست و پای امیر می افتم ... التماسش کنم بهم میگه ...؟! نمی دونم ... شاید ... شاید باید بگم میشا واقعا بچه ی فرداده ... بهش بگم حتما می ترسه ... کم میاره ... میتونم از فرداد بخوام کمک کنه ... یه آزمایش صوری ... ها ... میشه ...؟!

- ترنج ...!!!!

فریاد کیا از جا پراندش، نگاهش روی چشمان به خون نشسته اش خیره ماند ... نگاهی که نم برداشته بود ...  
 مردها هم اشک می ریختند ...؟! چرا کیا باید اشک می ریخت ... مگر چه شده بود ...؟!  
 دستش را تا صورت کیا بالا برد : چت شده تو ... من کتک خودم ... من رسوای همه شده ... من حامله شدم ...  
 تو چرا گریه میکنی عزیزم ...

اولین قطره ی اشک پشت دستش را سوزاند : دیوونه شدی کیا ...؟!  
 می توانست نبض روی شقیقه اش را بشمرد ... می کوبیدند ... محکم ...  
 - هر چی می خوای بپرس ... من بهت جواب میدم ... خودم میگم ...  
 کیا هم انگار دیوانه شده بود ... دستش را عقب کشید و لبه ی دامنش را مرتب کرد ... یک لکه افتاده بود روی  
 حاشیه ی لیموئی اش ... انگشتش را کشید روی آن ... پاک نمیشد ... لعنتی همانجا خانه کرده بود.  
 - پاشو لباست و عوض کن ... میشا رو هم بیدار کن ... با هم می ریم خونه ی پدر بزرگم ... بدونه من یه چیزائی  
 می دونم کوتاه میاد کیا ... باهام حرف میزنه ... بریم ...!؟

حواسش رفت به دست مردانه ای که، روی سینه ی مردانه ای ... قلب مردانه ای را می فشرد ... کمی عقب تر  
 کشید : تو میشا رو حاضر کن. من زیاد حالم خوب نیست ... اینجا ... اینجای سرم درد میکنه ... داره می ترکه  
 انگار ...

دستش را گذاشت کنار شقیقه اش ... یک حجم خالی و پر از سفیدی آنجا بود. که می خواست غرقش کند  
 ... حس می کرد که هر لحظه تمام میشود. فکر کرد باید به چیز دیگری فکر کند ... به اینکه لباس میشا برای  
 دیدن پدر بزرگش چه رنگی باشد بهتر است ...

دخترک مثل خودش خیلی لباس رنگی نداشت ... همین چندتائی که پریسا خریده بود ... چشمانش را تنگ کرد  
 : چرا پریسا تماس نگرفته ... خیلی وقت شده ها ...

کیا که سمتش آمد هنوز مات نگاهش می کرد ... اشک می ریخت ...؟! این مرد که همیشه به غرور و  
 خودخواهی اش ایمان داشت حالا صورتش خیس اشک بود ...؟!  
 چیز بدی ته قلبش به تکاپو افتاده بود ... آنقدر محکم خودش را به در و دیوار سینه اش می کوفت که می  
 خواست همه را عق بزند ... دست کیا دورش حلقه شد : عزیزم ... ترنج ... خانوم ...

چشمانش سیاهی می رفت ... کیا می دانست ... همه چیز را ... از کجا ... چانه اش بی آنکه کنترلی داشته باشد می لرزید. مثل پیرزن فرتوتی که در مغازه ی سر خیابان شیرینی های خوشمزه می پخت ... که همیشه ی خدا تار موهایش بوی هل و پودر می داد ... همانطور چانه اش می لرزید ... فکر کرد شاید پیر شده و خبری ندارد ...

چشمانش میل به باز شدن داشت. دست نرم و کوچولوئی را روی موهایش حس می کرد. میسا آمده بود تا بیدارش کند. لبخندی روی لبش نقش بست : میسا ...

- ب ... بیدار شو ...

غلطی زد و دخترک را ه بغل گرفت و چشم باز کرد : سلام مامانی ...

- س ... س ... سلام ...

سرش را روی موهای نرم میسا گذاشت و بوئیدش. خاطرات جسته و گریخته بر می گشتند. نمی خواست مرورشان کند ... نمی خواست یادش بیاید اما انگار نمی توانست ... تند و تند مرور می شدند. امیر ... کیا ... - بهتری ...!؟

نیم نگاهی به کیا انداخت که ایستاده بود میان چهار چوب در و نگاهش می کرد. آرام بخشی که کیا تزریق کرده بود اجازه داده بود کمی بخوابد. اینطور فراموش می کرد باید چه چیزهایی بشنود. یادش می رفت ... میسا انگشتانش را گرفت و کشید : پ ... پاشو دیگه ... پاشو ...

نیم خیز شد و نشست. یقه ی پیراهنش روی شانه اش عقب رفته بود. دستی کشید تا مرتبش کند. سنگینی نگاه کیا را حس می کرد.

- بیا پائین یه چیزی بخور ...

سر تکان داد. میسا دوباره دستش را کشید : ب ... بیا ...

خم شد و پشت دست های تپلش را بوسید : بریم ماما. همراه میسا وارد آشپزخانه شد. کیا میز ساده ای چیده بود. از ظرف کباب را بیرون آورد و روی میز گذاشت : یه چیزی بخور ...

میسا روی صندلی اش تاب خورد : م ... منم میخوام ...

قبل آنکه تذکری به میسا بدهد کیا کنارش ایستاد : میسا جان ... آرام بشین.

کبابی را داخل بشقاب زرد و سورمه ای گذاشت و تکه تکه اش کرد : ببینم میتونی همه رو بخوری یا نه ... با مامان ترنج مسابقه بده ... باشه ...!؟



میخواست ترغیبش کند به خوردن. کاش سر گلویش باز میشد. بغض بدی آنجا سفت نشسته بود. لیوانی آب برای خودش ریخت و مزه کرد. زمزمه ی کیا را شنید : غذات و بخور ... داره نگات می کنه ... نیم نگاه به میشا انداخت که زل زده بود به صورتش : ا ... ا ... اینجا ... اوخ شدی ...؟! روی گونه اش را نشان داد. دستش را گذاشت روی گونه اش : خوردم زمین مامانی ... طوری نیست ... مسابقه بدیم ...!؟

میان خنده های میشا لقمه هایش را فرو داد. کیا ساکت نشسته بود و نگاهشان می کرد. اصلا ... اصلا کیا از کجا باید راز پدرش را می دانست ...؟! نمی توانست ارتباطی پیدا کند .هیچ ارتباطی. انگار کیا هم متوجه نگاه خیره اش بود که سر بلند کرد. چشمان تیره اش هیچ حسی نداشت ... همین چند ساعت قبل بغض کرده بود ... داغی قطرات اشکش را حس کرده بود. حالا اینطور سفت و سخت نگاهش می کرد. انگار یکی دیگر بود. دستش را روی پیشانی گذاشت و فشرده باید حرف میزدند. باید همین امشب حرف هایشان را می زدند. به میشا کمک کرد دست هایش را بشوید. دخترک دوید سمت اتاق بازی اش. ایستاد میان آشپزخانه و نفسی گرفت : باید حرف بزنیم.

- باشه ... حرف می زنیم.

سر تکان داد و از آشپزخانه بیرون آمد. نشست روی کاناپه و نگاهش روی دیوار ماند. باید صبر می کرد تا میشا بخوابد ...؟! بعد می توانستند دو نفری حرف بزنند ... خوب بعدش چه میشد ... مثلا ... مثلا اگر می فهمید پدرش چکاری کرده خوب بود یا بد ...؟! از پدرش متنفر میشد ...؟! دستانش را محکم میان هم پیچاند. از آنجا کیا را می دید ... ایستاده بود مقابل پنجره ی آشپزخانه و به سیگارش پک میزد. میشا از اتاقش بیرون دوید : م ... ماما ... ماما بیا ... بیا بازی کنیم ...

شاید برای اولین بار در عمرش دلش شکست سکوت لبهای بسته ای را طلب نمیکرد ... این چشمهای قرمز از گریه و آن صورت رنگ پریده رو به رویش ... آن لبهای خشک هیچ کدوم نشانه ای حتی اندک از خبری قابل تحملش را نداشتند ...

کیا روی مبل نشسته بود و پاهایش را تکان تکان میداد ... گوشه دامنش را در مشتش گرفت ... نفس عمیقی کشید منتظر بود ... و این انتظار طولانی تر از حتی سالهای زندگانی اش بود ...

میشا خواب بود ... طول کشیده بود تا غذا بخورد بازی کند تمام این مدت کیا سعی کرده بود مثل همیشه باشد اما نبود ... امیر کیایی که اشک ریخته بود کیای همیشگی نبود ... نمیدانست به خاطر دل خودش گریه کرده یا برای بی چارگی ترنجی که به زنی گرفته بود ...

- کیا ...

در چشمهای مردی که روی مبل رو به رو نشسته بود جز درماندگی چیزی نبود ...

کیا انگشتهایش را در هم گره کرد و روی زانو هایش گذاشت ... سرش که پایین افتاد چیزی در دل ترنج فرو ریخت نمیدانست چرا احساس میکرد بعد از این هیچ چیزی مثل گذشته نخواهد بود ...

- پدرت مرد درشت هیکلی بود ... عزیز کرده خانواده ... آدم تنهایی بود ... خیلی دم خور نبود با کسی ...

ترنج به مشتهای در هم فشرده کیا نگاه کرد ... به چشمهایش که هر لحظه حالتشان عوض میشد ...

- پدرم رو میشناختی ... ؟.

لبهای کیا روی هم فشرده شد ...

- رنگ چشمهایش زیادی شبیه به تو بود ...

کیا شقیقه هایش را فشرده ...

ترنج دستش را روی قلبش گذاشت ... پس پدرش را خیلی بیشتر از آن چیزی که فکر میکرد میشناخت ...

- وجهه داشت ... هیچ کس اون روش رو ندیده بود شاید ...

بغض نکرد ... شاید برای اولین بار بود ... از چیزی وحشت داشت و بغضی در گلویش نبود ... احساس میکرد زمین زیر پایش هر لحظه بیشتر میلرزد ...

- هر کی نگاه میکرد با اون لحن آرام صحبت کردنش ... فکر میکرد آدم مثبتیه نه؟؟

کیا از جایش بلند شد ... در چشمهایش چیزهایی بود که وحشت ترنج را بیشتر و بیشتر میکردند ...

- حیوون ها میتونن شکل انسانها بشن نه ... میتونن تغییر کنن ... می تونن ته راهرو یه سالن تاریک از صدای فریاد و گریه لذت ببرن نه؟؟

سرش را میان دستهایش گرفته بود و فریاد میزد ...

ترنج از جایش بلند شد ... چیزهایی که شنیده بود ... را نمیتوانست هضم کند ... چه کسی فریاد زده بود ... چه کسی حیوان بود ...

- چی ... چی کار کرده بود کیا؟؟ آدم کشته بود؟

کیا با کینه عجیبی به چشمهای ترنج خیره شد ... همانی که همین چند دقیقه پیش گفته بود عجیب شبیه چشمهای پدرش است : کشتن برای تو یعنی چی؟؟

- من نمیفهمم کیا ... من تو و امیر رو نمیفهمم ...

از جایش بلند شد ... فقط میخواست همان لحظه از آن نگاههای ترسناک دور شود ... هیچ چیزی برایش دیگر کوچکترین اهمیتی نداشت ...

همه چیز تیره و تار بود انگار ... از پله ها بالا رفت ... کیا از جایش تکان نخورد ... حتی به سمت ترنج نگاهی هم نیانداخت

در اتاقش را بست ... همان جایی که دخترکش نفس میکشید ... روی تخت دراز کشید ...

پدرش وجهه ای داشت ... چشم هایی که شبیه چشمهای ترنج بود ...

صدای گریه مادری در بیمارستان در سرش پیچید ... پدری که روی مبل جلوی تلویزیون مینشست ... انسانی که حیوان میشد ... کسی که از چیزی وحشت داشت ... صورتهایی که در هم ادغام میشدند ... کیا پدرش را میشناخت ...

حرفهای آن دکتر کوتاه قد در سرش پیچید تا پدرش خوش را نبخشد حالش ثابت میماند ... پدرش خودش را نبخشید ...

از جایش پرید ... احساس میکرد ضربه ای به سرش وارد شده است ... نفسش بالا نمی آمد ...

صورت کیا جلوی رویش می آمد ... نه ... امکان داشت ... پدرش ... دلش می خواست فریاد بزند گوشه دستش را به دندان گرفت مزه خون در دهانش پیچید ...

دستش سوزش داشت برایش مهم نبود ... به سمت در دوید و پله ها را با سر پایین آمد ... پا برهنه ... با شتاب ... به آخرین پله که رسید ... کیای نشسته کنار دیوار را که دید ... تاریکی اتاق به قلبش هم که نفوذ کرد ... مزه

بیشتر خون زیر دندانش که رفت ... انگار پرده ای از جلوی چشمهایش کنار رفت ...

کیا با دیدنش از جایش بلند شد : ترنج ... چرا این شکلی شدی ...

بی توجه به جمله کیا شروع کرد دور خودش چرخیدن .... نمیخواست کیا را ببیند. صدای بلند نفس کشیدن های کیا را میشنید هر باری که سالن رو دور میزد یک نگاه به کیا می انداخت که ایستاده بود ...

- من چی کار کنم؟؟ چی کار کنم

- ترنج ...

بی توجه به صدای کیا به راه رفتنش ادامه داد ... زخم دستش ... درد سرش ... اعصاب بهم ریخته اش ... عطر تنی که آشنا به نظر میرسید ... گیج میزد. گیج میخورد ... دنیا متوقف بود و ترنج میچرخید ... هر آنچه در ذهنش بود از هزار موجود نفرت انگیز دنیا نفرت انگیز تر بود ... هر چه در دلش بود حالا داشت با فشاری مضاعف به بیرون میریخت ... چشمهایش را فشرد ... نتوانست خودش را نگه دارد ... بالا آورد ... روی همان فرش سفید جلوی پله ها ...

کیا به سمتش آمد ... با دست اشاره کرد که بایستد ... : ای کاش میشا نبود ... ای کاش من مرده بودم ... ای کاش همه زنهای دنیا میمردند ...

کیا قدمی سمتش برداشت. بی اراده عقب رفت : ن ... نیا ... نیا ...

- حالت خوب نیست ...

با قدم بعدی کیا جیغ کشید : ن ... ن ... نیا ... نیا ... پاهایش حسی برای رفتن نداشت. همانجا نشست و پیراهنش را در چنگ فشرد : م ... من ... من ...

- ترنج ...!

التماس صدای کیا را نمی خواست ... کاش ساکت میشد ... سرش پر از صدا بود ... آنقدر زیاد که گوش هایش به درد آمده بود ...

- پ ... پدرم ... پدرم با تو چیکار کرد ...!؟

نگاهش تا روی صورت کیا بالا آمد. همان مردی بود که دوستش داشت ...؟ شبیه اش بود ... همان صورت ... همان چشم ها ...

کف دستش را زیر دندان فشرد. طعم خون با شوری و تلخی دهانش درهم شد. دوباره عق زد ...

قبل آنکه از دسترس کیا دور شود اسیر دست هایش بود : بلند شو ...

جیغ خفه ای کشید : و ... و ... ولم کن ... ولم کن ...

- کاریت ندارم لعنتی ... من کاریت ندارم ...!!

فریاد میزد ... دوازده ساله که بود چه دردی کشیده بود ...؟! تصویر های بی ربطی می آمد پشت ذهنش ... کاناپه ی پدرش و مجله هایش ... تصویری از خانه ی پدر بزرگ ... مرغ حنائی میشا ... دیوانه میشد ...؟! نفسی گرفت : م ... من حالم خوب نیست ... ف ... ف ... فکر کنم ... دیوونه شدم ... د ... دارم خواب می بینم ... من ... من دارم خواب می بینم ...

نفس های کیا بوی خون می داد ... می نشست روی صورتش : ترنج ... ترنج ...

آخ ... خواب نبود ... هیچ خوابی نبود ... هیچ کابوسی آنهمه درد نداشت ... هیچ کابوسی ... دست های غریبه آشنا بودند ... همین دست های دوست داشتنی لعنتی ... همین ها ...

چشمانش از تجمع اشک تار شد ... کاش کور میشد ... هیچ چیزی را نمی دید : تو ... تو ... گفتی ... گفتی پدرم باهات چیکار کرد ...؟! کیا محکم تکانش داد : الان نه ... حالت خوب نیست. ببین ... دستام می لرزه ... تو هم می لرزی ... بیا بریم لباست و عوض کن ...

می لرزید ... ؟ تمام دنیا روی سرش آوار شده بود. پدرش ...؟! مرد آرام و ساکت روی کاناپه ...؟! چشم های مشکی اش ...؟!

محکم کوبید روی چشم هایش : آخ ... آخ ... چیکار کردین با من ... چیکار کردین با تن من ... با قلب من ... شما چیکارم کردین ...

- ترنج ... ترنج ... ترنج ...

دست های کیا محکم مچش را گرفته بود تا نکوبد روی صورتش اما نمیشد ... تنش تاب میخورد : چیکار کردی با من و میشا ... چیکار کردین لعنتی ها ...

- من همه چیز و درست می کنم ... نمیذارم اذیت شی ... دیگه نمیذارم ...

میان لرزیدن های خودش متوجه کیا شد ... نمی خواست ببیند اما سردی دستانش را حس کرد. بی رنگ شدن صورتش را هم ... لرزیدن لب هایش ... داشت جان می داد ...؟!

عقب تر کشید ... کیا جلوی چشمانش خم شده بود ... افتاده بود به زانو ... این مرد همان عشقش بود ...؟!

پاهایش را زیر دامن پیراهنش پنهان کرد و عقب تر کشید. چسبید به در ورودی : تو ... تو ... تو بابای میشائی؟! ...

صدای نفس های کیا بلند و صدادار بود. انگار جان می کند تا نفس بکشد : دوازده سالم بود ... فقط ... دوازده سالم ... درد ... درد داشت. حقارت داشت ...

چشمانش را دوخت به راه پله : میشای بیچاره ی من ...

- ته راهرو ... تو سالن ورزش ...

کاش میشا همانجا می خوابید برای همیشه ... اصلا هر دو شب که می خوابیدند بیدار نمیشدند ... همه چیز تمام

میشد ...

- از ترس صدام در نمی اومد ... مثل موش تو تله ... دیدی ...؟!

چشمان لعنتی اش خیس میشد ... چرا ...؟!

صدای کیا و بغض و دردش را می شنید و بغض می کرد ...؟! نه ... نه ... نه ... حقش نبود ... حق طفل

معصومش نبود ...

- ترنج ...

سر تکان داد : میشا بیدار میشه ...

- ترنج ... !!

سعی کرد بایستد اما نمیشد ... انگار هیچ استخوانی میان تنش نبود ... لمس میشد دست و پاهایش ... دوباره

سعی کرد ... اینبار تا خورد ...خم شد ...

کیا کمی جلوتر آمد ... کنارش زانو زد : من نمیذارم اذیت شی ... دیگه نمیذارم ... من می خوام مواظبتون باشم

... همه ی سعی خودم و کردم که حالت خوب بمونه ... چرا نداشتی ...؟! چرا رفتی پیش امیر ...؟!

دلش می خواست حرف بزند ما زبانش هم سنگین بود. فکر کرد لابد سگته کرده ... هیچ عضوی از تنش را نمی

توانست تکان دهد ... اگر تکیه اش به دیوار نبود ... تکیه هایش کیا بود ...؟!

همین مرد ... ؟ عطرش زیادی آشنا بود و حالش را هم به هم میزد ... کاش خفه میشد ... همه ی در و دیوار

انگار به حرف آمده بودند ... مدام حرف هایشان در سرش اکو میشد ... کاش خفه میشدند ...

\*\*\*

نگاهش را داد به پنجره و آسمان گرفته اش ... اولین برف زمستانی می بارید. فکر کرد سفیدی برف چه ربطی به

سیاهی دردها دارد ...؟!

برف میبراید پس چرا آرام نمیشد ...؟! انگار تمام غصه ها میان سینه اش پنهان شده بود. بیست و چهار ساعت تمام بی حس بود. دکتر می گفت شرایط بد عصبی ... شرایط بد عصبی هم آن همه درد نداشت ... چشمانش را روی هم فشرده بود و میان تخت اتاقش کز کرده بود. حس می کرد هیچ نیروئی برای برخاستن ندارد ... هیچ توانی برای حرف زدن. متوجه بود که کیا خانه مانده. وقت هائی که با میشا حرف میزد ... دخترکش پدر داشت ...؟!

سرش را بیشتر میان بالش فرو برد. کیا پدر میشا بود ... پدر رسمی و قانونی و همه چیز ... دستانش رزا زیر سینه جمع کرد ... هوای لعنتی سرد بود.

کیا برای انتقام ... انتقام از پدرش ... خودش ... انتقام از تحقیر و درد دوازده سالگی هایش ... اشک از کنار چشمش راه گرفت. کاش میشد که از سنگ میشد ... کاش نه دردی حس می کرد و نه اشکی می ریخت. کاش تمام میشد ...

صدای پر هیجان و شاد میشا را شنید ... ع ... عمه پری ... عمه پری ...

دخترش عمه دار شده بود ... شاد بود ... پدر داشت ... همه ی این ها می توانست جبران زجرهایش را بکند ...؟! سعی کرد بنشیند. پیراهن کثیف آن شبش با بلوز و شلوار راحتی عوض شده بود. کیا محرم بود ...؟! کیا و دست های نفرت انگیزش ...؟! کیا و دست های آشنای نوازش گرش ...؟!

سرش را روی زانو فشرد و زل زد به پنجره ... دانه های برف می رقصیدند یا میباریدند ...؟

کاش گوش هایش کر میشد و دیگر قدم های آشنایش را هم نمی شنید ... در اتاقش باز و بسته شد. تکیه داده بود به در اتاق و نگاهش می کرد. چند قدم جلو آمد. خودش را روی تخت عقب کشید و دوباره زل زد به پنجره ... - چیزی میخوری برات بیارم ...؟!

... -

- ترنج ...

سر تکان داد: اینهمه وقاحت و جسارت و از کجا بدست آوردی ...؟!

- یه لیوان آب میوه بخور ... بعد میشا رو میارم پیشت ...

لب زیر دندان فشرد: تو میشا رو میاری ...؟! تو چیکاره ی میشائی ...؟! میشا همون بچه ایه که بهش نگاه هم نمی کردی ... همون حرومزاده ای که هر کسی که در موردش شنید تف انداخت روی زمین ...

- ترنج ...!!!

کمی جلو کشید و پاهایش را از روی تخت آویزان کرد : هیس ... بچه ی من صدای تو رو میشنوه ... داد نزن ... خفو شو ... فقط خفه شو ...

- باشه ... حرف نمیزنم ... تا حالت خوب نشه هیچی نمی گم ... فقط یه چیزی بخور ...

- اون شب ... اون شب گفتمی میری مسافرت ... نرفته بودی ...؟! اومده بودی تو اتاقم ...؟! پیراهن خوابم و یادته ...؟! سفید بود ... سفید سفید.

دست ها را دور سینه محکم کرد : لباسم و درآوردی ...؟! نگام کردی یا تو تاریکی من و از هم دریدی ...؟! دستش را روی لبش کشید : من و بوسیدی ...!؟

دستش را تند و تند کشید روی بدنش : من و لمس کردی ...!؟

چشمانش از تجمع اشک می سوخت : از پدرم متنفر بودی، با من چیکار کردی تو ...

می دید که دست های کیا مشت شده و می لرزید ... سعی کرد بایستد. پاهای بی جانش را جلو کشید : پدرم بهت تجاوز کرد ...؟! پدر من ...!؟

- ترنج ...

- ترنج نه ... ترنج فقط رنج داره ... دیگه فقط رنج داره و درد ... صدام نکن ... باهام حرف نزن ...

...

سر به زیر افتاده ی کیا را دوست نداشت ... جسارت چشمانش را می خواست تا فریاد بزند و دیوانه شود. خودش را جلوتر کشید : بعدش از اتاقم رفتی ...؟! امیر چی ... اونم اونجا بود ... وقتی داشتی ازم انتقام می گرفتی امیر هم بود ...؟! من ... من و تو اون لباس سفید دید ...!؟

با کف دست کوبید روی دهانش ... محکم و محکم تر : با من چیکار کردی تو ... امیر هم من و دید ... اصلا ... اصلا از کجا بدونم راست میگی ... باید ... باید بریم آزمایش بدیم ... شاید میشا بچه ی تو نباشه ... آره ... شاید دارید دیوونه ام می کنید ... می خواین بزنه به سرم ...!؟

- ترنج ...!!

دستانش را بالا برد و یقه ی پیراهن کیا را چنگ کرد : از دیوونه شدن من چی بهتون میرسه ...؟! به خدا ... به خدا من هیچی ندارم ... من هستم و همین تن ... من هستم و میشا ... بگو که دروغ میگی ... بگو ...

- من اون کارو کردم ... من پدر میشام ... من کسی ام که تو رو تو اون پیراهن سفید دیدم ... فقط من ...



جیغ کشید : اشک نریز ... گریه نکن ... گریه نکن ... محکم باش ... همونی که من شناختم ... محکم باش تا ازت متنفر باشم ...

دست های کیا دورش محکم شد ... دست و پا زد : و ... و ... ولم کن ... ولم کن ...  
- جیغ نزن عزیز من ... میشا می ترسه ...

پنجه اش را محکم کشید روی صورت کیا ... نه یکبار ... چند بار : ولم کن حیوون ... میشا ...؟! برای میشا نگرانی ...؟! وقتی حامله بودم می خواستم بکشمش ... وقتی نوزاد بود می خواستم خفه اش کنم ... می خواستم بچه ی خودم و بکشم ...

دست کیا روی دهانش محکم شد ... جیغ هایش همانجا خفه شد ... چشمانش سیاهی رفت. کاش کمی بیشتر دستش را همانجا فشار می داد تا تمام میشد ...

\*\*\*

میشا هم متوجه ی ناراحتی اش بود که با احتیاط نگاهش می کرد ...؟! می چسبید به کیا و دستانش را دور گردنش حلقه می کرد و در آغوشش می خوابید ...؟! حس کرده بود مادرش دیگر دست های نوازشگری ندارد ...؟! ...

این سه روز نه خودش خوابیده بود و نه کیا ... نه خودش چیزی میخورد و نه کیا ... انگار هر دو داشتند دردهایشان را مرور می کردند. دردهائی که یک جورهائی مشترک بود. دردهائی که زخمشان تازه بود. پدری را به خاطر می آورد که ساکت و آرام بود.

مادرش ترکشان کرده بود ... مادرش هم می دانست ...؟! می دانست و اجازه داده بود بماند و کنار پدری زندگی کند که به پسر بچه ها ... لبش را زیر دندان فشرد ... فکر کرد فقط کیا بوده یا باز هم ... باز هم ...

از روی تخت پائین پریدو اتاق را ترک کرد ... نور کم رنگی راهرو را روشن کرده بود. آنقدری که ببیند پاهایش را کجا می گذارد. با دیدن کیا ایستاد. خیلی شب ها به یادش آمد ... کیا می نشست روی کاناپه و کتاب می خواند. از زیر عینک نگاهشان می کرد و لبخند میزد. لبخندهایش هم دروغ بود ...؟! همه ی وقت هائی که کنارشان می ماند ... وقتی خرید می کردند ... بوسه هایش ... همه دروغ بود ...؟! نشسته بود میان تاریکی و سرش را میان دست هایش می فشرد ...؟! ...

انگار کیا هم سنگینی نگاهش را حس کرد که سر بلند کرد و نگاهش کرد. میان تاریکی زل زده بودند به یکدیگر ... همانجا روی آخرین پله نشست و پاهایش را زیر دامن پیراهنش جا داد. نفسی گرفت ... هوا زیادی سنگین بود و بوی غم میداد لحظه هاشان. خیلی از آن وقتی نگذشته بود که هر میان این خانه شاد بودند. لبخند می زدند ... صبح ها وقت صبحانه بوسه می دادند و عشق می گرفتند. دستش را گذاشت روی پیشانی و فشردش ... کاش خاطراتش می مردند ... شاید کمی آرام میشد. کیا داشت نزدیکش میشد. باید می ایستاد و می کوید توی صورتش ... اما انگار دست هایش نافرمانی می کردند. مثل وقت هائی که بی تاب نوازشی میشد.

نگاهش روی صندل هایش ماند. زانو زده بود مقابل پاهایش و نگاهش می کرد. این کیا را نمی شناخت. این کیای آرام و صبور ...

- حالا آروم شدی ...؟! دردت التیام پیدا کرد ...!؟

کیا که نگاهش کرد چشم از صورتش گرفت ... گفته بود چشم هایت شبیه به چشمان پدرت است. دستش را روی پلک هایش گذاشت.

- فکر می کردم آروم میشم ... فکر می کردم تموم میشه ... اون همه فکر و کابوس های گاه و بیگاه ... اما حالا هزار برابر شده ... اون موقع دردم توی فکرم بود حالا روی سینه ام مونده ... روی قلبم ... پوزخند تا روی لبش آمد : قلب ... مگه تو قلب هم داری ...؟! - نداشتم ... حالا دارم ...

پوزخندش خنده ای پرصدا شد : والای ... خدای من ... پس حالا قلب هم داری ... خوبه ... - ترنج ...

دستانش را محکم کشید روی صورتش ... اشک نمی خواست ... بغض هم ... تند و تند پلک زد ... نمی خواست دوباره یک حمله ی عصبی داشته باشد. نمی خواست کیا برایش آرام بخش تزریق کند. دستان لعنتی اش را نمی خواست ... دست هایش هزار خاطره داشتند ... حالا هیچ کدام را نمی خواست ...

- اون ... اون وقتی ... این کارو ... باهات کرد ...

- می خواوی چی بدونی ...؟! اینکه چند دفعه ... چند دقیقه بود ...؟! اینا رو میخوای بدونی ...؟! ...

نمی خواست ... شجاعت شنیدنش را نداشت. حالا نداشت. اینطور که در تاریکی مقابل هم زانو زده بودند نمی خواست بشنود.

- فکر میکنی دروغ میگم ...!؟

چانه ی لعنتی اش می لرزید. سر روی زانو فشرد : حالم و بهم میزنی.

نم اشک پیراهنش را خیس کرد. کیا چنگ بین موهایش انداخته بود و محکم می فشردشان : یه بار ته سالن ورزش ... کنار رختکن ...

می خواستم لباس عوض کنم ...

مشت هایش را گره کرد : نمی خوام بشنوم ... کری ...؟!

- دردهای من پیش دردی که تو کشیدی که چیزی نیست ... هست ...؟!

لب لرزانش را زیر دندان فشرد تا هق هق نکند : با بی آبرو کردن من چی نصیبت شده ...؟!

- آبروی رفته ی پدر بزرگت. دیدن چهره ی پر دردش وقتی متوجه شد ... وقتی اون دردی و حس کرد که من کشیدم ... مادرم کشید ...

اشک ها انگار خیال بند آمدن نداشتند. دیگر به چشم هایش هم اعتباری نبود. دستانش را دور زانو حلقه کرد و تاب خورد : من زنت بودم ...

- ...

- من حامله بودم ... میثا اینجا بود. دستش را روی شکم صافش فشرد : بهم گفتن زن خراب ...

می دید که کیا چطور خم میشود ... می دید که می شکند ... اما کافی بود ...؟!

- من و دوست نداشتی ... بچه رو هم نمی خواستی ...؟ پس ما الان اینجا چی می خواهیم ...؟!

- ترنج ...

- باید بریم ... من و دخترم ...

- نمی دونستم حامله ای. فکر نمی کردم ... شکه بودم ...

اشک ها دیدش را تار کرده بود. دست کشید پای پلکش : نمی دونستی ...؟!

- نمی دونستم ترنج ... بعد که فهمیدم تو گذاشتی رفتی ... من نمی دونستم کجا ... نمی دونستم ...

نگاهش را از چشمانم دور کرد : می دونستی کجام می اومدی دنبالم ...؟!

- فکر می کردم بچه رو میندازی ...

میشا از روی تخت خودش را بالا کشید : ب ... ببین چی کشیدم ...

نگاهش روی تصاویر نقاشی خیره ماند ... روی آدمک هائی که سه تا بودند ... سه تا کنار هم ... مثل یک خانواده. می‌شما خودش را جلوتر کشید : ب ... بین ... ا ... این منم ... این مامان ترنج ... ا ... اینم کیاست ... یه ... یه بادکنک بکشم ... !؟

لبخندش طعم بغض داشت ... سر تکان داد. می‌شما مداد رنگی نارنجی اش را برداشت و سعی کرد بادکنک بکشد. نفسی گرفت و سرش را روی موهای دخترک فشرد و بوئیدش.

اینکه کیا پدر می‌شما بود خوب بود یا بد ... !؟ اینکه دخترکش بچه ی مشروعی از یک رابطه ی مشروع اما منجر کننده بود ...

فکر کرد خوب است ... حداقل برای می‌شما خوب است ... اما می توانست ذهنیت همه را پاک کند ... !؟ می توانست به کسی بگوید که می‌شما دختر کیاست ... !؟

انگشتش را زیر دندان گرفت و فشرد ... می‌شما خوشحال بود ... از آنجا ماندن ... کیا را داشتن ... می توانست خوشبختی دخترکش را به لجن بکشد ... !؟ می توانست می‌شما را فدای آبروی خودش بکند ... !؟ می توانست منجلابی را هم بزند ... !؟

بعد پدری که تمام این سالها نبود چه میشد ... !؟ پدربزرگی که برای آبروی پسرش بچه ی دوازده ساله ی بدبختی را ندیده گرفته بود ... !؟ دستش را روی پلک های متورمش فشرد. کلاف پیچیده ای بود ... آنقدر پیچیده و درهم که خسته اش می کرد. توانش را می گرفت. گاهی می کشتش. می‌شما دفترش را بالا گرفت : ه ... هورا ... هورا ... هورا ...

لبخندی روی لبش نشست. شکاندن دل دخترکش را بلد نبود. مادر باشی و بگذاری درد بکشد ... !؟ شقیقه هایش درد می گرفت ... با کف دست مالشی داد. آرام نمیشد ... سعی کرد به کیا به چشم یک پدر نگاه کند ... نه همسر ... نه عشق ... نه آدم ... فقط یک پدر ...

می‌شما روی شانه اش پرید : ب ... بریم بستنی بخوریم ...

دستی روی موهای نرم و قشنگش کشید : سرده ماما ...

روی فنر تخت بالا و پائین می پرید : بستنی ... بستنی ...

از روی تخت پائین آمد. می‌شما کنار پاهایش ایستاد و دستانش را سمتش بالا گرفت : بیا بگلم ...

خم شد و بغلش کرد ... دخترک تپل شده بود. چشم روی هم می گذاشت بزرگ میشد. خیلی بزرگ ... انقدر که دیگر نمی توانست بغلش کند ... آن وقت دلخوشی اش بستنی و بازی نبود. آن وقت می پرسید پدرم کجاست

...؟! بزرگ تر که میشد مثل خودش تنها می ماند ...؟! دخترک دست دور گردنش حلقه کرده بود. موهایش عطر داشت. عطری که بغض به گلویش می آورد و به گریه می انداختش ... چند سال بعد باید به میشا چه می گفت ... نبودن فرداد را با کیا پر کرده بود ... برای نبودن کیا باید چه می کرد ... می گفت که چه کرده ...؟! می گفت که قربانی شده اند ...؟!

با دیدن آشپزخانه ایستاد. چند روز بود که پا آنجا نگذاشته بود ...؟! رومیزی سفید و قرمزش دهن کجی می کرد. قدم بلندی برداشت و از روی میز کشیدش. شکر پاش خم شد روی میز ... میشا دست جلوی دهانش گرفت : افتاد ...

سطل زیر سینک را بیرون کشید و رومیزی را آنجا مچاله کرد. قبل آنکه میشا کنجکاوی کند سمت فریزر رفت و کشوی چهارم را بیرون کشید. بستنی ها روی هم تلنبار شده بود. شکلاتی را برای میشا بیرون کشید : میشینی پشت میز ماما ...؟! - آره ... آره ...

دخترک را پشت میز نشاند و بستنی اش را باز کرد. قدم هایش رفت سمت پنجره نگاهش روی بوته ی گل یخ ماند. به گل نشستته بود ... چرا آنقدر دیر ... حالا که یخ زده بود ...؟! حالا که روزها و شب هایش یکرنگ شده بودند ...؟! کاشتن این بوته هم تظاهر بود ...؟! متوجه باز شدن در حیاط شد. ماشین کیا داخل شد. همانجا ایستاد و مردی را تماشا کرد که مردی را در حقش تمام کرده بود ...

ایستادنش آنجا میان فضای آشپزخانه کلافه اش کرده بود. دلش می خواست به اتاقش برگردد ... اما پاهایش میل به ماندن داشت ...

این پاهای لعنتی حرف گوش نکن ... کیا هم انگار از بودنش در آشپزخانه جا خورده بود که یک لحظه قدم هایش متوقف شد. میشا صدایش زد : م ... ماما ... برگشت و نگاهش کرد. دست و صورتش شکلاتی شده بود. دخترکش شاد بود. انکار هم نمیشد. خم شد و بغلش کرد : بریم حمام مامانی ... ؟ - ن ... نه ... با کیا رفتیم ...

چشم هایش را درشت کرده بود و حرف میزد. بینی اش را بوسید ... کیا دخترکش را حمام می کرد ... کیا برایش غذا می پخت ... می توانست گوشی تلفن را بردارد و سفارش دهد ... اما این کار را نمی کرد. - دختر خوشگل من چطور ...؟

سر بلند کرد تا ببیندش ... دختر خوشگل من ...؟! میشا دوید سمتش و با خیزی خودش را به آغوش کیا انداخت  
: س ... س ... سلام ...

دلش خوب شدن میشا را می خواست ... این لکنت یادگار بارداری پر از استرسش بود ... یادگار تمام آن تنهائی و  
غذاب ... حالا کیا آنجا بود ... میشد پدر نمونه ...!...

- سلام خانوم کوچولو ... هووم ... بوی بستنی میدی شما ... مسواک کردی ...!?

میشا می خندید : نه ... نه ...

- دندونات و موش میخوره ...

- نه ... نه ...

- بینم چند تا دندون داری شما ...

فقط چند روز به حال خودش نبود و کمی مرده بود ... کیا آنقدر با میشا صمیمی شده بود ...؟! آنقدر که میشد  
عشق را میان کلمه هایش شنید ... میشد حسش کرد ... راه افتاد که به اتاقش برگردد ... کمی فرصت می  
خواست تا آرام شود. از کنارشان گذشت اما دست کیا دور مچش حلقه شد : بمون یه چیزی بخور ...

لب زیر دندان فشرد : دستم و ول کن ...

- ترنج ... !!

مچش را عقب کشید. میشا سر روی شانه ی کیا گذاشته بود و نمی دیدش ... پوزخند زد : گرسنگی من و نمی  
کشه ... من جون ساختم مهندس ...

اخم میان پیشانی کیا حالش را بهتر کرد. دستش را عقب کشید و آشپزخانه را ترک کرد. میان تنهائی اتاق سر و  
صدای میشا و کیا را می شنید ... تا پشت در اتاق آمد و همانجا ماند. دلش می خواست کنار میشا باشد و خنده  
هایش را تماشا کند. به خودش گفت فقط ماندن کنار میشا حالت را خوب می کند ...!?

روی تخت تاب میخورد ... تاب میخورد ... مغزش به هیچ جایی راه نداشت ... غمی که داشت انقدر ژرف بود  
که گاهی با عصبیتش ادغام میشد و تبدیل به جهنمی می شد که داشت در آن میسوخت ... به قرصهای رنگ و  
وارنگ کنار تختش نگاه کرد ... اگر تمام آنها را با هم می خورد و به خوابی میرفت که بیداری نداشت چیزی از  
این دنیا کم میشد ... ?

روی بالشتش دراز کشید مطمئن بود چیزی از این دنیا کم نمیشد ... چه کسی او را دوست داشت؟ هیچ کس ...  
تقه ای به در خورد ... کیا بود ... با ورودش حجم عظیمی از یک عصبیت به مغزش هجوم آورد ...  
سینی در دستان کیا بود و درونش غذایی که هنوز بخار از آن بلند میشد  
- این جا چی کار میکنی؟؟

سینی را روی میز کنار تخت گذاشت .. میشا روی مبل رو به روی در اتاق نشسته بود و با شلیبی اش باز میکرد  
...

- ترنج میدونی چند روز هیچی نخوردی؟؟

- به جهنم ... فوقش می میرم به تو که چیزی نمیشه ... انتقامت رو گرفتی و راحت شدی ...

- بس کن ترنج ... بسه به خدا که داری داغون میشی ...

- بشم ... حالم ازت بهم میخوره ... از تو ... از پدرم ... از پدربزرگم ...

به سر پایین کیا توجهی نکرد ... اصلا اگر به اندازه تمام زجرهای دنیا هم شانه هایش خم میشد بازهم به حال  
ترنج فرقی نمیکرد ...

به سمت سینی آمد و قاشق را درون بشقاب زد ... بوی غذا هم حالش را بد میکرد ... خونسردی کیا و این که  
می خواست مثل همیشه رفتار کند ... انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده اعصابش را بیشتر بهم میریخت ... دلش  
میخواست کیا هم داد میزد تا بتوانند تمام دردها و زجرهای درون خودش را بیرون بریزد ...  
سینی را به سمت ترنج آورد : یه قاشق بخوری اشتها باز میشه ...

- زنت بودم اون شبی که اومدی تو اتاقم مگه نه؟؟

کیا نگاهش نمی کرد ...

- وقتی پیراهن خواب سفیدم رو دادی دست امیر ... زنت بودم نه؟؟ همون شبی که مادر بچه ات هم شدم ...  
چشم گرفتن کیا دردش را بیشتر میکرد ... فریادش توجه میشا را جلب کرده بود ... شلیبی را رها کرده در چار  
چوب در ایستاده بود

- ک ... کیا ...

- چیزی نیست دخترم ... شما با شلیبیت بازی کن ...

سینی را دوباره به سمت ترنج آورد ... با مشت زیر سینی زد ... غذاها پخش همه جا شد ... و ظرف با صدای  
بلند شکست ... ترنج فریاد زد : مگه با تو نیستم ...

میشا با صدای بلند شروع به گریه کرد : ما ... م ... م ... ماما ...  
با شنیدن ترس دخترکش بدون توجه به چهره هاج و واج کیا به سمت میشا رفت و بغلش کرد ...میشا بلند گریه  
میکرد

سر دخترکش را روی شانه اش گذاشت و عصبی تکان تکانش می داد.دخترک حالت های عصبی مادرش را  
درک میکرد که گریه اش قطع نمیشد ...

کیا به سمتش آمد و با اندکی زور میشا را از آغوشش گرفت و آرام تکان تکان داد : چیزی نیست دخترم ...  
آروم ... اتفاقی بود ... دست مامان خورد ...

ترنج لبه تخت نشست و سرش را میان دستش گرفت و دستهایش و بدنش میلرزیدند ...  
این طور نمیتوانست زندگی کند ... باید میرفت ... اما کجا ...پولی نداشت ...خانه پدری هم نداشت ...اگر  
میرفت خانه پدربزرگش هم تا خودش را اثبات کند تف سر بالا بود ... باید با اندک پولی که داشت بلیط میخرید  
و میرفت ... آنجا حقوق پدرش بود ... کار هم میکرد ... داشت دیوانه میشد ...

میشا در آغوش کیا آرام گرفته بود ...آغوش پدرش ...این جا میشا پدر داشت ...خانه داشت ...عمه داشت ...  
شاد بود ...در آن کشور تنها بودند اما بدون شک مادر آرام تری داشت ...میتوانست زخم هایش را با ماهایا در  
مان کند ...بدون حضور فرداد ... ای کاش حرف فرداد را گوش کرده بود ...

نمیدانست چه قدر گذشت تا میشا روی تخت آرام گرفت ... صورت غرق اشکش را میدید اما بدنش خشک شده  
بود و نمیتوانست تکان بخورد ...

کیا تکه های بزرگ ظرف را جمع کرد و روی سینی گذاشت و کنار دیوار روی زمین نشست و سرش را بین  
دستهایش گرفت : ترنج من زخم خورده بودم ... حالت عادی نداشتم ...باید بریم پیش دکتر ... حالت خوب  
نیست ... انقدر این قرصها رو نریز تو حلقه ...

- مهمه؟؟

کیا عصبی نگاهش کرد : هست ... هست ترنج ...باید به یه شرایطی برسی که بتونیم با هم حرف بزیم ...  
- حرف بزیم؟؟

خنده بلند عصبی کرد : من و تو؟ کیا هر روز بیشتر از دیروز حالم رو بهم میزنی؟؟

- ترنج انقدر این جمله رو تکرار نکن ...

- تا ابد هم که تکرار کنم نمیفهمی حسم نسبت بهت چیه؟؟ فقط از این جا برو بیرون ...



- برات یه بشقاب دیگه غذا میارم ...  
پوزخندی زد و پشت به کیا خوابید ...

\*\*\*

دسته‌هایش میلرزیدند باورش نمیشد ...میشا در آغوشش بود ...این را باید به چه چیزی تعبیر میکرد؟ ... این که کیا چه میخواست را هنوز نتوانسته بود بفهمد ... کلید انداخت و در را باز کرد ... از این که دوباره به این جا باز گشته بود از خودش از بی کسی اش متنفر بود ...خسته بود ... دلش میخواست میتوانست سر به بیابان بگذارد و اما اینجا نباشد ...میشا انقدر گریه کرده بود و کیا ... کیا کرده بود تا خوابیده بود ...چمدانش را راننده تاکسی لب باغچه گذاشت ... پولش را گرفت و رفت ... چراغ های خانه خاموش بود ... ماشین کیا هم نبود ... امیدوار بود رفتن و برگشتنش را نفهمیده باشد ... کیا این را پیش بینی کرده بود ... و این بیشتر عصبیتش میکرد ...انگار که میدانست همه چیز را میدانست و خودش در خواب خرگوشی بود انگار ...از اینکه انگار همیشه یک پله که نه ده ها پله عقب بود از این که هربار تصمیم گرفته بود بیشتر دقت کند و باز هم نتوانسته بود ... حالت تهوع داشت ...سرگیجه داشت و میشا برایش زیادی سنگین بود ... چمدان هول بسته شده اش را همان گوشه باغچه رها کرد ... پاهایش به سمت خانه نمیرفتند ... کشیده میشدند به عقب ...عصبیتش بیشتر شده بود ...اما حسی بود که مانع میشد گریه کند یا حتی دلش بخواهد فریاد بزند ...انگار که تمام بدنش ...حسش ... مغزش به خواب عمیقی فرو رفته باشند ...

به برف سبک نشسته روی درخت پیر حیاط نگاه کرد ...سرد بود؟؟ یا خودش انقدر یخ کرده بود؟؟  
در را باز کرد و میشا را روی کاناپه گذاشت ...شالش از سرش افتاده بود و موهایش باز بود ...اطرافش ریخته بود ...دکمه های پالتویش را باز کرد و روی مبل افتاد ...این جا برایش پایان راه بود ...هیچ راه دیگری به ذهنش نمیرسید ...

- برگشتی؟؟

از جایش پرید ... کیا خسته و آشفته تکیه داده به چار چوب اتاق بازی نگاهش میکرد ...باورش نمیشد ... انگار که صورتش خیس بود ...عروسک خرسی میشا در بین دسته‌هایش بود ...

- دست من بود بر نمی گشتم ... لعنت به تو و لعنت به قوانینی که طرفدار تو ان ...این را فریاد زد ...

- می خواستی با این کارت به کجا برسی ترنج؟؟ به کجا؟؟ عروسک را روی مبل رو به رویش گذاشت و به ترنج نزدیک شد ...

- به چه حقی این کار رو کردی ... ؟

کیا تکیه اش را از چار چوب در گرفت و به سمت ترنج رفت روبه رویش ایستاد : حق؟؟ این جا خونه ... تو زنی ... میشا بچه امه ترنج ...

قدمی به عقب برداشت ... اصلا دلش نمیخواست کوچکتین تماس بدنی داشته باشند : میخوای به زور این جا نگهم داری؟؟

کیا سرش را خم کرد بود ... در چشمهایش نوعی التماس بود انگار ... چیزی که برایش اصلا مهم نبود ... - زور نیست ...

با عصبیت دستی به گردنش کشید ... : ممنوع الخروجون کردی لعنتی بعد میگی زور نیست ...

- چاره ای نداشتم ترنج ...

- خودخواه و عوضی هستی ...

کیا چشمهایش را چند ثانیه ای بست و دستش مشت شده بود : آره همه اینا هستم ... ولی زلم ... و دخترم اینجا تو خونه ام زندگی میکنن ... در کنار من ...

- چی میخوای از ما؟؟ ما باشیم که چی؟؟ انتقامت تموم نشد؟؟

- انتقام ترنج؟؟ به اون بچه ای که اون جا نشسته نگاه کن ... تا کی ترنج؟؟ اون بچه منه ... تو زن منی ...

- بچه ... تو اون رو خواستی؟؟

ترنج احساس کرد ... سردی مغزش به قلبش هم نفوذ کرده ... در چشمهای کیا نگاه کرد ... کیا نگران نگاهش میکرد ... انگار او هم فهمیده بود چیزی هست ... با قدمی خودش را به ترنج نزدیک کرد : به خاطر خودته ترنج ... میشا به من نیاز داره ... من به تو ...

بازوی محصور شده در میان پنجه کیا را آزاد کرد و به سمت اتاقش رفت : چمدون تو حیاط مونده ...

خودش از این صدا جا خورد ... انگار کس دیگری به جایش صحبت میکرد یا تصمیم میگرفت زندگی اش وارد مرحله جدیدی شده بود همه چیز برای میشا بود ... همه چیز ...

هنوز عصبی بود. اینکه چمدان ببندد ... برود و باز برگردد. روی میشا را کشید و از اتاق بیرون رفت. با دیدن کیا که پشت میز آشپزخانه به فنجان چایش زل زده بود دستانش را مشت کرد ...

- فکر میکنی با ممنوع الخروج کردنم دیگه راهی برای رفتنم نیست ...؟! خیال کردی می مونم ...؟! ...

سر بلند کرد و نگاهش کرد : چرا نمونی ...؟! ...

خم شد روی میز : خودت می فهمی باهام چیکار کردی ...؟! ...

نگاه کیا روی چشمانش ماند : میدونم ... اما تو هم می فهمی که پدرت چیکار کرد ...؟! اصلا بهش فکر میکنی ... پدربزرگت چی ... به اونا هم فکر میکنی یا نه ...

پر حرص خندید : واقعا ... واقعا ...

- فقط می خواستم خار شدن پدربزرگت و خانواده اش و بینم ...

دوستش نداشت.؟! هیچ وقت ...؟! چیزی سر گلوش را محکم می فشرد : خیلی پستی ...

کیا سر تکان داد ... انگار خودش هم تأیید می کرد : درسته ... من یه آدم پست و حیوونم ... اما کی باهام این کارو کرد ...؟! ...!!! می تونستم زندگی نرمالی داشته باشم. می تونسم از بودن کنار دوستان لذت ببرم ... زندگی من و بین ... هیچ کسی توش نیست ... به هیچ آدمی اعتماد ندارم ... نه زن ... نه مرد. نگام کن. خسته و تنهام ...

باید دلش می سوخت یا قبول می کرد ... باید درک می کرد ...؟! خودش میان بی هوشی باردار شده بود و هیچ چیزی ندیده بود اما کیا میان بیداری اش ... سرش از هجوم این حرف ها می ترکید ...

کلافه قدمی به عقب بر داشت : چرا از من ...؟! ...

کیا هنوز زل زده نگاهش میکرد : تو نزدیک ترین آدم به پدرت بودی ... تنها نوه ی پسری پدربزرگت ... میدونی گاهی فکر می کنم اصلا نباید برمی گشتی ...

پوزخندش عمق گرفت : اینه دلیلی که خودت و قانع میکنی ...؟! اینکه نباید می اومدم ...؟! ...

- فکر کردی به اینکه اگه امیر پدر میشا بود می خواستی چیکار کنی ...؟! اگر هر آدم دیگه ای بود ...؟! ...

- خیال میکنی چون بهم محرم بودی ... چون میشا دختر توئه چیزی از بار گناهت کم میکنه ...؟! آره ... چرا که نه ... شاید تو خیالت راحت باشه که میشا بچه ی خودته ... گور بابای ترنج و احساسش ... هان ...!!! ...

- داد زن ...

- تو مجبورم میکنی ... چرا نداشتی از اینجا برم ...؟! میخوای دیوونه شدنم و ببینی ...؟! تو انتقام می خواهستی که گرفتی ... دیگه چی از جونم می خوای ...؟! حالا باید خوشحال باشی ... راحت ... چرا هنوز من اینجام. کار دیگه ای هم مونده که با من بکنی ...!

- هر وقت آرام شدی ...

فریادش بلند شد : آرام نمیشم. تا وقتی تو این خونه ام آرام نمیشم ... تا وقتی تو رو میبینم.

- متاسفانه باید تحملم کنی ... من پدر میشام ... شوهر تو هم هستم ... میبینی ...؟ نمی تونی به همین راحتی بذاریم کنار.

این کیا قصد داشت دیوانه اش کند. این حق به جانبی را نمی خواست ... چنگی میان موهایش انداخت : چرا از پدرم شکایت نکردی ...؟! ...

چرا بیست سال صبر کردی ... گفتی نقشه نداشتی اما چرا دوباره برگشتی به خانواده ی پدر بزرگم ... چطور شد که شدی همه کاره ... شدی امین پیر مرد ...؟! اصلا ... اصلا امیر این وسط چه نقشی داشت ...؟! شریک دزد و رفیق قافله ...؟! ...

- هر وقت آرام بودی برات توضیح میدم ...

- من آرام نمیشم ... چطوری می تونم ...؟ کاری باهام کردی که نمی تونم دهن باز کنم و بگم ... کاری کردی که شده تف سر بالا ... پریسا هم می دونست ...؟! آره ... آره ... از اول می دونست ... اصلا کدوم خواهری میتونه بچه ی یه نفر دیگه رو اینطور دوست داشته باشه ... میتونه مثل برادرزاده ی خودش بغل کنه و بیوسه ... عمه ی خودم باورم نکرد ... من چقدر احمق بودم ... همه ی زندگی ام حماقت کردم ... اصلا ... اصلا نفهمیدم چی داره دور و اطرافم میگذره ... ازم سواستفاده کردی. هم تو و هم پریسا ...

- پریسا چیزی نمی دونست ...

نفهمید کی اشک به چشم آورد ... پشت انگشت شصتت را زیر دندان فشرد : دروغ میگی ...

- ترنج ... پریسا هیچی نمی دونست ... فکر می کرد من واقعا دارم ازدواج می کنم ... برام خوشحال بود ... وقتی با میشا برگشتی ... وقتی تو رو تو این خونه دید ... اون وقت متوجه شد ... اون وقت بود که زد تو صورتم ... خواهرم بهم سیلی زد ...

- دروغ میگی ... دیگه باور نمی کنم ... پریسا هم می دونست ... با نقشه به من و میشا نزدیک شد ... شما ... شماها می خواین چیکار کنید ...؟

- ترنج ...

قدمی به عقب برداشت : می خوامی همیشه رو ازم بگیری ... !!!

فکر نبودن میشا دیوانه اش می کرد ... کیا دوستش نداشت ... کیا می خواست انتقام بگیرد ... آبرویش را ببرد ...  
میشا را می گرفت ...

- ک ... کیا ... میشا ... میشا ...

- هی ... هی ... آروم باش ... بین من و ... ترنج ... عزیزم ... نمی خوام میشا رو ازت بگیرم ... فقط میخوام کنار  
هم بمونیم ...

دست کیا روی بازویش نشست. دست های مردانه اش یخ کرده بود : پریسا چیزی نمی دونست ... بعد هم که  
فهمید فقط برای تو و میشا اینجا موند ... قبلش که بهش گفتم قسم خورد که نگام هم نکنه ... ترنج ...

- ب ... بذار برم ...

شاید اگر می رفتند ... دور میشدند کمی بهتر میشد ... همه چیز برمی گشت سر جای خودش و اینبار دنبال  
پدری برای میشا نمی گشت ...

- کجا بری ...؟!

پشت هم پلک زد : م ... میرم خونه ی خودم ... به ... به کیم هم میگم بیاد ... نه ... نه ... کیم و تو فرستادی ...  
کیم نه ...

- کیم برگشته کشور خودش ... دیگه اونجا نیست ...

- تو ... تو از کجا میدونی ...؟!

...

- آره ... یادم رفته بود ... تو کیم و فرستادی خونه ی من ... گذاشتیش که جاسوسی بکنه ... نه ...؟!

- می خواستم مواظبتون باشم ...

تیرگی لعنتی چشمانش صداقت داشت ... کاش دروغ می گفت ... کاش این چند ماه آنقدر خوب نبود ... آنطور  
که از نو قلبش را به عشق وادارد ...

- چند ماه ... چند وقت ایستادی و از دور بزرگ شدن میشا رو دیدی ...؟!

...

- چرا بهم نگفتی ...؟! اگر امیر نمی گفت ... تا کی می خواستی پنهانش کنی ...؟!

- می گفتم بهت. از همون زمانی که اومدم دنبالت و عقد کردیم می خواستم بهت بگم ... فقط فرصت مناسب پیدا نمی شد ... می خواستم کنارم باشید.

- حتی به میشا نگاه هم نمی کردی ...

- شلبی و من براش خریدم ... دوشش داشتم ... دوست داشتم ... فقط فرصت می خواستم ...

- بهم گفتم احساساتی ... گفتم همه ی آدم های دنیا خوب نیستن ... گفتم ...

- ترنج ...

تند و تند پلک زد و سعی کرد اشکش را پس بزند : حالا آرومی ... !؟

- نیستم ...

این را نه زبانش که چشمانش هم می گفت. آرام نبود ... این کیا هم درد داشت. خودش را عقب کشید و به میز تکیه داد ... رومیزی اش داخل سطل زباله بود ... مثل خودش ...

- ترنج ... فکر می کردم آروم میشم ... اما انتقام و آبروریزی پدر بزرگت هیچ آروم نکرد ... بین من و ... من خوشبختم ...؟! من آروم ...؟! حتی نمی تونم بخوابم ...

...

از درگاهی آشپزخانه نگاهشان می کرد ... میشا روی پای کیا نشسته بود. پشت میز صبحانه ... دخترکش دوست داشت مستقل باشد اما مثل خودش بنده ی محبت بود. نشسته بود روی پای کیا و لقمه ها را از دستش به دهان می گذاشت. کاری که پدرش نمی کرد ... هیچ وقت نکرده بود. ته محبتش میشد غذاهائی که برایش می پخت و قدم زدن کنار ساحل. انهمه تنهائی و دلمردگی پدرش حالا داشت معنا پیدا می کرد. شاید پدرش هم می دانست چه چیزی انتظارش را می کشد که با آمدنش به ایران مخالف بود. شاید هم می دانست

تکیه اش را از دیوار گرفت. نمی دانست باید برای پدر دار شدن میشا خوشحال باشد یا برای بی پدری خودش غمگین ... نمی دانست میشا مهم تر است یا آبروی خودش ... فکر کرد آبرویش شده آب رفته ای که به جوی بر نمی گردد ... اما میشا چه ...؟! چند هفته ی دیگر سه سالش تمام میشد ... چشم می گذاشت دخترکش بزرگ میشد ... به بلوغ می رسید ... عاشق میشد ... ازدواج می کرد ...

اینکه همه بدانند کیا این کار را کرده برای میشا خوب بود یا بد ...؟ می توانست آبروی کیا را ببرد و بعد چه ... می رفت ...؟! برمی گشت به خانه اش و با حقوقی که از پدر و مادرش می گرفت زندگی می کرد ... سوزن

دوزی می کرد ... سهم الارث میسا را داشت ... بعد چه میشد ... ؟ میسا با بی پدری بزرگ میشد ... این خوب بود یا بد ... ؟ وقتی پای بچه ها به میان می آمد انتخاب سخت میشد ... خیلی سخت ... اینکه بدانی هر تصمیم تو در حال چه تاثیری روی زندگی دخترت می گذارد ... نه در حال که در آینده ی او هم بی تاثیر نیست. این ها چیزهائی بود که نمی توانست راحت فراموش کند. نمی توانست فکر نکند.

سر بلند کرد و کیا را دید که خیره اش بود. قدمی به جلو برداشت. کیا میسا را روی صندلی اش نشاند : بشین اینجا تا برای ماما یه فنجون چای بریزم ...  
کنار میسا نشست و بوسیدش : صبح بخیر ماما ...  
- ص ... صبح بخیر ...

لکنت داشتن میسا از بارداری وحشتناکش بود یا کار کیا ...؟! باید کدام را مقصر می دانست ...؟ همه ی این چند سال زندگی اش شده بود دنبال مقصر گشتن ... رفتن و آمدن و دنبال چراها بودن. کیا فنجان سفید را مقابلش گذاشت : می خوای برات شیر گرم کنم ...؟!

سر تکان داد که نه ... این روزها کلمات گم میشد ... بیشتر ساعاتش در سکوت می گذشت. گاهی هم که به حرف می آمد خشم و بغض با هم بود. میسا جستی روی میز زد. صندلی اش لق خورد. قبل آنکه نگهش دارد. کیا با پا صندلی اش را ثابت نگه داشت.  
- میسا ...!!

دخترکش لب برچید. کیا اما کوتاه نیامد. فقط کمی خودش را به جلو خم کرد و روی دست هایش را نوازش کرد :  
ممکنه بیافتی و زخمی بشی.  
- ن ... ن ... نمی خوام ...

- امرو که از سرکارم برگردم شما رو میبرم بیرون ... می خوام بریم یه جای خوب ...  
فنجان چای را میان دستانش تاب داد. کیا هنوز با میسا حرف میزد. آرام و بدون هیچ بالا و پائین شدنی ... مثل اینکه از وقت دنیا آمدن پدرش بود. دستش را تکیه داد به میز و گرمای فنجان را با سرانگشتانش لمس کرد. فرداد مرخص شده بود یا نه ... ؟ عسل زایمان کرده بود ... نمی دانست. اصلا مگر اهمیتی هم داشت ... ؟  
همه ی خانواده اش یک مشت دروغگو بودند ... همه شان.

- ساعت دو حاضر باشید جائی میریم ...

لبخند زد : چطور میتونی انقدر خونسرد باشی ... انگار که خوش بخت ترین خانواده ی دنیائیم و هیچ اتفاقی نیافتاده ...؟!

- خوشحال باشیم یا نه زندگی داره راه خودش و میره ...

- فیلسوف نبودى که شدى.حالا قراره کجا بریم ... یه سورپرایز دیگه تو راهه ...؟! مثلا یه بچه ی دیگه از یه زن دیگه ...؟! هووم ... شاید هم قراره با امیر پشت یک میز بشینیم و شام بخوریم ...

- خجالت زده میشی وقتی باهات اینطوری حرف میزنم ...!؟

- با یه مهد کودک دوزبانه ی معروف و عالی صحبت کردم.میشا به سنی رسیده که بخواد یه چند ساعتی رو تحت آموزش باشه ... هیچ بچه ای دور و اطرافش نیست و این برایش خوب نیست ...

خنده اش بلند و پر صدا شد : خدای من ... تو نگرانش میشی ... ؟ برات مهمه که تنها نمونه ...؟! پدر فوق العاده نمونه ... وقتی نطفه ی این بچه رو کاشتی هر نیتی داشتی جز پدر بودن ... محبت داشتن ... حالا ...!!؟

میشا نگاهشان می کرد.سعی کرد آرام بگیرد ... لرزش دستانش بیشتر شده بود.پنجه اش را میان هم گره کرد.کیا ایستاد و میشا را از روی صندلی پائین گذاشت : می خوام بری اتاق بازی ...؟! - ا ... اوهوم ...

دید که کیا روی کف آشپزخانه زانو زد تا کمی کوتاه تر شود.دستانش را دو طرف گونه ی میشا گذاشت و موهایش را نوازش کرد : اوهوم نه عزیزم ... باید بگی بله ... - ب ... بله ...

- برو بازی کن تا مامان هم صبحونه بخوره و بیاد ...

میشا دوید بیرون .کیا روی میز سمتش خم شد : بهم فرصت جبران بده ...

- چرا ...؟! کاری که تو باهام کردی جبران میشه ...؟

- نمیشه ... باشه نمیشه ... اما قراره این بچه با این جو متشنج بزرگ بشه ... ؟ قراره تولد امسالش و هم تنها باشه ...؟!

ابرهای درهم کیا و چشمان تیره اش پر درد میشد.لب زد : تاریخ تولدش و میدونی ...؟!

- ترنج ...

- ...



- ساعت دو میام که بریم ... بعد فرصت بیشتری داریم که با هم حرف بزنیم ... جای مطمئن و خوبیه ...

- چرا باید بهت اعتماد کنم ...؟!

- میشا دخترمه ...

- من هم زنت بودم وقتی بی آبرو شدم ... وقتی به بچه ات انگ حرومزا ...

- ترنج ... !!!!

- ناراحتت میکنه ...؟! اینکه همه تو فکر کثیفشون دارن من و میشا رو کنار هر مردی تصور می کنن ... حتی

فرداد ... حتی امیر ...

نفس تند کیا روی گونه اش نشست : بس کن ... می فهمی ...؟!

- رفتم دفتر کیوان میدونی چطوری نگام می کرد ...؟! مثل یه جنس قابل دسترسی ... مثل کسی که می تونه همه رو ساپورت ...

ضربه ی دست کیا روی میز آنقدر محکم بود که فنجان سفیدش را تکه تکه کند ...

- میرم به همه شون میگم که من بودم ... می گم به خاطر کثافت کاریهای شما من هم یه کثافت شدم ... مثل خودتون ... که به زن و بچه ی خودم هم رحم نکردم ... خوبه ...؟! اون وقت باز هم این حرفا رو میزنی ...؟!

چانه ی لرزانش داشت بغضش را می شکاند. لب زیر دندان فشرد و لرزید. دست های کیا هم می لرزید. آنقدر با شدت که می ترساندش. چند سال عاشق این مرد بود ...؟! سه سال ... چهار سال ... شاید هم بیشتر ... خیلی بیشتر ... چرا عشق و احساس و همه ی خاطراتش نمی مرد ...؟!

- لازم باشه به همه میگم که این کارو کردم ... من و از چیزی نترسون که هزار بار بدتر از اون و گذروندم ... هزار بار بدتر از اون شد کابوس خواب و بیداریم ... شد بی اعتمادی من به همه ی آدم ها ... شد عقده ای که خیال تموم شدن نداشت ... شد ترس و آدم گریزی من ... شد خواستن تو و میشا اما جرات جلو اومدن نداشتن ...

نمی توانست حرفی بزند. خیلی حرف ها داشت اما نه زبانش قدرت داشت و نه بغض می گذاشت. دستش را روی تکه های شکسته ی فنجان گذاشت و سعی کرد با لرزش انگشتانش جمعشان کند. میشا شعری را بلند و شاد می خواند. تصمیم به رفتنش میشد کابوس شبانه ی میشا ...؟! میشد خواب های این خانه را دیدن ...؟! میشد مردی که می توانست پدر باشد و دیگر نبود ...?!

برف های باغچه آب نشده بودند ... برفی نمی بارید اما آن ها زیر سایه جا خوش کرده بودند ... نمی رفتند ... مثل دردهائی که در زندگی می ماند و نمی رفت ... آب نمیشد ... تمام نمیشد. نگاهش را داد سمت باغچه. بوته ی گل یخش آنجا بود. به گل نشسته بود. شاخه های لعنتی به گل نشسته اش را دوست داشت. آن روز ... چشمان کیا ... لبخندهایش ... محبتش واقعی بود. مگر میشد که آدم ها مدام ماسک به صورت داشته باشند. که مدام رنگ عوض کنند ... کیائی که این مدت شناخته بود طور دیگری بود. فرای آن چیزی که اولین بار دیده بود و عاشقش شده بود. یعنی همه ی آن روزها نقشه بود ... ؟ دوست داشتنش ... بودنش ... بوسه هایش ... فکرش رفت سمت اتاق خاکسری و تخت خوابش ... آنطور عشق ورزیدنشان هم دروغ بود ... در تمام آن لحظات که مسرور بود از عشق و لمس حضور، کیا چه فکری می کرد ...؟! خندیده بود یا باورش کرده بود ...؟! ...

دستش را پشت پلکش کشید. اشک هایش یخ زده بودند. بوی سیگار تا اتاقش می آمد. یک شب زنده داری دیگر ...؟! ...

کیا شب ها نمی خویید ... این را از قدم های سنگینش می فهمید. چهار دیواری اتاقش را قدم میزد ... پنجره را باز می کرد. سیگاری دود می کرد. سربیه به میشا میزد. گاهی در اتاقش را باز می کرد و از همان بیرون نگاهش می کرد. می خواست مطمئن شود که خوابیده ... پیشانی اش را روی سردی شیشه فشرد. همین چند وقت قبل ... وقتی به تبریز رفته بودند کیا پرسیده بود تا کجا حاضر است با او هم قدم شود ... تا کجا ...؟! ...

جواب داده بود تا ته قلبت ... انگشت فشرده بود روی سینه ی مردانه اش که تا ته قلب تو ... حالا ته قلبش بن بست بود. باید آنجا می ماند یا برمی گشت ...؟! کفه ی ترازو سمت میشا و خوشبختی اش سنگینی می کرد ... سمت شناسنامه ی ثبتي و رسمی اش ...

می ایستاد از دور و نگاهشان می کرد ...؟! وقتی با کالاسکه میشا را در پارک می چرخاند ...؟! وقتی کیم بچه را از او می گرفت و کمی دور میشد ...؟! شلبي را خریده بود تا میشا اولین اسباب بازی اش را از پدرش به یادگار داشته باشد ...؟! یاد گل هائی افتاد که کیم برای تولدش آورده بود. یک گلدان بزرگ پر از لاله ... شبیه به همانی که در بیمارستان برایش رسیده بود. چرا دقت نکرده بود ...؟! چرا آنقدر احمق بود ...؟! کیا تمام این سال ها نزدیکش بود ...؟! ...

با صدای باز شدن در اتاقش سر برگرداند. کیا ایستاده بود میان چهارچوب و در تاریکی اتاق نگاهش می کرد. لب زیر دندان فشرد و بغضش را فرو داد : بیا تو ...

تعلل کیا را که دید دوباره سربرگرداند و به شیشه ی بخار گرفته زل زد. انگشتش را کشید روی شیشه و نقش انگشتانش شد خطوطی بی مفهوم ...

در اتاقش بسته شد و قدم های سنگین مردی را حس کرد که نمی دانست چند چهره دارد ... انگشتانش را روی شیشه امتداد داد : میشا که به دنیا اومد خیلی ضعیف بود. ریزتر از بچه های دیگه ... حتی نمی تونست خوب شیر بخوره ... همه اش می ترسیدم که بمیره اما مواظبش بودم. فرداد بود. ماهایا می اومد ... مواظبش بودیم. هشت ماهش که بود اولین دندونش و درآورد ... یه دندون ریز و سفید روی لثه ی پائین ... دیدن اینکه روز به روز داره بزرگتر میشه من و می ترسوند ... وحشت اینکه باید چطوری نگهش دارم ... باید بهش بگم از کجا اومده ... با اون گذشته ای که برای من رقم خورده بود ... با اون همه حرف ...

- ترنج ...

- خواهش می کنم کیا ... بذار حرف بزنم ... اگه نتونم حرف بزنم دیوونه میشم ... توی سرم یه چیزایی داره وول میخوره ... مغزم درد میکنه کیا ... باید حرف بزنم ... باید دردهام و بگم ... تو گوش کن ... چون دیگه هیچ کسی نیست ... حتی اگه اذیت میکنه هم باید گوش بدی ... این و بهم مدیونی ... به مادر بچه ات مدیونی ... سکوت کیا بغضش را بیشتر کرد. تند و تند پلک زد : پدرم یه مرد آروم و گوشه گیر بود ... اون روزها که مادرم رفت و خوب یادم هست ... پدرم ساکت تر شده بود ... می نشست یه گوشه و فقط نگاه می کرد. گاهی هم با هم قدم میزدیم ... اذیتم نمی کرد ... من و نمی ترسوند ... خیلی دوستم نداشت ... نمی دونم شاید هم داشت ... برای من پدر بدی نبود کیا ... من ... من متاسفم برای کاری که با تو کرد ... برای ... من نمی دونم چطور باید بابتش شرمنده باشم ... بمونم ... برم ... زندگی کنم ... گیج شدم. کاش پدرم این روزها رو می دید ... اون وقت شاید بابت رفتاری که با تو داشت شرمنده میشد ... ازت می خواست که ببخیشی ... مثل چیزی که تو از من می خوای ... مگه نه ... !؟

- میتونی ببخشی ... !؟

سر تکان داد ... هنوز نگاهش نمی کرد ... فقط تصویرشان افتاده بود کنار هم ... روی شیشه ی بخار گرفته در سیاهی شب ...

- میدونستی پدرم یه دختر داره ...؟! یعنی از همون اول که با امیر آشنا شدی و به خونه ی پدر بزرگم راه پیدا کردی برای من ... برای من نقشه داشتی ... !؟

- هیچ نقشه ای نداشتم ... تا اینکه اومدی و دیدمت ... تا اینکه چشمت و دیدم ... درست رنگ چشم های اون ... طرح همون چشم ها ... می خندیدی ... شاد بودی ... خوشحال بودی ... همه ... همه دوست داشتن ... لبخندش از شوری اشک می سوخت : شاد بودم ...

- وقتی دیدمت ... وقتی امیر گفت که این دختر اون پدیده ... اون وقت تمام اون حقارت ... اون درد ... انگار قبلا پراکنده بود که با دیدنت کنار هم جمع شد ... به خودم گفتم حالا که پدرش نیست چرا دخترش نه ... چرا آبروی خانواده اش نه ... اما نمی تونستم بهت نزدیک شم ... من نزدیک شدن به آدم ها رو خیلی بلد نیستم ... اما با نقشه جلو اومدی ...

کیا انگار قدمی نزدیک تر شده بود. حالا آن طرف پنجره به نیم رخش نگاه می کرد : نقشه ام وقتی شکل گرفت که تو بهم علاقمند شدی ... وقتی بهم خندیدی ... وقتی بداخمی و سردی من و دیدی و گفتمی از من خوشت میاد ... یه روز تو کتابخونه ی خونه ی پدر بزرگت بودم ... شنیدم که با عسل حرف میزدی ... شوخی می کردین ... بهش گفتمی از من خوشت اومده ... گفتمی از مردهای مرموز و جدی خوشت میاد ... گفتمی که فکر میکنی عاشق شدی ...

یادش بود ... انگار همین دیروز بود ... دیده بود که کیا آمده ... حتی می دانست که داخل کتابخانه شده است ... به قصد با عسل حرف زده بود تا بشنود ... برایش دام پهن کرده بود اما صیاد قابل تری آن طرف در به کمینش نشسته بود و این را نمی دانست ...

- من واقعا عاشقت شده بودم ... عاشق صورتت ... جدی و محکم بودنت ... همین که کم می خندیدی ... اما این روزها دارم دنبال ذره ای از اون عشق می گردم ... میدونی ... انگار دیگه نیست. تموم شده ... انگار خالی شدم از اون عشقی که داشتم ...

سر چرخاند و به کیا نگاه کرد ... پلک هایش را روی هم می فشرد ...؟! درد داشت ...؟! اینکه دیگر عاشقتش نباشد ...؟! دوستش نداشته باشد ...!?!

- یه بار بهت گفتم من برای میشا از همه چیز می گذرم ... حتی از خودم ... یادته ...!?!

\*\*\*

میشا می دويد ... ذوق خرید کردن داشت ... کنار مدارنگی ها ایستاد : م ... م ... ماما ... کیا ... بیا ... بیا ... با هم سمت میشا قدم برداشتند. دخترک به هر دو نفرشان با لبخند نگاه می کرد : م ... م ... مدارنگی داره ... ب ... بین ...

کیا روی پا نشست : کدوم و دوست داری که بخیریم ... ؟

میشا هیجانزده که میشد بیشتر لکنت می گرفت ... تابی به خودش داد : ا ... ا ... ا ... اون ... اون ... ی ... ی ... یکی ...

کیا بسته ی بزرگ مدارنگی را برداشت : این عزیزم ...!؟

- آ ... آره ... آره ... ب ... ببین ماما ...

دستی روی کلاه مخملی سورمه ای اش کشید. روبان چهارخانه ی کوچکی سمت چپ صورتش بود : خیلی

بزرگ نیست عزیزم ...!؟

- ن ... نه ... خوشگله ...

کیا یک بیست و چهار رنگه هم برداشت : اون مال خونه ... این هم مال مهدکودک ... چطوره ...!؟

سر تکان داد ... چند دفعه ای خرید آمده بودند ... اما هیچ وقت مثل امروز حس نکرده بود که یک خانواده اند

... اما چرا خوشحال نبود ...!؟ بغض می کرد ... فضای سینه اش سنگین میشد ... فوت می کرد و دوباره حجم

غم ها را نفس می کشید ... باید از شادی میشا شاد میشد اما این روزها خندیدن را فراموش کرده بود ... فکر

کرد نکند افسردگی لعنتی اش برگشته ...!؟

دست کیا روی گودی کمرش نشست و به جلو راندش : بیا کوله پشتی ها رو ببین ...

باید دستش را پس میزد ...!؟ این دست های آشنا این روزها غریبه هم میشدند ... بین حس هایش به بن بست

رسیده بود ... این روزها همه ی زندگی اش شده بود بن بست ...

میشا کولی آلبالوئی خوشرنگی را نشان داد : ا ... این ... این و می خوام ...

دخترکش یاد می گرفت که بین رنگ ها انتخاب کند ... صورتی ... لیموئی ... بنفش ... قرمز ... مثل خودش نبود

که زندگی اش یا سفید بود و یا سیاه ... یا حتی مثل کیا که یک خاکستری بی رنگ را به دوش می کشید ...

دخترک زندگی می کرد ... زیباتر از زندگی نمیشا هم چیزی بود ...!؟

کیا مقابل صندوق ایستاد و خریدهها را حساب کرد. میشا به پایش چسبیده بود تا زودتر بغلش کند ... دخترکش

آغوش کیا را امن می دید ... پدر و دختری بودند که این روزها برایشان خاطره میشد ... بهترین خاطرات ...

دستی روی پیشانی اش کشید ... قطرات سرد عرق لرزاندش ... کیا برگشت و نگاهش کرد : چت شده ... حالت

خوب نیست ...!؟

- خوبم ...

یک قدم جلوتر آمده بود : رنگت پریده ...

آرام از کنارش رد شد و بیرون رفت. می‌شما روی صندلی کودکش ناآرامی می کرد : م ... من پیام پیش تو ... م ...  
م ... ماما ...

- نه عزیزم ... اینجا برات خطرناکه ...

متوسل شده بود به کیا : ک ... کیا ... من پیام ...

چرا نمی گفت بابا ...؟! حالا که همه چیز واقعیت داشت باید یاد می گرفت که صدایش کند بابا ... سر برگرداند  
و به می‌شما لبخند زد : می‌شما ماما ... دوست داری به کیا بگی بابا ...؟! ...

سر برگرداندن کیا را دید اما توجهی نکرد ... زل زده بود به صورت می‌شما : هووم ... دوست داری بهش بگی بابا  
... یا ددی ...؟! کیا می‌شما بابای تو ... م م م که می‌شما مامانت ...  
- ترنج ...! ...

نگاهش نمی کرد ... این روزها دلش نمی خواست سر برگرداند و مردی را ببیند که چند سالی عاشقش بود ...  
دیدن کیا چهره ی پدرش را به خاطرش می آورد ... چهره ی آن زن گریان در بیمارستان تبریز ... رفتنش ...  
روزهای بد بارداری. سردش بود. دستانش را میان هم گره کرد : باید بهش بگی بابا ... باشه عزیزم ...؟!  
- د ... ددی ...؟! ...

لبخند زد : آره عزیزم ... ددی ...

زمزمه ی کیا را می شنید ... آنطور جویده جویده : چرا داری این کارو میکنی ...!?! ...

روی صندلی اش صاف نشست و چشمانش را روی هم گذاشت ... نفس پر صدای کیا را شنید ... می‌شما ساکت  
مانده بود ... دخترکش هم به زمان نیاز داشت ...؟! ...

...  
می‌شما میان خریدهایش به خواب رفته بود. کیا خم شد و دست زیر زانویش گذاشت و بغلش کرد : میدارمش تو  
اتاق بازی ... شام نخورده هنوز ... یه کم خوابید بیدارش می کنیم ...  
نگاه از کیا گرفت ... فرداد مرخص شده بود ... ؟ اصلا امیر ... امیر چه کرده بود ...؟! کیا رفته بود تا با هم  
صحبت کنند ...؟! ...

ایستاد و دستی به موهایش کشید ... این روزها حتی حوصله ی خودش را نداشت ... چه برسد به شامپوی سیبی  
که دیگر تمام شده بود ... چقدر از زنی که چند ماه به آن انس گرفته بود فاصله داشت ... دوران زنانگی اش  
شکل های مختلفی داشت ... یکبار عاشق شده بود ... یکبار طرد شده بود ... بار دیگر عشق را لمس کرده بود ...

با همین لب های لعنتی ... حالا انگار خالی بود ... باید فکری برای خودش می کرد ... اینطور نمی توانست دوام بیاورد ... همین طور که پیش می رفت زنده زنده می پوسید ... با وسواس لبه ی پیراهنش را دست کشید. روی نوار باریک مخمل مشکی اش ...

آنقدر میان فکرهايش دست و پا زده بود که متوجه آمدن کیا نشد ... آنطور نزدیک به خودش ... تکانی خورد ...

– طوری نیست ... نترس ...

درد بدی میان شقیقه اش پیچید ... دستش را گذاشت روی محل درد و فشردش : ترنج ... چت شده ...؟! ...

– سرم درد میکنه ...

– الان به دکترم زنگ میزنم ... ازش یه نوبت فوری برات می گیرم ...

گنگ نگاهش کرد : دکترم ...؟! ...

کیا هم نگاهش می کرد : روانپزشکی که قبلا پیشش رفتی ...

پوزخندی به لبش آمد : روانپزشکم ...؟! ...

– اینطوری نمی تونیم از این بحران رد بشیم ... بذار یکی کمکت کنه ... بذار من ...

– تو ...؟! ...

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

کلافگی کیا هم اعصابش را به هم می ریخت و هم آرامش می کرد ... چون همین بود دیگر ... شاخ و دم که نداشت ... قدمی به عقب برداشت : خسته ام ... می خوام بخوابم ...

– بمون با میشا شام بخوریم ...

پا روی پله ی اول گذاشت : بیدارم نکن ...

\*\*\*

یکی با ملایمت انگشت می کشید روی موهای سرش ... سر پنجه هایش را می شناخت ... پلک هایش خسته بود و میلی به باز کردن چشم ها نداشت ... گاهی باید به خوابی می رفت و نوازشی می گرفت ... فکر کرد مثل آدم های عقده ی محبت شده است ...

سر انگستان به ملایمت روی پیشانی اش را نوازش می کرد ... انگستان مردانه و گرمش روی سردی پیشانی ... چشم هایش را کمی باز کرد ... کیا دستش را عقب نکشید ... امتداد انگشت هایش رسیده بود روی گونه اش : خوب خوابیدی ... !؟

دوباره پلک روی هم فشرد و کمی عقب کشید ... سرش را میان بالش فرو برد ... کاش دستانش تا روی شانه هایش هم پیش می آمدند ... شاید با کمی نوازش دردهایش کم میشد ... کاش کیا می دانست که گاهی با وجود نخواستن هایش خواهان حضورش است ...

- مسعود تماس گرفت ...

برگشت و نگاهش کرد : عسل زایمان کرده ... می گفت گوشت و خاموش کردی ... آره ... !؟

...

- می خوای ببرمت بیمارستان ... !؟

- که امیر هم باشه ... !؟

- ترنج ...

ابرو بالا داد : البته کبود شدن صورتم و بازوم خیلی مسئله ی مهمی نیست ... امیر کسی بود که رسوائی من و هوار زد ... میشه بدونم چه نفعی از این ماجرا برده ... !؟

...

- نمی خوای بگی ... !؟

- امیر یه کینه ی قدیمی از پدرت داشته ...

کمی خودش را بالا کشید و تکیه داد به بالش : نگو که به امیر هم تجاوز کرده بود ...

مشت شدن پنجه ی کیا را که دید لب گزید : اخ ... نمی خواستم ناراحتت کنم ... انقدر این روزها چیزای عجیب و غریب شنیدم که زده به سرم ... ببخشید عزیزم ... گوش میدم ...

- ترنج من نمی خوام دوباره اذیت بشی ... بذار تموم شه این ماجرا ...

- چرا ... !؟ وقتی فرصت داشتی که ببخشی انتقام گرفتی ... حالا فرصت دارم بشنوم ... چرا می خوای دریغ کنی ... ؟

- من نبخشیدم و شدم این ... شمارو دارم و ندارم ... یه خواب آروم ندارم ... یه لحظه نیست که نفسم راحت بیاد و بره ... نمی خوام این دردها رو تو هم تجربه کنی ترنج ... آروم نمیشی ...



- مهم نیست ...

زل زد به صورت کیا ... لاغر شده بود ... ؟گودی زیر چشمانش که همین را می گفت ... حتی استخوان برجسته  
ی گونه اش ... یا سیبک گلویش که از زیر بازی یقه بیرون بود ... چشمانش را بالا گرفت : گوش میدم ...  
- پوووف ...

- بهم بگو ...حق دارم بدونم ... ندارم ...؟!

- پدرت و امیر و داداشش از بچه گی همدیگه رو میشناختن ... همسایه بودن ... امیر عمه ات و دوست  
داشت.قرار بود بیان برای خواستگاری ... خوب پدرت بچه ی آرومی نبود ... یعنی از همون دوره ی نوجوانی هم  
...

ابرو بالا داد : حالا که پدرم نیست میشه هر نسبتی بهش داد ... مگه نه ... ؟

با اخم های درهم نگاهش می کرد : نسبت دادن چیزهائی که حقیقت دارن چه سودی برای من داره ...؟! اینارو  
میتونی از پدربزرگت بشنوی ... حتی عمه ات ...

- با اون ها هم کار دارم ... خیال کردی نمیرم بینمشون ...!؟

- می خوای اینطوری ادامه بدی ...!؟

سر تکان داد : ادامه بده ...

- پدرت یه بار ماشین پدربزرگت و می گیره و با برادر امیر میرن بیرون ... سر از جاده ی شمال در میارن واونجا  
تصادف می کنن ...

اسمی از برادر امیر نشنیده بود ... هیچ وقت ...حتی فرداد هم اشاره ای نکرده بود.لب زیر دندان فشرد : برادرش  
می میره ...!؟

کیا کمی سمتش خم شد و دستش را گرفت : خودشون طوریشون نمیشه ...

دستش را پس کشید : پس ... پس چی میشه ... ؟

- یه زنی میاد کنار جاده برای کمک.شوهرش صرع داشت،تو ماشین حالش بد شده بود ... میزنی به زنه ...

دستش را جلوی دهانش گرفت و فشرد : خوب ... خوب ...بعدش چی میشه ...!؟

کیا دوباره روی انگشتانش را نوازش کرد : - می ترسن ... زنه رو نمی رسونن بیمارستان ...

لرزید : مرد ...!؟

سر تکان دادن کیا یعنی تأیید ...!؟

- سه ماهه باردار بود ... شوهرش که یه کم بهتر میشه میاد ببینه چرا همسرش نیومده و میبینه که افتاده گوشه ی خیابون و یه ماشین با سرعت داره میره ... فقط مدل ماشین و شماره رو برمیداره. پدرت ترسیده بود ... به پدربزرگت میگه که برادر امیر پشت فرمون بوده و ماشین و می فروشن ... اما مرده چند ماه بعد پیداشون میکنه ...

چانه اش می لرزید ... با دست محکم دو طرف صورتش را فشرد : پ ... پدرم پشت فرمون بود ...؟!

- سی و چند سال از اون موضوع گذشته ترنج ...

صدایش می لرزد : پدرم پشت فرمون بود ...؟!

- من نمی دونم ... وقتی پای پلیس میاد وسط میگه که برادر امیر بوده ... پدربزرگت هم طرفداری پسر خودش و میکنه ... برادر امیر محکوم میشه به قتل عمد ... شوهر اون زنی که تصادف کرده بود پای ماجرا می مونه ... خانواده ی همسرش هم شاکی پرونده میشن.

- از کجا می دونید پدر من بوده ...؟! چون نیست که از خودش دفاعی کنه هر تهمتی که بخواین و بهش میندیند ... مگه نه ...؟!

- ترنج ...!!

- خوب ... چرا من باید تقاص گناه دیگران رو پس بدم ... چرا من ...؟!

- برادر امیر تو زندان خودکشی میکنه ...

- پس ... پس چطوری امیر با عمه مهین ازدواج کرد ... ؟ چرا خانواده ی امیر نخواستن از عمه مهین انتقام برادرش رو بگیرن ...؟!

- همون وقتی که از شمال بر می گردن امیر میره خواستگاری عمه ات ... پدربزرگت هم فکر میکنه فامیل شدن برایشون بهتره ... نمی دونسته که اون مرد ممکنه بگرده و پیداشون کنه ...

- برادر امیر چیزی نگفته بود ... ؟

- نه ... به هیچ کس چیزی نمی گه ... پدربزرگت خیالشون و راحت میکنه که گند کار درنمیاد ... اینارو بعد که می افته زندان به امیر میگه ... خانواده هامی افتن به جون هم ... می خواستن عمه ات و طلاق بدن ... باردار بوده ... بعد هم بچه اش مرده به دنیا میاد ...

- اینهمه اتفاق چرا فقط برای من باید بیافته ...؟!

- نمی دونم ...

- امیر کینه ی پدرت و به دل میگیره. بعد که پدرت ... یعنی وقتی که اون کار و با من کرد. امیر برنامه ی رفتش و چید و خودش شد امین پدر بزرگت ...

- برای همین ... از من متنفره ...!؟

- ترنج ... !!

سرش پر از درد بود ... نفسش هم تنگ میشد ... دستش را روی سینه اش گره کرد : هر کی کینه ای داشت انتقام گرفت ... همه شون از روی من رد شدن ... مگه نه ...!؟

- متاسفم ...

اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد : متاسفی ...!؟ این تاسف و باید یه جورى نشون بدی ... مگه نه ...!؟ باید من بینم که واقعا متاسفی ... از ته قلبت ...

\*\*\*

میشا داشت نقاشی میکشید با همان مداد رنگی بزرگ جدیدش ... کیا پای تلفن بود بیشتر از ۴۵ دقیقه بود که صحبت میکرد ... برایش مهم نبود چه کسی می توانست این موجود کم حرف را به بیش از ۴۵ دقیقه صحبت وادار کند ... از کنار آینه رد شد ... صورتش خسته بود و بی حوصله ... رنگش زرد شده بود ... زیاد دور از ذهن هم نبود ... از زایمان غسل سه روز گذشته بود ... نرفته بود بیمارستان ... اصلا دلش نمیخواست از خانه خارج شود ... هیچ کس را ببیند ... پوفی کشید اعضای داخل خانه را هم نمیخواست ببیند ...

آن روز که کیا از واقعیت گذشته پدرش پرده برداشته بود ... دقیقا از همان شب عکس های پدرش را مرور کرده بود ... سعی کرده بود از پس آن چهره همیشه مغموم و ساکت پسرک غیر قابل کنترلی که با ماشین آدم میکشت و کارش باعث خودکشی دوست همسن و سالش میشد را پیدا کند و یا شاید بدتر مردی که میتوانست پسر بچه کوچکی را ...

احساس کرد تمام آنچه که کیا با اصرار و زیر نگاههای منتظر میشا در حلقش کرده را میخواهد بالا بیاورد ... هوا نیمه ابری بود ... آفتاب نیمه گرم زمستانی می آمد و میرفت ...

به میز خالی آشپزخانه بدون رو میزی اش نگاه کرد ...

- چرا انداخته بودیش دور ... ؟

سرش را حتی بلند نکرد تا کیا را ببیند ... : به درد خونه تو نمیخورد ...

صدای نفس بیرون داده شده کیا را شنید اهمیتی نداد ...

- یکی از همکارهای شرکت داره ازدواج میکنه ... این پنجشنبه مراسم عروسیشه. ما هم دعوتیم ...

- ما؟؟

- بله ما ... من ... زنم و دخترم ...

پوزخند صدا دارش در آشپزخانه پیچید : زن گرفتی؟

- ترنج ... با این حرفها چیزی عوض نمیشه ...

بی حوصله تر از آن بود که بخواهد بحث را کش بدهد همیش مانده بود با کیا به عروسی برود و حتما ...

- همکارت زنش رو دوست داره؟؟

کیا با تعجب کمی نگاهش کرد : حتما داره که دارن ازدواج میکنن ...

- خواستگاری هم رفته ... براش حلقه هم خریده ... زنش لباس عروس هم می پوشه؟؟ حتما یه هفته تو کاتالوگهای مختلف گلهای روی میز مهمان ها رو انتخاب کرده نه؟؟

نمیدانست چرا دوباره صدایش بالا رفته ست کیا با وحشت نگاهش میکرد : ترنج عزیزم ...

- حتما شوهرش عزیزم ها رو از ته دل بهش میگه ...

قدمی به کیا نزدیک شد : با تو ام کیا مگه نه؟

کیا فقط نگاهش میکرد : خوش بحالش من هیچ کدومش رو ندارم ... هیچی ندارم جز یه پدری با یک گذشته وحشتناک هر کی از راه رسید انتقامش رو از من گرفت ... فقط باید دستم به آسمون باشه کس دیگه ای نباشه که دیگه چیزی از من باقی نمونده برای گرفتن ...

میبینی امیر کیا ... انقدر عقده ای هستم که نمیتونم برم یه عروس شاد با لباس عروس ببینم ...

جمله آخرش را با آنچنان فریادی عنوان کرد که میشا به سمت آشپزخانه آمد ... دست خودش نبود ... همه چیز روی اعصابش بود ...

کیا به سمتش آمد : ترنج آخه چی شد ... نمیخوای بریم عرووسی دوست نداری نمیبریم ... ولی همش خونه ایم ... میخوای الان بریم بیرون ... ها ... لباسای میشا رو بیوشونم ... بریم پارک ...؟؟  
 میشا که خودش را به آنها رسانده بود : ... پ ... پارک ... ب ... بریم ... م ... ماما ...  
 - آره ببرتم تاب سواری کنم کیا ... من عقلم از این بچه هم کمتره ... با پارک خر میشم ...  
 کیا دست کلافه ای به پیشانی اش کشید ... ترنج وارد اتاقش شد و در با صدای بلندی بست ...

نمیدانست چه قدر گذشته بود ... عکس های پدرش را نگاه میکرد ... این بار نه بعنوان یک پدر که بعنوان قاتل یک زن حامله ... عامل مرگ برادر امیر و ... و ...  
 آنقدر موهای خودش را کشیده بود که پیشانی اش کمی قرمز شده بود ...  
 تقه ای به در خورد ... کیا بود ... میشا در آغوشش بود ... کاپشن به تن ... در دلش حس عجیبی آمد استرسی به شدت ترسناک ... از روی تخت تقریبا به سمتشان پرید. کیا با دیدنش میشا را روی زمین گذاشت : چی کار کردی با خودت ... چرا موهاش این شکلی شده ...؟؟  
 - کجا میخوای بری ...؟؟

کیا هنوز هم داشت نگاهش میکرد در چشمانش چیزی بود که نشان میداد به شدت نگران است ... با بی حس گفت : میشا بیقراری میکردم ببرمش یه دوری بزنه برای شام هم غذا بخرم پیام ... تو گفتی دوست نداری بیای بیرون ...

نمیدانست این حس چه بود که قلبش چنگ زده بود ... نمیتوانست نفس بکشد ... بی قرار میشا را از روی زمین چنگ زد : نه ...  
 - چی نه؟؟

- همیشه ببریش ... بدون حضور من میشا رو هیچ جا نمیبری ...

کیا جا خورده بود : چی داری میگی ترنج ...

میشا بغض کرده نگاهش میکرد ... بیشتر به خودش چسباندش ... به سمت تخت رفت ... عکس های پدرش را به کناری زد و دستهایش را محکم تر دور میشا قفل کرد ... : می ببریش یه جایی قایمش میکنی ... می خوای این جووری آخرین چیزی که برام باقی مونده رو هم ازم بگیری خیالت راحت بشه ...  
 - ترنج این چه حرفیه؟؟ چه طور ممکنه همچین کاری بکنم ...

- چه طور ممکن بود اون کار رو با نامزدت بکنی ...چه طور ممکن بود پدرم اون کارها رو بکنه؟؟؟ چه طور ممکن بود ...

- بس کن ترنج ... انقدر مرورشون نکن ...

میشا با صدای بلند شروع کرد به گریه ...سرش را روی گوش دخترکش گذاشت : هیشششش ... چیزی نیست مامانی ...

... نمیخواست دخترکش را بترساند اما دست خودش نبود ... هیچ چیزی دست خودش نبود.می ترسید به خودش هم اطمینان نداشت ... چه برسد به این مردی که رو به رویش ایستاده بود

میشا هنوز کلافه بود و گریه میکرد : ک ... کیا ... ما ... مانی ...

کیا آرام به ترنج نزدیک شد و دستش را برای گرفتن میشا دراز کرد : باشه عزیزم ... تو آرام باش ...هیچ جا نمیریم ... من و میشا تو حیاط بازی میکنیم تا تو یکم آرام بشی ...حالا میشا رو بده به من برو یه دوش بگیر. میشا خودش را میکشید به سمت کیا ...میشا را روی تخت گذاشت ... اشک هایش روی گونه اش روان شدند ...

از پشت پنجره دیده بودشان ...با میشا بازی کرده بودند ...غذا را کیا خودش پخته بود ...ترنج لب زده بود ... دخترکش با کیا شوخی میکرد ... می خندید ... هر باری که سرش را بلند کرده بود کیا را میدید که نگاهش میکرد ...

نیمه شب هم رد شده بود دخترکش خواب بود ... بوسه ای به پیشانی اش زد ... داشت دیوانه میشد ... این را حس میکرد ... تک تک سلولهای بدنش درد میکردند ... حس غریبی داشت ... نفسش درست بالا نمی آمد ... بوی خاصی در بینی اش پیچیده بود ...

ماه پشت ابرها بود ... از بس خوابیده بود خوابش نمی آمد ... ژاکتش را روی پیراهنش پوشید به حیاط رفت ...هوای سرد را باعطر خاص خاک نم خورده نفس کشید ...احساس کرد بزاقش ترشح بیشتری پیدا کرده اند ... بی توجه به هر جایی وارد حیاط شد ... کمی دور خودش چرخید ... چه باید میکرد ... کار به جایی رسیده بود که دخترکش از آغوشش به آغوش کیا میرفت ...دوباره دست انداخت و کمی موهای خودش را کشید ... پدرش چه کرده بود ... چند خانواده داشتند زجر بی عقلی های تک پسر پیرمرد را میکشیدند ...

به سمت باغچه رفت بوی خاک دلش را میلرزاند ... دست انداخت بی توجه به آلوده بودنش مستی از خاکی که گل شده بود را برداشت و بو کشید. نفس کشید ... یعنی اگر می مرد این بو را همیشه نفس می کشید؟ بزاق دهانش بیشتر شد ...

صدای تق در آمد ... هنوز خاک جلوی دهان و بینی اش بود به پشت سرش باز گشت ... کیا بود که به حالت دو خودش را به او رساند ... با خشونت دستش را در دست گرفت و گل را از روی دستش تکاند : داری چه غلطی میکنی؟؟

- بوش خوبه ... شاید هم خوش مزه باشه ...

کیا وحشت زده هر دو دستش را بین دستش گرفت : بغض نکن ... داری چی کار میکنی؟؟ چی خوشمزه باشه ...؟؟

آب دهانش را قورت داد : خاک ...

دستهای کیا شل شد ... ترنج از جواب خودش در مانده شد ... نه دیوانه نشده بود ... نه!!!!

روی زانوی هایش نشست : دارم دیوونه میشم ... دیوونم کردید لعنتی ها ...

کیا رو به رویش روی زانوهایش نشست : بریم تو ... بریم برات چایی دم کنم ... تو رو خدا ترنج ... چی داری میگی؟؟

ترنج فقط به دستهای گلی اش نگاه کرد ...

کیا بی چاره به نظر می آمد ... اوج درماندگی اش را میشد در نگاهش دید : فردا میریم دکتر ترنج ... بگو که میای؟؟ ها؟؟!!

از جایش بلند شد کیا هم همین طور ...

سعی کرد به ترنجی که سرش گیج رفته بود و دستش به پیشانی اش بود کمک کند زیر بازویش را گرفت ...

- هیچ کس من رو نخواست ... میشا هم کم کم من رو نمیخواود ... من داشتم فکر میکردم اگر بمیرم بوی خاک رو حس میکنم یا نه؟؟

کیا بی حرف در آغوشش کشید می شنید که با بی چارگی زیر لب خدای من میگفت ... توجهی نکرد از آغوشش بیرون آمد : بهم دست نزن ... ترحم هم نکن ... همین رو میخواستی ... خیالت راحت ... تا بستری شدن مجدد تو دیونه خونه راهی نمونده ...

سعی کرد بچرخد ... بدنش درد می کرد ... دستی با آرامش بازویش را نوازش میکرد این نوازش ممتد بدنش را دچار رختی دوست داشتنی میکرد ... چشمهایش را باز کرد ... صورتی که رو به رویش بود صورتی نبود که انتظارش داشت انتظاری که شاید اعصاب ضعیف ترش را ضعیف تر میکرد ...

- ترنج جان ... گرسنه نیستی؟؟

چشمهای او هم قرمز بودند نمیدانست پریسا این جا چه میکند ... سریع نشست که باعث شد چشمهایش سیاهی بروند .

- چی شد خوبی؟؟

صدای نرمش و لحن مهربان کلامش ناشی از محبت بود یا ترحم هر چه بود دوای دردش بود با تمام دلخوری که از پریسا داشت ...

- خوبم ... نمیدونستم میاید ....

پریسا فقط نگاهش میکرد ...

- چی شده خیلی رقت انگیز شدم؟؟؟ نترسید هنوز زنده ام ...

- ترنج باور کن که من ...

- میدونستیدیا نمیدونستید خیلی به حال الان من فرقی نمیکنه ...

از جایش بلند شد ... برخورد نسبتا تندش هم دلش را خنک نمیکرد اصلا هیچ چیزی این دل وا مانده را خنک نمیکرد دیشب در خواب فکر کرده بود اگر کیا را بزند هم دلش خنک نمیشود ...

صورت خسته اش را آب زد و اولین بلوز شلوار مشکی رنگی که به دستش رسید را به تن کرد ...

- ترنج جان ... بیا این پیراهنت رو بپوش ... خوشگلم مشکی چرا؟؟

چشمانش را برای ثانیه ای بست : پریسا جون چرا سعی دارید جوری رفتار کنید که انگار اتفاقی نیوفتاده ...

پریسا چشمان خیسش را پاک کرد : اتفاق افتاده ... این آتیش از همون سالهای قبل افتاد به جون هممون ...

- هممون نه ... تو جون زندگی من ... من بی چاره ای که حتی مادرم هم اهل این دیار نبود ... شما یه زنید ...

شما باید همون اول به من میگفتید که کیا قربانی پدرم شده ... اون وقت میشا کمتر عادت کرده بود ... من هم

میداشتم و میرفتم ...

- به خدا ترنج من باهاش برخورد کردم ...



- اما بازهم برادرتون بود و از من خواستید بهش فرصت بدم ...از بی کسی من سوء استفاده کردید ...  
پریسا به سمتش آمد : کیا تنهاست ...
- کیا هیچ چیزش نیست ...
- لاغری اش ... بی چارگی اش رو نمیبینی؟؟ ترنج زجر نده خودت رو ...
- بی توجه به لای در باز شده به سمت کش کنار تختش رفت : نکنه فکر کردید دارم خودم رو زجر میدم کیا  
تنبیه شه ...نیست که خیلی هم براش مهمه ...
- بس کن ترنج ...
- صدای کیا باعث شد حتی نخواهد به پست سرش مجددا نگاه کند :
- بس کن ترنج ...من عوضی ... من حیوون من همه اون چیزهایی که این مدت بهم نسبت دادی بودم ... آره  
بودم ... ولی نیستم ...به خدا که ...
- بس کن کیا ...
- پریسا بود که میانه را گرفته بود ... کار خوبی هم کرده بود حوصله هیچ کدامشان را نداشت ...به سمت تخت  
رفت که بازویش کشیده شد ... کیا بود : فکرشم نکن دوباره بخوابی ... میریم یه چیزی میخوری ... میشا با  
پریسا می مونه میریم دکتر ...
- نگاه سردی به کیای مستاصل انداخت : بازوم رو ول کن هیچ جا نمیام ...
- میای ... دکتر میای ترنج ...
- پریسا به سمتشان آمد : شما برو کیا ما میایم ...
- نمیدانست آخرین بار کی از خانه بیرون آمده است ... اما اضطراب عجیبی داشت ... پشت ترافیک کف  
دستهایش دوباره عرق کرده بودند و نفسش درست بالا نمی آمد ...کیا به جلو خیره شده بود ...
- آرام کمی شیشه را پایین داد تا بتواند نفس بکشد
- ترنج جان موهات خیسه سرما میخوری ...
- نمیتونم تو محیط بسته بمونم ...
- ترنج تو دیشب واقعا میخواستی ببینی مزه خاک چیه؟؟

- بینی اش را کمی به پیراهن کیا نزدیک کرد عجیب دلش میخواست عطر تنش را نفس بکشد ... نفس عمیقی کشید این حرکتش چشمهای کیا را گرد کرد ... دست خودش نبود ... این بو اختیار از کفش میداد انگار ... قطره اشکی از گونه اش آمد ... این نفس این حضور دردمش بودند و درمان نیز هم ...
- دیروز نزدیک یه ساعت با دکترا پای تلفن صحبت کردم ...
- چی بهش گفتمی ... به نامزد دست درازی کردم شد مادر بچه ام حالا که فهمیه چه کلاه گشادی سرش رفته خوبش کن ... یا نه نه بذار از جنبه تو نگاهش کنیم ... یه زن عقده ای دارم که ...
- فریاد کیا باعث شد حرفش نیمه بماند : بس کن ... بس کن لعنتی ... چشمات دو دو میزنن ترنج ... رفتارها نرمال نیستن ...
- نگرانی ...
- عصبی شروع کرده به خندیدن ... خنده ای که کیا را بیشتر ترسانده بود از چشمانش اشک هم می آمد : نکنه دوستم داری ...
- ترافیک باز شده بود و ماشین های پشت سر بوق میزدند و برخی به خنده غیر طبیعی ترنج نگاه میکردند ... کیا دور زد به سمت کوچه بن بست خلوتی سمت راستشان . ترنج هنوز داشت میخندید ...
- دستش را دراز کرد و ترنج را در آغوش گرفت خنده عصبی ترنج قطع شد و تبدیل به گریه ای بی امان شد ...
- به خودت قسم ترنج کم آوردم ... دارم دیوونه میشم ... میریم دکتر باشه؟؟ هر چی گفت انجام میدید هم من هم تو؟؟ باشه؟
- چی بهت میرسه دنبال چی هستی؟
- ما یه بچه داریم ترنج ...
- من خیلی فکر کردم کیا ...
- کیا درمانده نگاهش میکرد : همیشه ... نمیتونیم ... یه بچه داریم درست من فقط اصرار تو به این زندگی رو نمیفهمم ... بچه ای هم که هست رو نمیخواستی ... باشه الان نسبت بهش احساس مسئولیت میکنی ... قبول ... من تمام سعیم رو میکنم که خوب شم ... که یکم نرمال تر شم تا تو عذاب وجدانت کمتر شه شاید پدرم تو قبر کمتر بلرزه ... بعدش من رو رها کن برم.
- رها کنم کجا بری؟؟
- ببین درستیه که بی دست و پا به نظر میرسم اما میتونم گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم ...

کیا دست به سینه فقط نگاهش میکرد ...

- ببین نمی تونیم ...

- نمیتونیم یا نمیخوای ...

- تو چی میخوای ...؟؟

...

- میشا رو؟؟ جایی نمیریم که بهت دور باشه ...

- من تو رو میخوام ...

- منو؟؟!!! الان وقت شوخی نیست ...

کیا بی حرف سوئیچ را چرخاند و ماشین را به سمت خیابان اصلی راند : قبل از رسیدن به مطب چیزی میخوری؟؟ لبهات خشکی زدن

\*\*\*

تصاویر از مقابل چشمانش تند می گذشتند ... مثل این می ماند که فیلمی را روی دور سریع تماشا می کند. پیشانی اش چسبیده بود به سردی پنجره ی ماشین. دست کیا آرام روی دستش نشست. انگشتان مردانه اش را سراند میان ظرافت انگشتانش : بهتری ... !؟

انگار هیچ کدامشان عجله ای برای برگشتن به خانه نداشتند ... مسیرشان اگر کیلومترها طول می کشید هم مهم نبود ... حس می کرد آرام است ... آنهمه اشکی که در مطب دکترش ریخته بود ... هق زده بود ... یک جورهای آرامش کرده بود ... کسی می گفت ریختن اشک مثل زایش دوباره است.

دکترش گفته بود ... بخشش ... گفت ببخش برای خودت، نه کیا ... نه پدرت ... ببخش تا راحت و آرام زندگی کنی ...

سرش را روی شانه خم کرد و نفسی گرفت. دلش نمی خواست حرف بزند. تمام حرف هایش را یک ساعت قبل هق زده بود ... حرف هایش را مشت کرده بود ... کیا فشار ملایمی به انگشتانش داد ... بی هیچ حرفی ... انگار او هم میلی به جدا شدن نداشت ...

دکترش گفته بود فداکاری نکن ... گفته بود کسانی که فداکاری می کنند آدم های بدبختی هستند که جرات بخشیدن ندارند. اگر می توانی ببخش ... وقتی ببخشی یک پرونده برای همیشه بسته خواهد شد ... اما با نبخشیدن با فداکاری کردن اهرمی در دست داری تا فشار بیاوری ... روی خودت ... روی کیا و زندگی تان ... زمزمه ی کیا را می شنید : سردت نیست ... !؟

احساس سبکی خوبی داشت. دلش یک خواب راحت می خواست ... شاید هم ... شاید هم سینه ای برای تکیه دادن ... اگر می بخشید دوباره می توانست سر راحت روی سینه اش بگذارد ... ؟ می توانست کنارش آرام بگیرد و همه چیز را فراموش کند ... ؟ شاید هنوز آنقدر جسارت نداشت ... بخشیدن جسارت می خواست ... شجاعت می خواست ... شاید باید کمی بیشتر به خودش وقت می داد. دکترش گفته بود مهم نیست که در گذشته چه بر سر زندگیتان آمده است ... زندگی خودش و کیا را می گفت ... پرسیده بود از این به بعد زندگی تان خراب شود مقصر کیست ... ؟ کیا کنارش نشسته بود ... ساکت و آرام ... دکتر به هر دو نفرشان گفت : زندگی امروزتان در دست خودتان است ... می توانید با کینه ی گذشته زهرش کنید ... می توانید فقط به حال فکر کنید و خوشبخت باشید ... می توانست خوشبخت باشد ... ؟ با میشا و پدرش ... ؟ کیا را می بخشید و میشد پدر میشا اما احساساتش چه میشد ... ؟ قلبی که پر از عشق بود و حالا تکه تکه و زخمی بود ... درد میشد ... می توانست التیام پیدا کند ... ؟ چقدر طول می کشید ... ؟ چند سال باید می گذشت ... !؟

گوشی کیا زنگ می خورد ... دستش را که پس کشید انگشتانش تنها ماندند ... پنجه اش را مشت کرد ... باید به این تنهائی عادت می کرد ... !؟

- جانم پریسا ... ؟ بهتره ... باید برم داروخانه و بعدش میایم خونه ... میشا کجاست ... ؟ چیزی از بیرون لازم ندارید ... !؟

پریسا چند ساله بود که آن اتفاق برای کیا افتاد ... ؟ این همه سال گذشته بود و پریسا هنوز تنها بود ... چرا ... ؟ !؟  
خسته از چراهای ذهنش پلک هایش را محکم تر روی هم فشرد ... تکان های نرم ماشین ... سکوت بینشان و عطری که از کیا به مشامش می رسید داشت آرامش می کرد. پلک هایش سنگین شدند ...

کیا آرام صدایش میزد ... هرم نفس هایش را روی گونه اش حس کرد. چشم باز کرد. کیا سمتش خم شده بود ... درست بالای سرش ... چشمانش روی صورتش چرخید. روی ته ریش های کوتاه و مردانه اش. سیاه و سفید و خاکستری ... خطوط کنار چشمانش عمق گرفته بود. شاید دردها ی کیا هم انجا خانه کرده بودند. نگاهش را بالا آورد ... زمزمه کرد : چرا میشا شبیه تو نیست ... !؟

انگشتش را بالا آورد و کشید روی موهای شقیقه اش ... روی سیاه و سفید ها و خاکستری هایش : نرمی موهاش شبیه تو شده ... چشمان کیا نم برداشته بود ... ؟ مردمک هایش می لغزیدند. دستش را پس کشید و نگاهش را هم : چرا ایستادی ... ؟

فضای سینه اش سنگین بود که انطور آه کشید : داروخونه ... ایستادم ...

نگاه کرد به آدم هائی که در خیابان حرکت می کردند. انگار تنهائی آدم ها به چشم نمی آمد. تنهائی خوب نبود ... پدرش همیشه تنها بود ... خودش هم ...

- ترنج ... عزیزم ...

خسته نمی شد از عزیز خطاب کردن و جواب نگرفتن ... ؟ این کیا سرسخت بود ... عقب نمی کشید ... خسته نمی شد ... ؟

- میای باهام ... ؟!

بی حرف پیاده شد. سردی هوا روی گونه هایش نشست. شانه هایش را جمع کرد. کیا مقابلش ایستاد و دو طرف شالش را محکم کرد : سردته ... می خوام بمونی تو ماشین تا پیام ... ؟!

زمزمه کرد : میام. دست کیا دوباره روی دستش نشست. مچش را محکم گرفت و از خیابان رد شدند. کیا ایستاده بود تا نسخه اش آماده شود ... خودش را به دیدن لاک های زیر ویتترین مشغول کرد. رنگ هائی شادی که میشا عاشقشان میشد. دست روی صورتی و قرمز روشن گذاشت تا برای میشا بخرد. کمی آن طرف تر زنی مشغول خرید بود. شکم برجسته اش می گفت که نزدیک زایمانش است. شیشه شیرهای کوچک و رنگارنگی مقابلش بود که با دقت و حوصله انتخابشان می کرد. مردی هم شانه به شانه اش ایستاده بود. خریدهای میشا را فرداد انجام داده بود ... گاهی هم ماهایا چیزی می بافت. روزهای خوبی را از دست داده بود. روزهائی که دیگر تکرار نمی شدند. اگر نمی بخشید امروزش را هم از دست می داد ... ؟ فردا یاد امروز می کرد و غصه می خورد ... ؟!

کیا کنارش ایستاد. دستش را گذاشت روی گودی کمرش : چیزی احتیاج نداری ... ؟!

به لاک ها اشاره کرد و منتظر ایستاد تا کیا حساب کند و بروند. دلش می خواست میشا را بغل کند و بابت این چند هفته ی پر استرس عذر بخواهد ... کیا همراهی اش کرد تا از داروخانه بیرون بیایند. هوا تیره و ابری شده بود. باردار ابرهای بارانی بود ...

زمزمه کرد :

باران

بیارد یا نیارد

من می روم با دستهایم

چتری برای پروانه ها بسازم!

جراتش را پیدا می کرد ...؟! شاید زمان حلال مشکلاتش میشد. شاید ... شاید ...

پریسا با میسا حرف میزد ... صدایشان تا اتاق می آمد ... داخل حمام شد و زیر دوش ایستاد. میسا هم انگار دلنگ آغوشش بود که چند دقیقه ای بی حرف و تقلا میان سینه اش آرام گرفت و بوسه هایش را به سر و صورتش نشانده ... دخترکش را اذیت کرده بود. غمگینش کرده بود ... پریسا دستش را پشت پلکش کشیده بود که اشک نریزد. آمده بود تا دوشی بگیرد ... لباسش را عوض کند و شاید کمی می خوابید و بهتر میشد. حوله پیچ که بیرون آمد کیا سر تخت نشسته بود. پاهایش از حرکت ایستاد. خاطراتی میان ذهنش می آمدند ... در تبریز ... وقتی از حمام بیرون آمده بود و کیا هم آنجا بود ... وقتی برای اولین بار بوسیده بودش ... دستش را روی گره ی حوله گذاشت و محکم ترش کرد. مقابل آینه ایستاد و حوله ی کوچکی را لاقیدانه روی موهایش کشید. از آینه کیا را دید که ایستاد و سمتش آمد. خم شد و از کشوی میز توالت سشوار را بیرون کشید: موهاش و خشک کن ... جوابی نداد. با حوله نم صورتش را هم گرفت و قصد دور شدن داشت که کیا بازویش را گرفت: یه لحظه میشینی اینجا ...؟!

سرش را بالا آورد و نگاهش کرد: خسته ام ...

- می دونم عزیزم ... فقط چند دقیقه ...

نشست روی نیمکت و چشم هایش را بست. صدای روشن شدن سشوار و گرمای آن هم باعث نشد پلک باز کند. کیا می خواست موهایش را خشک کند ...؟!

حس خوبی بود یا نه ...؟ انطور نزدیک بودن و دور بودن ... داشتن و نداشتن ... گرمای سشوار روی شقیقه هایش نشست و انگشتانی که میان تار موهایش شانه می کشید. کیا هم محبت کردن را بلد بود ...؟! آنهمه بغض و کینه و حقارت مگر جائی برای عشق ورزیدن هم گذاشته بود ...؟ پنجه می کشید میان موهای پای گردنش ... شانه هایش را جمع کرد ... سشوار کمی از سرش دور شد: چی شد ... گرماش زیاده ...؟!

سر تکان داد که نه ... باید می گفت که کشیدن انگشت میان موهایش را دوست دارد ...؟! همین چند ساعت قبل خروشیده بود و حالا آرام بود ... فکر کرد شاید تا دیوانگی اش چیزی نمانده ... تمام حس هایش تشدید

شده بود ... دوست داشتن ... نفرت ... بخشش ... دیوانگی اش هم عجیب و غریب بود. سوار که خاموش شد هنوز چشمانش بسته بود ... دست های کیا روی شانه اش نشست. بعد هم لب زدنش را روی موهایش حس کرد :

خیلی چیزها رو تو زندگی ام از دست دادم ... خیلی هائی که دیگه قابل برگشتن نیستن ... هیچ وقت ...

اما هیچ کدومشون مٹ از دست دادن تو ... میشا من و نمی ترسونه ...

کیا هم مثل خودش می ترسید. ترس هایشان هم شبیه به هم شده بود. بخشیدن جرات می خواست ... هنوز آماده نبود ... شاید هم هیچ وقت آماده نمیشد ... شاید هم ... شاید هم میشد ...

- فکر کن یه اتفاقی برای من بیافته ... برم بیرون از خونه و یه اتفاقی بیافته که برنگردم ... دیگه هیچ وقت نتونم پیام ... تو می مونی و میشا ... درسته ... ؟ حالا فکر کن همین اتفاق برای تو بیافته ... میشا غیر من کی و داره ... !؟

می دانست ... می فهمید ... فقط اینطور واضح به آن فکر نکرده بود ... کیا چرخید و مقابل پاهایش زانو زد : دکتر گفت می تونیم زندگی امروزمون و خودمون بسازیم ... می تونیم خوشحال و خوشبخت باشیم ...

چشم باز کرد و نگاهش کرد. دست هایش را میان پنجه های بزرگش گرفته بود : من و تو کنار هم ... کنار میشا خوشحالتريم تا بدون همدیگه ... می خوامی من نباشم ... !؟ می دونم ... حق داری ... که بخوامی نباشم ... اما نمی تونم ... نمی تونم بدون تو ... بدون دیدنت ... بدون اینکه حسست کنم زندگی کنم ... تو میتونی ... !؟

می توانست ... !؟ ... نمی توانست ... !؟

انگشتانش را میان پنجه اش نوازش کرد : اگر اون روزها من هم می تونستم ببخشم ... امروز خوشحال بودم ... می تونستم کنارتون باشم و از زندگی لذت ببرم ... اما نشد ... ترنج ... !؟ من نمی خوام تو هم این تجربه رو داشته باشی ... نمی خوام که اذیت بشی ...

نگاه کرد به چشمان تیره و غمگینش ... مرد بیچاره ی دوست داشتنی تنها ... مرد کینه ای دوست داشتنی تنها ... مرد غمگین تنها ...

- چرا نمی خوامی اذیت شم ... ؟ من بدتر از امروز و هم گذروندم ...

- ترنج ... !!

کمی سرش را جلو کشید : چرا ... !؟

نگاه کیا میان چشم هایش ثابت ماند : چون دوست دارم ... دوست دارم ترنج ...

چانه اش لرزید ... کیا دوستش داشت ...؟! واقعا دوستش داشت ...؟! باید باور می کرد ... یا نمی کرد ... سرش گیج می رفت ...

چشمانش را لحظه ای روی هم فشرد و باز کرد : دوستم داری ...؟! از کی ...؟! نگو از سه سال قبل ... راجع به اون روزها نگو ...

اشک میان قاب چشمانش لرزید ... نفسی گرفت ... بینی اش پر از عطر کیا شد ... تند و تند نفس گرفت ... - از خونه اومدی بیرون دست کش های بنفش تیره دستت کرده بودی ... سوئی شرت و کلاه ایستادی و یه کم به آسمون نگاه کردی وبعد رفتی اون طرف خیابون ... فرداد اومده بود بیرون ... من نگاهم به تو بود که تند از بین پیاده روها می دویدی ... حتی بر نمی گشتی به پشت سرت نگاه کنی ... فرداد برگشت تو خونه و من دنبالت اومدم ...

سعی کرد به خاطر بیاورد ... چه روزی بود ... یادش آمد ... فرداد دوباره بحث دوست داشتنش را پیش کشیده بود ... گفته بود تا کی می خواهد منتظر بماند ... تا کی می خواهد صبر کند ... پرسیده بود برای میشا چه کسی قرار است پدر باشد ... دیوانه شده بود ... قرار بود میشا را به دکترش نشان دهد ... اما به محض خروج از خانه دویده بود ... می خواست تنها باشد ... کمی تنها باشد ...

پوزخندی کنار لبش جا خوش کرد : میدونی برای چی دویدم بیرون ...؟!

کیا در سکوت نگاهش می کرد. سرش را کمی به جلو خم کرد : فرداد دوستم داشت ... بهم گفت تا کی قراره منتظر تو بمونم ... می بینی ... من همه ی اون سه سال منتظرت بودم ... هر روز و هر شب ... مادر شده بودم و ته قلبم از تو خالی بود ... دلم می خواست به جای فرداد تو کنارم بودی ... دلم می خواست جای اون تو باشی که باهام میای دکتر ... هی به خودم می گفتم ... دیوونه شدی ترنج ...؟! آبروی نامزدت رفته ... شده رسوای همه ... شده انگشت نمای همه ... تو منتظری که بیاد دنبالت ...؟!

کیا دست دورش انداخت و بغلش کرد : متاسفم ...

هق زد : متاسفی ...؟! نباش ... چون من و اروم نمی کنه ... کاری باهام کردی که نمی تونم راجع بهش با کسی حرف بزنم ... نمی تونم برم و بگم این مرد ... این کیا ... همونی بود که آبروی من و برد ... چون آبروی تو ... بودندت ... میشه آبروی میشا ... میبینی ... من چیزی به دست نمیارم ...

کیا روی شانهِ اش لب می فشرد ... تقلا کرد تا رهاش کند ... اما کیا عقب نمی رفت ... حالا محکم چسبیده بود به بودنش و عقب نمی کشید ...؟!



سرش را روی شانه ی کیا فشرد : بی آبرویی من شده بی آبرویی میشا ... حالا با گفتن کرائی که تو کردی باید با آینده ی میشا چکار کنم ... برم به همه بگم من بی گناهم ... شما بودی ... پدرم بود ... پدربزرگم ... شوهر عمه ام ... بعد به سر دخترم چی میاد ... !؟

- خودم درستش می کنم ... درستش می کنم ...

سرش را عقب کشید : درستش می کنی ...؟! چطوری. می خوامی به همه بگی ... !؟

- لازم باشه میگم ...

مشتش را محکم کرد و کوبید روی شانه ی کیا : اگه بگی هیچ وقت نمی بخشمت ... شنیدی ... یه جوری خودم و میشا روگم و گور می کنم که نفهمی کجائیم ... حق نداری راجع بهش به کسی چیزی بگی ... این و به من و اون بچه مدیونی ... نمی خوام همه بگن میشا بچه ی دو تا آدمیه که بهشون تجاوز شده ... نمی خوام این حرفا رو پشت سر دخترم بشنوم ... می فهمی ...!؟

کیا سر تکان داد ... اشک روی گونه هایش را خیس کرده بود ...

میشا صدایشان میزد : م ... ماما ... د ... د ... ددی ...

نزدیک غروب بود ... یک غروب بی هدف دیگر ... کیا موهایش را خشک کرده بود و مجبورش کرده بود از روغن یاس به سرش بزند و بعد موهایش را بوییده بود و بعد از مدتها لبخندی هر چند گذری روی لبهایش آمده بود ... در آن لحظه آن لبخند اولین حس آرام تمام این روزهای اخیرش بود انگار ...

دستش را زیر چانه اش بهم قلاب کرد و بوی خوش غذای آشپزخانه را نفس کشید ... همانی که هنوز ته بوهای پیازداغش عطر زندگی را یاد آوری می کرد ...

صدای میشا از اتاق بازی می آمد با کیا بحث میکرد و شکلات میخواست ... به کیا ددی گفته بود و خیسی چشمان کیا را باعث شده بود دخترکش مردی که مادرش را زنده زنده کشته بود را دوست داشت ...

دکتر گفته بود میتواند اگر بخواهد ... گفته بود چه بخواهد با کیا بماند چه نخواهد قبل از هر چیز باید بتواند ببخشد ... پدرش را و کیا را ... و حتی پیرمرد را ...

- خوبی؟؟

سرش را بلند کرد پریسا بود ... پریسا هم جز کسانی بود که باید ببخشد؟؟

سرش را به آرامی تکانی داد ... پریسا رو به رویش نشست ...

- میشا اذیتون کرد؟؟

- میدونی که چه قدر دوستش دارم؟

- قبلا دلیلش رو نمیدونستم اما الان میدونم ...

پریسا سرش را پایین انداخت و گوشه رومیزی سفید رنگ را در دستانش فشرد : ترنج من ...

- مهم نیست پریسا چون خودم رو که جای شما میذارم من هم مطمئنا همین کار رو می کردم ...

- کیا خیلی نگرانته ... دیشب تا صبح دم اتاقت کشیک داده ... هی میرفت و می اومد ...

... نمی دانست چه بگوید ... مردی گفته بود دوستش دارد مردی که تمام بی محلی های این چند وقتش را

نادیده می گرفت ... زیر فشاری که صورتش را لاغر کرده بود و بی خوابی هایی که چشمهایش را گود برده بود

هنوز هم سعی میکرد نشان دهد چیزی تغییر نکرده است و پدر بچه اش بود

پریسا دستش را روی مشت های گره کرده ترنج روی میز گذاشت : قبل از هر چیزی به هر چیزی که ایمان

داری من الان نگران خودتم ...

... نمیدانست چرا نمیتواند مشت دستش را باز کند انگار قفل شده بود ...

- دکتر میگه ببخش ... خودت رو پدرت رو کیا رو و خیلی های دیگه رو ... نه به خاطر اونا به خاطر خودم ... اما

نمیفهمه خود منی دیگه وجود نداره پریسا چون ... من خودم رو انقدر گم کردم که پیدا شدنم حتی تو ذهن

خودم هم محاله ...

چشمه های پریسا پر شده بودند ...

- شما چیزی از امیر میدونید؟؟

- شوهر عمه ات؟؟

- بله ...

- چه طور؟؟

- اونجا گیر کردم هنوز ... کیا درست جوابم رو نمیده ... شما به من بگو ... فقط همین هاست ...؟؟؟ به خدا که

دیگه طاقت ندارم که چیز جدید بشنوم ...

پریسا گوشه موهای بلونش را در دست گرفت : منم چیز زیادی نمیدونم ... فقط می دونم کینه عمیقی بوده

...

- پدرم چه ها که نکرده ...

- ترنج ... مرور نکن ... بذار آرامش بگیری ... این خونه رو ...

- یه ساحل امن حساب کنم؟؟ فکر میکنید نمیخوام ...؟؟ این جا دخترم خونه داره ... تو اتاق داره با پدرش بازی میکنه ... میشنوید پریسا جون پدرش ... وقتی به شما میگه عمه حالا دیگه لطف شما نیست حقه که به شما بگه عمه ... اما من میترسم ...

... این مشت‌های لعنتی چرا باز نمیشدند ... این صدا چرا نا خواسته کمی بالا میرفت ...

- از چی میترسی؟؟

سرش را بلند کرد ... پریسا هم سرش چرخید. کیا بود اخم کرده به چارچوب در آشپزخانه تکیه داده بود ...

پریسا از جایش بلند شد : من میرم پیش میشا ...

صندلی خالی اش را کیا پر کرد ... ترنج با خودش فکر کرد هر حفره خالی زندگی اش را کیا پر میکرد اما چاله ای عمیق تر هم میکند ...

- ترنج ...

- از تو میترسم ...

کیا چشم‌هایش را چند ثانیه ای بست و باز کرد دستش را به سمت مشت بسته شده ترنج برد ... که رگ‌هایش بیرون زده بود ...

- این جوری دستت رو مشت نکن ...

بعد آرام تک تک انگشت‌هایش را باز کرد ... هر کدام را که باز میکرد ماساژ میداد آرام . عطر لعنتی اش را روی پوست دستش می کشید انگار ... کف دستش جای ناخن‌هایش مونده بود : چرا به خودت آسیب میزنی آخه ...

- باز نمیشد ...

کیا خم شد و کف دستش را با طمانینه و آرام بوسید

حس عجیب و عمیقی به قلب ترنج سرازیر شد ... حسی که او را به بویدن بیشتر عطر کیا راغب میکرد ...

- درستش میکنیم ... من درستش میکنم اگر کمک کنی ... اگر انقدر این منجلاب رو هم نزنی ...

- تو ...

- چه قدر دستات کوچولو ان خانوم من ...

دست ترنج را روی کف دستش گذاشته بود و نوازش میکرد ...

- از اون کیای کینه ای شاید باید میترسیدی اما از مردی که دوستت داره چرا می ترسی از پدر بچه ات ...

کیا ایستاده بود مقابل ورودی و با پریسا حرف میزد ... میلی به شنیدن نداشت ... نمی خواست حتی بداند که سفارشش را می کند ... که پریسا مراقبشان باشد ... کیا نگرانیشان بود ... اما خیلی هم اهمیت نداشت ... زیر نور کم رنگ آفتاب زمستانی نشسته بود و میشا زیر پایش مشغول بازی بود ... ظرف های بازی اش را آورده بود و گه گاهی برایش فنجانای چای خیالی می ریخت و کوکی تعارفش می کرد ... خاله بازی های بچه گانه اش را با محبت تقسیم می کرد و اینهمه مهربانی هم وراثتی بود ... ؟

بالاخره درب ورودی بسته شد. حتی سر برنگرداند تا کیا را ببیند که خداحافظی کرده بود. پریسا سمتشان آمد : برات یه لیوان شیر بریزم ...؟

زمزمه کرد نه ... افتاب پشت پلک هایش می تابید و گرمای دلچسبش خواب می طلبید. سکوت خانه را دوست داشت ... حتی صدای تیک و تاک ساعت را هم نمی شنید ... یک آرامش عمیق. میشا صدا زد عمه پری ... پریسا گفت جان عمه پری ...

مثل قبل ترها که خودش می گفت عمه مهین و عمه جانش هم می گفت جان عمه مهین ... یعنی تمام سال هائی که برادر امیر مرده بود عمه اش چه حالی داشت ... که برادرش مسبب مرگ برادر همسرش شده بود ... مثل او غمگین میشد ... ؟ همین بود که آنقدر آرام و مطیع بود ... ؟ در مقابل امیر ... پیر مرد ... همه ... عمه مهین بیچاره ...

پریسا صدایش زد : ترنج ... گوشیت زنگ میخوره ... جواب میدی ... ؟ چشم باز کرد ... گوشه اش را خاموش کرده بود ... لابد کیا دوباره روشنش کرده بود ... دستش را جلو برد : بله ... جواب میدم ...

نگاهش روی صفحه ی گوشی ماند ... نام عسل روشن و خاموش میشد ...

- الو ...

- ترنج ... !؟

نفسی گرفت : سلام ... خوبی ... ؟

- خوبم ... ؟ آخه من بهت چی بگم ... ؟ میدونی چند روزه که دارم بهت زنگ میزنم ... ؟ امروز بخیه هام و کشیدم ... جواب نمی دادی می اومدم در خونه ی اون مهندس ...

جمله اش را قطع کرد : اومدن نی نی مبارکت باشه ...

... -

- عسل ... ؟!

صدای عسل مخلوطی اط بغض و گلایه بود : بی معرفت ... دختره ی خر ... نباید یه خبر ازم می گرفتی ... ؟ از فرداد ... ؟! بابام تو رو اتاق فرداد دید و زد تو گوشت ... ؟ نباید بهم می گفتی ... ؟ تقصیر من و فرداد چی بود ... ؟

از کجا می دانستند ... از کجا ... ؟!

روی صندلی نیم خیز شد : تو از کجا میدونی ... ؟!

- نگفته بهت ... ؟!

- کی ... ؟!

- کیا ... شوهرت ... اومد خونه ی مامان اینا ... آخر شب بود ... دیر وقت ...

کیا رفته بود در خانه ی امیر ... ؟ همان شبی که اعتراف کرده بود ... ؟ گفته بود ... ؟! رفته بود دیدن امیر که چه شود ... ؟!

- چنان سر بابا نعره زد که بچه ام همون شب دنیا اومد ...

میان اخم هایش به خنده افتاد : همون شب زایمان کردی ... ؟

نق زد : میخندی ... ؟! دختره ی دیوونه ... شوهرت از خودت بدتره ... مسعود رفت نذاره دعوا کنن ... چنان سر

مسعود داد زد که دخالت نکن ... به هیچ کدومتون ربط نداره ... بین من و امیره ...

بین کیا و امیر بود ... ؟! نبود ... بین امیر و پدرش بود ... بین کیا و پدرش ... بین دردها و دردهاشان ... بین کینه

های عفونت کرده شان ...

من از روی تراس داشتم نگاشون می کردم ... به بابا توپید که به چه حقی دست روی زن من بلند کردی ... به

چه حقی دست روی ترنج بلند کردی ... شوهر بیشعور جنابعالی چیزی نبود بابام و بزنه ...

دستش را روی پلکش کشید : حالا زد که دلم خنک شه ... ؟!

- ترنج ... !!!

خندید ... خوب بود که عسل نمی دانست پدرش چه آدمی است ... چه آدم منفوری ... خوب بود که نمی دانست تنها دای اش هم چه کسی است ... خوب بود که بقیه این چیزها را نمی دانستند ... این دردها باید میان خودش و کیا می ماند ... نیازی نبود که همه بدانند ...

عسل پرسید که نمی آید دیدنش ... ؟ گفت فرداد ناراحت و دل‌تنگ است ... می رفت ... باید لباس می پوشید و گلی سفارش می داد ... با صورت خندان می رفت ... عمه مهین را می دید و شاید ... شاید می بوسیدش ... عطر میزد و کمی آرایش می کرد ... باید ظاهرش را حفظ می کرد ... زن خوشبخت امروزی خیلی هم گزینه ی خوبی نبود ... اما گاهی باید نقاب به صورت می گذاشت ... خبر خوشبختی اش دل پیر مرد را آرام می کرد ... شاید دل پدرش را هم ...

پریسا دل‌نگران نگاهش می کرد ... آنطور با حوصله نشسته بود پشت میز آرایش و ریمل مالیده بود ... سایه ی بژ ملایم و رژ زرشکی خوشرنگ ... موهایش را فرق گرفته بود ... فرقی با شیب کج ... روی پلک راستش را پوشانه بود ... دستی به بلوز و شلوارش کشید و پالتوی سفیدش را پوشید : تا عصر برمی گردم ...  
- صبر نمی کنی کیا بیاد ... ؟

- نه ... نمی خوام بدونه کجا میرم ... اما به شما میگم ... میرم دیدن عسل ... بچه اش به دنیا اومده ... فرداد هم مرخص شده ... البته میرم خونه ی امیر ...  
- ترنج ... !!

شال بافت سفید و مشکی اش را سر کرد : خوب شدم ... ؟  
پریسا جلوتر آمد و دست هایش را گرفت ... نمی دانست دست خودش یخ کرده یا پریسا ... نگاه نگران پریسا را که دید لبخند زد : مواظب میشا هستید تا پیام ... ؟!  
- چرا خونه ی امیر ... ؟! بذار کیا بیاد ... حداقل بذار بهش زنگ بزنم ... ترنج ... تنهائی داری میری جائی که چشم دیدنت و نداره صاحبش!!

مقابل آینه ایستاد و لبه ی شالش را مرتب کرد : دیگه از امیر نمی ترسم ... اون هم یه آدم بدبخت و پر از عقده است ...

می خواست بگوید مثل پدرم و مثل کیا اما نگفت ... کیفش را برداشت و میشا را بوسید ... دخترک با لبخند دست به گونه هایش کشیده بود : س ... سوئیتی ...

نوک انگشتانش را بوسیده بود. رفت تا سر خیابان و قدم هایش را شمرد ...

عسل تا جلوی ورودی آمده بود. پاهایش کمی می لرزید ... شاید به خاطر سردی هوا بود ... شاید هم سنگینی سبد گلی که حمل می کرد ... خوب بود که آرایش داشت و پریدگی رنگش به چشم نمی آمد ... عسل هم انگار از دیدنش با آن آرایش و لباس متعجب شده بود که لحظه ای ساکت ماند ... انگار همه او را زنی شکست خورده می دیدند ... حتی اگر هزار سال می گذشت ... خم شد و گونه های عسل را بوسید : سرما میخوری ... چرا بیرونی ... بریم تو ...

دست عسل روی دستش نشست و بغلش کرد : عزیزم ... عزیزم ...

دستش را پشت کمر عسل کشید و نوازشش کرد ... چشمانش روی قامت فرداد ماند. تکیه به عصا ایستاده بود و نگاهشان می کرد ... ته ریش داشت ... موهایش اشفته و درهم بود ... مثل هر باری که تازه از خواب بر می خواست یا عصبی بود ...

لبخند زد : سلام فرداد ...

- سلام ... بیاین تو ... عسل ... !؟

تندی پلک میزد تا اشکش سرازیر نشود : بیا بریم تو ... ببین انقدر غافلگیرم کردی که مهمان نوازی یادم رفت ...

نگاهش پی عمه ای که نبود نگشت ... شاید با فهمیدن اینکه می آید از خانه رفته بود ... باید می گفت بیچاره عمه مهین یا بیچاره ترنج؟

دست فرداد روی انگشتانش کشیده شد : تو چرا انقدر لاغر شدی ... ؟ چرا تلفنت خاموش بود ... ؟

لبخندش کش آمد : غر زدن یاد گرفتی ... ؟

لب گزیدن فرداد و چشم غره اش می گفت که دلخور است ... لبخندش پهن تر شد ... اصلا می خندید تا استرسش کم شود ... تا کف دست های به عرق نشسته رسوایش نکند ...

شال روی سرش را برداشت و لبه ی مبل گذاشت : کجاست قند عسلت ... ؟

عسل خم شد و از کنار کاناپه کریبر کوچکش را جلو کشید : این هم عسل مامان ...

روی صورت نوزاد خم شد و نگاهش کرد. خیلی ظریف و کوچک بود ... مثل میشا ... با انگشت کرک های روی

سرش را نوازش کرد ... فرداد نفسی گرفت : میشا که دنیا اومد خیلی خوشگل تر از پسر تو بود عسل ... بچه ات کشیده به مسعود ...

عسل غر زد : فرداد ... !!!

سر به سر هم می گذاشتند ... شاید فرداد و عسل هم مثل خودش عصبی بودند ... دست روی پیشانی اش کشید. فرداد خیره نگاهش می کرد : میشا رو نیاوردی ...

لب روی هم فشرد و طعم رژ را حس کرد : خواهر کیا از تبریز اومد ... میشا هم خیلی بهش وابسته است ... موند پیش پریسا ...

عسل خم شد و روی پسرش را پوشاند : کار خوبی کردی ... میشا خیلی تنهاست ...

نگاهش به تکان های پای فرداد بود. نگاهی به آشپزخانه انداخت ... چند دفعه ای پشت میزش نشسته بودند و عمه مهین برایشان کیک پخته بود ... عسل رد نگاهش را گرفت : مامان نمی دونست میای ... یعنی قبل اینکه بدون تو میای رفته بود خونه ی آقا بزرگ ...

لبخند زد ... مثل احمق ها : زایمانت خوب بود ... ؟ اذیت نشدی ... ؟

عسل داشت از درد زایمان و هول شدن مسعود می گفت ... فرداد زل زده بود به دست هایش ... شاید یاد دنیا آمدن میشا افتاده بود ... فرداد هم قربانی عقده های دیگران شده بود ... باید ازدواج می کرد و سر و سامانی می گرفت ... کاش چیزی به نام عشق اصلا وجود نداشت ... کاش میشد که تمام میشد ... عسل خم شد و پسر کوچولوش را بغل کرد : اسمش و گذاشتیم بارید ...

دست های کوچولوی مشت شده ... پنجه های میشا همیشه باز بود ... روی بندهای کوچکش کمی قرمز بود ... خم شد و به صورت پف آلودش نگاه کرد : شبیه کی شده ... ؟

- شبیه مامانش دیگه ... بین ... شکل خودمه ...

نگاهش روی صورت عسل چرخید : شبیه تو نیست ... شکل فرداد شده ... بین ... چونس ... پیشونی اش ... شبیه فرداده ...

عسل خندید : حلال زاده به دائی اش میره دیگه ...

حلال زاده ... سری تکان داد و پنجه هایش مشت شد. فرداد روز میز خم شد و برایش پیش دستی گذاشت : میوه پوست بگیرم برات ... ؟

شانه بالا داد : نه ... دستت درد نکنه ...

عسل هم ایستاد : من برم بارید و شیر بدم بیام ... چای دم دادم ... خودتون از خودتون پذیرائی کنید بی زحمت ...



پاهایش را به هم چفت کرد. فرداد خم شده نگاهش می کرد : حالت خوب نیست ترنج ... چت شده ... ؟  
 فرداد می شناختش ... ناراحتی و گرفتگی اش را حس می کرد ... فکر کرد اگر فرداد بداند چه عکس العملی  
 خواهد داشت ... دیوانه میشد ... ؟ با پدرش چه رفتاری داشت ... ؟ با کیا ... ؟  
 ابروهایش گره شد وقتی فرداد دستش را گرفت و فشرد : کیا اذیتت میکنه ... ؟  
 بغضش را فرو داد : نه ... این چه حرفیه ...؟!  
 - ترنج ... من به این آدم مشکوکم ... اون شب که اومد اینجا ... من بودم دهن کسی که دست روی زخم بلند  
 کنه رو پر خون می کردم ... اما فقط سر امیر داد زد ...  
 انگشتانش میان دست فرداد لرزید : کیا آدم خشنی نیست ...  
 - من ته و توی این آدم و درمیارم ترنج ... بین کی گفتم. بهت ... این و امیر یه کاسه ای زیر نیم کاسه دارن که  
 نمیگن ...  
 نمی گذاشت ابروی دخترش حراج شود ... دیگر اجازه نمی داد ... دستش را پس کشید و تکیه داد به کاناپه : تو  
 زندگی من نباید دخالت کنی فرداد ... من با کیا خوشبختم ... دوستم داره ... میشا رو دوست داره ...  
 نگاه فرداد به چشمانش بود. انگار که می خواست راست و دروغ حرف هایش را باور کند. پلک زد و ایستاد : میرم  
 چای بریزم ...  
 - بگیر بشین ...  
 اهمیتی نداد ... باید چند دقیقه ای تنها می ماند. آرام میشد ... هر لحظه ممکن بود دردهایش را هق بزند ... فرداد  
 بارها مرهم شده بود ... باز هم میشد ... اما این وسط خیلی چیزها دیگر مثل قبل نبود ... دیگر هم نمیشد ...  
 هیچوقت ...  
 لیوان های داخل سینی را زیر شیر کتری گرفت. صدای عسل می آمد که از فرداد می خواست حواسش به باربد  
 باشد ... بعد هم صدای قدم هایش که وارد آشپزخانه میشد. کنارش ایستاد : چرا پالتوت و درنمباری ... ؟  
 گفت راحتم و چای را سرازیر لیوان ها کرد ... عسل کنارش ایستاد و دست روی بازویش کشید : من برای  
 اتفاقی که تو بیمارستان افتاد متاسفم ... مامان که فهمید ... همون شب قهر کرد ... با بابا حرف نمیزنه ... من  
 نمی دونم چی بهم گفتن که هردوشون ریختن به هم ...  
 دستانش را میان هم پیچاند : من هم حرفای خوبی به بابات نزدم ... نیازی نیست عذرخواهی کنی ...  
 - به یکی بگو که تو رو شناسه ... تو آدم دل شکستن کسی هستی ...!؟

- یاد گرفتم ...

عسل هم مثل فرداد به چشم هایش زل زده بود ... چشم هائی که کیا می گفت شبیه چشمان پدرش شده است ... نفسی گرفت و پرسید : آقا بزرگ چش شده ... !؟

- پیر شده دیگه ... روز به روز که قرار نیست بهتر شه ... مامان هم هر روز میره پیشش و شب بر می گرده خونه ...

- مامانت خوشحاله نوه دار شده ...؟ آقا بزرگ چی ...؟! اومد تو گوشش اذان بگه ... ؟ براش اسم که گذاشتین بهش کادو هم داد ... ؟ بغلش کرد ... ؟

نمی خواست این حرف ها را بگوید و نمی دانست چطور به زبان آورده است. عقب کشید تا عسل بغلش نکند : بیخشید ... نمی خواستم اینارو بگم ...

- ترنج ...!!

نفسی گرفت و سمت ظرفشویی رفت و مثنی آب به صورتش پاشید : بیخشید ... یه کم احساساتی شده بودم ...

- آقا بزرگ دیگه اون آدمی نیست که قبلا میشناختی ... دیگه جونى نداره ... بچه رو هم من بردم پیشش ... مهم نبود ... درد های پدرش برای پیر مرد کافی بود ... برای همه ی عمرش ... عسل صندلی عقب کشید تا بنشیند : بیا بشین یه ديقه ...

نشست و نگاهش روی رومیزی آبی و قهوه ای ماند ... کیا رومیزی سفیدش را از سطل زباله بیرون می کشید ... کاش روزی که می توانست تمام احساسش را روانه ی آشغالدانى نمی کرد ...

- واقعا با کیا خوشبختی ... ؟ دوشش داری ... مثل همون وقتا ... ؟

- آره ...

- رفتارش با میشا خیلی خوبه ... اون چند دفعه ای که من دیدم ... حالا هم همینطوره ... !؟

سر تکان داد : دوشش داره ... میشا بهش میگه بابا ...

- ترنج ... زود بچه دار شو ... میدونم تجربه ی خوبی نداشتی ... اما یه بچه ی دیگه ... بچه ای که ... یعنی مال خود کیا باشه هم میتونه به زندگیتون رونق بده ...

بچه ی کیا ...؟! نمی توانست به کسی بگوید که ترنج دختر کیاست ...؟! بعد چه میشد ... ؟ اصلا این نگفتن فایده ای هم داشت ... ؟ کاش از این کشور و آدم هایش دور میشدند ... خیلی دور ...

– به خدا قصدم ناراحت کردنت نیست ... اما اینطوری زندگیتون محکم تر میشه ...

سر بلند کرد و زل زد به صورت عسل : اینا حرفای تو نیست ...

– ترنج ... !!

– عمه مهین گفته یا پیرمرد ...؟! کدومشون نگران زندگی من شدن ...؟ اصلا از کی تا حالا برای من نگران

میشن ...؟!

– ترنج باور کن ...

ایستاد : باشه ... بهشون بگو همین کارو می کنم ... برای کیا بچه میارم تا بیشتر از این آبروشون نره ... خوبه ...

!؟

متوجه نبود که صدایش بالا رفته است ... فرداد میا درگاهی ایستاده بود : چی شده ...!؟

سینه به سینه اش زد شد و شالش را سر کرد. از داخل کیفش پاکت سکه را بیرون کشید و روی میز گذاشت :

این کادوی پسرت عسل جان ... ببخشید که میرم ... یه کم عصبی ام ...

فرداد به عسل توپید : چی بهش گفتی ...!؟!

– من نمی خواستم ناراحتت کنم ترنج ... به خدا نمی خواستم ...

می دانست ... هیچ کسی نمی خواست اذیتش کند و مدام زخم میزدند ... لبش را محکم فشر تا بغضش را اشک

نکند ... حدقه ی چشمانش درد می کرد از آنهمه فشار ...

فرداد دنبالش راه افتاد. با عصای زیر بغل و پای میان گچ : داری کجا میری ترنج ...!؟! بمون زنگ بزنگم آژانس ...

ترنج ...

قدم هایش را تندتر کرد و کفش هایش را روی پله ها پا کرد : قدم میزنم ...

– بذار تا سر خیابون باهات پیام ...

در حیاط را که باز کرد ماشین کیا را دید. با دیدنش پیاده شد و دست به کمر نگاهش کرد ...

فرداد کنارش ایستاد و مثل او به کیا نگاه کرد. نیم نگاهی به فرداد انداخت : کیا اومده دنبالم ... من برم ...

دست فرداد روی بازویش نشست : عسل چی بهت گفت ...؟

سرش را جلوتر برد و از نزدیک به فرداد زل زد : حرفای عسل مهم نیست ... اینا چیزائی بود که بقیه بهش

گفتن ... نسخه های بقیه برای زندگی من ...

تا بحال آنطور با دقت و از نزدیک به فرداد نگاه نکرده بود ... به تارهای نقره ای میان موهایش ... لبخندش لرزید : فرداد ...

- جانم ...

جانش را نمی خواست ... فرداد لایق زندگی بهتری بود ... بدور از استرس و غم ... لایق خوشبختی بود ... کاش می رفت دنبال زندگی خودش ... دستش را روی گونه ی فرداد گذاشت و لمسش کرد : من از زندگی راضی ام ... از اینکه میشا به کیا میگه بابا ... از بودنشون . دیگه وقتش شده که دنبال زندگی خودت بری ... من به ساحل آرامش رسیدم ... تو هم باید برسی ...

نگاه فرداد روی چشم هایش ماند. چند لحظه بدون پلک زدن. مهم نبود که کیا آنجاست و نگاهشان می کند. کف دستش را از گونه ی فرداد برداشت و راه افتاد. کیا ایستاده بود و اخم داشت ... اخم پهنی روی پیشانی اش. نزدیک تر که شد خم شد و در ماشین را برایش باز کرد تا بنشیند. فرداد ایستاده بود و نگاهشان می کرد. نشست و کیفش را روی پایش گذاشت. کاش زودتر راه می افتادند. کیا روی تنه اش خم شد. همزمان که کمر بندش را می بست غرید : اومدی خونه ی امیر چیکار ...؟!

سرش را تکیه داد به پشتی صندلی و پلک بست : راه بیافت ... خسته ام.

کیا که عقب کشید و در ماشین را بست سرش را سمت شیشه کج کرد و به مردی نگاه کرد که پناه بود ... کمک بود ... همراه بود ... فردادی که این چند سال پا به پایش درد کشیده بود ... عشق بد بود ... عاشق شدن هم ... دردهای آدم را زیاد می کرد ... مثل دردهای فرداد که سال ها طول می کشید تا درمان شود ... مثل دردهای خودش که تازه بودند ... شاید هم مثل دردهای کیا ... گفته بود دوستش دارد ... دوستش داشت ...؟! راه که افتادند از آینه هنوز فرداد را می دید ... لب زد خداحافظ ...

نفس های تند کیا را می شنید ... عصبانی بود یا نه اهمیتی نداشت. کیا ماشین را داخل کوچه ای کشاند و متوقف کرد. قبل آنکه اعتراضی کند انگشت کیا روی لبش نشست : هیس ... حرف نزن ... برای چی خودسر پاشدی اومدی اینجا ...!!!

ابروهایش گره شد و خواست چیزی بگوید اما کیا با چشمانش تهدید کرد : حرف نزن ... من و دیوونه نکن ...

دست کیا را پس زد : پریسا بهت خبر داد ...؟

- برای چی اومدی اینجا ...؟ چرا صبر نکردی که من پیام ... با این سر و ریخت راه افتادی که ...

میان حرفش پرید : ربطی به تو نداره ...

مشت کیا محکم شده بود ... تا بحال آنقدر عصبانی ندیده بودش : به من ربط داره ... این و بکن توی سرت ... همه چیز تو بهم ربط داره ...

لبش به پوزخندی باز شد : آخ ... نگو عزیزم ... من از خوشحالی دق میکنم ...  
- ترنج ... !!!

دستی روی صورتش کشید : می خوام برم پیش دخترم ...

کیا اما کوتاه نمی آمد ... پنجه می کشید روی اعصابش : پیش دختری ...؟! اون بچه برات اهمیتی هم داره ... ؟ چند روزه باهش حرف نزدی ...؟! توئی که چند هفته است یه برس به موهات نکشیدی با این سر و شکل راه افتادی اینجا که چی بشه ... ؟ که جلوی چشمای من بری تو بغل اون مرتیکه ی حروم زاده ... دستش را بالا برد و محکم کوبید روی گونه ی کیا ... کف دستش به گزگز افتاد ... انگشتانش می لرزید ... دستش را مشت کرد : خفه شو ...

کیا بی هیچ حرکتی زل زده بود به پاهایش ... حتی پلک هم نمیزد ... دلش درد شد ... به کیا سیلی زده بود ... ؟ در تمام عمرش روی کسی دست بلند نکرده بود ... لرزش دستش بیشتر شد و لب زیر دندان فشرد : اومدم که نگران خوشبختی و زندگی من نباشن ... تا راحتم بذارن ... اومدم تا به فرداد بگم خوشبختم تا بره دنبال زندگی خودش ... تو چی می فهمی از حرفای من ... ؟ توئی که قلب نداری ... احساس نداری ... آدم نیستی ... اومدم نشون بدم خوشبختم ... آره ... رژ زدم ... آرایش کردم ... عطر زدم ... برای خودم ... برای خودمون نه کس دیگه ای ... چه حقی داری که بازخواستم میکنی ...؟! تو کی هستی غیر یه ...

نفسش کم شد ... قلبش محکم می کوبید ... با مشت کوبید روی شیشه : این لعنتی رو باز کن ... بازش ... کن ...

\*\*\*

پریسا ایستاده بود مقابل ورودی خانه و نگاهشان می کرد ... جلوتر از کیا راه افتاد که داخل شود ... اما بازویش کشیده شد. سر کیا تقریبا به گوشش چسبید : اومدن من دنبال تو ربطی به پریسا نداشت ... می ترسید که برودو به پریسا هم بتوپد ... ؟ کیا فکر می کرد دیوانه شده ... ؟ دستش را عقب کشید : ولم کن ... اما کیا انگار خیال جدا شدن نداشت : من لی لی به لالات میدارم که آروم بمونی چون فکر می کنم مقصر این حالات هستم ... اما ...

دستش را محکم تر عقب کشید : اما چی ... !؟

فک فشرده ی کیا را می دید و نگاهش بی هیچ کنترلی روی گونه اش را جستجو می کرد ... نه کبود شده بود و نه رد انگشتانش مانده بود ... اما روی قلب کیا حتما تاثیری داشت ... چشمان غمگینش همین را می گفت ... پریسا چند قدمی سمتشان آمد : چرا نمیاید تو.میشا منتظره ...

دستش را عقب کشید و قدم هایش سرعت گرفت.میشا از آشپزخانه صدایش میزد : م ... ماما ... بیا ... کیف و شالش را روی کاناپه گذاشت و به آشپزخانه رفت.دخترکش با پیش بند آشپزخانه ی کوچولوئی کنار فر ایستاده بود : ب ... با عمه پری ... کیک ... کیک پختم ... ببین ...

کنارش زانو زد و بوسیدش : عزیز دلم ...دخترک بوی کاکائو می داد و گونه هایش شیرین بود ... کیا و پریسا هم کنارشان ایستادند.میشا میان سینه اش چرخید و به کیا نگاه کرد : ددی ... برات ... ک ... کیک درست کردم ...

دستش را گذاشت روی کمر میشا و نوازشش کرد.کیا هم کنارشان زانو زد و دست دور شان انداخت ... با یک دست هر دو را به بغل گرفت : مرسی از شما عزیزم ...حتما خیلی خوشمزه شده بابائی ... میشا خندید و دستش را سمت کیا دراز کرد تا بغلش کند ... به محض خروج میشا از سینه اش ،ایستاد.سنگینی دست کیا را هنوز روی شان اش حس می کرد ... پریسا همراهش از پله ها بالا رفت : همین که رفتی کیا رسید خونه و دید نیستی ...

- مهم نیست ...

- می ترسیدم اتفاقی برات بیافته ...

پالتویش را روی تخت انداخت : همه ی اتفاق ها قبلا افتاده ... چیز تازه ای تو راه نیست ...

- ترنج ...من نمی دونم چه برنامه ای برای آینده داری ...می خوای بمونی ... یا ... یا اینکه نه ... اما به همه چیز فکر کن ... نه فقط میشا یا کیا ... به خودت هم فکر کن.

بافت ظریف تنش را بیرون کشید و جلوی کمد ایستاد تا پیراهنش را بردارد : میشه برید بیرون ... ؟ می خوام لباس عوض کنم ... !؟

نمی خواست پریسا را برنجانند اما دست خودش نبود ... همه می دانستند ... همه از چیزهائی خبر داشتند و نگفته بودند ... پریسا دلسوزی برادرش را می کرد ... برادرزاده اش را دوست داشت اما برای ترنج این دوست داشتن کافی نبود.

پریسا که از اتاقش بیرون رفت روی تخت نشست و موهایش را میان مشتش فشرد ... سرش درد میشد از این فکر و خیال ها و حرف ها. سمت پنجره ی اتاق رفت و بازش کرد. بوته ی گل یخ را می توانست ببیند ... چرا به گل نشسته بود ...؟! ...

میشا روی بازویش خوابیده بود ... خم شد و موهایش را نوازش کرد ... بی خواب شده بود ... ساعت کمی از دو می گذشت. دلش می خواست به آشپزخانه برود و چیزی برای خوردن پیدا کند ... جز تکه کیکی که میشا با سخاوت در بشقابش گذاشته بود چیز دیگری نخورده بود. سر میشا را روی بالش گذاشت و از تخت پائین آمد. روفرفری های کرکی و نرمش را پوشید و از اتاق بیرون رفت ...

در اتاق بازی بسته بود. با خیال راحت لامپ آشپزخانه را روشن کرد و نگاهی به دور و برش انداخت. همه چیز مرتب بود. پریسا هم مثل خودش وسواس شستن و مرتب بودن داشت. دلش یک لیوان نسکافه می خواست ... از یخچال ظرف یک را بیرون کشید و تکه ای به دهان گذاشت. آخرین دفعه ای که خرید کرده بودند چند بسته نسکافه ی فوری برداشته بود. تکه ی دیگری کیک به دهان گذاشت و روی نوک پا ایستاد تا کابینت های بالا را نگاه کند. عطری به بینی اش پیچید ... لعنتی ... بوی عطر کیا را می داد ... سر برگرداند و میان آشپزخانه دیدش. با تی شرت و شلوار گرمکن خاکستری اش جوانتر نشان می داد. موهایش آشفته بود ... مثل خودش بی خواب بود شاید. اهمیتی نداد ... دوباره روی پا ایستاد و کمی خودش را بالا کشید. دست کیا دور کمرش پیچید و بلندش کرد : داری دنبال چی می گردی این وقت شب ... !؟

حالا دستش راحت تر داخل قفسه می چرخید. بسته ها را بیرون کشید : بذارم پائین ... دستانش را پس کشید اما عقب نرفت. پشتش ایستاده بود و عطر لعنتی اش زیادی خوب بود. میل زیادی داشت سر برگرداند و بینی اش را داخل سینه ی کیا فرو برد. عصبی شد ... این را نمی خواست ... نزدیک شدن به کیا آخرین چیزی بود که به آن فکر می کرد.

کتری را روی گاز گذاشت و ماگ بزرگی برداشت و دو بسته نسکافه را داخلش خالی کرد. کیا تکیه داده بود به کانترو نگاهش می کرد : بی خواب شدی و نسکافه بدترش میکنه ...  
شانه بالا داد : به شما ربطی نداره ...

منتظر ایستاد تا کتری بجوشد و عصبی گوشه ی انگشتش را زیر دندان فشرد. کیا قدمی سمتش برداشت و دستش را گرفت : نکن این کارو ... باهام حرف بزن ... چته ... !؟

دستش را عقب کشید و کمی عقب رفت. کمرش به کانترا چسبید: گرسنه بودم ... برای همه چی باید توضیح بدم ...؟! میشه جائی برم و تو دنبالم نیای ...!؟

دستان کیا بالا رفت: هیس ... صدات و بیار پائین ...

مگر صدایش را بالا برده بود ...؟ دستش را دور بازویش پیچاند. برهنگی تنش را لمس کرد ... سردش شده بود. با ناخن روی بازویش کشید: چرا نمیذاری به حال خودم باشم ...؟ می خوام تنها باشم ... می خوام برم قدم بزنم ... نسکافه بخورم ... اصلا سیگار بکشم ... برای چی همه جا دنبالم میای ...؟ چرا هر لحظه من و چک میکنی ...!؟

- من تو رو چک نمی کنم ...

پوزخندی زد و سمت اجاق گاز رفت ... آب جوشیده را روی لیوان نسکافه اش خالی کرد. نشست پشت میز آشپزخانه و لیوان را میان پنجه اش گرفت. چند دقیقه ای میانشان سکوت بود و عطر نسکافه و کیا ... با انگشت روی داغی لیوان ضربه زد: میدونی امروز عسل بهم چی گفت ...؟! گفت چرا بچه دار نمیشی ...؟ حالا که با کیا خوشبختی و میشا رو هم دوست داره ... یه بچه ی دیگه هم بیارید ... می بینی ...؟ هنوز دست از سر من برنداشتن ... هنوز دارن برای من و زندگی کوفتیم برنامه ریزی می کنن ... اینا همون آدم هائی هستن که چند سال قبل از خونشون پرتم کردن بیرون ... البته ... البته به لطف گندی که تو زدی ...

کیا آن طرف میز ایستاد و دست هایش را روی میز تکیه داد: چیکار برات بکنم که آرام شی ... بگو همون کارو برات انجام میدم ...

کمی روی میز خم شد و به صورت کیا زل زد: میتونی تمام آدم های اون مهمونی کوفتی و جمع کنی و بگی که کار تو بود ... کار امیر بود ...؟ میتونی آبروی رفته ی من و بگردونی ...؟ یا نه ... میتونی انگ حرومزاده بودن و از میشا بگیری ...!؟

پنجه های کیا از فشاری که روی میز می آورد سفید شده بود ... نگاهش را داد به صورتش ... روی فک به هم فشرده و پر دردش: نمی تونی ... میبینی ...؟ پس برای من مثل مردهای همه چی تموم رفتار نکن و نگو که چکاری میخوام تا برام انجام بدی ...

- تو چی ...؟! میتونی کاری که پدرت باهام کرد و پاک کنی ...؟ میتونی همه ی چیزهائی که از دست دادم و بهم برگردونی ...!؟

... -



- نمی تونی ... میبینی ... ؟ ما برای چیزائی که از دست دادیم نمی تونیم کاری انجام بدیم ... داریم امروز و این لحظه رو از دست می دیم ... برای جبراناش باز هم نمی تونیم کاری کنیم ... می خوای همینطور ادامه بدی ... ؟ چند سال ... ؟ همه ی زندگی خودت و من و میشا ... !

لبزیر دندان فشرد. بغض کرد ... لعنت به این زندگی ... بن بستی که نه راه رفتن داشت و نه راه برگشتن ... مانده بود ... بی دست و پا ... بی هیچ قدرتی ... لیوان را بلند کرد و به لب لرزانش چسباند و جرعه ای نوشید. تلخ بود ... مثل زندگی شان. تکه ای کیک برداشت و به دهان گذاشت ... چشم هایش می سوخت. اشکی از کنار چشمش راه گرفت ... اهمیتی نداد ... جرعه ای نسکافه و تکه ای کیک ... حالش به هم می خورد ... میل شدیدی به عق زدن داشت. با پشت دست پای پلکش کشید و ایستاد ...

- ترنج ... کجا میری ... ؟

از پله ها دوید بالا و خودش را به حمام رساند ... بغضش را بالا آورد ... کیا کنارش خم شده بود و آرام روی کمرش را نوازش می کرد : الان خوب میشی ...

تنش می لرزید ... یک چیزهائی داشت به مغزش هجوم می آورد ... مثل حمله ی ملخ ها به مزرعه ی ذرت که در تلوزیون دیده بود ... می آمدند و همه چیز را می جویدند ... دستش را روی معده ی دردناکش گذاشت و دوباره عق زد ...

کیا دست دور کمرش پیچاند و بلندش کرد : طوری نیست عزیزم ... معده ات اذیت شده ...

یک چیزی درست نبود ... یک اتفاقی افتاده بود ... یک اتفاق بد ... پاهایش لرزید ... امکان نداشت ... نه ... نه ... نه ...

کیا نگران بغلش کرد : چت شده ... ترنج ... چی میگی با خودت ... !

دستش را دور یقه ی تی شرت کیا چفت کرد : نباید این اتفاق بیافته ...

- کدوم اتفاق ... چی میگی تو ... ترنج ... ؟

سرش را چسباند به کیا و تند و تند نفس کشید ... تهوع لعنتی کم شده بود و این خوب نبود ... اشک میان چشمانش حلقه زد : سوئیچ ماشینت و بده ...

کیا محکم تر به سینه فشردش : ترنج ... داری من و می ترسونی ... بیا بریم دراز بکش ...

یقه اش را محکم تر چنگ گرفت : نه ... نه ... دیر میشه ... زود باش ... سوئیچ و بده ... باید جائی برم ... می فهمی ... همین الان ...

- خیلی خوب جیغ نزن ... بگو کجا خودم میبرمت ...

لرزش بی حد بدنش را نمی توانست کنترل کند ... کیا دستهایش را دور فرمان قفل کرده بود و نفس های عمیق میکشید هر کاری کرده بود نگفته بود علت این به دنبال داروخانه شبانه روزی گشتنش چيست؟ خودش هم نمیخواست باور کند؟؟ این نباید اتفاق می افتاد ... بغض لعتی که به خاطر عرق زدنهای فراوان همراه با سوزش گلویش بود را قورت داد ... دستهایش عرق کرده بودند و سرش گیج میرفت و میل عجیبی به یک خواب عمیق داشت ... یک خواب عمیق پر از بوی عطر کیا ... پر از عطر گل یخ و پر از طعم تلخ نسکافه ... و شاید هم خاک ...

سرش را به شیشه تکیه داد ... زیر لب می گفت نباید  
کیا نگران نگاهش میکرد اما انگار که بترسد سکوت بی معنی کرده بود ...  
نور سفید رنگ داروخانه شبانه روزی را دید : نگه دار کیا ...  
- ترنج ...

بدون اینکه توجهی به کیا داشته باشد در ماشین را باز کرد و پیاده شد ... لعنت به این اضطراب پر درد آشنا ...  
لعنت به لحظه لحظه شبی که به آن شک داشت ...  
بوی داروی پیچیده شده را به بینی کشید ... انقدر هراسان به نظر میرسید که دکتر جوان سفید پوش و لاغر اندام پشت دخل هم با چشمان باز نگاهش کند ...  
انقدر چیزی که میخواست را در ذهن خودش انکار کرده بود که لحظه ای فراموش کرد چه میخواهد ... پسر جوان منتظر بود که بازویش در قفل دستان کیا قرار گرفت ... هر چه قدر صدایش کرده بود باز نگشته بود و این نشانه تمام عصیبت و احتمالاً هراس کیای بود که نفس نفس هم میزد : چی میخوای داروهات تموم شده؟؟  
بی توجه به کیا به سمت دکتر جوان رفت ... درخواستش تغییری در صورت فروشنده ایجاد نکرد ... دستهای کیا را دور بازویش خشک کرد و قلب خودش را از حرکت باز داشت ... همین ...

سکوت مزخرف ماشین این بار همراه شده بود با حرکت عصبی زانوهایش و گوشه ناخنی که به دندان گرفته بود ... همراه با رنگ پریده کیا و نفس های عمیقش ...  
- نزدیک این پارک نگه دار ...

- پارک برای چی؟؟

- نمیفهمی؟؟ دارم سخته میکنم ... تا خونه راه زیاده نمیتونم صبر کنم ... می خوام بدونم چه خاکی به سرم شده ...

- داد نزن ترنج ... حالت دوباره بد میشه ...

- به درک میفهمی به درک ... پیاده ام کن برم تو سرویس همین پارک ...

کیا دستش را دراز کرد و گذاشت روی ناخن های لاک زده اش : یکم ... یکم صبر کن ... شرکت کوچه بغلیه ... باشه تا خونه نمیتونی صبر کنی میریم شرکت ... ترنج بهت حمله دست میده ...

... نمی فهمید ... کیا دردش را نمیفهمید ...هر چه قدر که استرس از تک تک رفتارهایش مشخص میبود

...هر چه قدر این لبهای خشک و این چشمهایی که دو دو میزدند نشان میداد این مرد خونسرد همیشگی هم

حال خوشی ندارد ... بازهم نمیفهمید درد یعنی چه ... بار داری برای ترنج بیشتر از به دنیا آوردن فرزند بود ...

برایش درد بود ... طرد شدگی بود ... عرق زندهای بی امان ... خستگی بود ...

به شرکت نرسیده ماشین هنوز کامل پارک نشده در را باز کرد ... کیای ترسیده این بار فریاد زد : ترنج ...

روی ترمز زد ...

بی توجه فقط پیاده شد ... چه اهمیتی داشت که کلید دستش نبود تا خود در شرکت را به خاطر خاموش بودن

آسانسور با پله دوید ...

پشت در صدای قدمهای عصبی کیا می آمد ... خودش قلبش ایستاده بود ... این خطهای لعنتی خط نبودند انگار

... میله ای بودند که حبشش کرده بودند ...

میخواست باور کند یا نه ... واقعیت قرمز تر از آن بود که بتواند انکار کند ... بچه دیگری از کیا ... این بار اما جور

دیگر ...خواهر یا برادری برای میشا ... درد بیشتری برای خودش ...

عرق زد ... صدایش در دستشویی پیچید و بعد صدای محکم خوردن دست کیا به در : این در لعنتی رو چرا قفل

کرده ... ترنج بیا بیرون ... میشکنم این در رو ...

دستش را روی قفل سرد و فلزی دستشویی گذاشت ... پیشانی اش عرق کرده بود ... قفل را پیچید ... و در را

باز کرد ...

کیا عصبی بود ... گوشه‌هایش قرمز بودند و این یعنی فشارش بالا بود ... بغضش را فرو داد ... کیا در مانده نگاهش می کرد ...

کیت دستش را داخل سطل دستشویی پرتاب کرد ...

- ترنج ...

- حامله ام ...

صدا انگار صدای خودش نبود مال کس دیگری بود ... انگار ...

- ترنج ...

این را گفت و روی دو زانویش نشست ... روی سرامیک سرد و سفید رنگ، همان هایی که روز اول آمدنشان پشت در منتظر دیدن کیا همشان را شمرده بود ...

- راست گفتم کمک کردی بفهمم پدر میشا کیه ... حالا یه بچه دیگه دارم که میدونم پدرش کیه ...

این را که گفت احساس کرد چیزی در دلش بالا و پایین میشود ... شال افتاده دور گردنش را کشید و روی مبل چرم انداخت ... کیا همچنان دو زانو نشسته بود ... بی حرف و شاید شوکه ...

دنیا روی سر ترنج خراب شده بود و نشده بود ... چه فرقی می کرد ...

خودش را روی مبل انداخت ... سرد بود ... مثل خودش ... مثل تمام اتفاقات چند ساعت گذشته ... دلش میخواست به این زندگی مسخره بخندد ... بلند ... بی پروا ...

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمهایش را بست ... دخترکش پیش عمه پری اش جایش خوب بود ...

دسته‌هایش را روی شکمش قفل کرد ...

صدای زمزمه ای می شنید ... جای خوابش راحت نبود. پلک باز کرد ... نگاهش روی نیم رخ کیا ماند ... آستین پلیورش را تا روی آرنج بالا کشیده بود . با یک دست گوشی موبایلش را کنار صورت چسبانده بود و با دست دیگر چیزی وارد لپ تاپش می کرد ...

آمده بودند شرکت ... از دیشب ... دیشب و بی بی چک ... دیشب و جواب مثبت تستش ... دیشب و آنهمه اضطراب لعنتی ... تمام شده بود ... ؟بار دیگر باردار بود ... ؟ بار دیگر بچه ای از کیا را به بطن داشت ... ؟ کف دست هایش خیس عرق شد ... قرار بود آنهمه اضطراب و تهوع و ریزش مو را تحمل کند ... ؟

از پشش بر نمی آمد ... نمی توانست ... ناله اش در گلو خفه شد ... پاهایش کرخت شده بودند ... گز گز بدی داشتند ... نشست روی مبل و کیا نگاهش کرد بی هیچ حرفی به هم نگاه می کردند ... چشم هایش خیس اشک شد ... سرش را میان دستانش فشرد و گریست ... صدای قدم های پرشتاب کیا را شنید ... کنارش خم شد و بغلش کرد : ترنج ...؟

بوی تن لعنتی اش را نفس کشید و هق زد : من حامله ام کیا ...

- هیش ... آرام عزیزم ...

آرام نمیشد ... محکم یقه ی پلیورش را مشت کرد و تکانش داد : لعنت بهت ... لعنت به تو و من ... به هر دومون ... به عشق کوفتی من ...

کیا بی توجه به پرخاشش نوازشش می کرد ... روی بازوهایش ... روی موهایش : هیش ... فقط ترسیدی ... من هم می ترسم ترنج ... به خدا قسم که دارم دیوونه میشم ... بذار بریم دکتر ... یه آزمایش بده ... صورتش را چسباند به گردن کیا و نفس کشید : اشتباه شده ...؟! نشده لعنتی ... باید زودتر می فهمیدم ... بهت گفتم مراقب باش ... نگفتم ...!؟

صدایش بلند شده بود ... کیا هنوز زیر گوشش لب میزد : آرام عزیزم ... آرام ...

عقب کشید و با کف دست گونه هایش را خشک کرد : من باید چیکار کنم ...؟ یه بچه ی دیگه ... یه بار دیگه اون همه بدبختی ...!؟

- چرا بدبختی ... ؟ من پیستم ... میشا هست ... نمیذارم بهت سخت بگذره ... نمیذارم اذیت شی ...

میان ذهن به هم ریخته اش حرف های کیا ثبت میشد ... راضی بود ... شاید هم خوشحال ... اصلا کدام مردی بود که فرزندی از خودش را نخواهد ... کدام آدمی ...؟! حتی کیا هم با همه ی عقده هایش آمده بود دنبالشان تا میشا را داشته باشد ...

لب لرزانش را زیر دندان گرفت و رها کرد : من نمی تونم ... این دفعه جون سالم به در نمیبرم لعنتی ... می خوام بمیرم ... ؟ دوست داشتنت اینطوریه ...؟ این بچه رو نمی خوام ... شنیدی ... ؟ نمی خوامش ... میرم دکتر ... همین الان ... لازم باشه خودم و میندازم زیر یه ماشین ... من این بچه رو نمی خوام ... میان فریادهایش

دوباره به هق هق افتاد ... کیا دست دورش پیچانده بود و سرش را روی سینه اش می فشرد : عزیزم ... عزیزدلتم ... یه کم آرام باش ... ترنج ...

هق هق گریه هایش تمام نمیشد ... تمام تنش درد بود ... آنهمه جنگ اعصاب ... تغذیه نامناسبش ... آرام بخش هائی که مجبور به استفاده شده بود ...

- باید بریم دکتر ... بین ... میشا لکنت داره ...؟! اگه با این همه استرسی که گذروندم این هم طوریش بشه چی ... ؟ اگه ناقص باشه چی ...؟! بیا بریم دکتر ... بهش میگم که مشکل دارم ... نمی تونم ... می فهمی من نمی تونم ...

- آقای مهندس ...

سرش را بیشتر به سینه ی کیا فشرد ... نمی خواست وقتی آنطور آشفته و گریان است منشی شرکت ببیندش ... دست کیا هنوز بین موهایش بود ...

توپید به منشی اش : من اجازه ی داخل شدن دادم خانم بهفر ... برید بیرون ... در و هم پشت سرتون ببندید ... - آخه ... مهندس ماکانی تماس گرفتن ...

- امروز نیستم ... به مهندس هم همین و بگید ... حالا هم بیرون ... زود ...!!

با رفتن منشی و صدای بسته شدن در کیا دست دور صورتش انداخت و مقابل خودش گرفت : می ریم دکتر ... باهاش حرف می زنیم ... میگی چه داروهائی مصرف کردی ... هر تصمیمی که بگیره همون و انجام می دیم ... بزاق دهانش زیاد شده بود و تهوع داشت : نمی تونم ... یه بارداری دیگه رو نمی تونم تحمل کنم ...

- ترنج ... !!

چشمانش از تجمع اشک می سوخت : ترنج چی ...؟! من این بچه رو نمی خوام ... نمی تونم ... به خدا می میرم ... میشا لکنت داره ... اگه این عقب مونده باشه چی ...؟! اگه ناقص دنیا بیاد چی ... ؟

کیا خم شد و روی پیشانی اش را بوسید : می ریم دکتر ... همین الان ...

بزاق دهانش بیشتر شد ... سرش را عقب کشید : حالم به هم می خوره ...

- گرسنه ای ... الان برات یه چیزی سفارش میدم ... شیر خوبه ... ؟ میتونی بخوری ... ؟

دست کیا را پس زد و ایستاد ... رفت سمت سرویس و در را بست ... مقابل سطل ایستاد و نگاهی به داخلش انداخت ... کیت بارداری اش با دو خط مثبت ... آنجا نبود ... مستی آب به صورتش پاشید ... رنگش به شدت

پریده بود ... پنجه های مرطوبش را لابلای آشفتهگی موهایش کشید ... یقه ی بلوزش را صاف کرد ... عطر کیا به لباسش چسبیده بود ... سرش را داخل یقه اش فرو برد و نفس کوتاهی گرفت ...  
- ترنج ... حالت خوبه ... ؟

چند برگ دستمال کاغذی برداشت و صورتش را خشک کرد. کیا دست دور بازویش انداخت : بیا بشین تا برات صبحانه بیارن ...

خودش را عقب کشید : بهم دست نزن ...

- ترنج ...!!

اهمیتی نداد ... پالتوی روی مبل را برداشت و پوشید : اگه نمی خوای بیای خودم میرم ...

لب گزیدن و حرص خوردن کیا را که دید ابرو بالا داد : چی شد ... نمیای ...؟!

شال سرش را مرتب کرد ... بزاق دهانش کم نمیشد ... مثنی دستمال برداشت و مقابل دهانش گرفت ... لعنتی

... به محض مثبت شدن تستش همه ی علائم هجوم آورده بودند ... همه ی ویارهای زیاد عجیب و غریبش ...

کیا جلوتر ایستاد و در را برایش باز نگه داشت تا خارج شود ... از مقابل میز منشی که به احترامشان ایستاده بود

و گذشت ... کیا از پشت بازویش را گرفت : با اسانسور میریم عزیزم ...

گذاشت تا مقابل منشی شرکت نقش مرد خانواده را بازی کند ... مهم نبود که منشی جوانش چه فکر و خیالی

بابت ماندنشان در شرکت کرده بود ...

\*\*\*

کاغذ در دستش مچاله شده بود و قسمت زیر دستش عرق کرده بود ... آن مثبت معلومش سند محکمی بود بر

تمام استرسی که این چند ساعت کشیده بود ... لبخند دخترک سبزه روی پشت میز آزمایشگاه خودش تشبیتی

بود برای بار دیگر مادر شدنش ... سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید ... خنده اش گرفته

بود روزگار بازی های عجیبی با او داشت ... هر روز برگی تازه رو میکرد ... و هر بار میتوانست بیشتر از قبل

شگفت زده اش کند ...

سکوت مطلق کیا را نمیدانست چطور باید تفسیر کند ... فقط صدای سنگین نفسهایش را میشنید ...

ماشین ایستاد چشمهایش را باز کرد هنوز به خانه نرسیده بودند ...

چرخید به سمت کیا و نگاهش کرد ...

چشمهایش میخندیدند و این بیشتر عصبانی اش میکرد ...

- بریم یه چیزی بخوریم ...

- بریم خونه ...

- حرف بزیم ...

- حرفی نداریم ... میخواستی بیشتر اذیتم کنی تونستی ... کور خوندی اگر فکر کنی این بچه رو نگه میدارم ... شنیدی؟

کیا دستی به صورت خودش کشید : داد نزن عزیزم ... حالت بد میشه ... میدونی چند ساعت هیچی نخوردی؟ بریم صحبت کنیم ...

شالش که درو گردنش محکم بود را کمی شل کرد احساس کرد بهتر میتواند نفس بکشد ...

کیا کمی به سمتش خم شد سعی داشت خوشحالی اش را پنهان کند و این بیشتر کلافه اش میکرد ... آن برق پنهان چشمهایش ... آن محبت نابی که داشت ... آن نگاهای زیر زیرکی اش به شکمش ... اینها هیچ کدام نشانه های خوبی نبودند

- مطمئنم پریسا غذا درست کرده اما من الان دوست دارم با خانوم خودم تنها باشم ...

- اینا رو قبلا تمرین کردی نه ... پیش خودت گفתי این جور ی بگم خر میشه ... آخه کلا خره ...

کیا کمی فاصله گرفت ... انگشت اشاره اش را چند باری به فرمان زد : باید یه دکتر خوب پیدا کنیم ...

ترنج با دستمال کاغذی دستش عرق پشت گردنش را پاک کرد ... اه از این هورمون های لعنتی ... همان هایی که بد جور قلقلکش می دادند تا چند ساعت بی هیچ حرفی ... فقط و فقط در آغوش همین مرد عصبانی باشد ...

- آفرین آره یه دکتر پیدا کنیم ... سقطش کنیم ...

کیا به سمتش چرخید عصبانی شده بود ... پیش خودش اعتراف کرد که ذره ای برایش اهمیت نداشت ...

- رنگ به روت نیست ... بریم یه چیزی بخور ...

با دستش به رستوران کنارشان اشاره کرد : باقالی پلوهاش حرف نداره ...

- من چی میگم تو چی میگی؟؟

- تو که باقالی پلو دوست داشتی ...



این بار واقعا از این سیاستی که کیا در پیش گرفته بود خنده اش گرفت ... از این صبر گاهی کلافه کننده ... این که کم داشت حس میکرد حرفهایش را کیا چیز دیگری تعبیر میکند انگار ...  
وارد رستوران که شدند بوی برنج که بینی اش خورد بعد از مدتها اشتهايش تحریک شد ... پشت میز قرمز رنگی نشستند ... منوی رو به رویش را نگاه هم نمیکرد ...  
- چرا انتخاب نمیکنی ...؟؟

صدای کیا را شنید و سرش را بلند کرد : گفתי باقالی پلو هاش خوبه دیگه ...  
کیا با لبخند همان را سفارش ... بدون سؤال کردن برای هر دویشان آب سفارش داد ...  
لبه شالش را به دست گرفته بود ... گارسون با بشقابی از کنارشان رد شد ... با دیدن ماهی سوخاری شده داخلش نا خود آگاه بزاق جمع شده در دهانش را قورت داد ... همین مانده بود که چیزی هوس کند ... از این ویارهای مسخره متنفر بود ... سر میشا و یار نخوردن داشت و این یکی کمی خوش اشتها بود انگار ...  
با شنیدن صدای کیا که گارسون را صدا میکرد از خیال بیرون آمد ...  
- ماهی چرا سفارش دادی ...؟؟

کیا بعد از روزها لبخند پهنی داشت : هوس کرده بودی خب ...  
- نمیخورم من ...  
وقتی غذا ها روی میز قرار گرفت ... کیا خیلی جدی تیغ ماهی را جدا میکرد ...  
- گفتم که نمیخورم ...

صدای نا خود آگاه بی کینه و بیشتر پر ناز شده بود ... چیزی که لبخند عمیقی به صورت کیا آورد : باشه ... تو فقط یکمش رو توی دهنهت بذار نخواستی نخور ...  
همان یکم تبدیل به کل آن ماهی شد ... چیزی که ترنج سالها بود از خودش سراغ نداشت ...

سرش را روی بالشت بیشتر فشار داد ... حرف نزده بودند ... غذا خورده بود زیر نگاه کیای که خودش بیشتر از چند قاشق به دهان نگذاشته بود ...  
واقعا باید چه میکرد ... دستش را دور شکمش حلقه کرد و به سمت پنجره رفت ... در تاریکی هوا گل یخش معلوم نبود ... اما عجیب دلش هوای دیدن گلبرگ های ظریفش را کرده بود ...

میشا در خواب ناز بود ... برای دخترکش خواهری یا برادری در راه بود ... این یعنی هر اتفاقی هم که بعد ها می افتاد برایش میشا تنها نبود ... خواهر و برادر تنی ... از یک خون ... از یک پدر ...

و این خوب بود ... اما بقیه چیز ها خوب نبودند ... صدایی موزی در سرش میچرخید همانی که میگفت پشت این بارداری هم فقط و فقط نقشه ای پر از خودخواهی های کیاست ... پر از تلخی و انتقام ...

روی پیراهن خوابش ژاکتی پوشید ... پله ها را آرام پایین رفت ...

چراغ آشپزخانه روشن بود ... صای پیچ پچی می آمد ... خواست به عقب بر گردد ... کیا بود و پریسا ... یاد آن شب شوم افتاد و با شنیدن دوباره اسمش ایستاد و کمی نزدیک شد ...

پریسا : خدای من کیا یه نی نی کوچولوی خوشگل ...

- ترنج خوشحال نیست ...

- بهش حق نمیدی؟؟

- همه حق های دنیا رو بهش میدم ... ترسهاش رو میفهمم ... عدم اعتمادش رو هم ... و البته بهم ریختگی های ذهنی و هورمونیش رو هم ...

- باهاش صحبت کردی؟؟

- میگه میخوام بچه رو بندازم ...

- چی؟؟

- هیشش پریسا چرا داد میزنی؟؟

- یعنی میخوای بذاری بچه رو بندازه ...؟؟

صدای کوچکی از جا به جایی صندلی آمد ... ترنج خودش را کمی بیشتر پشت ستون کشید ...

- چی کار کنم ... همین جوریش هم از م متنفره ... نمیتونم به چیز دیگه ای مجبورش کنم ... بیشتر از قبل از چشمش می افتم ...

چند ثانیه ای سکوت شد ...

- امروز خیلی خوشگل هوس ماهی کرده بود ...

لبخندی از این حرف کیا به لبهایش آمد ...

- خوشحالم که همه چیزش به نظرت خوشگل میاد ... بهتره بخوابی کیا ... یکم استراحت کن ... میخوای باهاش حرف بزنی؟؟

نه ... لحظه ای نباید فکر کنه دارم به کاری مجبورش میکن ... به خاطر خودش شاید باید از این بچه بگذریم ...

\*\*\*

میشا خزید میان سینه اش و غوز کرد : بریم برف بازی ...  
 دستش را میان موهای نرمش سراند و نوازشش کرد : بیرون خیلی سرده ماما ...  
 غر زد : ب ... بریم ... آدم ... آدم برفی درست کنیم ... م ... من و تو بریم ...  
 دلش نرم شد برای شیرین زبانی و چشمان معصوم دخترکش ... می توانستند لباس گرمی بپوشند ... میشا را روی زمین گذاشت : بریم لباس بپوشیم ... ؟  
 جیغ شادی دخترک به هوا رفت : ب ... ب ... بریم ... بریم ...  
 کمک کرد پالتوی مخملی گرمش را بپوشد ... موهایش را زیر کلاه گذاشت و دست کش هایش را هم دستش کرد. پائین که آمدند پریسا مشغول صحبت با تلفن بود. با دیدنشان ایستاد ... میشا دوید سمتش : ع ... همه پری ... بریم آدم برفی درست کنیم ... ؟  
 گوشی تلفن را سمتش گرفت : کیاست ... بی میل گوشی را برداشت و به صورتش چسباند : ترنج ... ؟  
 - گوش میدم ...  
 نگاهش به پریسا بود که خم شد و میشا را بغل کرد : با مامان برو بازی خوشگلم ... عمه پری یه کم پای لپ تاپ کار داره ...  
 مقابل جا کفشی ایستاد و کفش های اسپرتش را برداشت. کیا دو رنگ مشکی و قرمز را خریده بود تا با کفش های اسپرت و طبی راه برود ... اولین باری بود که می خواست از ان ها استفاده کند.  
 کیا سکوت بینشان را شکست : می خواین برید تو حیاط ... !?  
 - آره ...  
 - صبر می کردید عصری می بردمتون بیرون ...  
 کفش های قرمز را جلوی پایش انداخت و با نوک پا صافش کرد : خوب ... !?  
 - مراقب خودتون باش ... برف یه کم آب شده ... سر نخوری یه وقت ...

تلخ شد : اتفاقا دوست دارم بخورم زمین تا از شرش راحت شم ... میشه اونى که دلم مى خواد ...  
صدای کیا همدار گونه بلند شد : ترنج ...!!

پاهایش را داخل کفش گذاشت ... نرم و راحت بودند و البته زیبا. کیای خوش سلیقه ی لعنتی ... میشا با پریسا بیرون رفت ... گوشى را دوباره به گونه اش چسباند : مى خوام قطع کنم ...  
- مواظب خودت هستى ...

لبخندش پهن شد اما با لجبازى غرید : به تو ربطى نداره مهندس فرجامى ...  
- الان میام خونه و مى فهمى که بچه ی توى شکمت دقیقا به کی ربط داره.

دلش مى خواست بخندد ... این کیای مراقب و وسواس ...

تمام دمپائى های حمام و آشپزخانه را عوض کرده بود ... اگر غر زدن های پریسا نبود مى خواست کف سرامیک خانه را موکت کند. میشا صدایش زد : م ... ماما ...

- خداحافظ ... گوشى را روی جا کفشی گذاشت و شالش را دور گردن محکم کرد. پاهایش را نرم روی پله ها گذاشت و آهسته پائین رفت ... پریسا نزدیکش شد : سردت نیست ... ؟ مى خواى برات پالتو بیارم ... ؟  
دستى به سوئى شرت و شلوار خاکستری اش کشید : نه ... راحتم ... با پالتو ساختم میشد. رفت سمت میشا که با مشت های کوچک برف های روی باغچه را جمع مى کرد ... کنارش روی پا نشست و خندید : دارى چى درست میکنى ... !?

نوک بینی میشا و گونه هایش سرخ شده بود : ی ... یه آدم برفى ... بزرگ ... مثل ددى ...

از کنار باغچه بیلچه ی نارنجى رنگ و رو رفته را برداشت و به میشا کمک کرد تا آدم برفى اش را درست کند ... دخترکش مى خندید و شادى مى کرد ... بوت های سفیدش پر از برف شده بود. دستى روی کلاهش کشید و ایستاد : باید بریم از توى خونه براش یه چیزائى بیاریم ...

میشا بالا و پائین پرید : م ... مثل اولاف ...!?

اولاف آدم برفى با نمک کارتون جدیدى بود که پریسا برای میشا خریده بود ... یاد اولاف باعث شد بخندد : آره ماما ... یه هویج بزرگ مى خوام با دو تا دگمه ...

میشا جلوتر راه افتاد ... کمی قد کشیده بود ... فکر کرد مثل کیا قد بلند مى شود ... ؟ متوجه نشد چرا میشا دوید سمت باغچه ... صدایش را بلند کرد : میشا ... ندو ماما ... ندو ...

سرعت بیشتری به قدم هایش داد تا به میشا برسد. قبل ازسیدن به میشا پایش روی گل باغچه سر رفت و زمین خورد ... درد بدی روی مچ پایش حس می کرد ... میشا با دیدنش ایستاد : ماما ...؟! لب روی هم فشرد : چیزی نیست مامانی ... بیا اینجا. سعی کرد روی پاهایش بایستد .میشا دوید سمتش و روی برف ها سر خورد ... جیغ و گریه اش بلند شد ... وحشت تنش را لرزاند وقتی درد تا کمرش پیچید ... صدایش را بالا برد : پریسا جون ... پریسا جون ...

پریسا حوله ی گرم روی پایش گذاشت : باید بری درمانگاه ...

لب روی هم فشرد ... مچ پایش خیلی هم درد نداشت ... بیشتر نگران جنینش بود ... نگران دردهای کمرنگی که از زیر شکمش شروع میشد و به کمرش میرسید ... کیا مقابل میشا خم شده بود و آهسته با او حرف میزد ... از وقتی آمده بود و آنطور دیده بودشان هیچ حرفی نزده بود ... لعنتی ... لعنتی حتی نپرسیده بود که درد دارد یا نه ... فقط میشا را بغل کرده بود و وارد خانه شده بود. پریسا مچ دستش را گرفت : ترنج ... جائیت درد نمی کنه ... ؟ شکمت ... کمرت ...؟! شانه بالا داد و بغضش را خورد ... کیا نمی پرسید ... ؟! اصلا به درک که اتفاقی می افتاد ... بالاخره از میشا فاصله گرفت و سمتشان آمد : پریسا جان ... ممکنه لباس ترنج و بیاری ... ؟ غر زد : من جائی نمیایم ...

انگار اهمیتی برای هیچ کدامشان نداشت ... پریسا از پله ها رفت بالا و کیا هم روی کانپه ی مقبلش نشست و چشم هایش را بست. چیزی نمانده بود بزند زیر گریه ... کیا باید حرفی میزد ... چیزی می گفت ... حداقل می پرسید چرا مواظب نبودی ... چرا حواست به خودت و بچه هایت نبود ... این حرف ها را که میزد در جوابش تندی می کرد ... آن وقت کمی آرام میشد ... پریسا کنارش ایستاد : پاشو عزیزم ... یه دکتر ببیندت بد نیست ... مچ پات ورم کرده ...

بغض به صدایش خش انداخته بود : خیلی درد نداره ...

پریسا انگار متوجه ی غم چشمانش بود که نفسی گرفت : به دکتر زنان هم خودت و نشون بده ...

برگشت و نگاهی به کیا انداخت که با انگشت شصت و اشاره گوشه ی چشمانش را می فشرد. انگار حرفی برای گفتن نداشت که آنطور سکوت کرده بود. می‌شاید روی کاناپه نشست. صورتش زخمی نشده بود اما کیا چسب آبی خوشرنگی را با هزار نازکشی زیر چانه ی کوچولوش زده بود.

– م ... ماما ... ک ... کجا بری ... ؟

– میرم بیرون عزیزم ... زود برمی گردم ...

– م ... من پیام ... دوید و به پایش آویزان شد ... کم پیش می آمد که بهانه بگیرد ... قبل آنکه خم شود و بغلش کند کیا بلندش کرد : کجا بیای عزیزم ... ؟

– پ ... پیش شما ...

– من با مامانی میرم دکتر. وقت برگشتن هم می خوام یه دونه بادکنک بزرگ برات بگیرم ... فرشته ی مهربون بهم گفت که تو می خوای تو خونه کارتون تماشا کنی و پیش عمه پری بمونی ... آره ... !؟

پریسا کمک کرد پالتویش را بپوشد : ترنج جان ... خونریزی که نداری ها ... ؟

یک لکه ی قرمز کمرنگ میشد خونریزی ... ؟

– نه ...

کیا کنارش ایستاد و بازویش را گرفت : آروم قدم بردار ...

نگاهش نمی کرد ... ؟ خشم و بغض داشت خفه اش می کرد : خودم میتونم راه پیام ...

کیا مثل اینکه نشنیده باشد بازویش را رها نکرد. سرش را کج کرده بود و از پنجره ی ماشین به شهر زمستانی نگاه می کرد. همین چند روز قبل کیا انگشتانش را میان دستش گرفته بود ... همین جا ... داخل ماشین ... کنار هم ... پنجه هایش را محکم گره کرد.

دکتر جوانی جلوی پایش خم شد و میج ظریفش را بررسی کرد : این چند روز فقط ضرب دیدگی و شکستگی داشتیم. کمر، لگن، دست و پا ... الان درد دارید ... ؟

انگشتان پایش را به بالا پیچاند : اینجا چطور ... ؟

ززمه کرد : یه کم ...

– یه ضرب دیدگی سادست ... اما برای رفع نگرانتون یه عکس رادیولوژی می نویسم ...

سر تکان داد : باردارم آقای دکتر ...

کیا کنارش ایستاده بود. دلش می خواست دست مردانه اش را بگیرد تا خیالش راحت شود که مشکلی نیست ...  
 که مشکلی برای جنینش پیش نیامده ...  
 - ماه چندم هستید ...؟! الان دردی ندارید ...؟ رفتید دکتر زنان ویزیتون کنه ... ؟  
 اشک میان چشمانش حلقه زد : درد دارم ...  
 - خانم عزیز ... بهتره همین الان که تو بیمارستان هستید برید بخش زنان ... اونجا یه ویزیت و سونو انجام بدید ...  
 دستش را داخل جیب پالتویش فرو برد تا دستمالی پیدا کند ... نمی خواست اشک بریزد و انگار کنترلی روی چشم هایش نداشت ...  
 کیا که خم شد تا برای بلند شدن کمکش کند دستش را پس زد : خودم میام ...  
 چانه اش می لرزید ... با کف دست صورتش را فشرد تا آرام شود. کیا دست زیر بازویش گذاشت و بغلش کرد :  
 من میبرمت ...  
 لب می فشرد تا هق هق نکند : درد دارم ...  
 کیا که پلک روی هم فشرد بیشتر بغض کرد : کیا ... !!  
 همزمان که بلندش می کرد غرید : گفتمی دلت می خواد سر بخوری تا از شرش راحت شی ... حالا هم داره  
 همین اتفاق می افته ... چرا گریه میکنی ... ؟  
 عطر کیا میان بینی اش پیچیده بود ... هم دل میزد و هم آرام میشد از حضورش : نمی خواستم اتفاقی بیافته  
 ... کیا ...  
 - مهم نیست ... دیگه مهم نیست ...  
 وقتی برای سونوگرافی آماده میشد و کیا کمکش می کرد پالتویش را دریاورد دلش می خواست که حرف بزنند  
 ... باید می گفت که بر ای سقط جنین هیچ برنامه ای نداشته ... کیا باید باورش می کرد ... دستی روی  
 چشمانش کشید. دکتر با دیدنشان لبخند زد : شما خوردی زمین ... ؟  
 سر تکان داد. دکتر پشت دستگاه سونوگرافی نشست : رفته بودی برف بازی مامان خوشگله ... ؟  
 بغضش کم نمیشد ... به سختی لبخندی زد : با دخترم تو حیاط بازی می کردیم ...  
 - بذار ببینم اینجا چه خبره ...

نگاهش به صورت دکتر بود و اخمی که به ابرویش افتاده بود. وحشت و نگرانی با هم هجوم آوردند : خانم دکتر ... چطوره ... ؟ شدت ضربه زیاد نبود ... اما یه کم درد زیر شکم و توی کمرم دارم مشکلی که نداره ... داره ...؟! دست کیا روی دستش که نشست بغضش باز شد : کیا ... !!

- طوری نیست ...

- من نمی خواستم این اتفاق بیافته ... فقط سر خوردم ...

- خانم عزیز ... چرا گریه ... ؟ من که هنوز چیزی نگفتم ...

اشک از کنار چشمش تا روی گوشش امتداد پیدا کرده بود : اما یه چیز نگران کننده ای اونجا دیدین ... اخم کرده بودین ...

- خونریزی یا لکه بینی نداری ... ؟

ناخن هایش را کف دست کیا فرو برد : یه کم ... یعنی امروز بعد این اتفاق لکه دیدم ...

- عضلات رحمت نسبت به حالت معمولی ، ضعیفن ... تو بارداری قبلت مشکلی نداشتی ... ؟ شرایطت طبیعی بود ...؟!

شرایطش طبیعی نبود ... کیا با انگشت روی دستش را نوازش می کرد ... حالا دیگر فکر کردن به گذشته اهمیتی نداشت ...

- شرایط جسمی ام بد نبود ... یه کم شرایط روحی به هم ریخته ای داشتیم و تهوع های خیلی شدید ...

- یه سری توصیه هست که میگم ... اگه درست و دقیق انجامشون بدی حتما این بارداری به سرانجام خوبی

میرسه ... سونو نشون میده جنین وضعیت خوبی داره ... اما رحم نه ... ضعف عضلات رحم باعث میشه با

کمترین ضربه ... فشار روحی ... استرس ... یا حتی برداشتن یه چیز سنگین به خونریزی بیافتی ... پس تمام این

کارها رو میداری کنار ... یه استراحت تا ماه چهارم داری ... در حد نشستن و غذا خوردن ... پیاده روی نمی کنی

... سر پا نمی مونی ... حمام رفتن طولانی نداری ... اگه همه ی این موارد و انجام بدی مشکلی پیش نیاد ...

- اگه ... خونریزی داشته باشم چی میشه ...؟!

- جفت از جنین جدا میشه و احتمال سقط زیاد ...

- خدای من ...

- اگه رعایت نکنی عزیزم ... فعلا شرایطت قابل کنترل هست ... برای رفع لکه بینی و جلوگیری از خونریزی

دارو می نویسم ... رعایت بقیه موارد با خودت و همکاری همسرت ممکن میشه.



کیا زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد. حتی می ترسید قدم بلندی بردارد ... میشا را با همه ی آن استرس و شرایط بد روحی باردار شده بود و این مشکلات را نداشت ... فکر کرد شاید به خاطر مصرف داروهایش باشد ... شاید هم آنقدر استرس ... اشک میان چشمانش حلقه زد : میبینی ... شرایط من و میبینی کیا ...؟  
 - قبلا ... قبلا ... سر میشا این اتفاق نیافتاده بود ... ؟  
 با انگشت اشک چشمش را پاک کرد : نه ...

دکتر از پشت میزش برخاست : توصیه میکنم تا ماه چهارم هیچ گونه رابطه ی جنسی نداشته باشد. جنین کم کم وزن پیدا میکنه و سنگین میشه ... باید منتظر بمونید تا عضلات قوی تر بشن ...

بیرون از بیمارستان وقتی قدم هایش کوتاه میشد و کیا چسبیده به او قدم بر می داشت ... نگرانی اش کمتر میشد ... دست کیا دور کمرش حلقه شده بود ... کمی به عقب خم شد و سرش را به شانه ی کیا تکیه داد ...

\*\*\*

میشا رو به رویش نشسته بود و با تعجب نگاهش می کرد

- م ... ماما مریضی؟

لبخندی روی لبهای پرپسا نشست : نه پرنسس مامان حالش خوبه ...

- پ ... پس چ چرا خوابیده؟

کیا دستهایش را دو طرف پهلو های میشا گذاشت ... میشا ریشه رفت از خنده ... صدای زیر خنده هایش در سالن خانه پیچید و ترنج فکر کرد چیزی زیبا تر از خنده بچه ها هم هست؟؟؟  
 کیا صحبت نمی کرد ... فقط نگاهش میکرد ... کاناپه را به شکل تخت خواب در آورده بود از بیرون خرید کرده بود ... با میشا صحبت کرده بود ... تلویزیون را در زاویه ای گذاشته بود که تماشا کردنش برای ترنج راحت باشد ولی هنوز هم صحبتی نکرده بود ...

گل های ریز صورتی رنگ ملحفه را بین مشتش گرفت ... چرا باید برایش مهم می بود حرف زدن یا نزدن کیا؟؟  
 دست آزادش را روی شکمش گذاشت ... این همان بچه ای بود که گفته بود به هیچ عنوان به دنیا نخواهدش آورد پس چرا وقتی فهمیده بود خطری تهدیدش میکند این طور ترسیده بود؟؟

- ترنج میخوام برای میشا شیر کاکائو درست کنم تو هم میخوری؟؟

سرش را به نشانه نه تکان داد ...

- براش یه قاشق عسل بزن میخوره ...

پریسا به خنده سری تکان داد و میشا به بغل به آشپزخانه رفت ...

- من گفتم نمیخورم کیا ...

- نشنیدی دکتر چی گفت؟

لحن محکم کیا را دوست نداشت ... گوشه موهایش را در دست گرفت و بی حرف به صفحه تلویزیون چشم

دوخت ...

- رفت دوش بگیره ...

پریسا ظرف پر از دانه های بادام را رو به رویش گذاشت ... ترنج لبخندی زد : هیچی دیگه بعدش میشم

دویست کیلو ...

- اون موقع هم خو شگلی مطمئنا ...

لبخندی زد و دستی به موهایش کشید : اون اوایل نامزدی با کیا برام مهم بود زیبا بودن ... زیبا دیده شدن اما

بعدش ...

پریسا دستی روی زانویش گذاشت : هنوز هم باید برات مهم باشه ... تو رو بار اول که دیدم هم گفتم دختر

دوست داشتنی و شیرین و ...

- شاد و به شدت ساده ...

- شاد و ساده بودن نقطه قوت توئه ... مهربونیت و اینکه تو مادر بی نظیری هم هستی ...

- اما این بچه ...

- من اصلا دوست ندارم نصیحتت کنم ترنج ... اما تو آدم سقط کردن بچه نیستی ... بعدش عذاب وجدان

بیشتری میگیری ... بین همین چند ساعتی که فکر کردی ممکنه به بچه آسیب برسه چه قدر حالت بد شد ...

بین از وقتی اومدی سعی داری گفته های دکتر رو مو به مو رعایت کنی ... کیا خوش شانسه ... کی رو می

تونست پیدا کنه که اندازه تو پر از مهر باشه؟؟؟

- کیا فکر کرد من میخواستم بچه رو ...

- اونم مثل هر پدری نگران بچه اش شده ... نگران زنش ولی جرات نداره نسبت به اون بچه کوچکترین عکس  
العملی نشون بده می ترسه تو بد برداشت کنی ...

- از دست کیا عصبانیم ... گاهی به شدت متنفر ... گاهی دلم میخواد فقط اون باشه و من ... این من رو می  
ترسونه ...

پریسا دستی به موهای ترنج کشید : عزیزم ...

- نه باور کنید ... فکر میکنم تا آخر عمرم تو حسرت یه نگاه پر عشق می مونم ...

ابروی پریسا بالا رفت : بد جنس نباش ترنج ...

- سر میشا همش حالت تهوع داشتیم و خسته بودم ... الان همش دلم چیزای عجیب غریب می خواد ...  
- چی مثلا ...

هر دو سرشان رو بلند کردن و به کیایی که موهایش هنوز خیس بود نگاه کردند ... ترنج نمیدانست چند درصد  
حرفهایشان را کیا شنیده است ... پریسا لبخندی زد و چشمکی به ترنج زد که باعث شد خنده اش بگیرد ...  
- مثلا هندونه ...

کیا بعد از این جمله پریسا به ترنج نگاهی کرد : آره ترنج؟؟!! من این فصل سال هندونه از کجا بیارم ...  
دست خودش نبود با صدای بلند شروع به خندیدن کرد ... پریسا هم پشت سرش یادش نمی آمد آخرین بار کی  
این طور از ته دل خندیده بود؟؟

کیا کمی نگاهشان کرد و بعد لبخند از ته دلی زد و دستی به موهای ترنج کشید : یکی طلبم خانوم خانوما ...

نفسش تنگ شده بود ... روی تخت نشست صدای نرم نفس کشیدنهای میشا را می شنید ... حس عجیبی  
داشت قلبش تند میزد ... از جایش بلند شد روبدو شامبر بنفش رنگش را پوشید ... یادش آمد این بلوز شلوار پر از  
زنبق های بنفش را کی پوشیده بود ... شاید همان شب بود که این فرشته کوچک در شکمش جای گرفته بود  
... دستی به پشت گردنش کشید ... این جاذبه وحشتناکی که او را به سمت آن بوی آشنا میکشید را نمیتوانست  
کاری کند ... دست خودش نبود نفس کم می آورد ... احساس میکرد فقط با نفس کشیدن آن بو میتواند بخوابد  
... به سمت در نیمه باز اتاق کیا رفت ... روی نوک پا ... میدانست خواب نیست ... در اتاق کارش است ... به  
سمت پیراهن آویزان از پشتی صندلی اش رفت ... کیای منظم حتما متوجه میشد که پیراهنش نیست ... برایش  
مهم نبود ... دست برد به سمت پیراهن و برش داشت و به بینی اش نزدیک کرد و نفس کشید ... نفس های

عمیق ... انگار تمام آن هیجانان فرو کش کردند ... پیراهن را در دست گرفت و پاور چین به سمت در رفت ... با دیدن کیای دست به سینه در چارچوب در پیراهن را پشت سرش قایم کرد ... اگر در حال دزدی مچش را میگرفتند حال بهتری داشت ... دلش میخواست می مرد و در اتاق کیا دیده نمی شد ...

- ترنج خوبی؟

- من ... من یعنی چیزه

- به چیزی احتیاج داری؟؟ بینم چی تو دستته؟؟

پیراهن را بیشتر در دستش مچاله کرد ... : میخوام برم ... یعنی همین طوری ...

کیا قدمی نزدیک تر شد و آرام دستش را دراز کرد و پیراهنش را از دست ترنج در آورد و با یک ابروی بالا رفته نگاهش کرد و پیراهن رو کمی تکان داد ... دلش میخواست از خجالت گریه کند احساس مچ گیری نا جوری داشت ...

- من میخوام برم ...

- اول باید بدونم چرا تو اتاق من بودی و از اونجایی که این موقع شب نمیخواستی پیراهنم رو اتو کنی ... این دستت چی کار میکنه؟؟

- فکر کن ... یعنی ...

کیا قدمی نزدیک تر شد و پیراهن را روی تخت گذاشت دستهایش را آرام بالا آورد و گوشه یقه بلوزترنج را بین انگشتهایش گرفت : این بلوزت برای من زیبا ترین لباسه ... این رو میدونستی ...

ترنج سرش را پایین انداخت : میخوام برم ...

کیا آرام کشیدش به سمت آغوشش و بغلش کرد : وقتی اصلش هست چرا هوس فرعش رو می کنی ...؟

دست کیا روی کمرش بود ... آرام آرام یک دایره ی دوست داشتنی را نقش میزد ... گونه اش را به سینه ی کیا فشرد : من نباید اینجا باشم ... می دونی ... حس میکنم نباید انقدر زود دلم تنگ بشه ... برای این جا بودن ... کنارت بودن ...

کیا کنار صورتش زمزمه کرد : باشه ... تو دلتنگ نیستی ... فقط برای هورمون های به هم ریخته و بارداریته که اینجائی ...

لبش را زیر دندان فشرد : وقتی میشا رو باردار بودم و بارای این مدلی نداشتم ... اما حالا ...  
 - شاید چون من کنارت نبودم ...  
 دستانش را روی سینه ی کیا فشرد تا فاصله بگیرد ... کیا دست دور شانه اش را پس نکشید. با کمی فاصله هنوز  
 در حصار بازوانش بود. سرش را روی شانه خم کرد : می خوام برم تو اتاقم ...  
 - نمی خوام اینجا بمونی ... ؟ میتونم کنارت بشینم تا بخوابی ...  
 دلتنگ نگاهش کرد : من عادت دارم به تنها بودن ... اون وقت ها تنها می خوابیدم ...  
 سر کیا تا جلوی صورتش خم شده بود : اون وقت دل من پیشت بود ... الان خودم ... دلتنگی مال وقتیته که  
 نباشیم ... حالا که هستم ... هستی ...  
 میان تیرگی چشمانش زل زد : کاش تو اون کارو نکرده بودی ... خودخواهی می دونم. اما کاش توی ذهنم تو  
 همون مردی بودی که عاشقت شدم ... یه روز تو نوزده سالگی ... یه روز بهاری ...  
 - من همون مردم ترنج ... بین ... همونم ... دوست دارم ... کنارت آرومم ... کنارم آرومی ... هر چی هم که  
 بغض کنی ... لج کنی ...  
 - فکر می کردی از قصد خوردم زمین تا سقط کنم ... !!  
 - فکر کردم بچه ی من و دوست نداری ...  
 سر تکان داد و نفسی گرفت ... تاژک های بینی اش پر عطر شده بود : میشا رو با اون موقعیت نگه داشتم ...  
 - الان هم وضع خوبی نداری ... می ترسم به خودت آسیب بزنی ... می ترسم به خاطر نفرتی که از من به دلت  
 داری سر خودت یه بلایی بیاری ...  
 دست کیا روی گردنش را لمس کرد ... با انگشتانش فشار ملایمی به سرش آورد تا دوباره سر به سینه اش  
 بچسباند : حالت خوب میشه ...  
 آرام میان سینه تابش داد : حال هر دومون خوب میشه ...  
 وقتی اینطور نزدیک کیا بود ... وقتی لمس دستانش را داشت ... و وقتی از تمام تار و پود این مرد آرامش می  
 گرفت ... کاش خاطرات پاک میشدند ... کاش میشد که آدم دردهایش را مثل خاکستری به باد می داد ... شاید  
 آن وقت همه چیز راحت تر بود ...

\*\*\*

میشا با کو له پستی آلبالوئی اش جلوی در ایستاده بود. پریسا قرآن را بالای سرش نگه داشت تا از زیرش رد شود : خوشگل من ...

دلش دل میزد تا با میشا به مهد برود ... کیا جدی گفته بود که اجازه ی حرکت ندارد ... دلش نمی آمد اولین روز مهدش تنها باشد ... قدم کوتاهی سمت کیا گرفت : تو ماشین می شینم ... کیا من دیوونه میشم میشا رو جایی تنها بذارم ...

- من باهاشم ... تنها نیست ...

لحن نرم کیا هم آرامش نکرد ... چشمانش نم گرفت : می خوام پیام ... حق نداری بگی نه ...

اخم کیا در هم شد : برای چی گریه میکنی ...؟! یادت نیست دکترا چی گفت ... ؟ اصلا توصیه های دکتر به درک ... خون دل خوردن من هم همینطور ... میشا شاد و سر حال آماده شده که بره مهد ... با این حالت می خوای بدرقه اش کنی ...؟!

- می ترسم ... تا حالا از من جدا نبوده ... می فهمی ... برای تو که مهم نیست ... سه سال نداشتیش ...

- ترنج ... !!

فریاد خفه ی کیا باعث شد ساکت شود ... اما اشکش راه گرفت. پریسا انگار متوجه ی مشاخره شان شده بود که میشا را بیرون فرستاد : ما بریم تو حیاط تا بابائی بیاد ...

قدمی به عقب برداشت تا بنشیند اما کیا دستش را گرفت و به جلو کشید : یه کم بزرگ شو ... بعضی وقتا می خوام هوار بزنم از دست کارات ... من امروز شرکت نمیرم ... تا اخر وقت تو مهد می مونم ... فکر کردی میذارم بچه ام تنها باشه ...؟

عصبانیت کیا می ترساندش ... اخمش در هم شد : ولم کن ...

- به جای چسبیدن به اون سه سال لعنتی بین الان چطور باید زندگی کنیم ... این ترس لعنتی و بذار کنار ...

اینبار که دستش را رها کرد قدمی به عقب برداشت و لبه ی کاناپه نشست. کیا کلافه قدمی راه رفت و بعد مقابلش زانو زد : بهم اعتماد کن ترنج ... بذار خودم و پیدا کنم ... من یه لحظه هم تنهاش نمیذارم ...

- من ... یعنی ... معلمش کیه ... ؟

- یه خانم بیست و چند ساله ... بهش میگن خاله نازی ...

انگشتانش را در هم شکاند : تو دیدیش ... ؟

کیا انگشتانش را میان پنجه اش گرفت و فشرد : دیدمش ... خوشگل و جوون و با حوصله است ...

اخمش پررنگ شد : خوشگل و جوون ...؟! با حرص دستش را پس زد : چشم از میشا نمی گیری ... شنیدی ...؟!

لبخند کیا پهن شد : باشه ... فقط به میشا نگاه می کنم ... فقط مراقب میشام ... با خاله نازی هم حرف نمی زنم ... خوبه ... ؟

- حرف بزن ... مگه من چیزی گفتم ... !!؟

پریسا صدایشان میزد : کجائی بابائی ... مامانی ... دخترم یخ کرد ...

قبل ایستادن کیا بازویش را گرفت و بلندش کرد : ما که رفتیم میری دراز میکشی ... تا اومدنمون هم همین طوری بمون ... باشه ... ؟

- میخوام دوش بگیرم ...

- صبر کن من پیام ... بعدش برو ...

- یعنی چی ... ؟ می خوام یه دوش سر پائی بگیرم ...

- ترنج ... میشه امروز یه کم به حرفام گوش بدی ... ؟ فردا میتونی کارائی که دوست داری و انجام بدی ... وقتی از اینجا دورم همش دلشوره دارم که الان یه اتفاقی افتاده ...

سر تکان داد ... با همراهی کیا تا جلوی ورودی رفت ... بوسه هایش را از کف دست برای میشا پرواز داد ... دخترکش خم شد و بوسه هایش را توی هوا گرفت و به گونه اش چسباند ...

\*\*\*

خانم ایزدی هفته ای پنج روز می آمد ... شنبه تا چهارشنبه ... حالا دیگر به حضور هر روزه اش عادت کرده بود ... میشا هم همینطور ... پنج شنبه و جمعه کیا خانه می ماند ... برنامه های شرکت و کارهایش را به خانه می آورد و این دو روز هفته میشدند شبیه به یک خانواده ... دختری که مهد نداشت ... پدری که نزدیکشان بود و مادری که در انتظار تولد کودکش روزها را شب می کرد. به پهلو که می ایستاد برجستگی شکمش واضح تر میشد ... یک برجستگی گرد و کوچک که قرار بود نوزادی باشد ... قرار بود فرشته ای شود و درهای رحمت را باز کند ... شبیه به داستان های خیالی مادرش ... این روزها دلتنگ میشد ... دلتنگی زنی که پشت میز کافه کنارش می نشست و به نقاشی هایش نگاه می کرد ... گاهی ... گاهی دلتنگ پدری میشد که عمرش را در سکوت و تنهایی به انتها رسانده بود ... کیا انگار حسش را می فهمید که نزدیکش نمیشد ... می گذاشت کمی به حال خودش باشد و با دلتنگی اش کنار بیاید ... اما بعد آن با میشا سرگرمش می کردند ... میشا یاد گرفته بود به

جای عروسک هاش حرف بزند ... گاهی هم می دوید و گوشش را روی شکمش می فشرد تا صدای نی نی را بشنود ... این روزها حالش چیزی میان خوب و بد بود ... مثل هوای بهاری میشد ... گاهی آبی و گاهی بارانی ... گاهی دلش هوای عطر مردانه ای را می کرد که به تن خسته اش جان می داد ... دلتنگ که میشد میان تنهائی اتاقش تاب می خورد. قدم میزد. می نشست ... کیا انگار تمام این شب ها خواب راحتی نداشت که به شنیدن صدای قدم هایش بیدار میشد و به اتاقش می آمد ... شب ها پری غمگینی میشد و روها در نقش مادری اش فرو می رفت ...

از پنجره ی سالن نگاهی به حیاط انداخت. بهار نزدیک میشد و دلش می خواست تمام باغچه پر از بنفشه باشد ... بینی اش را چین داد و نفسی گرفت ... عطر بنفشه ها دوست داشتنی بود ... نیامده حسشان می کرد. دست کیا روی پهلویش نشست و کمی به عقب کشیدش تا تکیه دهد: به چی اینطوری زل زدی ... ؟

تکیه به سینه ی مردانه اش خوب بود و بد ... سر تکان داد: بهار داره از راه میرسه ...

- بهار و دوست داری ... ؟

- یه روزی دوست داشتم ...

پنجه ی باز کیا روی شکمش نشست. شانه هایش را جمع کرد: هیش ... طوری نیست عزیزم ... طوری بود ... وقتی جنین چند ماهه اش میان دست کیا بود همه چیز فرق می کرد. سر انگشتانش را نرم روی شکمش کشید: هنوز حرکت نمی کنه ... ؟

زمزمه کرد نه ...

کیا دوباره پنجه کشید روی شکمش ... نرم و نرم و نرم ... زمزمه ی کیا نزدیک گوشش بود: دوست دارم این دفعه باهات پیام تا صدای قلبش و بشنوم ...

چشم هایش را روی هم فشرد ... این مرد همانی بود که زندگی اش کابوس شده بود و زندگی اش را کابوس کرده بود ... اما حسی که این روزها می داد ... نرمی صدایش ... نگاه مشتاقش ... سرش را تکیه داد به شانه ی کیا: من دوست ندارم که بیای ...

لب های کیا را روی موهایش حس کرد: تا کی می خوای نذاری ...!؟

خوب بود که عصبانی نمیشد ... بداخمی هایش را تحمل می کرد ... مردهای زیادی را نمی شناخت اما فکر کرد چند مرد در دنیا وجود دارد که آنقدر در برابر سردی یک زن آرام بماند و از محبتش کم نشود ... ؟ هر بار که پا



به مطب دکتر می گذاشت کیا را پشت درهای بسته می گذاشت ... سونوگرافی های برفکی را تنهائی تماشا می کرد و گاهی بغض می کرد.میشا در شکمش جلوی چشمانش می آمد ... دخترک آرام و صبوری که اذیتش نمی کرد ... تکان هایش خفیف و جزئی بود ... گاهی می ترسندش ... حق میشا هم حضور کیا بود ... حالا مثل بیمارهای عقده ای نمی خواست این حق را به کیا بدهد ... حالا نمی خواست ...

کیا لب هایش را گذاشته بود روی نبض تپنده اش ... گردنش را روی شانه خم کرد ... نفس های کیا روی پوستش را می سوزاند ... زنی زیر جلد مادرانه هایش ظهور می کرد ... زنی که عاصی بود و نمی دانست که چه می خواهد ... بوسه های کیا آرام پیش می رفت.لب زیر دندان فشرد و انگشتانش را روی دست کیا فشرد ... مثل این می ماند که هر دو جنین کوچکشان را نوازش می کردند ... منقبض شدن ناگهانی شکمش باعث شد کمی خودش را جمع کند ... آخی گفت و خم شد ...

- ترنج ... چی شدی ... ؟ ترنج ...!؟!

کیا کمک کرد روی کاناپه دراز بکشد ... دستش را روی گرفتگی شکمش کشید و لب گزید ... این گرفتگی را سر میشا هم تجربه کرده بود ... سفت شدن ناگهانی شکم و دردهای ریز بعد آن ...

- ترنج ...؟! یه چیز بگو ... چت شده ... بریم دکتر ... برم لباست و بیارم ... ؟

- نه ... طوری نیست ... یه ... اسپاسمه ... الان تموم میشه ...

- اسپاسم ...!؟

چشم باز کرد و به کیا نگاه کرد ... با هر دو دست موهای سرش را چسبیده بود و نگران نگاهش می کرد ... لبخند کمرنگی به لبش آمد : خوب میشم الان ... یه گرفتگیه ... تو دوران بارداری گاهی پیش میاد ...

- برای چی پیش میاد ... ؟ علت خاصی داره ...؟! تو که حالت خوب بود ...

سعی کرد عضلات گرفته اش را شل کند و نفسی بگیرد : دردم کم شده ... یه لیوان آب برام بیار ...

- پاشو میریم دکتر ...

- کیا ... حالم خوبه ... وقت بارداری میشا هم اینطوری شدم ...

- چند دفعه ... ؟ کی ...؟! از همین ماه های اول ...!؟!

- باید یه کم ریلکس کنم ... الان بهترم ...

کیا که به آشپزخانه رفت.عرق پیشانی اش را پاک کرد ... وقت میشا ماه های آخر اینطور میشد ... دکترش سفارش کرده بود که ممکن است زایمان زودرس داشته باشد ... اما حالا ... ؟ هنوز ماه چهارم را تمام نکرده

بود. تند و تند پلک زد تا اشکش سرازیر نشود ... کیا که آمد سعی کرد بنشیند : نشین ... من بلندت می کنم ...  
صبر کن ...

دست زیر شانه اش برد و کمی بالا کشیدش : یه کم شیرینش کردم ... بهتر نشدی میریم دکتر ... خیالمون  
راحت میشه ...

شیرینی آب کمی حالش را بهتر کرد : خوبم کیا ... فردا هم نوبت دکتر دارم ... ازش می پرسم ...

\*\*\*

- چرا به من نگفتی؟؟

گوشی را در دستش جا به جا کرد و کمی پشت کمرش را صاف کرد : حالا چرا فین فین میکنی؟؟  
عسل با هام صدای تو دماغی ادامه داد : خب یعنی چی؟؟ داره چهار ماهت تموم میشه تازه داری میگی حمله  
ای؟؟ این مدت که نه زنگ زدی ... نه سر زدی ...

- پسر پهلوانت چه طوره؟؟

- هیچی همیشه گرسنه است ...

- عین مسعود؟؟

عسل بلند خندید : عین مسعود ...

حرف زده بودند سبک شده بود ... با زن دیگری ... آن هم هم خون ... دوست و هم زبان ... از بارداری که کسی  
به آن به دید یک خطا یا فاجعه نگاه نمیکرد ... زیبا بود و هیچ وقت تجربه اش را نداشت ...

تقه ای به در خورد ... و کیا لای در را باز کرد و داخل شد ... کیسه آبی رنگی در درستت داشت که آن را کنار  
میز توالت گذاشت ... و لبه تخت کنار ترنج نشست و نگاهش کرد ...

- پاشو حاضر شو بریم دکتر ...

زن لج باز درونش پدیدار شد : با آژانس میرم ...

کیا چشمانش را بست و باز کرد : میام ... می خوام ضربان قلبش رو بشنوم ... می خوام ببینمش ... می دونم  
که امروز احتمالاً جنسیتش هم معلوم میشه ...

گوشه دامنش را بین مشتش گرفت : نمیتونم ... احساس میکنم حق میشا خورده میشه ...

کیا دستش را به سمت صورتش آورد و با پشت انگشت اشاره اش پیشانی اش را نوازشی داد ... هیچ نمی گفت ...

ترنج چشمهایش را بست ...

میشایش جلوی چشمهایش آمد ... میشایی که مهد میرفت ... با عمه پری اش تلفنی حرف میزد ... مشقهایش را می نوشت ... لبخندی زد ... انگشت سحر آمیز توقفی کرد : به چی میخندی؟

- میشا تا مشقاش رو انجام نده عسرونه نمیخوره ...

کیا لبخند پهنی زد ... مثل تمام پدرهای دیگر شاید : آره همچین به اون خط ها دقت میکنه انگار مسئله دیفرانسیل داره حل میکنه ...

خندید و ادامه داد : خاله نازیش هم ازش خیلی راضیه ...

ترنج نگاهی به کیای شیطان انداخت : خاله نازی دیگه چیا می گه؟؟

کیا خم شد و بوسه محکمی زیر گوشش زد : میگه خانومتون هر چه قدر از ماه بارداریش میگذره زیباتر میشه ...

چشمهایش را بست ... جای تمام سالها و ماهایی که احتیاج داشت که زیبا دیده شود که همراهی شود ... نفس کشید بی حرف بی اعتراض ...

تخت تکانی و خورد و بعد روی زانویش کیسه ای را حس کرد ... کیا دست به سینه نگاهش میکرد ... دست کرد و پیراهن لطیف لیمویی رنگی را خارج کرد ... دستی به پیراهن بارداری کشید ... خواست سر جایش صافتر بشیند ... کیا کمکش کرد و کنارش لبه تخت نشست ... پیراهن زیبایی بود با آن برش بامزه و پیلی هایش ... حس اش به لطافت پارچه زیر دستش بود ... کار دستهای ظریف سر آستین هایش ... از همه مهم تر رنگ مورد علاقه اش ... به چشمهای منتظر کیا نگاه کرد ...

- دوستش داری؟؟

- قشنگه ...

- دوست داشتم اولین لباسی که نشون میداد یه نی نی جدید داریم رو خودم برات بخرم ...

- یادت بود لیمویی دوست دارم ...

انگشتهای ظریف ترنج را بین انگشتهایش گرفت و نوازش کرد : خیلی وقته تک تک خاطرات قدیمم رو مرور میکنم ...

- چیزی لازم نداری؟؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد ...میشا را کنار خودش خوابانده بود ...

- دکتر گفت باید استراحت کنی ... می خوای میشا رو ببرم پیش خودم؟ ترنج لگد نزنه به شکمت ...

- نه چیزی نیست کیا ...

- آخه خیلی کو چولو بود ...

برای اولین بار کیا دخترکشان را دیده بود ...صدای قلبش را شنیده بود ...ترنج در را بسته بود که داخل نیاید

آمده بود ... جدی و محکم سر حرفش ایستاده بود ...چشمهایش خیس شده بود.عکس پرینت شده دخترکش را

گرفته بود ...

- ترنج ...

ترنج کش موهایش را باز کرد و سرش را روی بالشت گذاشت : بله ...

- از اون عکسا میشا نداشت ...

- میشا تو رو هم نداشت ...برو کیا خوابم میاد ...

صدای بسته شدن در آمد ...لج نمیکرد ... اما نمیتوانست ...کیا خوشحالش میکرد ... لذت بودنش را انتقال

میداد ...اما ...

سر جایش هر چه قدر جا به جا میشد خوابش نمی برد ...کلافه شده بود ...سر میشا را روی بازویش گذاشت و

موهایش را نوازش کرد : چه قدر خوبه مامانی که تو هستی ... چه قدر خوبه که قراره خواهر داشته باشی

مامانی ... فدات بشم ...

آمدن عمه مهین متعجبش کرده بود ... اینکه حالا مقابلش در خانه ی کیا نشسته بود و چادرش را روی شانه

رها کرده بود.خانم یزدانی از آشپرخانه نگاهشان می کرد.سعی کرد تمرکز کند ... پیراهن لیموئی داشت زیر فشار

دستانش چروکیده میشد.

- اتفاقی افتاده ... ؟

عمه مهین بالاخره دل از سیاهی چادرش کند و سر بالا گرفت : دخترت کجاست ... ؟

- میره مهد ...

- اینجا راحتی ... !؟

لب روی هم فشرد : عمه ... چی شده ... !؟ اومدین اینجا ... حال دخترم و می پرسین ... برام عجیبه ... این اومدن و اینطور حرف زدن ...

عمه مهین دستی به صورتش کشید ... ترنج متوجه ی لرزش دستانش شد ... حس خوبی نداشت ... می ترسید که عمه مهین حرف های خوبی برای گفتن نداشته باشد ... نگران شد ... نگران میشا و ... کیا ... دستش را روی لبه ی کاناپه گذاشت تا بایستد ...

- امیر ... امیر با زندگی تو چیکار کرده ... !؟

پاهایش قدرت ایستادن نداشت. روی کاناپه ولو شد : چی ... !؟

عمه مهین خودش را جلو کشید و دست هایش را گرفت ... نمی دانست دست کدامشان سرد تر است ... خودش یا عمه مهین ... انگشتانش را عقب کشید : چی ... چی میگی عمه ... !؟

- از شبی که کیا اومد دم خونه ... همون شبی که عسل زایمان کرد ... من هی پیش خودم می گفتم کیا با امیر چیکار داره ... چی شده ... !

امیر کوتاه نمی اومد ... نمی گفت ... من سی و چند ساله دارم تو خونه اش زندگی می کنم و هنوز نمی شناسمش ... فقط می دونم یه ... یه کاری کرده ... حس می کنم ...

لبش را تر کرد ... تمام بزاق دهانش خشک شده بود. عمه مهین باز خودش را جلو کشید. روسری اش شل شده بود و کمی از موهای فندقی خوشرنگش پیدا بود : با تو چیکار کرده عمه ... !؟

دلش می خواست تنها باشد ... یا کیا بیاید و عمه مهین را از خانه بیرون کند ... حالا هیچ حرفی دلش نمی خواست ... اما نگاهش که به چشم های عمه مهین می افتاد ... به آن همه اشک و غم دلش به درد می آمد ... امیر بازیشان داده بود ... همه را ... همه را ...

لب باز کرد : بابام ... بابام چیکار کرده بود عمه ... !؟

چشمان عمه مهین مات ماند ... پس می دانست ... کارهای پدرش را می دانست که اینطور شوکه میشد و حرف زدن یادش می رفت ...

دست عمه مهین را چنگ زد : پدرم وقتی ایران بود چیکار کرده بود ... ؟ وقتی نوجوون بود چی ...؟! اینارو می دوستین ... ؟ می دوستین که ...

نگاهش چرخید سمت آشپزخانه و داد زد : خانم یزدانی ...

زن بیچاره ترسید و دوید سمتشان : بله خانم ... ؟

- برید از اینجا ... برید بیرون ... می خوام تنها باشم با عمه ام ...

- اما ... حالتون خوب نیست ...

صدایش را بلند کرد : نه ... می خوام تنها باشیم ... برید ... همین الان ... به کیا هم زنگ نمیزنید ... زنگ نزن ...

عمه مهین پشت دستش را نوازش کرد : هیس ... جیغ نزن. حرف می زنیم ... هر چی می خوای بهت میگم ... من بهت میگم ...

لیوان شربت نیم خورده اش را برداشت و به لب چسباند ... شیرینی اش کافی بود تا کمی آرامش کند ... عمه مهین کنارش نشست و دستانش را نوازش می کرد : می خوای دراز بکشی ... ؟

سر تکان داد که نه ... نمی خواست ... یک نفر پیدا شده بود تا حرف بزند ... تا بگوید ... سمت عمه مهین چرخید و نگاهش کرد : بابام با اون پسر ... با اون بچه ...

- ترنج جان ...؟!

دستش را مشت کرد و روی زانوش فشرد : با یه بچه ی دوازده ساله ... ؟ این یعنی جنایت ... بعد فرستادینش که بره ... انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده ...؟! چطور آدم هائی هستین شما ...؟!

- آقا بزرگ کمرش شکست ... همون روزها اندازه ی بیست سال پیر شد ... به خدا درد کمی نبود ... اما چیکارش می کرد ... ؟ تنها پسرش و میداد دست قانون ... ؟ می داد تا اعدامش کنن ...؟! نمی تونست ... پدر بود ...

- پدر نبود ... یه آدم ترسو بود ... می ترسید آبرو و اعتبارش بره سر چوب حراج ...

- ترنج ... !!

- با برادر امیر اون کارو کرد ... چرا اون وقت هیچ کاری نکرد ... ؟ چرا نداشت پدرم پای اشتباهش بایسته ... اگه اون موقع تنبیه میشد شاید اتفاقی بعد اون نمی افتاد ... شاید الان من هم این وضعیت و نداشتم ... میبینی

عمه ... ؟ آقا بزرگ با خودخواهی هاش چند تا زندگی و به لجن کشید ... فقط چون پسرش و دوست داشت ... ؟  
اعتبارش و دوست داشت ... !؟  
- اینارو از کجا می دونی ... !؟

نگاهی به عمه مهین انداخت ... زن ساده ی بیچاره ... نمی دانست که شوهرش بازی گردان این بدبختی ها  
بوده ... ؟ هنوز به آن مرد امید داشت ... ؟

- میدونی اون پسری که پدرم باهاش اون کارو کرد کیه عمه ... !؟  
- ن ... نه ...

- میدونی کی راهش داد تو خانواده ...!؟  
- ن ... نه ...

- امیر راهش داد تو خانواده ... برو ازش پرس عمه ... بپرس تاوان گناه پدرم ... تاوان مرگ برادرش بدبختی من  
بود ... !؟ حالا خوشحال و راضیه ... !؟ بپرس حالا خیالش راحت ... ؟

هر دو سکوت کرده بودند ... انگار این شک آنقدر سنگین بود تا عمه مهین را به سکوت وادارد ... تکیه اش را به  
کاناپه داد و با کف دست روی شکمش کشید ... دخترک آرام گرفته بود ... بی هیچ تکانی ... شاید خواب بود.  
خودش زمزمه کرد : تموم میشه ... همه ی این دردها تموم میشه ... تو که بیای دنیا جای بهتری میشه برای  
زندگی ...

نگاهش را داد به عمه مهین که زل زده بود به دست هایش و انگشتر حلقه اش را نگاه می کرد ... دلش می  
خواست کمی جلو می کشید و بغلش می کرد ... اما انگار این سکوت برایش لازم بود ... کف دست هایش عرق  
کرده بود و کلافه اش می کرد ...

- امیر ... همه ی این سالها داشت انتقام می گرفت ... ؟ من تو این چند سال ... تو این سال هائی که باهاش  
زندگی کردم ... هر روز ... هر روز ... بابت مرگ برادرش شرمنده بودم ... بابت کاری که برادرم باهاشون کرد  
خجالت می کشیدم. هیچ وقت ... هیچ وقت به نبودن هاش ... دلخوری هاش ... گلایه ای نداشتم ... تمام این  
سال ها می دونست و می دید ...

می فهمید ... دنیای آرام و ساده ی زناشوئی عمه مهین ویران شده بود ... هیچ مرهمی هم نمی توانست  
دردهایش را التیام ببخشد ...

خنده ی عمه مهین با چشم های اشکی همخوانی نداشت : این همه سال داشت کار خودش و می کرد ... ؟ بی اونکه پشیمون بشه ... بی اون که تمومش کنه ... !؟

یاد روزهای افتاد که کیا گفته بود ... حقیقت را گفته بود و حس و حالش همین بود ... اینکه از مردی که دوست داشت دروغ شنیده بود ... خیانت دیده بود ... خودش را جلو کشید و دست روی بازوی عمه مهین گذاشت : عمه !!...

با دست می کوبید پشت دست دیگرش : سی و چند سال دروغ ... ؟! سی و چند سال این کارا رو کرد و یه بار هم پشیمون نشد ... ؟!

- عمه جون ...

انگار تازه متوجه ی ترنج شده بود : بمیرم برات عمه ... بمیرم برات ... آتیش امیر دامن تو رو هم گرفت ... ؟! دامن زندگی و ... الهی بمیرم برات مادر ... بمیرم ... بمیرم برای تو و دخترت ... اشک روی گونه اش راه گرفت : عمه جون ...

\*\*\*

سر درد بدی داشت ... اتاق خوابش تاریک بود ... سرش را داخل بالش فشرد ... خوب بود که خانم یزدانی داخل حیاط به انتظار نشسته بود ... خوب بود که تنه‌هایش نگذاشته بود ... وقتی عمه مهین از حال رفت نمی دانست باید چکار کند ... خانم یزدانی آب به صورتش پاشیده بود و جوراب هایش را درآورده بود ... به پهلو دراز کشید و دستش را روی شکمش گذاشت ... در اتاقش باز و بسته شد ... نیازی نبود سر برگرداند ... می دانست که کیا آمده ... پائین رفتن تشک تخت را حس کرد و لحظه ای بعد دست های کیا زیر سینه اش قلاب شد و کمی به عقب کشیدش ... سرش را کنار سرش گذاشت و موهایش را بوسید ... هیچ حرفی نمی زد ... بهتر بود که سکوت کرده و می گذاشت آرام شود از حضورش ...

\*\*\*

- میشا خوبه؟



گوشی را به دست چپش داد و لبخندی آرام روی لبش آمد و با دست راست لیوان شیر را روی میز گذاشت :  
احساس با سواد بودن بهش دست داده ...

بلند خندید : عمه فداش بشه ...اون یکی دخترمون چه طوره ...

دستی به شکم حسابی بر آمده اش کشید ... بر عکس میشا دخترک حسابی شیطنت میکرد : چی کار میخوای  
کنه عمش لگد پرونی میکنه ...

- حس زیبایی باید باشه مادر بودن ...

به پشتی مبل تکیه داد ... صدای ظرف شستن خانوم یزدانی می آمد : پریسا جون ... شما که میدونی ...

- می دونم ... هنوز باهات سر سنگینی ...؟؟

- میشه بحث رو عوض کنیم؟؟

- آخه ...

- چیزی شده؟؟

- راستش رو بخوای میخوام باهات مشورت کنم ...

ترنج از اضطراب کلام پریسا خوشش نیامد صاف نشست ... : دارید می ترسونید من رو ...

- نه ... نه ... می دونی ... احمد یه هفته است بی چاره ام کرده ...

لبخند پهنی روی لبهایش آمد : ااا ...

- ترنج؟؟!

با شیطنت خندید : خب چی میگه این آقای عاشق؟؟

- چه می دونم ...

گوشی را در دستش جا به جا کرد و گوش داد به خواسته های دلی که سالها سر کوب شده بود ... مردی که  
تلاش میکرد عشق از دست رفته اش را از گذشته بیرون بکشد ... و پسر بچه ای که میتواند جای حسرت به  
دل مانده بچه را برای پریسا پر کند ... با پریسا بغض کرده بود ... با پریسا خندیده بود ... با پریسا حس عمیق  
عروس خانواده بودن را حس کرده بود ...

دستی به دامن نخی آبی رنگ تنش کشید ... میشا خوابیده بود موهایش را روی شانهِ اش ریخت و کمی  
انگشتانش را فشار داد ... زن و شوهر بودند ... دو تا دختر داشتند ... اما بلد نبود ... سیاست های زنانه بلد نبود

...حرف زدن با کیا را هم شاید خیلی بلد نبود ... دستی به شانه اش کشید و کیا را نگاه کرد ... عینک به چشم و خودکار به دست مشغول حساب و کتاب بود انگار ...

کمی به سمت جلو رفت

- کیا ...

کیا سر را بلند کرد و با دیدن ترنج لبخند زیبایی زد که قلبش را لرزاند : جانم ... شما چرا بیدارید؟؟  
- ما؟؟!!

- آره دیگه تو و نی نی ...

این روزها کیا شده بود همان کیای ذهنش ... همانی که آرزویش را داشت ...  
روی مبل کنار دستش نشست ... کیا عینکش را برداشت و منتظر نگاهش کرد

- تو خوشبختی؟؟

میتوانست جا خوردن را در نگاهش ببیند : ترنج ...

گوشه دامنش را در دست گرفت می خواست بداند ... تمام حرفهایش را بر پایه پاسخ کیا به همین سؤال تنظیم کرده بود ...

- خیلی سئوالم سخت بود که نمیتونی جواب بدی؟؟

- من دوستت دارم ترنج ... بچه هام رو هم دوست دارم ... با هر لبخند میشا دنیام یه رنگ دیگه ... با هر حرکت نی نی یه بار دیگه نفس می کشم ... چرا این رو میپرسی ...

چشمهای کیا خیلی وقت بودند همان بودند که سر زبانش بود ... سرد نبودند یخ نبودند ... می توانست نگاهش را ببیند ... بخواند ... یاد گرفته بود ...

- ترنج جان؟؟!

- پریسا تنهاست کیا ...

کیا عینکش را روی میز گذاشت و چشمهایش را با انگشتانش فشاری داد : حالا فهمیدم ....  
- چی رو؟؟

- افتخار دادی نصف شبی با من حرف بزنی از کجا آب میخوره ...

- کیا ...

- جان کیا ... دروغ میگم مگه ...

سرش را چند ثانیه ای پایین انداخت

- چرا سر تو پایینه ... من باید

میان حرف کیا پرید : الان بحثمون این چیزهاست؟؟!!

دست کیا روی زانویش مشت شد : پریسا چرا با خودم حرف نمیزنه ...

- نزده؟؟

- منم جوابش رو دادم ...

- اون آدم گناهِش ...

جمله اش را ادامه نداد ... احساس میکرد ممکن است چیزی بگوید که

کیا چشمهایش را چند ثانیه ای بست : گناهِش از برادرش بیشتر نیست این رو میخواستی بگی ...

از جایش بلند شد : بحث بی موردیه ... راست میگی اصلا من چرا دارم دخالت میکنم ...؟

خواست برود که کیا مچ دستش را گرفت ... ایستاد ... کیا هم رو به رویش ... چشمش را دوخت به صندلهای

سفید رنگش ... چند ثانیه ای سکوت شد دست کیا آرام به سمت موهایش آمد و آن را پشت گوشش فرستاد ...

از تماس دستهای نوازش گر جادویی اش چشمهایش را بست ...

بعد همان دستهای آرام روی شکمش قرار گرفتند ... حرکات دوار رویش زیبا ترین حس دنیا را برایش ایجاد

میکردند ...

- کیا ... من نمیخواستم ناراحتت کنم ...

صدای نوازش گرش را شنید : تو ناراحتم نکردی عزیزم ... می دونم پریسا تنهاست ...

- تو ناراحتی چرا من دوباره مطرحش کردم؟

دست کیا روی شکمش توقف کرد : نه ...

- پریسا چه میدونست من عرضه ندارم ...

- عرضه چی؟؟

- فکر کرد الان میام به شوهرم میگم و اونم قبول میکنه ...

صدای کیا پر از خنده شد : ببینمت ...

سرش را آرام بلند کرد و به چشمهای پر از شیطنت کیا خیره شد : خب راست میگم دیگه ...

- این چیزا عرضه میخواد؟؟

- آره ... که من ندارم ...

کیا محکم بغلش کرد : تو نیازی به اون عرضه ها نداری ...

دسته‌های افتاده دو طرف بدنش را پشت کمر کیا حلقه کرد و سرش را بیشتر روی سینه اش فشار داد ... صدای قلبش را دوست داشت ... عطر تنش را دوست داشت ... این کیای پدر و مرد خانواده این روزها را خیلی بیشتر از خیلی دوست داشت ...

- فردا پنجشنبه است می مونی خونه دیگه؟؟

لبه‌های کیا روی موهایش نشست : چیزی میخوای؟؟

- اوهوم ... بریم لباس بخریم دیگه ... هم من هم میشا ... برای عقد عمه خانوم نیاز به لباس داریم ...

کیا لحظه ای از او جدا شد : عقد کی؟؟

- پریسا دیگه ...

چشم‌های کیا تا آخرین حد باز شده بود : کی همچین قراری گذاشته شده؟؟

ترنج دسته‌هایش را به سمت گونه کیا برد : فردا دیگه ... فردا این قرار رو میذارن ... تو خودت گفتی من نیازی به عرضه ندارم ...

کیا چند ثانیه ای نگاهش کرد و بعد بی هوا محکم تر از قبل بغلش کرد : خیلی دوستت دارم ترنج ....

میشا کاور لباس ها را زیر و رو می کرد تا رنگ مورد علاقه اش را پیدا کند. خوب که نگاهش می کرد می توانست اخم جدی کیا را میان صورتش ببیند ... دخترک شبیه به کیا فکر می کرد ... شبیه به کیا ابرو در هم می کشید. حتی جدیدا متوجه شده بود که ذائقه ی غذائی شان هم شبیه به هم است ... اینکه هر دو لوبیا سبزه را از بشقابشان بیرون می ریختند ... دست کیا روی کمرش نشست : چیزی انتخاب نکرد ... ؟

- نه هنوز ... ببین چطوری با دقت لباسا رو زیر و رو میکنه ...

- میخوای بیای این سمت لباس ها رو ببینی ... ؟

همراه کیا چند قدمی فاصله گرفت. جائی ایستاد که میشا در تیرس نگاهش بود : چی ببینم ... ؟

- اینا رو ...

نگاهش روی لباس های کوچک و رنگارنگ ماند ... لباس هائی که کمی از کف دستانش بزرگ تر بودند ... سیسمونی های دخترانه ی خوش رنگ ... صورتی و پسته ای ... لیموئی روش و سفید و خاکستری. دست کیا روی مچش نشست و انگشتانش را فشرد : خوشت میاد ...؟

اولین باری نبود که مادر میشد ... اما اولین دفعه ای بود که پدر بچه اش حضور داشت تا لباس بخرند ... شیشه شیر انتخاب کنند ... تا همه ی اولین چیزها را تجربه کند ... سر تکان داد : میشه به میشا هم بگی بیاد ... ؟  
- حتما عزیزم ...

ایستاد و گذاشت پدر و دختر لباس های کوچک را برانداز کنند ... کیا درز یقه ها را با دقت نگاه می کرد ... انگار می خواست مطمئن شود که سر نی نی به راحتی از آن رد میشود ... میشا دست روی سیسمونی قرمز گذاشته بود که شبیه به قاچ هندوانه بود ... روی مایوی دو تکه ی زنبوری ... انتخاب سه نفره شان لذت بخش ترین اتفاق زندگی اش بود ...

کیا کیسه های خرید را روی صندلی پشت گذاشت و میشا را سوار کرد و کمر بندش را بست. دستمالی بیرون کشید و عرق پیشانی اش را پاک کرد : حسابی خسته شدم ...  
- مشکلی که نداری ... ؟

سر تکان داد : نه ... فقط دلم می خواد برم زیر دوش و ریلکس شم ...  
- رسیدیم خونه برو دوش بگیر ...

- همین کارو می کنم ... میشا مامان نخوابی ... الان میرسیم خونه و شام میخوریم ...  
کیا نگاهش کرد : میخوای بیرون شام بخوریم ... ؟

- وای نه ... میخوام لباسم و دربیارم و یه پیراهن راحت بپوشم ... نمی تونم اینطوری پشت میز بشینم ... کیا با لبخند نگاهش کرد : خیلی نمونده که راحت شی ...

- همه خیال می کنن وقتی زایمان کنی راحت میشی ... اما اصلا اینطور نیست ... یه نی نی با یه عالمه سر و صدا به دنیا میاد که همیشه گرسنشده ... مگه نه میشا ... ؟

- م ... ماما میتونیم بهش پیتزا هم بدیم ... ؟

خندید : نه عزیز دلم ... نی نی ها فقط شیر میخورن ...

- ا ... از ... ش ... شیشه شیر من ... !؟

کیا آینه را روی صورت میشا تنظیم کرد : نه بابائی ... نی نی یه شیشه شیر دیگه داره ... شما هم که دیگه از توی لیوان شیر میخوری ... خانم شدی ... بزرگ شدی ...

پیراهنش را روی تخت انداخت و نگاهی به شکم برآمده اش کرد ... یک نیم دایره ی پر و سفت ... دستش را نرم روی شکمش کشید و دختر کوچولو را نوازش کرد : می ریم یه کم آب بازی تا حالت جا بیاد نی نی جان ... تازه زیر دوش ایستاده بود که ضربه ای به در حمام خورد. خودش را از زیر دوش بیرون کشید : کیا ... ؟  
- می تونم پیام تو ...

قبل آنکه متوجه ی منظور کیا شود و حرکتی به خودش بدهد کیا داخل شده بود.چشمانش گشاد شد : ت ... تو اینجا چیکار میکنی ... ؟

قدمی سمتش برداشت و چرخاندش زیر دوش : اومدم کمکت کنم ریلکس شی ...  
دستانش را آرام روی شانه هایش گذاشت و گردنش را نوازش کرد : زیر دوش بایست که سردت نشه ...  
- کیا ...

- هیس ... می خوام اینجا باشم ...

لب زیر دندان فشرد ... این تجربه زیادی نو بود ... اینطور زیر دوش ایستادن و اجازه دادن به اینکه کیا موهایش را بشوید ... اینکه عضلات گرفته ی پاهایش را نرم ماساژ دهد و بگذارد که بند بند وجودش آرامش بگیرد ...  
حوله ی حمامش را پوشید و لبه ی تخت نشست. کیا چند دقیقه ی بعد از حمام بیرون آمد. حوله ی لنگی اش را دور کمر پیچیده بود و با حوله ی کوچکتتری موهایش را خشک می کرد. انگشتان پایش را میان روفرشی جمع کرد. کیا نزدیکش ایستاد و خم شد. روی موهای خیسش را بوسید : چی میپوشی برات آماده کنم ... ؟  
کمی سرش را بالا گرفت : اون ... اون روز که توی برفا زمین خوردم ... تو نگرانم نشدی ... ؟  
کمی نگاهش کرد و بعد کنارش نشست : برای اینکه نگفتم بریم دکتر این و میپرسی ... ؟  
سر تکان داد : اره ... اون روز فکر کردم از دستم عصبانی شدی ...

- عصبانی نبودم ... فکر کردم اون بچه و بودنش برات بی ارزشه ... به خودم گفتم باید راحتت بذارم ...

- من ترسیده بودم ... وقتی حتی نخواستی که برای وضعیت بچه بریم دکتر به خودم گفتم این کیا بچه رو نمی خواست ... ؟ پس چرا هیچی نمی گه ... !؟

دست هایش را میان پنجه های بزرگ و مردانه اش فشرد : چی نگرانت کرده ... ؟

- هیچی ... پهو یاد اون روز افتادم.می خواستم بدونم تو فکرت ... قلبت ...  
 - تو هستی ... میشا هست ... نی نی تازمون هم هست ... نه کم میشید ... نه گم میشید ... نه کمرنگ.نه یادم  
 میره بخشش تو چه ارزشی داشته ... نه یادت میره که باهات چیکار کردم ... اما کنار هم ... اینجا ... زیر سقف  
 این خونه ... یه زندگی تازه رو ساختیم ...  
 پلک زد : من نگفتم بخشیدمت ...  
 لبخند کیا کمرنگ بود : می دونم ... اما به قلب تو ایمان دارم ...  
 نفسی گرفت : چرا حس می کنم داری گولم میزنی ...؟!  
 خنده ی کیا بلند شد : ترنج ... !!?  
 - هیس ... میشا بیدار میشه ...  
 ایستاد و سمت کمد رفت : لباسات و بیارم ... ؟  
 \*\*\*

- چه قدر خوشگل شدی ...  
 پریسا لبخند خجولی زد ... با موهای بلوند نیمه باز و پیراهن تنگ و دنباله دار نباتی رنگ و دسته گل کوچکش  
 از گل های نباتی درست مثل فرشته ها شده بود ...  
 با اصرار پریسا آرایشگاه آرایش کرده بود ... موهایش را کامل باز گذاشته بود و لخت اطرافش ریخته بود ...  
 پیراهن حریر قرمز رنگ حاملگی اش را دوست داشت ... میشا هم مثل فرشته ها شده بود با آن تاج روی سرش  
 ...  
 - ع ... عمه پ ... پری عروس شده ...  
 پریسا روی زانو هایش خم شد : تو عروس تر شدی عروسک ...  
 میشا خندید ...  
 - پدر سوخته چه عشوه ای هم داره ...  
 دستی به بر آمدگی شکمش که حالا کاملا توی چشم بود کشید : معلوم نیست به کی رفته ...  
 - واقعا خوب شدم؟؟  
 - محشر شدی ...

پریسا روی صندلی نشست ... منتظر عاقد بودند ... ۳۰ نفر مهمان داشتند دوستان پریسا و احمد و مادر و دو خواهر احمد ...

- کیا دید تو رو ترنج؟

- نه هنوز ...

به یاد خودش افتاد ... روز عقد کنانش در سفارت ... کیای بد خلقی که حتی درست و حسابی نگاهش نکرده بود ... حالا پریسا منتظر مردی بود که سالها بود عاشقش بود ... استرس داشت ... خانواده احمد هم بودند حتی اگر اوایل مخالف هم بودند حالا همگی این جا نشسته بودند ...

تقه ای به در خورد ... احمد بود با لبخند وارد شد ... پریسا شرم گین سرش را پایین انداخت ...

ترنج دست میشا را گرفت می خواست تنهایشان بگذارد ...

احمد با سر سلامی کرد و محو و مات پریسا وارد اتاق شد ... میشا دوست داشت پیش عروس بماند ... دستش را محکم گرفت و با هم وارد راهرو شدند ...

- همیشه مامان ... پذار عمه پری و عمو احمد حرفاشون رو بزنی اصلا ...

- ن ... نه ... ب ... بمونم ...

- میشا ...

صدای کیا بود ... که با آرامش به سمتشان می آمد ... روی زانو هایش خم شد و میشا را بغل کرد : چرا مامی رو اذیت میکنی؟

- برم پیش عروس ...

کیا به ترنج منتظر کنارش نگاه کرد و لبخندی پر از مهر زد : مامانت که عروس تره ...

نا خود آگاه لبخند پهنی روی لبهایش آمد ...

کیا دست آزادش را جلو آورد و با انگشت اشاره روی موی ترنج کشید و نگاهش کرد ... نمیدانست چرا زیر این نگاه کیا تاب نمی آورد ... انگار تازه عروس بود ... آهی کشید ...

- خوبی؟

به کیای نگاه کرد که متظر و پر سؤال نگاهش میکرد

دستمال توی دستش را بیشتر فشار داد : پریسا خیلی ناز شده ...

کیا نگاهش کرد و کمی خم شد : از تو که خوشگل تر نشده ...



میشا انگشتش را توی دهانش گذاشته بود و سرش را روی شانه پدرش گذاشته بود ...

- مسخره ام میکنی؟؟؟ با این شکم و این بینی ورم کرده ...

- من دو تا چشم میبینم که شبیه هیچ چشمی نیست ... و یه زنی میبینم که زنده و مادر دوتا بچه ام ... بقیه

چیزایی که میگی همش حرفه ...

... از دلش از ذهنش پر کشید همه حس های بد این چند لحظه به چشم کیا زیبا می آمد ...

- خوشبخت میشه مگه نه؟

کیا اندکی اخم کرد : باید بشه ... بیبینه خواهرم اخم کنه چی کارش میکنم ...

- خوشبحالش ...

احساس کرد رنگ کیا پرید ... اخم غلیظی کرد : چرا!؟

- ول کن کیا بریم مهمون ها تنها موندن ... الانم عاقد میاد ...

- صبر کن ترنج ...

- خوشحالم که پریسا برادری داره که برای شوهرش خط و نشون میکشه ... خوشحالم که تنها نیست ...

کیا میشا را روی زمین گذاشت و دستش را به طرفش دراز کرد و شانه اش را توی دستانش گرفت : خاطره

خوبی از عقدت نداری ... منم ندارم ... اما دوستت دارم ... ای کاش میتونستم جبران کنم ... ای کاش اینکه

انقدر دوستت دارم کافی بود برای پاک کردن خیلی چیزها از ذهنت ... اما کاری ازم برنمیاد ...

نگاهش کرد ... به چشمهای منتظر پر از پشیمانی اش ... روی پنجه اش بلند شد و زیر چانه اش را بوسید ... بی

حرف ... بی مقدمه و موخره ... دوستش داشت ... کیا گفته بود دوستش دارد. همین شاید کافی بود ...

- حسودی کردم خوب ...

کیا خم شد و پیشانی اش را بوسید : اگه یکی تو رو اذیت کنه من میکشمش ...

لبخندی روی لبش آمد ... کیا دست انداخت و دور بازویش ... و دست میشا را هم توی دست گرفت و به سمت

هال هدایتشان کرد ... خانه ای که روز اول حتی قرار نبود خانه ای برای مهمان شدنش باشد حالا خانه اش بود

کاشانه اش بود ... و مهمانهایی داشت ... کیا خواسته بود عقد در خانه کیا و ترنج بر گزار شود ... و حالا این خانه

پر از نور بود و شادی ...

پریسا کنار احمد لبخند به لب نشسته بود ... کیا با جدیت تبریک گفته بود و برای خواهرش که حالا رسماً زن دکتر محبوب و دوست داشتنی شده بود آرزوی خوشبختی کرده بود ...  
میشا وسط با دختر یکی از دوستان پریسا می رقصيد ...

روی صندلی جا به جا شد ... کیا از جایش بلند شد و کوسنی پشت کمرش گذاشت ...  
مراقبتهای بی کلامش لبخندی روی لبش می آورد ... دستش را روی دست کیا گذاشت برای تشکر ...  
برای اولین بار بود که باهم در جمع بودند ... درست مثل خانواده ... همراه هم ... در کنار هم ... با کیایی که تمام چشمش به دنبال میشا بود ... با اجازه نمیداد با آرش به حیاط برود ... هر دو خوب میدانستند چرا ... پدر و مادری بودند پراز زخم های ملتهب ... پراز ترس ... پراز خاطره ...

- کیا ...

- جانم ...

- می خوامی بری وسط یه قری بدی ...

- فسقلی من و دست میندازی؟؟

خنده ای کرد : مگه بد میگم ... ؟ یه قری هم بده ... درست عین اون آقاهه ...

اشاره اش به یکی از دوستان احمد بود که از خود بی خود میرقصید و حتی مادر و دو خواهر احمد هم بد جور نگاهش میکردند ...

- یا میخوامی تو بلد نیستی من برم ...

کیا با شیطنت نگاهش کرد و دستش را بی توجه به هر کسی دور شانه ترنج حلقه کرد : شیطنت نکن خوشگل هم که شدی ...

به چشمهای سیاهش نگاه کرد ... به چشمهای شوهرش ... : برام عزیزی کیا ...

ستاره های چشمهای کیا بی اندازه بودند ... خواست جوابی بدهد که میشا شلوار کیا را کشید ... حسودی کرده بود ... اخم هایش در هم بود ... : ب ... بیا بغلم ...

کیا خم شد و روی پایش گذاشتش ... اما دستهایش به دور شانه های ترنج حلقه بود ... نگاهی به پریسا کرد که با چشمهای خیس و لبخندی عمیق نگاهشان میکرد ...

\*\*\*

کف پاهایش درد می کرد. با وجود کفش های چرم راحتی اش باز هم حس می کرد مچ پایش ورم کرده است. کنار کانترا تکیه داد به خانم یزدانی که تند و تند به کارها می رسید خسته نباشیدی گفت : بی زحمت یه لیوان آب به من میدید ...؟

- بله خانم ... شما یه کم بشین ... از صبح سر پائین ...

دلش می خواست بنشیند اما نه اینجا ... روی صندلی ناراحت آشپزخانه و شلوغی هایش ... کاش می توانست چند دقیقه ای به اتاقش برود و دراز بکشد ... لیوان آب را برداشت و جرعه ای نوشید. کیا با دیدنش قدمی سمتش برداشت : خسته شدی ...

دست کیا که دور بازویش حلقه شد نرم به شانۀ اش تکیه کرد : یه امشب دیگه ... تموم میشه ...

کیا همراهی اش کرد سمت کاناپه : میخوای یه کم بشینی ... ؟

وسوسه ی چند دقیقه دراز کشیدن دوباره جان گرفت : میشه چند دقیقه ای دراز بکشم ... ؟ به نظرت بد میشه ... ؟

- ترنج ... یعنی چی که بد میشه ... بیا ببرمت بالا ...

- نه ... تو اینجا باش ... حواست به میشا باشه ... من میرم توی اتاق و یه ربع دراز می کشم ...

- باهات میام ... دستش را روی سینه ی کیا گذاشت و کراواتش را لمس کرد : تو تنها عضو خانواده ی پریسائی ...

نباشی درست نیست ... تا اتاق هم که راهی نیست ... برم ... ؟

از پله ها که بالا رفت، می توانست گرمی نگاهش را روی تنش حس کند ... روی شانۀ ها و بازی موهایش. لبخندی به لبش نشست. کنار در اتاق کیا ایستاد و نفسی گرفت. می توانست روی ملحفه های کتان دراز بکشد و عطرشان را ببلعد. وارد اتاق شد و لبه ی تخت نشست. تصویرشان میان قاب سفیدی لبه ی پاتختی بود. کیا دست دور بازویشان انداخته بود ... محکم و پر محبت. با انگشت روی صورتش کشید ... مرد مهربان این روزهایش حسابی در قلبش ریشه دوانیده بود ... فکر کرد همه ی بنفشه ها به گل نشسته اند ... به پهلوی دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت. تقی به در زده شد و کیا داخل شد. ابروهایش درهم شد : تو که اومدی ... !؟

آمد جلو و لبه ی تخت نشست : اومدم کمکت کنم کفشات و دربیاری ...

همزمان که مچ پای راستش را کمی بلند می کرد و روی زانویش می گذاشت گفت : میشا رو دادم دست پریسا

...

غر زد : حالا فامیل شوهرش چه فکری میکنن ... ؟

کیا با کف دست انگشتان پایش را ماساژ داد : هیچ فکری نمی کنن ... چقدر پاهات ورم کرده ... !

حس خوبی بود.پلک هایش خماری می کرد برای آنهمه نوازش ... لب زد : تقصیر نی نی توئه ... ولشون کن ...

لبخند کیا ملایم بود : چرا ... ؟ انگشتات تپلی شدن ... دوششون دارم ...

پای دیگرش را هم گذاشت روی زانویش و کفشش را درآورد : میخوای لباست و عوض کنی و یه کم بخوابی ...

؟

دست های کیا روی پایش بالا آمد و ساق های دردناکش را فشرد.چشم هایش را روی هم گذاشت و لبخند زد :

بخوابم ... ؟

- آره ...

- هووم ... وسوسه ی خوبیه ... اما نمیشه ...

کیا روی تنش خم شد : ترنج ...

نفس گرمش می نشست روی گردنش ... لب زد : جانم ...

- دست چپت و بهم میدی ... ؟

خندید و دستش را بالا آورد : می خوای گازش بگیری ... ؟

بوسه ی کیا روی انگشتانش نشست : چشمات و باز میکنی ... ؟

پلک باز کرد و نگاهش کرد ... انگشتی حلقه ای میان انگشتانش بود : میخوام این و برات بندازم ...

نگاهش بین انگشتر و صورت کیا رفت و برگشت ... حلقه ی نامزدی شان بود ...؟!همانی که پریسا می گفت

کیا نگه داشته ... همانی که چند ماه قبل انتظار داشتنش را داشت ...

کیا دست دورش انداخت و کمک کرد بنشیند : این و دیروز برات گرفتم ... البته حلقه ی ... حلقه ی نامزدیمون

هست ... همین جا ... توی همین کمد ... اما فکر کردم شاید دوستش نداشته باشی ...

هنوز دست چپش میان دستان کیا بود.انگشت حلقه اش بی حس بود ... کیا دوباره خم شد و دستش را بوسید :

نمی دونم قسم خوردن یا نخوردنم راضیت میکنه یا نه ...نمی دونم قول من پشت ارزشی داره یا نه ... اما

میخوام که این حلقه رو بندازم توی دستت ... نه فقط چون همسری ...این و میندازم که هر وقت دیدیش یادت

بیافته که یه مرد ... اینجا ... کنج این خونه ... دوستت داره ...

اشک میان چشمانش حلقه زد ... لبش را زیر دندان فشرد. کیا کمی جلو کشید و روی لب هایش را بوسید : بغض نکن ... بهم بگو که قبولش میکنی یا نه ...

\*\*\*

بی خواب شده بود ... انجا دراز کشیدن هیچ کمکی نمی کرد. آرام از روی تخت برخاست و پیراهنش را مرتب کرد. میشا روی تختش خوابیده بود. کیا می ترسید که دخترک شیطان غلت بزند و به شکمش بکوبد. برایش چند تائی عروسک خریده بود و یک نی خوشگل با سرهمی صورتی که شیشه شیر و پستانک و پوشک داشت. میشا نی نی جاننش را بغل می کرد و می خوابید. روپوش پیراهن خوابش را پوشید و از اتاق بیرون رفت. از روی پله ها آرام پائین رفت و داخل اشیخانه شد. با وجود مرتب شدن خانه هنوز خیلی از ظرف ها جابجا نشده بود. نفسش را فوت کرد بیرون ... همه ی این ریخت و پاش ها به لبخندهای پرپسا می ارزید ... به احمد و نگاه عاشقانه اش ... چه اهمیتی داشت که چند ساله بودند ... عشق که فقط متعلق به جوان های امروزی نبود ... در یخچال را باز کرد و برشی کیک بیرون کشید. دخترک شیرینش گرسنه بود و می چرخید. تکه ای از کیک را با انگشت به دهان گذاشت و سمت سینک رفت تا چنگالی بردارد. صدای قدم های کیا را که شنید لبخند زد. همیشه قبل از آمدن کمی سر و صدا می کرد تا از حضور ناگهانی اش نترسد ... بی آنکه برگردد صدایش زد : کیک میخوری کیا ... ؟

- نه ... تو چرا پائینی ... ؟ حالت خوبه ... ؟

چنگالش را داخل پیش دستی فرو کرد و تکه ای کیک به دهان گذاشت : نه ... گرسنه ام شده ... بی خواب هم شدم ... همه اش هم تقصیر توئه ...

برایش صندلی عقب کشید : بیا بشیپین ... سر پا نیست ...

پشت میز نشست و تکه ی دیگری کیک خورد : مجبورم کردی سر شب بخوابم ...

- خواهش کردم ...

نگاهش کرد. موهایش آشفته بود. بدش نمی آمد با دست بیشتر به همه شان بریزد : خواهش کردی ... !؟

- خواهش کردم بخوابی ... برات یه لیوان شیر بریزم ... ؟

سر تکان داد : نه ... آب خنک میخوام ... تشنه ام شده ...

- مطمئنی حالت خوبه ... ؟ تا حالا ندیدم نصف شب پاشی چیزی بخوری ...

خندید : نگران نباش ... دخترت یه کم شکمو شده ... اون گرسنه اش میشه نه من ...

کیا اینبار کنار صندلی اش ایستاد و چنگالی که سمت دهانش میرفت را به دهان گرفت : خوشمزه است ...

خندید و سرش را به شکم کیا تکیه داد : پریسا الان رسیده ... ؟

- آره ... بهم خبر داد ... برای همین بیدار شدم ...

لب زیرینش را لیسید : پسر دکتر و پریسا با هم ...

دست کیا روی موهایش را نوازش کرد : با هم کنار میان ... پریسا عاشق بچه هاست ... پسر احمد هم دوشش

داره ... نگران نباش ...

نفسی گرفت : من هنوز خوابم نمیاد ... میشه یه فیلم ببینیم ... ؟

- چه فیلمی ... ؟

دستش را لبه ی میز گرفت تا بایستد. کیا هم دست زیر بازویش گذاشت : این چند وقت هم بگذره تا این همه

ورم و اذیت شدنت تموم بشه ...

اجازه داد کیا تا کاناپه همراهی اش کند : در واقع تموم نمیشه ... همه چیز از دنیا اومدن نی نی شروع میشه ...

شیر دادن ... رسیدگی کردن ... نگران شدن ... خیلی سخت می گذره ... میشا که کوچیک بود ...

حرف میان دهانش ماند ... نمی خواست دوباره یاد گذشته ها کند ... بازگوئی اش فقط ناراحتشان می کرد ... هر

دو را ... لبخند زد : میشه زن زیبا رو ببینیم؟

همانجا روی کاناپه ی سه نفره و کوسن های نرمش سر روی پای کیا گذاش و دراز کشید. کوسنی زیر شکمش

گذاشت و راحت تکیه داد ... دست کیا گاهی روی موهایش را نوازش می کرد ... گاهی خم میشد و پیشانی اش

را می بوسید ... آرامش میانشان با هیچ چیزی قابل مقایسه نبود ... با هیچ حسی ...

\*\*\*

میان خواب و بیداری اش پچ پچی می شنید ... پلک هایش حسابی سنگین بود ... خیلی وقت نبود که خوابش

برده بود ... هنوز روی کاناپه دراز کش بود و پتوی سبکی روی نیم تنه اش ... سعی کرد بنشیند ... کمرش درد

گرفت و آخ کوتاهی گفت ... میان تاریک و روشن سالن سایه ی کیا را دید. ایستاد و چند قدمی سمتش برداشت :  
 وضعیت ترنج طوری نیست که بتونه بیاد ...  
 نگران شد ... دست هایش را محکم میان هم فشرد و جلوتر رفت ... کیا کلافه چند قدمی راه رفت : صبح بهش  
 میگم ... عسل خانم ...  
 در تیرس نگاه کیا ایستاد : چی شده کیا ... !؟  
 قدم بلندی سمتش برداشت و دست دور بازویش انداخت : طوری نیست عزیزم ... نگران نشو ...  
 انگشت های لرزانش را بلا گرفت : گ ... گوشی و بده من ...  
 - ترنج ... طوری نشده ...  
 - پس کیه ... ؟ گفتم عسل ... برای فرداد اتفاقی افتاده ...؟!  
 اخم کیا رنگ گرفت : نه ...  
 - پس چی شده ...؟! این وقت شب ... نمی دونم ... صبح ...  
 کیا گوشی را روی میز آشپزخانه سراند ... مقابلش خم شد و دست هایش را دو طرف صورتش گذاشت : عسل  
 تماس گرفت. گفت حال پدر بزرگت خوب نیست ... می خواد تو رو ببینه ...  
 چشمانش را روی هم فشرد : من و ببینه ... ؟  
 کیا آرام روی گونه اش را نوازش می کرد ... خوب بود ... اینطور عضلاتش منقبض نمی ماند ... نرم میشد ...  
 - اره عزیزم ... گفتم الان نمی تونی بری ... یه چند ساعت دیگه صبح میشه ... اون وقت اگه دوست داشتی ...  
 اگه دلت خواست ...  
 - دلم نمی خواد برم ... دوست ندارم پام و بذارم توی اون خونه ... نمی خوام ...  
 - هیش ... عزیزم ... طوری نیست ... نمی ریم ... هیچ کجا نمی ریم ...  
 سرش را روی سینه ی کیا فشرد : نمی خوام بینمش ...  
 - باشه عزیزم ... هیچ اجباری نیست ... نلرز ... بیا بریم دراز بکش ...  
 روی کاناپه نشست و دستش را روی شکمش گذاشت ... کیا به آشپزخانه برگشت و چند دقیقه بعد با لیوانی  
 برگشت : این و بخور ...  
 - ...  
 - ترنج ... نگام کن ... طوری نیست ... نخوای نمیریم ... این و بخور می برمت توی تختت که بخوابی ...

شیرینی آب قند دلش را زد و پس کشید : نمی خورم ...

– باشه ... باشه ...

چیزی میان معده اش می جوشید ... تهوع داشت ... دستش را مقابل دهانش گرفت : حالم به هم می خوره ...

– باشه ... برات سطل میارم ...

همانجا نشست و کیا برای آوردن سطل به آشپزخانه رفت. عق زد ... همانجا مقابل کیا ... عق های خشک و

طولانی ... آنقدر که تمام تنش به لرزش افتاده بود ... کیا نگران دست روی کمرش گذاشته بود : ترسیدی ...

طوری نیست ... الان خوب میشی ...

چند عق دیگر لازم بود تا زایمان زودرس را هم تجربه کند ... گلویش خراش برداشته بود : خوبم ... خوبم ...

کیا زیر لب می غرید : دیوونه ها ... این ساعت از شب وقت تماس گرفتن بود ... همه عقلشون و از دست دادن

...

دستش را روی شکمش فشرد ... دخترک گوشه ای کز کرده بود ... لبش را با زبان تر کرد : کمک کن دراز

بکشم ... همین جا ...

– بغلت میکنم تا تخت ... اینجا کمرت اذیت میشه ...

– نه ... خوبم ... میخوام همین جا باشم ... میشا بیدار میشه ...

نیم ساعت بعد آرام شده بود اما چیزی مثل خوره به جانش افتاده بود ... پیر مرد بد حال بود ... ؟ فکر کرد آنقدر

حالش وخیم بوده که عسل بخواهد تماس بگیرد ... گوشه ی انگشتش را زیر دندان گرفت. کیا دستش را پ س

کشید : نکن ...

بغضش را پس زد : اگه نرم و یه ... یه اتفاقی براش بیافته چی ... ؟

– با این حالت کجا بری ...؟

کلافه شد ... چنگی به موهایش انداخت : برای چی می خواد من و ببینه ...؟ اون که اهمیتی بهم نمی داد ... از

خونش پرتم کرد بیرون ... یه بچه تو شکمم بود و می خواست من و زیر مشت و لگدش بکشه. باورم نکرد ...

– ترنج ... نگام کن ... همه اش تقصیر من بود ... خودت و اذیت نکن ... همه ی این اتفاق ها ... من باعثش

شدم ...



نگاهش به کیا بود اما فکرش نه ... جائی دورتر ... خیلی دورتر ... لب روی هم فشرد : اگه از پدرم اون قدر حمایت نمی کرد ... اگه اجازه می داد حداقل یکبار برای کارهایی که کرد مجازات بشه ... هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد ...

- برات چیکار کنم ترنج ... !؟

- من و ببر بینمش ...

- ترنج ... !!

- اگه بینمش و اتفاقی براش بیافته ... همیشه این حرف ها ... توی دلم و توی سرم می مونه ... باید باهاش حرف بزنم ...

- باشه ... میبرمت ... نلرز ... آرام باش ... میبرمت ...

می لرزید ... ؟ دستش را بالا گرفت ... انگشت حلقه پوشش به رعشه افتاده بود. نگین های ریز و درشتش هم ... سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد ...

عمه مهین مقابلش نشسته بود ... دستمال کاغذی میان دستانش هزار تکه شده بود ... نگاه پر اشکش را از دستانش بالا کشید و لب زد : عمه جون ...

سر بلند نکرد تا نگاهش کند : وقتی که می خواستی بیای ایران. مثل بچه ها خوشحالی می کرد ... کیومرث نبود و تو بودی ... تو براش بوی کیومرث و میدادی ... عطر پسرش و داشتی ... شاید خیلی بلد نبود که بگه ... ابرازش کنه ... هیچ وقت بلد نبود ...

دست های لرزانش را میان هم گره کرد : من ... دوش داشتم ...

- وقتی اون اتفاقا افتاد ... کمرش شکست ... کسی ندید که چطور خم شد ... امیر ... طی این سال ها ذره ذره همه مون و کشت ...

چشمانش را روی هم فشرد تا اشکش راه نگیرد ... پیر مرد رفته بود ... عمه مهین برگشته بود به خانه ی پدری اش ... خانه ای که دیگر پدری نداشت ...

- خوبه که قبل رفتنش تو رو دید ... آرام شد ...

عسل با لباس مشکی لاغرتر نشان می داد ... صورتش رنگ پریده بود ... دلش برای عسل هم می سوخت ... پدر و مادرش بعد سی و چند سال زندگی می خواستند جدا شوند ... کسی توضیحی نمی داد ... غیر عمه مهین پیرمرد و امیر ... کسی نمی دانست این جدائی چه دلیلی دارد ... اما انگار حس کرده بودند ... فرداد حس کرده بود که گناه پدرش آنقدر بزرگ بوده که مادر صبورش را به فغان آورده است ... دستش را روی شکمش سراند و برجستگی دلچسبش را لمس کرد ... بهترین هدیه ی خدا را داشت ... بیشتر از هر معجزه ای ...

- کیا اومده دنبالت ...

نگاهش را به صورت مات عمه مهین دوخت. کمی به جلو خم شد و دستش را گرفت : عمه جون ...

- جانم ...

لبخندش کم جان بود : تصمیم شما هر چی که باشه من بهش احترام میذارم ... من هم می تونستم همین تصمیم و بگیرم ... اما بخشیدم ... همه ی دردهام تموم شدن عمه ... بذارید مال شما هم تموم شه ... عمه مهین روی دستش را نوازش کرد ... انگشت حلقه پوشش را با انگشت بی حلقه اش نوازش کرد : تو چیزی به دست آوردی که ارزش بخشیدن داشت ... من همه رو بخشیدم و هیچی به دست نیاوردم ... دستام ... قلبم ... همه شون خالی شده ... هیچ چیزی نیست ... لب روی هم فشرد تا هق نزند ... عسل اما به هق و هق افتاده بود : چرا به من نمی گید چی شده ... من هم بچه تون هستم ... شما مادرم هستی و امیر پدرم ...

عمه مهین دوباره انگشتش را نوازش کرد : خوشحالم که تو زندگیت خوشبختی ... تمام آرزوی من همین بود ... بابا هم دیشب همین و می گفت ... قبل اینکه بد حال بشه ... برو و همه چیز و فراموش کن ... خوشبخت باش ... کنار شوهرت ... بچه هات ... خوشحال باش ...

...  
کیا کنار ماشین ایستاده بود. برگشت و به خانه ی پیر مرد نگاه کرد ... پشت پنجره ای روی طبقه ی بالاتر ... مردی پشت پنجره رفتنش را نگاه می کرد ... مردی که از همه ی مرد هایی که می شناخت بهتر بود ... دستش را بالا گرفت و تکانی به انگشتانش داد.

لب زد : خداحافظ ...

کیا قدمی سمتش برداشت : بریم ... !؟

میل زیادی داشت تا سر برگرداند و دوباره فرداد را ببیند ... تا فرداد ببیند که کنار کیا آرام و خوشحال است ... آن وقت شاید راهی برای زندگی خودش پیدا می کرد ... شاید ریشه ی علاقه اش تمام میشد ... دستش را دور بازوی کیا حلقه کرد : میشا کجاست ...؟

- گذاشتمش مهد ...

سر تکان داد ... خسته و گرسنه بود ... پدربزرگش مرده بود ... با وجودی که برای مرگش غمگین بود اما حس می کرد دردهایش کمتر شده ... شاید همان وقت که پیر مرد دست بی جانش را بالا گرفت و روی سرش کشید دردهای تمام شده بود. کیا سمت خودش کشیدش : حالت خوبه ... ؟ رنگت پریده ...

سر تکان داد : خسته ام ... خوابم میاد ... گرسنه ام هم هست ...

- دیگه ...؟!

با کمک کیا روی صندلی نشست و گذاشت تا کمربندش را ببندد : فکر میکنی وقتش نشده برای نی نی اسم بذاریم ... ؟

کیا انگار آنهمه آرامشش را باور نداشت. روی صورتش خم شد و پیشانی اش را لمس کرد : واقعا حالت خوبه ترنج ...!؟

پلک روی هم فشرد تا اشکش راه نگیرد ... دلش ... کمی ... کمی ... برای پدرش تنگ شده بود ... فقط کمی ... کیا آرام سرش را به آغوش کشید : عزیزم ...

پیراهن کیا را میان پنجه اش مشت کرد : دیگه ... دیگه ... هیچ کسی نیست ... من موندم و بچه هام ... من موندم و تو ...

- تنها نیستیم ... تا وقتی همدیگه رو داریم ... همه ی خوشی های دنیا مال ماست ... همه ی آرامش دنیا ...

سرش را به سینه ی کیا فشرد و نفس کشید. کمی بعد حرکت کردند ... می رفتند دنبال میشا و بر می گشتند خانه ... می رفتند ته کوچه ی بن بست زندگی شان ... خالی نبود ... خانه ای بود که آرامش و امنیت و عشق را

با هم داشت. سرش را سمت کیا چرخاند و نگاهش کرد. کیا هم نگاهش کرد : نظرت با اسم آلا چیه ...!؟

لبخند زد ... کم رنگ و پررنگ خندیدنش خیلی هم مهم نبود ... هنوز می توانست به دنیا لبخند بزند و شاد باشد ... همین کافی بود تا زندگی شان را از نو بسازند ... کنار هم ... فکرش رفت پیش خانواده ی چهار نفری شان ...

میشا و آلا ...

پایان نهایی : تیر ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : شهریور ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member214759.html>

و <http://www.forum.98ia.com/member231983.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member101619.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)

